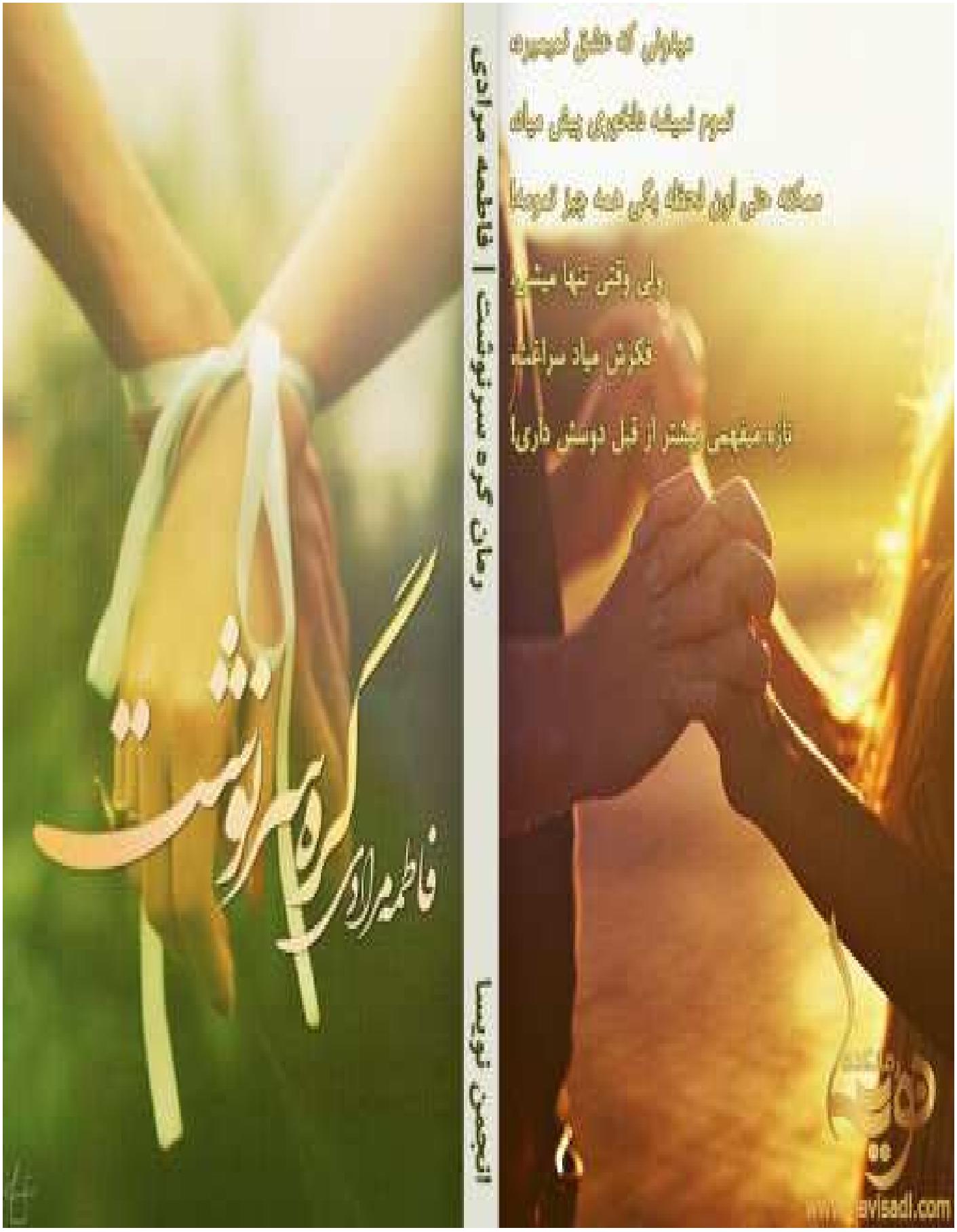
میدونی که عشق لعنتیه
آدم شیفته طاقچه‌ی بیش میاد
صدتا حتی اون لحظه یکی دیه چرا آدم‌ها
ولی وقتی تنها میشه
فکرش میاد سراغته
تازه: میفهمی بیشتر از قبل دوستش داری!
رمان کوتاه سرنوشت | فاطمه مرادی
انجمن نویسا
سرنوشت
فاطمه مرادی
www.avisadi.com

نام رمان: گره ی سرنوشت

نویسنده: فاطمه مرادی

تعداد صفحات: 892

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: مرداد 1396

پایگاه اینترنی : www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

به نام خالقم

گره ی سرنوشت

این رمان تقدیم میکنم به خانواده عزیزم که همراه لحظه هام بودن و من رو حمایت کردن عاشقانه دوستون دارم

مقدمه

کتاب سرنوشت را که ورق میزنی میفهمی نویسنده اش برای تو، برای دیگری داستان های متفاوتی نوشته است؛ داستان تو با داستان دیگری فرق می کند.هرچند این کتابی که در دست همه است یک نام مشترک به نام سرنوشت دارد.کتاب را که ورق میزنی تفاوت داستان خود با دیگری را احساس می کنی.

اما داستان تو گاه با داستان دیگری گره می خورد؛ که می شود گره خوردن سرنوشت...

گاه آنقدر این گره کور می شود که یادت می رود تو سرنوشت جدایی داری و او سرنوشت جدایی...کسی می آید که این گره را باز کند.

گره که باز می شود خطوطی از او در سرنوشت تو می ماند... بدون اینکه حرفی از جا مانده ها بزنی می گذاری که لای کتابت بمانند... گاه می روی به جا مانده ها سر میزنی خطوطش را مرور می کنی. اشک از چشمانت پایین می چکد و آرزو می کنی ای کاش با او هیچوقت فصل مشترکی نداشتی...

اما تو نمی دانی که کتاب تو و او خیلی وقت است که یک جلد شده است.

تاریخ آغاز تایپ

1395/11/14

نسیم ملایمی که می وزید؛ موهای ابریشمین سیاه رنگش رو به بازی می گرفت؛ و لبخند محوی روی لبهاش آورده بود. دستهاش رو که به لبه ی نرده ی بالکن تکیه داده بود؛ کمی جا به جا کرد؛ و با یه نفس عمیق، هوای بهاری فروردین ماه رو به ریه هاش کشید.

- ستاره تموم نشد؟ دیگه دستهام خسته شدن..

-یه چند دقیقه صبر کنی تموم میشه؛ کمتر غر بزن دیگه.

ناچار دوباره کمی دستهاش رو، جا به جا کرد. و دوباره سرش رو به سمت حیاط دلنشین و دراندشت خونه چرخوند. نگاهش مشتاقانه، روی شکوفه های زیبای سفید و گل بهی درختهای سیب و گیلاس و هلوو به چرخید. چقدر زیبا بودند. شاخه ی بیدی روی سقف آلاچیق چوبی و بزرگ گوشه ی حیاط – که کمی از سطح زمین بالاتر بود- در دست نسیم بازی می کردچقدر دوست داشت؛ بتونه یه شب زمستونی رو، توی این آلاچیق چوبی انتهای حیاط- که کف اون رو، با شن های سفید پوشونده بودند؛ و میز و صندلی های چوبی اش، از دور هم دل می برد- صبح کنه.

وسط آلاچیق آتیش روشن کنه؛ و دستهاش رو، روی آتیش بگیره، تا گرم شه؛ و وقتی نفسش رو فوت می کنه، بتونه، توی سرمای هوا بخار دهنش رو ببینه نفسش رو، با آه عمیقی از سینه بیرون فرستاد؛ خودش هم می دونست که آرزوی محالیه؛ و ممکن نیست انجام بشه.

-ستاره عزیزم زود باش دیگه، الان مامانت بر میگرده

-آ آ تموم شد.

سمتش برگشت و موهاش روبا کش دور مچش بست

ببینم چی ساختی از ما خانم پیکاسوا.

-وای خیلی خوب شده مریم.

-بده ببینم دیگه دلم آب شد. الان مامانتم سر میرسه، زود باش تا نیومده برم.

نگاه شرمسار ستاره رو احساس کرد و غم صورتش رو دید و کنارش رفت نمی خواست ستاره رو ناراحت ببینه.

-به به چه خوشگل کشیدی ستاره دستت طلای بیست و چهارعیار خوشم اومد حقا که دوست جون خودمی البته من خوشگل ترم ها!.

به نقاشی که دست ستاره بود نگاه کرد دختر مو بلندی که دست هاش رولبه ی نرده ها گذاشته و به باغ زیبایی که روبه روش قرار داشت نگاه می کرد. به ستاره نگاه کرد که هنوز با چشمای غم زده به اون نگاه می کرد سرش رو تکون داد و چشمکی زد که یعنی چی شده؟

-مریم تو رو خدا ببخشید، نمیدونم چرا مامان اینجوری میکنه اینقدر روی تو حساسه، منم هر دفعه پیش تو شرمنده میشم.اشک حلقه زده داخل چشماش ناراحتش کرد نقاشی رو روی میز دایره ایی فلزی گذاشت و ستاره رو بغل کرد

-قربونت برم دشمنت شرمنده باشه، آخه این چه حرفیه میزنی؟! چه اشکال داره بالاخره هر کسی روی یه نفر حساسه مامان تو هم سنسوراش به من حساسیت داره.

ستاره رو از خودش فاصله داد و لبخندی زد و پشت بندش چشمکی حواله ی ستاره کرد میخواست فکرش رو منحرف کنه دوست نداشت ستاره رو غصه دار ببینه

-میگم ماشالله سنسورای خانواده ی شما همه اصله زود واکنش نشون میده مثلا خودت سنسورات با دیدن آق فرشید حساسیت داره و شروع میکنه به جیغ زدن.

بلند تر از حد معمول خندید تا بتونه لبخند رو مهمون لب های دوستش بکنه ستاره مشتی حواله اش کرد جیغی کشید و چینی به بینیش انداخت.

-وای تو رو خدا اسم اون پسره ی خپل رو نیار هر وقت یادش می افتم کهیر میزنم.

-بیا دیدی گفتم، سنسورت اصله آجی جان؛ بیچاره فرشید؛ دلباخته ی تو شده؛ چشه پسرم ماشالله فقط یه خورده وزنش بالاست که اگر تو رضایت بدی با مدد عشق وزنشو میاره پایین.

-نمیری مریم، چه چیزاییو یادت میاد. آبروم رفت اون موقع با عشق و عاشقیه اون آقا ، تو هم که شده بودی پیک پیغام رسان.

هردو از یاد آوری گذشته ی نچندان دور بلند بلند خندیدند و دیگه اثری از اون ناراحتی چند لحظه پیش نبود مریم خوب تونسته بود ذهن ستاره رو منحرف کنه.

-بیچاره گناه داشت خوب، من چیکار میتونستم بکنم اومد پیشم گفت خواهری کن در حقم به ستاره خانم بگو که دوسش دارم.تو هم که چقدر تحویلش گرفتی؟! داداشی فرشید بیچارم.

باز هردو خندیدند و مریم نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و با دست ضربه ایی به صورتش زد

-وای ستاره بدو بدبخت شدیم دیرم شد، الان مامان بابات پیداشون میشه.

هردو به خودشون آومدند و تند تند مشغول جمع کردن وسایل شدند؛ جمع کردن وسایل مریم که تمام شد زود از پله ها پایین رفت دیر شده بود و دست پاچه دور خودش می چرخید ستاره هنوز بالا بود و داشت کیف وسایل مریم رو می آورد ستاره روی پله ها اومد

-ستی کیف رو پرت کن میگیرمش؛ گوشی موبایلم رو میز آرایشت جا مونده بفرست بیاد.

-وای از دست تو. خیلی استرس میدی هنوز زوده بابا آروم باش نمیان زوده.

سعی کرد آروم باشه تا ستاره رو ناراحت نکنه اون که نمیدونست طعنه ها و حرف های نوشین خانم چقدر دردناکن!ترجیح میداد جلوی چشماش ظاهر نشه و حرفی هم نشنوه.ستاره پایین آومد و سمت مریم رفت گوشی موبایل رو دستش داد. با هم دیگه روبوسی کردند

-ببخش آجی این مدت زحمتت دادم.

-کم چرت بگو لطفا، من تو رو از خونه زندگیت کشوندمت اینجا و مدت تعطیلات به جای اینکه کنار خونوادت باشی اومدی پیش من.

-نه بابا این چه حرفیه خیلیم خوش گذشت. پس بی حسابیم. زنگ زدی آژانس؟

-آره یه ده دقیقست الان پیداش میشه.

زنگ خونه به صدا در اومد ستاره سمت اف اف رفت و روبه مریم کرد

-آژانس اومد.

دوباره هم رو بغل کردن ستاره کمک کرد تا مریم وسایلش رو بیرون ببره جلوی در رسیدن

-میگم مریم تابستون اگر مامان اینا رفتن پیش داداش میای اینجا دوباره؟

بلند خندید حواسش نبود که در حیاط بازه و نگاه راننده تاکسی به اونه سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه ستاره اخمی کرد.

-چیه میخندی؟! کجای حرفم خنده داشت؟

-وای خیلی ماهی تو دختر، هنوز هشت نه روز از سال جدید نگذشته تو حرف تابستون میزنی؟! تازه انگار قراره هم رو نبینیم!در ضمن خیلی خلی دختر سفر خارجی رو می خوای نری من بیام پیشت؟! نوبری والا!

-لیاقت نداری دیگه، بده میخوام پیش هم باشیم.تازه فکر کنم تابستون قرار گذاشتن با دایی محمود و خاله فرنوش برن منم که حوصله اونا رو ندارم.

صدای راننده تاکسی که می گفت دیر شده است باعث شد حرفاشون ناتموم بمونه مریم ببخشیدی به راننده گفت و وسایلش رو به راننده داد تا تو صندوق عقب ماشین بذاره .نگاه مریم به آخر خیابون رفت ماشین آقا فرهاد رو میشناخت زود سمت تاکسی رفت و سوار شد شیشه رو پایین کشید

-بابات اینا اومدن برو تو خداحافظ.آقا زود باش حرکت کن.

دستی برای هم تکون دادن تاکسی راه افتاد و مریم نفس راحتی کشید.با خودش فکر کرد انگار که واقعا سنسور های نوشین خانم به اون حساسیت دارن اگر اون رو می دید ممکن بود باز با ستاره بحثش بشه.کاش میدونست چرا این زن اینقدر از اون و خانواده اش خوشش نمیاد؟ زنی که مادرش براش تعریف کرده بود با هم دوستی ریشه داری داشتن.

خونه هاشون زیاد ازهم دور نبود تنها دو خیابون با هم فاصله داشتند اما به خاطر حجم وسایلش باید ماشین می گرفت.از روز دوم عید به خونه ی دوستش ستاره رفته بود و یک هفته میشد که خونواده اش رو ندیده بود.پدر و مادر ستاره همراه اقوامشون برای گذروندن تعطیلات به کیش رفته بودن اما ستاره چندان رابطه ی خوبی با خاله و دایی هاش نداشت و با هزار ترفند و خواهش از رفتن به مسافرت خودش رو معاف کرده بود اما قول داد که هفته ی دوم تعطیلات که همراه عمو ها و عمه ها به رامسر میرن آونا رو همراهی کنه. با خونواده ی پدریش صمیمیت بیشتری داشت و با آونها راحت برخورد می کرد اما با خونواده ی مادریش احساس راحتی نمی کرد، به دلیل رفتارهای پر از تکبرشون که دائم دم از اصل و نسب میزدند و به زمین و زمان فخر می فروختند.ستاره اما این رفتارها رو دوست نداشت یک جمع صمیمانه به دور از تکبر رو بیشتر ترجیح می داد، تفاوت رفتاری خونواده ی پدری و مادری اش کاملا مشهود بود گاهی براش سوال می شد با این همه تفاوت چطوری پدر و مادرش کنار هم دووم آوردند؟! هرچند که پدر مهربونش همیشه کسی بود که در زندگی خصوصیشون کوتاه می اومد.برای نرفتن به این مسافرت هم هزار بهونه جور کرد و از مریم خواست که این چند روز رو با هم بگذرونن.ستاره هم این رو نمیدونست که چرا مادرش از مریم خوشش نمیاد؟ مریمی که از بچگی دوست صمیمیش بود اما از همون بچگی مادرش ازمریم خوشش نمی اومد و ستاره رو از دوستی با اون منع می کرد اما این دوتا مثل خواهر هم رو دوست داشتند و با وجود مخالفت های نوشین خانم دوستیشون روز به روز بیشتر می شد.جوری که نوشین خانم تسلیم شد اما به این شرط که مریم رو دور و بر خودش نبینه.ستاره همیشه به خاطر این رفتار مادرش شرمنده ی مریم می شد ولی مریم که وجود ستاره خیلی براش ارزش داشت بداخلاقی های نوشین خانم رو نادیده می گرفت تا مبادا دل ستاره بشکنه.حالا بعد از گذروندن یک هفته کنار هم مریم داشت سمت خونه می رفت .دلش برای دیدن پدرش پر می کشید.بعد از فوت مادرش وابستگی اش به پدرش بیشتر شده بود جلوی خونه رسید و از راننده خواست که بایسته رانند وسایلش رو از صندوق عقب بیرون کشید مریم کرایه رو حساب و کرد و داخل کیفش دنبال کلیدهاش گشت با

خودش همون لحظه فکر کرد شاید نوشین خانم به خاطر اختلاف مالی که خونواده ها با هم دارن از اون خوشش نمیاد هرچند که خونه ی مریم هم تو یکی از بهترین مناطق خوب شهر بود که بیشتر اصیل زادگان اونجا ساکن بودند اما این خونه ارثی بود که از مرحوم پدر بزرگش به پدرش رسیده بود وجود این خونه اون هم تو این منطقه اعیان نشین یک شانس بزرگ به حساب می اومد.و گرنه وضعیت مالیشون مثل تمام مردم عادی بود به دور از هر گونه ثروتی پدرش یک معلم بازنشسته بود و با همین حقوق بازنشستگی گذران عمر می کردن.نگاهی به آسمون انداخت و خدا رو شکر کرد. براش مال دنیا ارزشی نداشت اصلا تو قید و بند مسائل مالی نبود این خصلت رو از ترتبیت خوب پدر و مادرش داشت سادگی رو به همه چیز ترجیح می داد شاید ستاره هم عاشق همین رفتار اون شده بود!

کلید انداخت و در رو باز کرد و تو دلش دعا کرد که پدرش خونه باشه وسایلش رو داخل گذاشت این خونه ی قدیمی هم برای خودش عالمی داشت یه بافت کاملا قدیمی و سنتی که گاهی به شوخی می گفت انگار تو گذشته زندگی می کنیم. عاشق این خونه بود آرامش از در و دیوارش می ریخت عاشق حیاط کوچیک و با صفاشون بود با اون دو درخت قدیمی و بوته های یاس گوشه ی حیاط که از دیوار حیاط هم رد کرده بودن و نفس رهگذرای خیابون رو تازه می کردن عاشق اون حوض آبی کوچیک وسط حیاط با اون شمعدونی های چیده شده ی دورتا دورش که یادگار مادرش بود بیشتر عشقش به این حیاط به همین دلیل بود.مادری که همیشه با عشق به تمام گل ها و درختا می رسید. نمی دونست چقدر روی پله ها وایستاده و داره اشک میریزه؟! یاد مادرش افتاده بود تصویر مادرش که کنار حوض نشسته و داشت به ماهیای داخل حوض غذا می داد مقابلش جان گرفت دلش هوای مادرش رو کرده بود دوست داشت وقتی به خونه میاد کسی باشه که از اون استقبال کنه. همونجا روی پله نشست و سرش رو روی زانوهاش گذاشت و از ته دل گریه کرد هنوز با مرگ مادرش اون هم با گذشت دو سال کنار نیومده بود.نمیدونست چقدر روی پله نشسته و گریه می کنه، صدای

چرخش کلید داخل قفل اومد و در باز شد کمی کنار رفت تا ببینه کیه که در رو باز کرده چشمش به پاهای مردونه افتاد این کفش ها رو می شناخت کفشای پدرش بود

-به به ببین کی اومده خونه، چطوری دختر بابا؟

سرش رو بالا نگرفت حرفی هم نزد فقط بینیش رو بالا کشید نمی خواست پدرش اون رو تو این حال ببینه اما پدرش فهمید و کنارش نشست و دست دور شانه ی دخترش انداخت.

-مریم جان بابا چی شده؟!

بالاخره سرش رو بلند کرد و به صورت مهربون پدرش نگاه کرد

-حاج بابا.

-جانم بابا چی شده ؟سکتم دادی دختری چی شده؟

خودش رو بغل پدرش انداخت و بلند تر از قبل گریه کرد حالا پناه داشت و ناز کش، پدرش می تونست اون رو آروم کنه دل دخترک برای مادرش تنگ شده بود و بونه ی مادر می گرفت

-حاج بابا دلم برات تنگ شده بود.چرا اومدم خونه نبودی؟کجا رفتی ؟

حاج بابا لبخندی زد و دست دیگش رو دور دخترش حلقه کرد و سرش رو بوسید

-دل دختری یعنی برای باباش تنگ شده؟! نمی دونستم که امروز میای خبر نداده بودی بابا.

مریم نمی خواست از دلتنگیش برای پدرش حرفی بزنه نمی خواست که حال پدرش هم مثل خودش بشه. از پدرش فاصله گرفت دستی به صورتش کشید لبخندی به چهری پدرش زد و دو طرف صورتش رو بوسید که صدای خنده های پدرش بلند شد

-قربونتون برم دلم براتون یه ذره شده بود.خوبین؟

-سلاممونو که جواب ندادی، ولی شکر خدا خوبیم.

-ببخشید، حاج یونس خودم، سلام سلام صد تا سلام.

هردو خندیدن نگاه مریم به نایلون های میوه اون طرف پدر افتاد

-بابا خبریه؟مهمون داری؟

-آره عزیز دلم پاشو برو صورتت رو بشور اول. مارال زنگ زد گفت دارن میان اینجا.میوه تموم کرده بودیم.

از جاش بلند شد و وسایلش رو برداشت

-ای وای بابایی خوب زودتر میگفتی وقت زیادیم تا شام نمونده چی درست کنم الان؟!

-نمی خواد بابا جان زنگ زد به من که برم اونجا که گفتم نمیام گفت خودش غذا درست میکنه میاره نمیدونست که تو میای.

-ایول دم آبجی گرم تا باشه از این مهمونا دلم برای یه غذای آبجی پز تنگ شده بود از بس این چند روز حاضری خوردم ترکیدم.

پدر هم خندید و نایلون های میوه رو برداشت و همقدم دخترش شد

-پس حسابی این چند روز بهتون خوش گذشته ؟

-آره جاتون خالی خیلی خوب بود.

پدر سمت آشپزخونه رفت که داخل حیاط قرار داشت و مریم هم سمت خونه رفت تا وسایلش رو جابه جا کنه

-بابا فقط بزارشون تو آشپزخونه خودم لباسامو عوض کنم میام ترتیبشون رو میدم.

-باشه باباجان.

نزدیک ورودی ایستاده بود باید خواسته ی دلش رو می گفت حاج بابا داشت داخل آشپزخونه می شد صداش زد

-بابا

سمتش چرخید

-جونم بابا

-میگم فردا میای بریم کلیسا؟

حاجی همون لحظه فهمید که دلیل اشکای دخترش چی بوده؟! لبخندی زد و چشم روی هم گذاشت مریم با خیال راحتی داخل شد.دل حاج یونس هم هوای ماریاش رو کرده بود.ماریایی که دو سالی می شد اونها رو ترک کرده بود و جای خالیش هنوز هم احساس میشد.

مرگ ماریا برای همه سخت بود مخصوصا مریم که دختر کوچیک تر بود و وابستگیش به مادر بیشتر.اما دل حاج یونس هم بونه ماریا رو می گرفت.ماریایی که هم عشقش بود هم همسرش هم مادر بچه هاش.

میوه ها رو داخل سینک خالی کرد و مشغول شستن میوه ها شد می خواست حواس خودش رو پرت کنه تا به گذشته فکر نکنه چون یاد آوری خاطرات شیرینش با ماریا حالش رو دگرگون می کرد حالا که قرار بود امروز رو با دخترهاش بگذرونه نمی خواست آونها رو ناراحت کنه غم مارال خودش کم نبود که بخواد غصه ی اون و مریم رو هم بخوره.مریم داخل آشپزخونه شد

-بابا داری چیکار میکنی ؟گفتم که بذار خودم میام.

-کاری نکردم بابا حوصله خودمم سر نمیره تو بی زحمت خشکشون کن و بچین داخل ظرف.

مشغول انجام دادن کارها بودند و حرف های پدر دختری میزدن مریم از چند روزی رو که پیش ستاره بود میگفت که کجاها رفته اند و چه کرداند مشغول حرف زدن بودند که زنگ خونه به صدا در آومد مریم ذوق زده از جا پرید و سمت در دوید در رو باز کرد چشمش به مارال افتاد که سپهر پسر خورد سالش رو در آغوش گرفته بود لبخندی به پهنای صورتش زد و با صدایی پر از ذوق حرف زد

-وای سلام آبجی جون...

-هیش بابا یواش تر سپهر خوابه.

سرش رو جلو برد و بوسه ایی به صورت سپهر زد و با صدای آرامی حرف زد

-الهی قربونش برم بدش من ببرمش داخل.

-بیا بگیرش، ببر داخل تا من وسایلو بیارم.

سری تکون داد و سپهر رو از بغل مارال گرفت و داخل آومد به صورت معصوم غرق در خواب سپهر نگاه کرد بار دیگه بغض گلوش رو گرفت ولی مقاومت کرد که مبادا اینبار بغضش بشکنه و خواهرش رو ناراحت کنه حاج بابا صداش زد و او هم لب زد که خوابیده حاجی خودش رو به مریم رسوند و پیشانی سپهر رو بوسید نفسش را به بیرون فوت کرد و دستاش رو سمت آسمون گرفت.

-خدایا شکرت راضیم به رضای خودت.

مریم سپهر رو سمت اتاق خودش برد و روی تختش گذاشت زیپ کاپشنش رو باز کرد و به آرومی از تنش در آورد.

دل مریم گرفت ، این پسر رو خیلی دوست داشت.اما شرایطش با خیلی ها فرق می کرد مثل بقیه بچه ها نبود.دو سالش بود اما نه راه می رفت نه حرف میزد نه حتی گردن می گرفت تمام روش های درمانی رو رفته بودند اما جواب نداده بود، مارال بیشتر از سنش غصه خورده بود شوهرش احمد موهای سرش سفید شده بود، خانواده ی احمد از اول هم با ازدواجش با مارال راضی نبودند و بعد از عروسی احمد دیگه هیچ رفت و آمدی با آونها نداشتند.با آومدن سپهر هم حجم طعنه زدن ها و لیچار بار مارال کردناهم بیشتر شد و غصه اش چند برابر.مارال دختر تو داری بود و گله ایی نمی کرد و حرفی از شنیده ها به پدر یا مریم یا حتی احمد هم نمیزد همه رو تو خودش می ریخت و بغض هاش رو برمی داشت برای شب ها، قاب عکس مادر رو بغل می کرد و با اون حرف می زد.اینطوری آروم می شد.

مریم دستی به موهای سپهر کشید صورت زیبا و معصومی داشت چشم های سپهر به خودش کشیده بود چشمای درشت با مردمک هایی سیاه، سیاه تر از شب و مژهای پر و فر خورده.مارال داخل اتاق شد

-نمیخواد حالا ناز و نوازش کنی بچم بیدار میشه.

مریم نگاهی به مارال انداخت و لبخندی زد و کاپشن سپهر رو مرتب کرد

-تو چیکار داری جون منه، دلم براش یه ذره شده بود.

-دلت تنگ شده بود و اونوقت یک هفته خبری ازت نبود بی معرفت.

مریم از جاش بلند شد و سمت خواهر بزرگترش رفت و دست دور کمرش انداخت.

-الهی قربون خواهر جونی برم دلم واسه تو هم یه ذره شده بود، چیکار می کردم دیگه؟! خوب پیش ستاره بودم مامانش اینا رفته بودن کیش، تنها بود خب.

مارال صورت مریم رو بوسید جلوی در نتونسته بودند درست سلام احوال پرسی کنن بعد از روز اول عید هم دیگه هم رو ندیده بودند.

-ستاره هم یه تختش کمه خوب اونم میرفت کیش خونه میمونه که چی؟!

-با خاله و داییاش راحت نیست کلا سمت مادریش، حالا احتمالا فردا پس فردا با خونه عمو و عمه هاش میره رامسر با اونا رابطش بهتره.

-که اینطور، میگم مریم حالا مامانش اینم از چشم تو نبینه؟! والا موندم مامانش از تو خوشش نمیاد چرا باز داری با ستاره می گردی؟!

مریم دست مارال رو گرفت و بیرون از اتاق رفتند

-والا نمیدونم گمون نکنم دیگه اینو از چشم من ببینه چون مثل اینکه ستاره گفته که با اونا راحت نیست، نمیدونم این مامانش چرا از ما خوشش نمیاد؟! آخه بدی در حقشونم نکردیم؟!

-نوشین خانم قر و فرش زیاده احتمالا مارو هم سطح خودش نمیبینه.

حاج بابا جلوی راهشون قرار گرفت وضو گرفته بود و داشت آستین های پیراهنش رو پایین می آورد

-دخترا بذارین پنج دقیقه از رسیدنتون پیش هم بگذره بعد بشنین غیبت کردن!

هردو خواهر لبخندی به پدرشون زدند

-لبخند تحویل من ندین، باباجان غیبت کردن گناهه درست نیست پشت اون بنده ی خدا حرف بزنین؛ مارال جان بابا شمام به جای این حرفا برو یه زنگ به شوهرت بزن ببین کجاست؟!

-چشم بابا جان.ولی خوب دروغ که نمیگم این مریمم هرچی تو گوشش میخونم تو مخش نمیره اونا خوششون نمیاد ازش این هی میره ور دلشون غلط میگم بابا؟

حاج یونس سری تکون داد و دستی به صورتش کشید

-چی بگم بابا شما که حرف خودتو تایید میکنی؛ این مسئله هم مربوط به خود مریمه که بخواد رفت و آمد کنه یا نکنه.من برم نمازم رو بخونم.

هردو قبول باشه و التماس دعایی گفتند.مارال رفت تا با احمد تماس بگیره و مریم هم سمت آشپزخونه رفت تا ببینه اوضاع آشپزخونه در چه حاله.در دیگ ها رو باز کرد و عطر قورمه سبزی رو نفس کشید و دلش ضعف رفت و احساس گرسنگی کرد قاشقی برداشت و چند قاشق رو مزه کرد و آفرینی به خواهرش گفت بابت دستپخت بی نظیرش.بشقاب و کاسه ها رو جدا کرد و کنار گذاشت .همه چیز که مرتب شد رفت وضو بگیره تا نمازش رو بخوانه تا اون موقع هم آقا احمد هم سر میرسید.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

خیابون خلوت بود و بارون نم نم می بارید

-ای خدا آخه من چه گناهی به درگاهت کردم این شد رفیق من؟! ماشین نزدیکه یه خورده درست راه برو بابا.

زیر بغلش رو گرفته بود که بتونه درست راه بره، اگر رهاش می کرد کف خیابون می افتاد تعادل نداشت مدام زانو هاش یا خم می خورد یا این پا و آن پاش جلوی هم میپیچید بالاخره به ماشین رسید ریموت رو از جیبش در آورد و در ماشین رو باز کرد و اونو روی صندلی نشوند که با خودش یا می خندید یا شعری رو زمزمه می کرد سری از روی تاسف تکون داد و ماشین رو دور زد تا سوار بشه.نشست و نگاهی به او انداخت نفسش رو به بیرون فوت کرد و ماشین رو استارت زد، عصبی بود از این وضعیت به وجود آمده اصلا رضایت نداشت

-دارم از دستت دیونه میشم، آخه من چی بهت بگم؟! نمیدونم چه حکایته چند وقت یه بار سر خر رو ول میکنی هرجا که خواست بره!یعنی ول میکنی قشنگ بابا تو هم مثل خیلیا یکی دوتا پیک بزن تمام چیه خودتو خفه میکنی؟! ایشالله من سنکوب کنم به جای تو، که از دستت خلاص شم.

نگاهش کرد سرش رو به صندلی ماشین تکیه داده بود و همونطور

هم چپ و راست می کرد گاهی بشکنی میزد و می خندید، نفسش رو بار دیگه به بیرون فوت کرد فردا که حالش روبه راه می شد اگر هم حرفی میزد و از اتفاقات شب براش می گفت یا منکرش می

شد یا آونقدر جدی برخورد می کرد که خودش هم شک می کرد آیا واقعا دیشب حالش رو آونطور دیده یا نه! سمت خونه رفت و ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و به زحمت اونو از داخل ماشین خارج کرد و سمت آسانسور برد و چند غر هم به جونش زد اونو به دیواره آسانسور تکیه داد و خودش دست تو جیبش کرد تا کلید هاش رو بیرون بیاره آسانسور ایستاد دوباره سمتش رفت آقای جکسون رو دید که می خواست وارد آسانسور بشه همین رو کم داشت، آقای جکسون لبخندی زد و کناری ایستاد تا اونها از آسانسور خارج بشن

Hello Mr. Amini

?You do not want help

-(سلام آقای امینی میتونم کمکتون کنم؟! )

Hello mr.jakson .I can not thank you

-(سلام آقای جکسون نه ممنون خودم میتونم)

آقای جکسون سری تکون داد و وارد آسانسور شد. سمت واحد خودشون رفت و کلید انداخت

-بیا به لطف تو جکسونم به مراد دلش رسید خیال کردی میگه کمک کنم !؟پوزخندش رو ندیدی یعنی فقط به من گیر دادی شما خودت اینکاره ایی .

وارد خونه شد و اونو سمت اتاقش برد و روی تخت خوابوند این چشمای خمار و این حال و خستگی تمام طول روز یعنی به خواب احتیاج داشت.

-بگیر بخواب، که خیلی حرصم دادی.

از اتاق بیرون آومد و سمت آشپزخونه رفت و از داخل کابینت ظرف عسل رو بیرون کشید و روی کانتر گذاشت، میدونست صبح یا نیمه های شب دوستش به اون احتیاج داره پس اگر در دسترس میگذاشتش بهتر بود. خودش هم سمت اتاقش رفت تا استراحت کنه.لباس هاش رو عوض کرد.و به تفاوت های رفتاری دوستش فکر کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد

-هی شازده سهیل نمیدونم چی تو رو باور کنم؟!

خودش رو روی تخت انداخت و چشماش رو بست و خودش رو دست خواب سپرد.

غلتی سرجاش زد و به زور لای چشمش رو باز کرد نور زیاد اتاق چشمش رو میزد چشماش رو دوباره بست امروز روز تعطیل بود پس اگر کمی بیشتر می خوابید مشکلی پیش نمی آومد ولی با یادآوری دیشب زود لای چشمش رو باز کرد و روی تخت نشست پاچه های شلوارش رو پایین کشید و از اتاق بیرون رفت خواست سمت اتاقش بره که صداش مانع از رفتنش شد

-کجا میری؟من اینجام.

ایستاد و به اون که سرش رو به پشتی مبل تکان داده بود نگاه کرد و سمتش روانه شد

-سلام صبح بخیر کی بیدار شدی؟

-علیک، یه یک ساعتی میشه.

-حالت بهتره؟

-سرم داره میترکه

-عسلو دیشب گذاشتم رو کانتر برات که با آب قاطی کنی بخوری حالتو بهتر میکنه نخوردی؟

-چرا بابا خوردم خیلی افاقه نکرد یه مسکنی چیزی بده بخورم دارم میمیرم.

سری تکون داد و سمت آشپزخونه رفت و داخل کابینت ها رو به دنبال مسکن گشت

-وقتی بهت میگم نخور یا کمتر بخور واسه اینه که اینجوری نشی تقصیر خودته برادر من زیاده روی کردی.

مسکنی پیدا کرد و همراه لیوان آبی برد سرش رو بین دست هاش گرفته بود قرص و لیوان رو روی میز گذاشت بی معطلی قرص رو برداشت و خورد و روی کاناپه دراز کشید

-تو که دیدی دارم زیاد میخورم چرا جلوم رو نگرفتی؟

-والا هی گفتم نخور منتها شعر تحویلم میدادی چی بود ؟! وایسا؛ بندم ، می ، نمیتونم یه همچین چیزی تحویلم دادی

دستش رو از آرنج تا کرد و روی چشماش گذاشت لبخندی روی لبش نقش بست

- من بی می ناب زیستن نتوانم

بی باده کشید بارتن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید

یک جام دگر بگیر و من نتوانم

-آره خوبه یادته همینو تحویلم دادی ؛ منم چیکار میتونستم بکنم هیچی ، البته ساقیا اینقدر خوش برو رو بودن که هرکیم بود رد نمیکرد.تو که جای خود داری.

اخمی روی پیشانیش نقش بست

-مواظب حرف زدنت باش داری تند میری!

-بله ، بله شما درست می فرمایید میدونستم صبح شه همه چیز عوض میشه، ولی سهیل خان بذار یه چیزاییو بهت بگم تو راست میگی رفتارت یا تمام کارات به خودت مربوطه همیشه گفتی منم میدونم به خودت مربوطه مست کنی و با هزار دختر رنگا رنگ برقصی که تو حالت عادی یه نگاهشونم نمیکنی، آره به من مربوط نیست ؛ به منم ربطی نداره وقتی رو پاهات بند نیستی و حتی نمیتونی درست راه بری و من باید کشون کشون بیارمت و اونوقت جکسونم توی اون حال ببینتت و لبخند ژکوند تحویلم بده سر دردای بعدشم به خودت مربوطه آره همشون به خودت مربوطه خوب من نفهم منی که دوستتم خبر مرگم آقا سهیل دارم واسه خودت میگم وگرنه به من هیچ ربطی نداره وجه خودت خراب میشه.آخرشم یه روز بیافتی سنکوب کنی باز به من ربطی نداره همه اینا به خودت مربوطه

-وای آریا مخم رو خوردی سخنرانیت رو تموم کن؛ کمک نمی کردی یه کس دیگه کمک می کرد حالم سرجاش می اومد خودم برمیگشتم

آریا عصبی شد و با صدای بلند تری حرف زد

-خیلی بی چشم و رویی بعد این همه سال نمیدونم چرا من تو رو نمیشناسم نمیدونم چرا دارم هنوز با تو می گردم؟! واقعا که ...

حرفش رو ادامه نداد و سمت اتاق رفت روز تعطیلی به اندازه کافی از دست سهیل حرص خورده بود لباس پوشید و که از خونه بیرون بره سهیل صداش زد اما محل نگذاشت و از خونه بیرون رفت.سهیل روی مبل نشست و شقیقه هایش رو با انگشت اشاره اش ماساژ داد به خودش لعنتی فرستاد که چرا زیاده روی کرده و حالا باید این درد رو هم تحمل کنه!خودش میدونست تو حرف زدن با آریا زیاده روی کرده ولی به قول آریا این اخلاق گندش انگار که دست خودش نبود.یکی دیگه از مسکن ها رو خورد شاید درد سرش آروم بشه.به حرف های آریا فکر کرد چیز خاصی از دیشب به خاطر نداشت اما اگر این هایی که آریا می گفت راست باشه واقعا چیز جالبی نبود.خیلی از همکارانش دیشب در اون مهمانی حضور داشتند و دیدنش در اون وضعیت اصلا چیز جالبی نبود.حتی همین همسایه شون آقای جکسون هم که اونو دیده بود خودش خنده دار ترین مسئله دنیا می شد که سهیلی که چند روز قبل با جکسون سر مستی که پیدا کرده بود و مزاحمتی برای یکی از دخترای همسایه ایجاد کرده بود و سهیل و آریا مداخله کرده بودند حالا خودش رو مست دیده که حتی نتونسته روی پاش بند بشه.

خودش هم دیگه از این نوع زندگی خسته شده بود دوازده سال می شد که به اصرار پدر و مادرش برای ادامه تحصیل به این کشور غریب آومده بود چند سال اول رو تو خونه دایی بزرگش مهران موندگار شد بعد همراه آریا که تو دانشگاه با اون آشنا شده بود خونه جدایی گرفتند و تو همون کشور موندگار شدند.تا چند وقت قبل همه چیز این کشور براش جذابیت داشت آزاد بود و هر کاری که می خواست بدون وجود مانعی انجام می داد؛ ولی از وقتی که آریا ساز رفتن از اینجا رو زده بود اون هم هوای کشورش رو کرد هوای خانواده اش رو دلش تنگ یک چیزهایی بود مثل دورهمی خانوادگی مثل حرف زدن با چند هم زبان اونم باید کارهاش رو انجام میداد و همراه آریا از اینجا می رفت دیگه زمان رفتن رسیده بود.اصلا از همون اول قرار گذاشته بود درسش که تمام شد به کشورش برگرده ولی چند سالی رو هم اضافه مونده بود.زندگی خوبی تو انگلیس داشت درسش رو خونده بود و در یکی از شرکت های بنام همراه آریا مشغول کار بود.دیگه زمان برگشت به کشورش رسیده بود کشوری که دوازده سال از اون دور بوده.و فقط تو عکس هایی که خانواده اش می فرستادن یا تو تلویزیون نشان میداد اونجا رو میدید

دستی به چشمش کشید درد سرش قابل تحمل شده بود نگاهی به ساعت انداخت نزدیک ظهر شد و آریا هنوز برنگشته بود.

بلند شد و سمت سرویس ها رفت تا آبی به صورتش بزنه احساس گرسنگی می کرد.بعد از شستن دست و صورتش حالش بهتر شد و این حال بهتر رو مدیون خنکی آب بود.

وقتی که از سرویس بیرون اومد بوی غذا زیر دماغش خورد لبخندی زد پس آریا دست پر برگشته بود.سمت آشپزخونه راه افتاد آریا جلوی گاز ایستاده بود و داشت آشپزی می کرد

-دستت درد نکنه چرا زحمت می کشی از همون بیرون که می اومدی یه چیز حاضری می گرفتی اینجوری تو زحمت نمی افتادی!

حرفی نزد و جوابش رو نداد معلوم بود حسابی از دستش دلخوره ولی آریا دل مهربونی داشت و اصلا کینه ایی نبود، پشت میز نشست و تیکه نونی از روی میز برداشت و داخل دهنش گذاشت

-حالا داری چی واسمون درست میکنی؟ از رنگ و بوش معلومه اوملت آریا پز داریم، لطفا فلفل زیاد بزن من دوست دارم.

-ماشالله رو که نیست، روبالشتیه.

خنده ی بلندی سر داد عاشق جواب دادن های آریا بود

-پس چی من آدم لارجیم رویی هم که دارم جنس اصله از ناف همین خارج خریدم.میگم حالا که بیرون رفتی نمیشد یه غذا حاضری می آوردی اینقدر تخم مرغ به ناف من نمیبستی.

تمام سعیش رو کرد که به حرف ها و پرو بازی های سهیل نخنده ماهی تابه رو از روی گاز برداشت و روی میز گذاشت.

-آره میدونم روت همچین سفت و محکمه.وگرنه به جای دستت درد نکنه نمیگفتی غذا حاضری بیا من دیونم که به فکر سلامتیتم!حالا اشکال نداره یه چند روز دیگه که از اینجا رفتم قدر منو میدونی اونوقت بشین همش غذا حاضری بخور.

لقمه اش رو کامل جوید دست پخت آریا حرف نداشت آریا از اون پسرهایی بود که میل به غذای حاضری نداشت اونم به خاطر وسواسی که داشت خونه رو همیشه مرتب می کرد و غذا رو هم خودش درست می کرد.

-نه املتت حرف نداره.حیف داری میری وگرنه با قانون همینجا خودم می گرفتمت، زن زندگی هستی.

آریا اخمی کرد که باعث شد سهیل بلند تر بخنده دیگه تا وقتی که غذا خوردنشون تموم بشه حرفی نزدن آریا که غذاش رو تموم کرد از سر میز بلند شد

-درست کردنش با من بود جمع و جور کردنش با تو.

سهیل سری تکون داد و نگاهش به میز بود آریا داشت بیرون می رفت بدون اینکه نگاه از میز برداره گفت

-منم برمیگردم ایران.

از حرکت ایستاد و سمت سهیل برگشت

-چی گفتی؟!

-منم بر میگردم ایران.

-شوخی میکنی؟!

نگاهش رو بالا آورد و به آریا نگاه کرد

-کاملا جدی ام، منم میخوام برگردم.

آریا برگشت و سر جای قبلیش نشست

-داری دستم میندازی دیگه؟!

-یعنی معلوم نیست دارم جدی حرف میزنم؟!

-نمیدونم آخه بی مقدمه گفتی اصلا حرفی از برگشت نزده بودی!خونوادت چی؟! اونا چی میگن؟!

-همچین بی مقدمه هم نبود یادت باشه همون سالای اول که دوست شدیم گفتم برمیگردم من واسه موندن نیومده بودم منتها نمیدونم چی شد بعد از پایان درس این چند سال رو هم موندم.این مسئله مربوط به منه نه خانواده!سی سالمه یعنی نمیتونم واسه خودم تصمیم بگیرم؟!

-همیشه غیرقابل پیش بینی هستی!حالا حرفی بهشون زدی؟کلا برنامت چیه؟!

-فعلا چیزی نگفتم، گفتن و نگفتنش اهمیتی نداره این تصمیم خودمه.واسه برگشتم برنامه دارم ولی اونی که تو هم فکر میکنم باید بدونی اینه که وقتی که برگشتم به فکر زدن یه شرکتم.

آریا سری تکون داد و بلند شد هنوز هضم حرف سهیل براش سخت بود

-خیلی هم عالی، پس برمیگردیم، باهم.

-بر میگردیم.

-حاج بابا زود باش دیگه.

-مریم جان بابا عجله ایی نیست دیر نمیشه عزیزم یه خورده صبر داشته باش.دارم کفشامو میپوشم.

داخل کوچه منتظر حاج بابا ایستاده بود میخواستن به کلیسا برن.نگاهش رو به آسمون آبی دوخته بود هوای این شهر همین یکی دو هفته اینقدر پاک و تمییز بود.وقتی حاج بابا اومد سوار ماشین شدن و سمت کلیسا راه افتادن سکوت ماشین رو فقط صدای پخش میشکست هرکس تو دنیای خودش بود مریم همیشه همراه مادرش به کلیسا می اومد ولی از وقتی مادرش رفته بود وقتی احساس دلتنگی می کرد می اومد کلیسا گاهیم حاج یونس همراهیش می کرد.بالاخره به کلیسا رسیدن حاج یونس ماشینش رو پارک کرد امروز یکشنبه بود و کلیسا هم شلوغ بود.پیاده شدن مریم کنار حاج یونس رفت و دست باباش رو گرفت که لبخند روی لب حاج بابا اومد .وارد کلیسا شدن پدر داشت دعا می خوند و همه سکوت کرده بودن.مریم و حاج یونس هم آخرین صندلی ها نشستن تا مزاحم اونا نباشن.مریم با صدای آرومی گفت

-حاج بابا شما چیزی از این مراسم میدونین؟

-آره بابا جان.ولی بیا بریم بیرون چون اینجا سکوت خیلی مهمه.

حاج یونس و مریم بلند شدن و رفتن سمت حیاط

-خوب بابا جان گوش کن عید پاک یا عید قیام یکی از روزای تعطیل در سال مسیحیه که یکشنبه‌ای در ماه مارس یا آوریله. مسیحیا به این اعتقاد دارن که تو این روز عیسی مسیح پس از اینکه به صلیب کشیده شد دوباره زنده میشه. مسیحیا به این اتفاق میگنِ رستاخیز مسیح.

عید پاک تو پایان هفتهٔ مقدسیه که عیسی وارد اورشلیم می‌شه و توسط سربازای رومی دستگیر میشه و بعد از تحمل سختی‌ها بالای تپه جلجتا تو اورشلیم به صلیب کشیده میشه. زمان این عید، برخلاف سایر اعیاد و مراسم، ثابت نیست.

و هرسال بین22مارس(2فروردین)تا 25آوریل (5اردیبهشت)تغییر میکنه و اینجوری محاسبه میشه، که اولین یکشنبه بعد از ماه کاملی که پس از اعتدال بهاری باشه ، یکی از عیداشونه که تو این روز جشن میگیرن و به هم میوه و شیرینی و شکلات میدن .

برای مریم جای تعجب نداشت که پدرش این اطلاعات کامل رو داشته باشه وجود مادرش باعث شده بود که این اطلاعات رو بدونه مریم دستی به لبه ی کت حاج یونس کشید

-ایول حاج یونس خودم چه اطلاعاتی داری فدات شم.

-داشتن ماریا باعث شد که بیشتر بدونم میدونی دختری میخوای بیشتر برات بگم؟

مریم لبخندی به حاجی زد و سری به معنی بله تکون داد

-دخترم تو این روز مؤمنا واسه نماز و عبادت به کلیسا میان، و به همراه بقیه سرودها و اوراد دینی می‌خونن.یکی دیگه از مراسماشون که خیلی رایجه و تو عید پاک انجام میدن رنگ کردن تخم مرغ و خوردن آونه، که معنای نمادین داره. روز عید مخصوصا بچه‌ها تخم مرغ‌های رنگینی رو ، که «خرگوش» تو گوشه و کنار باغ پنهان کرده، پیدا می‌کنن و با لذت می‌خورن. رنگ کردن تخم مرغ سنتی قدیمیه، و احتمالاً اشاره به هنر رنگرزی عیسی مسیح داره که لباساشو رو به هر رنگی که می‌خواست درمی‌آورده.

-دست حاج بابام درد نکنه با این اطلاعات دادنش.میدونی حاج بابا مامان برام میگفت که وقتی بچه بوده و با مامان بزرگ الیزابت میرفته کلیسا همیشه تاکید میشده که حتما باید ساکت باشی و حق حرف زدن با بغل دستیتم نداری چون یک قانونه حرف نزدن اونجا.حالا مامان ماریا میگفت منم که بچگیا کلا خیلی سوال میپرسیدم وقتی میرفتم کلیسا فقط ساکت می موندم.

مریم خندید از یاد آوری خاطرات شیرینش حاج یونس هم لبخندی زد

-آره ماریا واسه منم میگفت که بچگیا عاشق اون قسمتی بوده که میری سمت مجسمه حضرت مسیح و حضرت مریم یه آرزو یا دعا میکنی و بعدش دستاتو اول سمت سرت میبری بعد کتف چپ بعد کتف راست.بعدم سمت صندلی میری و میشینی تا پدر بیاد برات از مسیح و آفرینش بگه و بعد

دعا میکنه.بعدم اگر گناهی کرده باشی میخوای که بخشیده بشی تا از اشتباهاتت درس بگیری و پدر راهنماییت میکنه.

-اره اینجوری احساس آرامش میکرده.

-آره دختری خدا هرجا که باشه آدم احساس آرامش میکنه چه کلیسا چه مسجد.

-حاج بابا چی شد که مامان مسلمون شد؟؟

حاج یونس لبخندی زد و دستی پشت مریم گذاشت مردم داشتن از کلیسا بیرون می اومدن

-اینو که برات هم من گفتم هم ماریا ولی بعدا دوباره برات میگم، الان دیگه مراسم تموم شد بریم داخل پیش پدر ژورژ.

مریم لبخندی زد و همراه حاج یونس داخل کلیسا رفتن پدر اونها رو میشناخت ماریا با وجود اینکه مسلمون شده بود گاهی به کلیسا می اومد اون هم به خاطر خاطراتی که با مادرش داشت بوی مادرش رو اینجا حس میکرد حالا مریم هم گاهی به کلیسا میاد چون عطر مادرش رو اینجا حس میکنه.

از کلیسا که برگشتن مریم احساس بهتری داشت رفته بود کلیسا و خاطرات مادرش رو بار دیگه مرور کرده بود.همیشه از یادآوری خاطراتش با مادرش حس و حال بهتری داشت.همراه حاج یونس نهار رو بیرون خورده بودن حاج یونس عادت داشت بعد از خوردن وعده های غذاییش چای بخوره، به محض اینکه به خونه رسیدن مریم رفت تا چایی درست کنه زیر سماور رو روشن کرد و خودش رفت تا لباس هاشو عوض کنه.

دوست داشت حالا که امروز خاطرات با مادر بودن رو مرور کرده با شنیدن دوباره ی گذشته همه چیز تکمیل بشه.

چایی که حاضر شد توی استکان های کمر باریکی که حاج یونس دوست داشت ریخت و کاسه ی توت و انجیر خشک رو هم کنارش گذاشت حاج یونس داخل حیاط روی تخت نشسته بود مریم سمتش رفت و روی تخت نشست و استکان چایی رو داخل نعلبکی گذاشت و دست حاج یونس داد که لبخند روی لبای حاج یونس نقش بست

-خدمت حاج بابای عزیزم.

-دست دختری درد نکنه، دیگه وقتشه این چاییا رو بدی دست آقای خودت، دیگه وقت عروس شدنته بابا.

لپ هاش سرخ شد و سر به زیر انداخت شنیدن این حرفا از زبون پدرش خیلی براش راحت نبود به اعتراض حرف زد

-بابا!

حاج یونس خندید

-جونم بابا دروغ که نمی گم بالاخره تو هم یه روز باید عروس بشی دیگه.

-حالا شما چه گیری دادین به عروس شدن من .اصلا قرار بود از خاطرات گذشته بگید زود تند خاطرات رو، رو کنید، نگرانم نباشید بالاخره یه روز یه پیرمردیم میاد منو می گیره.

حاج یونس خندید و کمی از چاییش خورد

-پیرمرد چرا بابا؟! یه جون شاخ و شمشاد ، شازده پسر اسب سفید دار میاد و دستت رو می گیره میبره.

مریم بلند خندید و سری تکون داد

-حاج بابا خیلی ببخشید نگین اینجوری دلم آب شد، اینیم که شما میگین نیست فقط دل من رو آب می کنین.بگذریم حاج بابا جونم ما به پیر مردشم راضییم شما خاطرات رو تعریف کنید لطفا.

حاج یونس خندید و بقیه چاییش رو خورد

-بالاخره بخت تو هم میاد باباجان باید صبر کنی ببینی کتاب سرنوشتت چی نوشته؟! کتاب سرنوشت هرکس یه چیزه و برای هرکسی داستان جدایی داره؛ داستان منو مامانتم یکی از همین قصه ها بود.توی همین محل زندگی میکردیم اونوقتا این کوچه اینجوری نبود خونه ها مثل همین خونه خودمون بود خبری از خونه های بلند نبود!صفایی داشت برای خودش اینجا.دوران جوانیمون بود دیگه الانم رو نبین اونوقتا خوشتیپی بودم برای خودم

مریم دستی روی پای حاج یونس گذاشت

-مریم دورت بگرده همین الانشم خوشتیپی فدات شم.

دست مریم رو تو دستش گرفت و به روش لبخندی زد

-خدا نکنه عزیزم.داشتم می گفتم اهالی اینجا از قدیم با هم بودن و همه هم رو میشناختن فکر کن بچه ها دیگه با هم بزرگ می شدن در خونه ها روی هم باز بود.خانواده آقای وزیری از اینجا رفت کلا

از این شهر رفت ما با پسرشون مجید دوست بودیم دلمون نمی خواست که از اینجا برن ولی خوب میل ما نبود رفتن و چند وقت بعدش یه خانواده دیگه جاشون اومد ما که از مادر اینا شنیدم یه خانواده مسیحی به جاشون اومده، اون موقعه ها تازه مشغول کار شده بودم و کمتر از حال اهالی محل خبر داشتم.ولی میدونستم اهالی محل خیلی سلام و علیکی با خانواده جدیدی که اومدن نداشتن.یه روز داشتم از سرکار بر میگشتم ظهر بود و هوا هم خیلی گرم بود دختری رو دیدم که خریدای زیادی تو دستاش بود و خیلی آروم راه می رفت برام آشنا نبود سمت خونه آقای وزیری رفت فهمیدم اون ساکنین جدیدن داشتم کلید میناختم که داخل خونه برم از گوشه چشم دیدم که دختره افتاد و خریدهاش پخش زمین شد.

سمتش رفتم که ببینم چی شد خودش رو کشوند سمت در و نشست فکر کنم گرما زده شده بود گفتم میتونم کمکی بکنم تعارف میکرد خودم رو معرفی کردم.که گفت مثل اینکه پدر مادرش خونه نیستن تعارفش کردم که بیاد بریم اونجا تا بابا مامانش میان باز تعارف کرد که اصرار کردم قبول کرد دستش رو سمتم گرفت که بلند بشه، تعجب کردم تا حالا یه دختر غریبه دستش رو سمتم دراز نکرده بود تازه یادم اومد اون هم دین من نیست نمیدونستم چیکار کنم حول شده بودم دستش همونجور تو هوا مونده بود؛ بعدا ماریا برام گفت که من بامزه ترین کار رو انجام دادم تو اون شرایط.

حاج یونس از یاد آوری اون خاطره ی شیرین خندید مریم هم از خندیدن حاج یونس خندید و با صدایی که خنده و ذوق داشت رو به حاج یونس کرد

-چیکار کردی بابا؟زود بگو تا حالا اینجوری ریز به ریز نگفتین !

-یه نگاه بهش انداختم و نشستم وسایلش رو جمع کردم مثل این دخترا که تازه با یه پسر روبه رو میشن سرخ و سفید شدم سرم رو پایین انداختم و گفتم من وسیله ها رو میبرم میگم مامان و خواهرم بیان کمکتون؛ یه لحظه نگاهش کردم چشماش از تعجب گرد شده بود فقط سری تکون داد زود بلند شدم که برم بگم بیان کمکش کنن که پام به یکی از چاله های داخل کوچه گیر کرد و نزدیک بود به سر بخورم زمین ولی خودم رو کنترل کردم صدای خندیدنش کل کوچه رو پر کرده بود؛ همونجا تو همون موقعیت اعتراف کردم که شیرین میخنده هرچند آبروم رفته بود.رفتم خونه گفتم مامان و آبجی سمیه برن کمک اون دختر.اونام رفتن و آوردنش هر چیز خنکی که داشتیم براش می آوردن تا بخوره و حالش بهتر بشه، من داخل اتاقم بودم خجالت می کشیدم بیام بیرون با اون سوتی هایی که تو کوچه زده بودم.صدای حرف زدنش با مامان و آبجی سمیه می اومد یکی دوسالی از آبجی کوچیکتر بود گفت که اسمش ماریاست مسیحیه و تک دختر و سه تا داداش داره که با یکی از برادرا دو قلوه بچه سومن برادراش دوتاشون ازدواج کرده و اون قلشم واسه درس خوندن خارج از ایرانه؛ و فقط الان تنها بچه ایی که تو خونست خودشه.گفت که مادرش مریضه و رفته براش خرید کنه ولی وقتی برگشته دیده خونه نیست احتمال میداد که پدرش مادرش رو برده باشه دکتر؛ خلاصه سرت رو درد نیارم دختری از اون روز به بعد رفت و آمدهامون شروع شد دیگه حتی مامان اینا هم خونه آقای پتروسیان میرفتن؛ با برادراش آشنا شدم حتی دوست هم شدیم همه چیز خوب بود بین خانواده ها تا اینکه من عاشق ماریا شدم.دیگه نمیدونستم چیکار کنم کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته بودم عاشق کسی شده بودم که یه جورایی ممنوعه بود اونا مسیحی بودن و ما مسلمون؛ شرایط خیلی بدی بود اختلاف مذاهب چیز کمی نبود و هردو خانواده هم مقید بودن.باید اول از ماریا مطمئن می شدم یه شرایط خوب برام محیا شد ماریا برای کنکورش به کمک احتیاج داشت.اینجوری میتونستم بهش نزدیک بشم تو درساش کمکش می کردم گاهی از اسلام براش حرف میزدم کتاب هایی بهش میدادم که راجع به اسلام بود؛ کم کم مشتاق شد به اسلام کتابا رو با علاقه بیشتری میخوند از علاقه ام بهش گفتم حرفی نزد یه مدت دیگه پیداش نشد گفتم حتما ناراحت

شده بهش برخورده ؛ چند روزی فقط منتظر شدم تا ببینمش و باهاش حرف بزنم تو کوچه دیدمش نذاشت حرف بزنم گفت میام خونتون حرف میزنیم کوچه درست نیست؛ اومد حرف زدیم گفت نمیشه گفت خونواده ها راضی نیستن سختی زیاد داره فهمیدم اونم بهم علاقه داره گفتم اگر اون رضایت بده مشکلی نیست و حل میشه همه چیز ولی اون خیلی نگران بود؛ قرار شد مسلمون بشه ولی هنوز چیزی به خانوادش نگفته بود.منم نمی دونستم واکنش خانوادم چیه ولی دلو زدم به دریا و به خانوادم گفتم اینکه ماریا رو دوست دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم اونام اول مخالفت کردن گفتن که هم دین ما نیست ولی راضیشون کردم رفتیم خواستگاری شرط اونا هم مسیحی شدنم بود؛ مخالفت ها شروع شد .سخت گیری ها وقتی بیشتر شد که ماریا هم گفت به من علاقه داره دیگه همه فهمیده بودن ماجرای من و ماریا رو .آخرش پدرش گفت یا خانوادش یا من!روزای سختی بود آب شدن ماریا رو میدیدم به خودم لعنت می فرستادم برای این وضعیتی که به وجود آورده بودم می خواستم قید همه چیز رو بزنم ولی دلم دیگه بد جوری گیر کرده بود نمیتونستم قیدشو بزنم ؛ ماریا منو انتخاب کرد از خانوادش گذشت مسلمون شد خونوادش از این محل رفتن دیگه حتی اسم ماریا رو هم نیاوردن فقط رضایت ازدواج رو دادن ولی از اون به بعد دیگه ماریا رو ترد کردن بعدش هرچی برای دست بوسی رفتیم پدرش قبول نکرد و آخرش هم ماریا حسرتش به دلش موند که دوباره با خانوادش باشه.

مریم بغض سنگینی گلوش رو گرفته بود و حاج یونس هم دلش گرفت ولی سعی کرد لبخندی بزنه .

-اینم قصه زندگی منو مامانت.

-قربونتون برم حاج بابا جونم؛ خیلی هم عالی ببخشید حاج بابا خستت کردم.

-نه دخترم خودم لذت می برم از یادآوری اون دوران دختری من دیگه برم کمی استراحت کنم امروز خسته شدم.

-بروحاج بابا روزت خوش.

حاج یونس سمت اتاقش رفت و مریم به این فکر کرد که چرا هنوز خانواده مادریش رو ندیده؟!

همیشه دوست داشت که خبری از خانواده مادریش بگیره ولی این خواستش هیچوقت محقق نشد ؛ فقط چند عکس قدیمی که مادرش نشونش داده رو دیده بود. و در همین حد خانواده مادریش رو میشناخت که الان با گذر سالها چهره ی اون آدما هم تغییر کرده ، یا حتی شاید از این دنیا هم رفته باشن!مریم تصمیم گرفت که یه روزی بالاخره خانواده مادریش رو پیدا کنه و از دلتنگی های مادرش بگه.توی این فکر بود که چطور از خانواده مادریش خبر بگیره که گوشی موبایلش زنگ خورد به صفحه گوشی نگاه کرد اسم آبجی ستاره روی صفحه افتاده بود لبخندی زد و دکمه اتصال رو زد

-به به ستاره خانم از این ورا؟

-به به و کوفت کجایی تو ؟! امروز خدا بار زنگ زدم جواب ندادی معلوم هست کجایی؟!

-سلامت باشی ممنون منم خوبم خانوادم سلام میرسونن.

-حالتو نپرسیدم میگم کجا بودی جواب نمیدادی؟!

مریم بلند خندید همین باعث عصبانیت ستاره شد که تلفن رو قطع کرد مریم خودش زنگ زد که بعد از چندبار بالاخره ستاره جواب داد.

-دختره دیونه چرا قطع میکنی خوب؟! خیر سرت اومدی حالمو بپرسی!ببخشید خانوم که جواب ندادم یعنی ندیده بودم صبح همراه حاج بابا رفتیم کلیسا و بعدش بیرون بودیم و اومدیم خونه و با حاجی حرف میزدم حواسم به گوشی نبود.ببخشید.

-میمیردی از اول این توضیحات رو میدادی؟!

مریم دوباره خندید اینبار ستاره هم خندید و بین خنده هاش گفت

-حالا بعدا خبرای امروز رو ازت میگیرم الان عجله دارم، داریم میریم رامسر زنگ زدم ازت خداحافظی کنم.

-اه به سلامتی ایشالله، سفرت به سلامت بی خطر بری و بیای.

ستاره خواست جواب مریم رو بده که صدای پدرش اومد که صداش میزد، مادرش هم صدا بلند کرد

-این خانوم تا گزارش رفت و آمدش به اون دختره رو رد نکنه نمیاد که.

ستاره دست روی گوشی گذاشت تا صدای مادرش به مریم نرسه از مادرش فاصله گرفت.

-الو مریم هستی.

مریم صدای نوشین خانم رو شنیده بود دلش گرفت از اینکه این زن هنوزم از اون خوشش نمیاد ولی نمی خواست چیزی به روی ستاره بیاره

-آره عزیزم هستم ایشالله به سلامتی برین و بیاین دختر عمو و عمه هات رو هم سلام برسون.

-ممنونم قربونت برم، حتما، خوب فدات شم من باید برم دیر شده از اونجا بهت زنگ میزنم، خداحافظ.

-به سلامت ، میبوسمت.خدا به همرات.

تلفن قطع شد مریم دلش از این همه نامهربونی نوشین خانم گرفت اینکه چرا و به چه دلیلی نوشین خانم از اون بدش میاد؟! نفسش رو به بیرون فوت کرد و سینی چای رو برداشت و سمت آشپزخونه رفت.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

خیابون کنزینگتون(Camden Towm) رو همراه آریا قدم میزد

یه محله دیدنی با یه دریاچه کوچیک، مغازه ها و فروشگاه های رنگ و وارنگ، رستوران های کشورهای مختلف، پاساژها و مجتمع های تجاری و پیاده روهایی پر از آدم های در حال تردد!

آریا به سهیل نگاهی انداخت و گفت:

-میگم سهیل بیا اول بریم یه چیزی بخوریم مغازه ها اینجا ساعت 6 تا 6:30 تعطیل میشن و فقط یه سری فروشگاه های بزرگ تا ساعت 8 یا ماکزیموم 9 بازن. خیلی از رستورانها هم تا حدود ساعت 11 یا 11:30 باز هستن و بعدش یا باید گرسنه بمونیم یا اینکه باید بریم یه منطقه های خاصی مثل میدون پیکادلی یا خیابان معروف عربها.

-همه چیز اینجارو هم که از حفظی آمار مغازه ها و رستورانا رو هم داری!کی اومدی اینقدر چرخیدی که همه چی کف دستته؟!

-حرفایی میزنی سهیل خان میدونی چند ساله اینجام تو هم میدونی منتها لو نمیدی حالا بیا بریم یه چیزی بخوریم.

ok-

همراه هم سمت یکی از رستوران های اون محل رفتن تا شامشون رو اونجا بخورن منتظر بودن تا سفارش غذایی که دادن برسه سهیل به رو میزی خیره شده بود انگار که اصلا روحش تو اون رستوران وجود نداره با صدای آریا به خودش اومد

-میگم سهیل با خونوادت راجع به برگشتن حرف زدی؟

به آریا نگاه کرد و ابروهاش رو به معنی نه بالا انداخت.

-پس کی میخوای بهشون بگی؟

-میگم حالا.

-سهیل مطمئنی میخوای برگردی؟! !

سوال آریا همراه با تعجب بود سهیل یک تای ابروش رو برد بالا و چشماش رو ریز کرد

-چرا این سوال رو میپرسی؟! چند باره همینو میپرسی؛ مگه رفت و امد من مربوط به خانوادم؟! یا اینکه کی منو دیدی که از حرفم برگردم؟! چی می خوای بگی آریا ؟! حرفت رو بزن.

آریا دستی دور لبش کشید و به رو میزی خیره شد و با انگشت اشارش روی رو میزی خطوط نا معلوم میکشید.

-هیچی، فقط؛ اینکه ؛ اینکه پس آنجلا چی میشه؟!

-چی قراره بشه؛ هیچی اون زندگی خودشو داره منم زندگی خودمو

چشمای آریا از تعجب گرد شده بود با صدایی پر از بهت گفت

-یعنی چی اون زندگی خودشو داره تو زندگی خودت؟! یعنی میخوای همینجوری ولش کنی و برگردی ایران؟!

-نه همینجوری یه خداحافظی که میکنم.

آریا هرلحظه متعجب تر می شد و از خونسردی سهیل هم حرصش گرفته بود گارسون اومد و غذاها رو روی میز چید که باعث شد فعلا آریا حرفی نزنه.

گارسون که رفت سهیل کاسه سوپش رو جلو کشید و به آرومی مشغول خوردن شد و همین باعث شد که آریا تعجب کنه و حرصش بگیره با صدایی کنترل شده گفت

-دارم با تو حرف میزنم آقا.

سهیل نگاهش کردم و قاشقش رو داخل کاسه سوپ چرخوند

-گفتم که میرم خداحافظی میکنم.

-یعنی چی خداحافظی میکنی؟! داری سر به سرم میذاری؟!

-نه

-سهیل!!!

سهیل عصبی شد و قاشقش رو رها کرد و دستش رو سمت آریا گرفت

-ها چیه؟چته؟! تو چیکار آنجلا داری؟!

-من چمه یا تو؟! خوبی تو؟!

آریا عصبی شده بود و تقریبا صداش بالا رفته بود توجه مردم به میز اون ها جلب شده بود نگاهی به اطرافش انداخت و صداش رو کنترل کرد

-آره من خوبم ولی تو انگار که نیستی!میپرسم میگم آنجلا چی؟میگی ازش خداحافظی میکنم؛ مرد حسابی مگه اون عشقت نیست میخوای قالش بزاری بری؟! این رسمشه؟!

اخم های سهیل در هم رفت عصبی شده بود دستش رو بلند کرد که فاکتور غذا رو بیارن.

-صد دفعه بهت گفتم از این جور کلمات و حرفا خوشم نمیاد تکرارشون نکن ولی هر دفعه یادت میره و هی تکرار می کنی و روی مخ من اسکی میری.

گارسون سمت میزشون اومد در حالی که فاکتور رو داخل یک بشقاب گذاشته بود سهیل بلند شد و نگاهی به فاکتور انداخت و پول رو حساب کرد و مبلغی هم به عنوان انعام داد کتش رو از پشت صندلی برداشت و به آریایی که خیره اش شده بود با اخم نگاهی کرد

-اومدم شام بخورم کوفتم کردی.

حرفش رو زد و از رستوران بیرون رفت و پیاده راه افتاد آریا هم زود خودش رو به سهیل رسوند و بدون اینکه حرفی بزنه دوشادوشش راه میرفت بدون اینکه حرفی بزنه سهیل به روبه روش خیره شده و محکم راه می رفت و آریا هم سعی می کرد که قدم هاش رو با سهیل هماهنگ کنه به خیابون ها و ساختمان های بلند و مردمی که در رفت و آمد بودن نگاه می کرد؛ فکرش رو نمی تونست متمرکز کنه نمیدونست چطوری سر بحث با سهیل رو باز کنه چند بار دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی هر بار منصرف می شد بالاخره سهیل کارش رو راحت کرد.

-ها؟! چیه؟! چی میخوای بگی؟!

آریا دهن باز کرد تا حرفی بزنه که سهیل ایستاد و سمتش چرخید آریا هم از حرکت ایستاد و به صورت اخموی سهیل خیره شد؛ سهیل انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید سمت آریا گرفت

-ببین آریا این بار آخره بهت میگم؛ رفاقت سر جای خودش ولی خوشم نمیاد تو هر چیزی دخالت کنی؛ مسئله منو آنجلا به خودمون مربوطه نه تو نه هیچکس دیگه مفهوم شد؟

آریا سری از روی تاسف تکون داد سهیل اخمشو غلیظ تر کرد و راه افتاد آریا به مسیر رفتنش نگاه کرد این پسر دوست چندین و چند سالش بود با یک سری اخلاقیات خاص؛ ذات مهربونی داشت ولی گاهی هم خوی اشرافی گریش بالا می گرفت یک دنده و یک حرف می شد و گاهی ملاحظات رو کنار می گذاشت و همینقدر رک می شد به قول خود آریا غیر قابل تحمل می شد.سهیل کنار خیابون ایستاده منتظر بود تا آریا برسه آریا پوزخندی زد و با خودش گفت

-معلوم نیست فازت چیه؟! اونقدر هم غده که نمیگه بیا فقط وایساده؛ یکی نیست بهش بگه دیگه وایسادنت واسه چیه ؟! حرفاتو که زدی پسره ی غد احمق.

آریا سمت سهیل رفت و بی حرف کنارش ایستاد سهیل برای تاکسی دست بلند کرد سوار ماشین شدند و سمت خونه رفتن.وقتی که رسیدن بدون زدن حرفی وارد خونه شدن هر کدوم سمت اتاقاشون رفتن و لباس هاشون رو عوض کردن.آریا سمت آشپزخونه رفت و سهیل هم جلوی تلویزیون نشست و شبکه ها رو بالا و پایین می کرد پشیمون بود از اونجور حرف زدن با آریا، آریایی که دوست صمیمی اش و یک جورهایی برادرش بود.

آریا داخل آشپزخونه مشغول درست کرد غذا بود بیرون که چیزی نتونسته بودن بخورن بجز یکی دو قاشق سوپ.

میخواست سوسیس و سیب زمینی درست کنه مشغول پوست کندن سیب زمینی ها بود اونها رو خلال کرد.و در طی انجام دادن کارهاش به این فکر کرد که سهیل میخواد آنجلا رو قال بذاره یا نه؟! آنجلایی که عاشق سهیل بود.

بالاخره غذا حاضر شد آریا دل مهربونی داشت و اهل قهر کردن نبود وبه قول خودش با این اخلاق گند سهیل کنار اومده بود.

ماهی تابه رو روی سینی گذاشت و از داخل یخچال نون ، کاسه ی ماست رو هم بیرون آورد و روی سینی چید و بعد سمت حال رفت روی زمین نشست و سینی رو هم زمین گذاشت لقمه اول رو خودش برداشت

-بیا یه چیزی بخور میدونم سر بی شام بذاری زمین اون شب برات شب یلداست.بیا بخور حوصله منت کشیم ندارم.بیا

خودش مشغول خوردن شد و لقمه سوم رو که میخواست بخوره سهیل هم اومد و شروع به خوردن کرد هیچکدوم سر بالا نمی کردن و بدون زدن حرفی شامشون رو خوردن.غذا خوردنشون که تموم شد آریا سینی رو برداشت و سمت آشپزخونه رفت تا آشپزخونه رو مرتب کنه و بعدش بره بخوابه.مشغول شستن ظرفا بود که سهیل وارد آشپزخونه شد و یکی از صندلی ها رو عقب کشید و پشت میزنهار خوری نشست.

براش سخت بود حرف زدن.اون پسر مغروری بود و به قول آریا یک جورهایی خون اشرافی گری خانواده مادریش تو خونش جریان داشت ، لب زیرینش رو به دندان گرفت و رها کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد

-تقصیر خودت بود اونجوری باهات حرف زدم ؛ میخوام بدونی منظوری نداشتم؛ ولی یه چیزیو برات توضیح میدم اونم همین یک بار و دیگه نشنوم حرفش رو.

چند لحظه مکث کرد آریا هم چندتای ظرف رو به آرامی میشست نمیخواست که سمت سهیل برگرده سهیلی که خوب می شناختش و از غرورش خبر داشت نمیخواست چشم تو چشم بشن میدونست این سهیلی که می خواد توضیح بده چقدر زدن این حرف ها براش دشواره. پس آرام تر کارهاش رو انجام داد تا سهیل حرف هاش رو بزنه.

-من آدم نامردی نیستم، نمیگم آدم خوبیم نه اصلا ولی نامردم نیستم.راجع به آنجل باید بگم که برای من یک دختر زیبا بود یعنی هنوزم هست از اولم همین بود و من هم از اون اول جذب زیباییش شدم؛ یعنی هرکس که اون رو میبینه شیفته زیبایش میشه.ولی من عاشقش نبودم روز اولم بهش گفتم همه چیز رو براش روشن کردم اینکه من عاشقش نیستم و یک خوش اومدن سادست فقط در حد دوستی با همیم نه چیز دیگه قرار هم نیست اتفاقی مثل ازدواج بین ما اتفاق بی افته و در قبال هم مسئولیتی نخواهیم داشت، میتونی از خودشم بپرسی اینکه من هر دفعه بهش یادآوری کردم که وابستگی اتفاق نیافته گفتم که یک دوستیه هر وقت دلش میخواد بذاره بره این رابطه یک قراردادیه که امکان فسخ از طرف هرکدوم از طرفین تو هر لحظه امکان داره.منم برای آنجلا کم نذاشتم و

بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی کمکش کردم تموم این حرف ها رو تاییدیشون رو میتونی از خودش بگیری .من هیچ دینی نسبت به اون ندارم.میفهمی هیچ دینی.

سهیل از پشت میز بلند شد و آشپزخونه رو ترک کرد آریا هم شیر آب رو بست حرف سهیل براش سند بود با کارهای سهیل موافق نبود اینکه دم از قرار داد زده و گفته وابستگی نباشه آریا از چشمای آنجلا عشق رو میخوند ولی با حرف هایی که سهیل زد کمی قانع شده بود اینکه سهیل از ابتدا همه چیز رو برای آنجلا مشخص کرده.سهیل چراغ پذیرایی رو خاموش کرده و داخل اتاقش رفته بود آریا هم برق آشپزخونه رو خاموش کرد و سمت اتاقش رفت.

به سقف اتاق خیره شده بود و به حرف های آریا فکر می کرد به آنجلا به خانوادش به تصمیمش برای برگشت.

با خودش حساب کتاب کرد هرجور که حساب می کرد دینی نسبت به آنجلا نداشت حتی خیلی بیشتر از اونچه که باید کمکش کرده بود.یاد وقتی افتاد که با آنجلا آشنا شده بود.توی یک مهمونی باهاش برخورد کرده بود مهمونی که دوستاش ترتیب داده بودن.تا قبل از آنجلا خیلی با دخترا نمی گشت فقط در حد یک دوستی ساده چند وقته که اونا هم زود دلش رو میزدن و رهاشون می کرد.آنجلا دختر زیبایی بود یک زیبایی نفس گیر داشت همه طالبش بودن ولی یک جورهایی غیرقابل دسترس بود هرکسی رو دور خودش جمع نمی کرد.توی همون مهمونی آنجلا چشم سهیل رو گرفت جلو رفت و با همون غرورش با آنجلا حرف زد نه نازش رو خرید نه نرمشی نشون داد فقط گفت

- ازت خوشم اومده زیبایی میخوای یک دوستی رو باهم شروع کنیم؟!

آنجلا هم تعجب کرده بود تا حالا کسی اینجوری بهش پیشنهاد نداده بود نگاهی به سرتاپای سهیل انداخت از اینکه نگفته بود عاشقتم یا از این دست کلمات خوشش اومده بود صداقت طرف مقابل براش مهم بود نگاهی به چشمای سهیل انداخت و گفت

-بهش فکر می کنم.

-خوبه.

سهیل گوشی دست آنجلا رو گرفت و شمارش رو وارد کرد

-بهش فکر کردی تصمیم گرفتی زنگ بزن.

این دیگه اوج تعجب آنجلا بود این پسر مغرور اومده بود و به صورت خاصی پیشنهاد دوستی داده بود و به صورت خاص تری به اون می گفت که اول اون تماس بگیره؟! این پسر براش متفاوت تر از همه بود.

همین تفاوت سهیل با بقیه باعث شد براش جذاب باشه سهیلم تیپ و قیافه بدی نداشت قدش صد و هشتاد و هشت بود و شونه های پهنی داشت صورتش مردونه بود زیبا نبود یک صورت عادی که به خاطر قیافش و نوع لباس پوشیدنش از اون یک مرد جذاب ساخته بود وگرنه خیلی بهتر از سهیل هم دور و بر آنجلا بودن ولی اون میلی به هیچکدوم از اونها نداشت.به قول آریا سهیل مهره ی مار داشت.

انجلا دوستی سهیل رو قبول کرد و سهیل هم از همون اول گفت

-این فقط یه دوستی سادست عشق هم تعطیله و هرکس خواست هر زمانی تمومش میکنه .خودمون رو زنجیر نمیکنیم.

آنجلا هم قبول کرد اون زمان فقط حسش یک خوش اومدن ساده بود و از بعد خودش خبر نداشت که اینجوری عاشق سهیل میشه.اصلا آنجل فکر می کرد که قلبی درون سینه نداره که یک روزی بخواد عاشق بشه تا اون زمان به هیچکس دل نداده بود دوستی با پسرها و حرف هاشون براش یک شوخی واقعی بود .ولی هرچه بیشتر با سهیل آشنا می شد روز به روز حسش قوی تر می شد سهیلی که با حمایت هاش دلش رو گرم کرده بود گاهی براش پشت و پناه می شد پای حرف هاش مینشست و وقتی نا آرومی داشت آرومش می کرد رابطه ی خرابش با خانوادش رو درست کرد اونقدر دم گوشش خوند و تلاش کرد تا رابطه آنجلا با خانوادش بهتر شد.اگر کمک مالی هم نیاز داشت هیچوقت دریغ نمی کرد سهیل برای آنجلا یک مرد کامل بود.و هر روز محبتش رو بیشتر در خودش ذخیره می کرد.جنس محبت های سهیل رو دوست داشت.این پسر مغرور هیچوقت نگفته بود دوست دارم ولی با محبت کردنش دل سرد آنجلا گرم می شد. سهیل هم رنگ نگاه آنجلا رو میدید که عوض شده و هر دفعه به آنجلا یادآوری می کرد و آنجلا هم بغض می کرد و سری تکون میداد اون

هم میدونست که سهیل براش موندی نیست ولی دل عاشقش این حرف ها رو نمی فهمید.حالا سهیل می خواست از این کشور بره و آنجلا هنوز از این موضوع خبر نداشت.سهیل به این فکر کرد تا چند روز قبل از رفتنش حرفی به آنجل نزنه.ولی باید با خانوادش تماس می گرفت و خبرش رو میداد از فکر کردن زیاد خسته شد چشماش رو بست و خودش رو دست خواب سپرد.

صبح با سر و صدا های آریا از خواب بیدار شد وقت زیادی نمونده بود که به شرکت برن آریا خونه رو روی سرش گذاشته بود و مدام میگفت

-بیدار شو دیرمون شد.زود باش دیگه پاشو.

پوفی کشید پتو رو از روی خودش کنار زد و از تخت پایین اومد و سمت سرویس ها رفت آبی به دست و صورتش زد اول سمت اتاقش رفت صورتش رو خشک کرد و گوشی موبایلش رو برداشت و سمت آشپزخونه رفت آریا میز صبحونه رو چیده بود و خودش مشغول خوردن بود، طبق عادت همیشگی تمام اتفاقات شب

-سلام صبح بخیر

آریا در حالیکه داشت لقمه اش رو میجوید لیوان چای رو هم برداشت و سری تکون داد و با دست به میز اشاره زد تا سهیل بیاد سر میز سهیل به عادت همیشگیش صبحا فقط یه لیوان شیر سرد می

خورد یک قلپ از شیر رو خورد که آریا باز تاکید کرد که دیر شده سهیل سری تکون داد و به صفحه گوشیش نگاه کرد ساعت هفت و نیم صبح بود.

-بذار یه زنگ بزنم خونه بعد میریم.

-الان!

-آره خوب مشکلش چیه؟! الان اونجا ساعت حدودای یازده میشه.

-آها خوب پس زود باش.

سهیل شماره خونه رو گرفت که کسی جواب نداد.یادش اومد که بار قبل تماس گرفته بود گفته بودن هفته دوم نوروز میرن رامسر شماره باباش رو گرفت که بعد از خوردن چند بوق برداشت

-الو سلام

-الو سلام باباجان .خوبی؟

-ممنونم شما خوبین؟زنگ زدم خونه نبودین.

-ماهم خوبیم، اومدیم رامسر.

-خیلی هم عالی خوش بگذره با کیا رفتین؟

-وایسا الان گوشی میذارم رو اسپیکر همه هستن.

لبخندی روی صورتش اومد صدای پدرش از اون ور خط رو شنید.

-سهیله میخوام بذارم رو اسپیکر هرکی میخواد حرف بزنه.

تا این حرف آقا فرهاد تموم شد صداها بالا گرفت و هرکس از اون ور خط حرفی میزد سهیل خندید

-سلام به همگی بابا یه خورده آروم تر بشنوم کی به کیه.

هرکس به طور مختصر چیزی گفت و سهیل هم جواب میداد این جمع ، جمع خانواده پدریش بود اینجا همه صمیمی بودن و شوخی زیاد می کردن سهیل هم رابطه ی معمولی باهاشون داشت شاید

به خاطر دوریش از اونا بود اما گاهی هم به گوشش میرسید که سهیل هم مثل خانواده مادریشه و با کسی نمیجوشه.

حرف ها که تموم شد فکر میکرد بهترین فرصت پیش اومده تا حرفش رو راجع به برگشت بزنه.

-خوب حالا میخوام یه خبر خوب بهتون بدم.

دوباره صدای جمع بالا گرفت و هرکسی چیزی گفت اینکه زن گرفته نامزد کرده و یا بچه دار شده.سهیل به خنده های اونا خندید

-نخیر از این خبرا نیست.من میخوام برگردم ایران.اونم برای همیشه تا چند وقت دیگه.

صدایی از کسی نیومد فقط صدای چی گفتن نوشین خانم اومد.بعدش صدای ستاره که جیغ کشید و دست زد پشت بند کار ستاره دوباره صدای جمع بالا رفت و همه تبریک و خوش آمد گویی گفتن پدرش هم گوشی رو دیگه از روی اسپیکر برداشت اخم های نوشین خانم بد توی هم رفته بود.

کسایی که سهیل رو میشناختن میدونستن که سهیل حرف فقط حرف خودشه اینکه گفته برمیگردم حتما برمیگرده و در حد حرف نمی مونه.آقا فرهاد به نوشین خانم نگاهی انداخت که اخم هاش تو هم گره خورده بود کمی از

جمع فاصله گرفت

-الو سهیل هستی؟

-جانم بابا.

-میگم راجع به این موضوع برگشتت بهتره بعدا مفصل حرف بزنیم الان موقعیت مناسبی نیست.

-خوشحال نشدین گفتم برمیگردم؟! !

-چرا بابا جان این چه حرفیه؟! ولی خوب مادرت رو میشناسی!حالا بعدا مفصل حرف میزنیم.

سهیل سری تکون داد و نفسش رو به بیرون فوت کرد.

-باشه پس بعدا، الانم منم دیرم شده باید برم.همه رو سلام برسونین خداحافظ.

-خدا نگهدارت.

تلفن رو قطع کرد و به صفحه ی خاموشش خیره شد آریا از پشت میز بلند شد

-بریم سهیل دیر شد.

سری تکون داد و اون هم بلند شد باقی مونده شیر رو سر کشید و به اریا نگاهی انداخت

-بریم

شب بود و جلوی تلویزیون دراز کشیده و داشت سریال آخر شبی که تو این شب و روزای عید پخش می شد رو تماشا می کرد حاج یونس هم خوابیده بود؛ کل امروز رو بی حوصله بود نه کاری داشت انجام بده نه کسی رو داشت که باهاش جایی بره می خواست بره خونه آبجی مارال که اونم همراه آقا احمد رفته بودن خونه ی دوست آقا احمد و خونه نبودن.حاج یونسم با دوستاش داخل یه پارک جمع شده بودن.ستاره هم که مسافرت رفته بود تک و تنها توی خونه مونده بود ولی کل روز رو با تماشای تلویزیون و خوردن تنقلات خودش رو مشغول کرد و روز رو به شب رسوند.تلفنش زنگ خورد به صفحه گوشیش نگاه کرد اسم ستاره روی صفحه افتاده بود به ساعت نگاهی انداخت ساعت یازده شب بود نگران شد ستاره هیچوقت این موقع زنگ نمیزد سرجاش نشست و زود دکمه اتصال رو زد.

-الو

-الو سلام مریمی خوبی آجی؟

-سلام، ممنون تو خوبی؟چیزی شده اتفاقی افتاده؟! حالتون خوبه؟!

ستاره متعجب شده بود مریم حول کرده و تند تند حرف میزد ستاره با صدایی که بهت در اون پیدا بود حرف زد

-آره، خوبیم ما ؛ ولی تو انگار خوب نیستی چی شده؟!

مریم نفس راحتی کشید دل نگرانی یکی از ویژگی های جدا ناپذیر شخصیت مریم بود

-اره شکر خدا ما خوبیم؛ نگران شدم تو هیچوقت این موقع زنگ نمیزدی!

ستاره خندید دلیل حول کردن مریم رو فهمیده بود از خندیدنش گل خنده روی لب های مریمم نشست دلش هوای رفیقش رو کرد

-حول نشو بابا امروز وقتم نکشید بهت زنگ بزنم به جاش الان زنگ زدم فکر نمیکردم حول کنی؛ ولی خوب شد تنوعی بود در نوع خودش.

-آها زهره ترک کردن من شد تنوع خوبه والا؛ بگذریم.خوبی خودت ؟بقیه چطورن؟چه خبرات؟

ستاره گل از گلش شکفت می خواست هرچه زودتر خبر جدید رو به مریم بگه جیغ خفه ایی کشید

-وای مریم نمیدونی امروز چی شده؟!

مریم خندید

-از صدات معلومه خوش خبری بگو چی شده؟

-داداشم، داداش سهیلم داره برمیگرده.

-به سلامتی ایشالله، حالا دیگه میشین ستاره ی سهیل .دیگه دستم بهت نمیرسه.

مریم بلند خندید و ستاره رو هم به خنده انداخت

-اه کوفت مسخره نکن، خیلی خوشحالم مریمی داداشی داره میاد.

-خوش باشی عزیز جان، مامانت چطوری قبول کرد؟

ستاره پوفی کشید روی تختش دراز کشید و دستش رو از آرنج تا زد و اهرم سرش کرد

-وای کلا یادم میاد حالمو میگیره.مامان کلا قبول نمیکرد یک قشقرقی به ما کرد که نگو بیچاره بابا هرچی حرف میزد آرومش کنه نمی شد.می گفت سهیل حق نداره برگرده، برگرده که چی بشه؟! زندگی به اون خوبی رو تو اون کشور ول کنه بیاد اینجا که چی بشه؟!

زنگ زد سهیل و گفت برگشتی تو کار نیست.ما هم تا چند وقت دیگه کارامون رومیکنیم میایم اونجا!ولی خوب از اونجایی که سهیل یه جورایی نسخه دوم مامانه و حرف حرف خودشه گفت برمی گردم شما هم میخواین بیاین، بیاید من کاری ندارم!خلاصه کلی بحث و حرف این میگفت اره اون می گفت نه تهش حرف حرف سهیل بود که بر میگرده کاراش رو راست و ریست کنه میاد، مامانم قهر کرد باهاش رو و گوشی رو قطع کرد.

-پس داداشت حریف مادرت شد؟!

-آره اونم یک دندست.ولی کلی جنگ اعصاب داشتیم کل ویلا الان تو سکوته.

-اشکال نداره درست میشه ناراحت نباش، شما کی بر میگردین؟

-نه ناراحت نیستم خوشحالم که سهیل داره میاد.مسافرت تابستونم کنسل شد خوشم اومد رز بفهمه دماغش می سوزه.

هردو با هم خندیدن مریم خندش رو کنترل کرد

-هنوز با این دختر خالت مشکل داری؟

-ایش اره دختره از دماغ فیل افتاده.خوبه دیگه نمیرن بدم میاد ازش هی خودشو میچسپونه به مامان و سهیل.هرچند که سهیل بیاد اوضاع بدتر میشه حتما دیگه همیشه خونه ی ما پلاسه.این تا خودشو به ریش ما نبنده ول کن نیست.ولی این یه بار که دماغش میسوزه باز خوبه جیگرم حال میاد.

-دیونه ایی ستاره دختر خوبی به نظر میاد من که یکی دو برخورد باهاش داشتم دختر بدی به نظر نمی رسید، همینو بستونین واسه داداشت.

-اه اه همینم مونده رز بشه عروسمون.بلا به دور نه تو نمیشناسیش مار خوش خط و خالیه.حالا ولش کن اینو یه برنامه بچین برگشتم باهم بریم بیرون.

-ایشالله به سلامتی برگردی؛ باشه یه برنامه میچینم.دلم برات تنگ شده

-فدات بشم منم خیلی.حالا دو سه روز دیگه مونده تعطیلات تموم شه زودی میام.

-ایشالله

-عشق جان من دیگه قطع کنم

-زحمت کشیدی عزیزم ؛ برو به سلامت.

-پس خداحافظی

-خداحافظت .

تلفن رو قطع کرد به تلویزیون نگاه کرد نصف سریال رفته بود و داشت آگهی بازرگانی بینش رو پخش می کرد لبخندی زد حدود بیست دقیقه ایی با ستاره حرف زده بود.

دیگه اثری از اون بی حوصلگی درش نمونده بود.بقیه سریال رو دید و رفت داخل اتاقش که بخوابه به برگشت برادر ستاره فکر کرد به سهیل .دوازده سالی می شد که اون رو ندیده بود فقط از ستاره یا

حرفش رو می شنید یا عکسش رو می دید.اگر سهیل همون سهیل گذشته بود قطعا رفت و آمد با ستاره سخت تر می شد سهیل هم مثل مادرش بود شاید هم نه مثل اون نبود!

ولی مریم خوب به یاد داشت که تو گذشته سهیل چقدر اذیت و مسخره اش کرد.مریم دوازده سالش بود و سهیل هیجده سال که سهیل از ایران رفت و مریم نفس راحتی کشید همیشه مریم از دست سهیل حرص می خورد نمیذاشت ستاره باهاش بازی کنه یا به خونشون بیاد مارال اون موقع ها میگفت

-این پسره سهیل دست نشونده نوشین خانمه واسه همینه نمیذاره ستاره باهات بازی کنه.

مریم از همون بچگی حجاب رو رعایت می کرد مادر و پدرش به همون زبون کودکانه خودش یک سری مسائل رو براش روشن کرده بودن و مریم هم اونا رو رعایت می کرد همین رفتارش باعث تمسخر سهیل بود حتی گاهی تو خیابون روسریش رو از سرش می کشید؛ سهیل براش مثل یک ملکه ی عذاب بود از اون دل خوشی نداشت وقتی که رفت به معنای واقعی یک نفس راحت کشید.

سرش رو تکون داد یادآوری اون خاطرات هنوزم حالش رو بد می کرد و باعث می شد که بغض کنه؛ دلش گرفت درسته سال های زیادی گذشته و سهیل بزرگ شده ولی ممکن بود اصلا تغییری نکرده باشه وقتی هم که برگشت اون رو اذیت کنه و نذاره ستاره با اون بگرده.از این فکر اشک از چشماش پایین اومد اون ستاره رو خواهر دومش میدونست از سهیل بدش اومد که نیومده اشکش رو درآورده

بود به خودش دلداری داد که قضاوت عجولانه ایی نکنه و شاید سهیل کلا تغییر کرده باشه.سعی کرد بخوابه و دیگه به این موضوع فکر نکنه.

بالاخره تعطیلات هم تموم شد ستاره و مریم مثل قبل با هم بیرون می رفتن درسشون رو یک سالی می شد تموم کرده بودن هردو فارغ تحصیل رشته زبان و ادبیات فارسی بودن.بعد از پایان درسشون دنبال کار گشتند که کار مناسبی براشون پیدا نشد.ستاره پی علاقش نقاشی رفت و کلاس های نقاشی رو دنبال می کرد ، مریم هم به صورت حق تدریسی توی یک دبستان درس میداد.حقوقش زیاد نبود ولی برای رفع بیکاری خوب بود بعضی از مخارجش رو تامین می کرد لااقل باری به دوش حاج بابا نبود توی این اوضاع بد اقتصادی که تامین مخارج خانواده سخت شده بود.مستقل بودن رو دوست داشت حس بهتری بهش می داد.

دو ماهی از سال جدید میگذشت زمزمه های ستاره برای اینکه برادرش داره بر میگرده شروع شده بود و دلنگرانی های مریمم بیشتر سهیل داشت بر میگشت و این برگشت می شد فصل جدیدی از زندگی مریم اگر همه میدونستن چه اتفاقی قراره رخ بده همه آرزو میکردن که ای کاش سهیل برنمیگشت...

سرش رو به صندلی هواپیما تکیه داده و چشماش رو بسته بود.به آریا هم مثل اون بود هرکس داشت به دنیای خودش فکر میکرد فکر سهیل حوالی آنجلا میگشت یاد اشک ها و حرف های آنجلا افتاد یادش اومد خیلی هم حرف زدن از رفتن آسون نبود دست گلی خریده بود یک دسته رز آبی گل محبوب آنجلا چند سالی از دوستیش با آنجلا میگذشت ذهنش رو نمیتونست متمرکز کنه و چطوری حرف از رفتن بزنه با آنجلا تماس گرفت که می خواد به خونش بره آنجلا هم انگار که بهترین خبر

دنیا رو بهش داده باشن چند وقتی بود که سردی رفتارهای سهیل بیشتر شده بود و کمتر دور و برش میگشت.ولی حالا زنگ زده بود که داره به خونش میره.

آنجلا خونه رو مرتب و برای سهیل قهوه درست کرد.یه لباس مرتب پوشید نه خیلی باز نه خیلی پوشیده.سهیل همیشه بهش میگفت که تاپ و شلوارک بهش میاد یکی از قشنگ ترین تاپ و شلوارک هاش رو پوشید یه شلوارک براق قهوه ایی که زنجیرهای طلایی داشت و یه تاپ کرم رنگ که آستینش دور بازوهاش رو میگرفت و یه loveطلایی هم روی سینه اش حک شده بود.موهای بلوندش رو که تا سر شونه هاش می رسید رو شونه کرد و همونجور گذاشت باز بمونه آرایششم فقط زدن یک رژ کالباسی بود.همه چیز برای یک میزبانی حاضر بود سهیل در زد و آنجلا با پای دل سمت در رفت و در رو باز کرد چشمش به دسته گل رز آبی افتاد و دلش پر از خوشی شد.با خودش گفت دیگه همه چیز درست شده اما نمیدونست دلیل اصلی اومدن سهیل چیه.

دستش رو جلوی دهنش گرفت

-وای سهیل اینا برای منه؟!

سهیل لبخندی زد و دست گل رو سمت آنجلا گرفت

-خدمت شما.

دسته گل رو با هر دو دستش گرفت و مقابل صورتش قرار داد و عطر رزهای آبی رو نفس کشید.سهیل به این کارش خندید

-نمیخوای تعارف کنی بیام تو؟!

آنجلا دست پاچه شد و از مقابل در کنار رفت سهیل در رو بست و مقابل آنجلا قرار گرفت به چشماش خیره شد آنجلا دسته گل رو روی جا کفشی گذاشت و لبخندی به سهیل زد و دست دور گردنش حلقه کرد

-دلم برات تنگ شده بود عزیزم، امروز سوپرایزم کردی.

سهیل چشماش رو بست و دستی به پشتش کشید حرفی نداشت که بزنه.

آنجلا کنار کشید اشک داخل چشماش حلقه زده بود خوشحال بود که سهیل به خونش اومده.سهیل از گریه کردن اصلا خوشش نمی اومد گریه دخترا اعصابش رو به هم می ریخت آنجلا هم این موضوع رو میدونست.دستی پشت سهیل قرار داد و سمت پذیرایی هدایتش کرد.هردو با هم سمت پذیرایی رفتن سهیل روی کاناپه نشست آنجلا هول شده موهای کنار صورتش رو پشت گوشش فرستاد و نگاهی به سهیل انداخت

-برم قهوه بیارم.

-لطف میکنی.

دستش رو روی تاج مبل گذاشت خودشم میدونست که نگاه های آنجلا بهش فرق کرده اون دختر شکننده ایی بود تازه حالش بهتر شده و رابطش با خانوادش بهتر نمیدونست قضیه رفتنش رو چطوری بیان کنه درسته که به آنجلا گفته بود وابستگی نباشه عشق نباشه .ولی حالا خودش عذاب وجدان گرفته بود حالا آنجلا به اون وابسته شده چطوری میتونست به اون حرف از رفتن بزنه حتما روح آنجلا زخمی می شد.ولی باید می گفت.آنجلا با سینی قهوه برگشت روی میز گذاشت و خودش کنار سهیل نشست و یکی از فنجون قهوه ها رو دستش داد سهیل تشکری کرد و فنجون رو گرفت خوب بود که زیاد عادت به حرف زدن نداشت و این رو هم آنجلا میدونست پس این سکوتش زیاد براش عجیب نبود.قهوه اشون رو نصفه خورده بودن که آنجلا سمتش چرخید و لبخند دلنشینی زد

-چه خبرا سهیل؟

سهیل چشماش رو بست و فنجونش رو داخل سینی گذاشت باید حرف میزد میگفت که امشب داره میره اونم برای همیشه .اونم سمت آنجلا چرخید با نگاهش چرخی تو صورت زیبای آنجلا زد.نمیتونست نگاهش کنه و حرف از رفتن بزنه.نه اینکه عاشق آنجلا باشه یا حتی حسی داشته باشه یا وابسته شده باشه.نه!فقط یک جورهایی احساس گناه میکرد اینکه آنجلا رو تنها بذاره حالا که آنجل بهش علاقمند شده بود.دل هم که قرارداد و حرف حالیش نمی شد اینکه سهیل گفته عشق و

وابستگی تعطیل دل نبد به من.این حرف ها رو زده بود ولی مثل اینکه دل آنجلا سواد خوندن این قوانین رو نداشت.آب دهنش رو قورت داد و نگاه از چشمای آنجلا گرفت

-آنجل خبر زیاد نیست ولی یه خبر بزرگ دارم برات، نمیدونم خوشاینده برات یا نه، ولی گفتنش برای خودمم سخته اعتراف میکنم نمیدونستم گفتن یک همچین خبری به تو اینقدر سخت باشه.ولی باید بگم چون حس میکنم حقته که بدونی.

آنجلا گیج شده بود و از حرف های سهیل سر در نمی آورد

-چی میگی سهیل؟! پیچیده حرف نزن لطفا ساده حرفت رو بگو.

سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد که به صورت آنجلا خورد و باعث شد چشماش بسته بشه.

-من دارم میرم.

گفت بالاخره حرفش رو زد چشمای آنجلا باز شد حالا هردو به هم خیره شده بودن آنجلا هنوز گیج بود.

-چی داری میگی عزیزم کجا بری همین الان اومدی!

سهیل سری تکون داد

-نه منظورم اینه دارم از این کشور میرم دارم برمیگردم وطن خودم.

چشمای آنجلا مرتب داخل صورت سهیل در حال گردش بود میخواست از حقیقت زبانش آگاه بشه.باور این حرف براش سخت بود اون نفسش بند نفس سهیل بود.واقعا عاشقش شده بود.

-یک بار دیگه بگو، من متوجه نشدم.

-دارم میرم آنجل ، دارم میرم امشب پروازمه هردفعه میخواستم بهت بگم نمیتونستم سخت بود برام نمیخواستم بی خبر بذارم برم.دارم میرم اونم امشب.

بغض راه گلوی آنجلا رو گرفت اشک از چشماش پایین اومد به تصویر مات سهیل خیره بود هضم حرف هاش سخت بود اونم میدونست سهیل پرنده ایبه که هر لحظه ممکنه که بپره همیشه سعی میکرد وابسته و عاشقش نشه ولی امان از دلش که سواد خوندن هیچ قانونی رو نداشت.دستای سهیل رو گرفت سعی کرد بغضش رو قورت بده و حرف بزنه.بریده بریده حرف زد

-سهیل داری میگی بری؟! اونم برای همیشه! پس من چی ؟! منو میخوای رها کنی آره؟!

سهیل شرمسار نگاهش کرد

-من که گفته ب.....

آنجلا دستش رو بالا برد روی لب های سهیل گذاشت و نگذاشت که ادامه حرفش رو بزنه خیره به چشمای هم بودن ولی امان از بغض گلوی آنجلا که به زور میتونست اون رو قورت بده

-میدونم گفتی ، میدونم گفته بودی ، هر دفعه میگفتی، ولی...ولی ...من الان عاشقت شدم سهیل من دوست دارم.چطور میخوای بذاری بری؟!

-متاسفم آنجلا ولی من باید برم .من مال اینجا نیستم.باید برم.

آنجلا دیگه تحملش تموم شد و دست دور گردن سهیل حلقه کرد و بلند بلند گریه و به سهیل برای نرفتن التماس.سهیل حرفی نداشت بزنه فقط موقع خداحافظی جلوی در گفت:

-برات آرزو میکنم که یه آدم خوب وارد زندگیت بشه و تو رو خوشبخت کنه.

آنجلا بین اشکاش لبخندی زد

-تو شاه قلبم بودی حالا داری میری سرزمین قلبم نمیدونم تا کی بی شاه دوم میاره؟! امیدوارم یه روزی تو هم عاشق بشی ولی به عشقت برسی.

سهیل در جواب آنجلا نمیدونست چی بگه دستی به صورت آنجلا کشید و اشک هاش رو پاک کرد

-منو ببخش آنجلا منو ببخش.

اشکای آنجلا با سرعت بیشتری پایین اومد سهیل دیگه نموند پشت به آنجلا کرد و از مقابل چشماش دور شد.

حالا داخل هواپیما داشت به اون فکر می کرد.اون عاشق آنجلا نبود بارها بهش اخطار داده بود با این حرف ها میخواست عذاب وجدان خودش رو کم کنه.سعی کرد دیگه بهش فکر نکنه .فکرش رو حوالی کشورش و خانوادش چرخوند به خانوادش اطلاع داده بود که داره میاد.بالاخره اعلام شد که هواپیما داره فرود میاد کمربندش رو بست.به این فکر کرد که مادرش چه برخوردی خواهد کرد.پروازشون به زمین نشست همراه آریا چمدون ها رو تحویل گرفتن و سمت خروجی رفتن تو سالن انتظار پشت شیشه ها ستاره رو دید که داشت بالا و پایین می پرید نمیدونست لبخند بزنه یا اخم کنه اینجور رفتار ها تو دخترا رو دوست نداشت.تنها کسایی رو که برای استقبال اومده بودند و میدید ستاره و پدرش و رز بود .پس معلوم شد مادرش نیومده و هنوزم از برگشتش راضی

نیست.خانواده آریا هم اومده بودن و آریا لبخند زنان داشت دست تکون میداد نگاهی به آریا انداخت و چپ چپ نگاهش کرد

-مرد گنده خجالت نمیکشی این بال بال زدن چیه؟! یه خورده سنگین باش.

اریا دستش رو پایین اورد و خندید

-بال بال چیه بابا.تو دیگه خیلی سرد و ماستی خیر سرت مثلا بعد مدتها خونوادت رو میبینی خیلی بی ذوقی.حالا شرط میبنم بری داخل شهر نمیگی آی وطنم چه عوض شده.

خودش بلند زد زیر خنده و توجه اطرافیانش بهش جلب شد سهیل چند گام بلند برداشت

-پسره ی دیونه آبرومون رو بردی.

آریا خندید و شیشه رو دور زدن و هرکس سمت خانوادش رفت آریا سمت پدرش رفت و مردونه هم رو بغل کردن

-خوش اومدی پسرم.

-ممنون بابا

از پدرش جدا شد و به چشم بهم زدنی ستاره از گردنش آویزون شد.

-وای سلام داداشی خوش اومدی.

دستی پشتش کشید و اون رو از خودش جدا کرد

-سلام ممنونم خواهری.

سرش رو نزدیک گوشش برد

-وقت شوهر کردنته اینجوری مث بچه ها از گردن من آویزون میشی.

ستاره سعی میکرد اخم کنه اما خندش نمیذاشت سرش رو نزدیک گوش سهیل برد

-چه اشکال داره واسه اونم بچگی میکنم.

سهیل لپ ستاره رو کشید

-ای دختره چش سفید.

هردو خندیدن که صدای ناز دخترونه ایی اومد

-سلام سهیل جان.

سرش سمت صدای آشنا چرخید دختر خالش رز بود از دور اون رو دیده بود ولی وقتی پدر و خواهرش رو دید حضور اون رو کاملا فراموش کرده بود.

نگاهی به سرتا پاش انداخت و دست سمتش دراز کرد

-سلام رزی خانم.زحمت کشیدی اومدی.

رز لبخند دلبرانه ایی زد طوری که چال گونه سمت راستش خود نمایی کند خودش میدانست خنده اش اینگونه شیرین تر است ، دست سهیل رو فشرد

-خیلی خوش اومدی به کشورت.

ستاره که دلبری های رز را میدید حرص می خورد رابطه ی خوبی با این دختر نداشت کنار سهیل رفت و دست دور کمرش انداخت تا رز مجبور شود دستش را عقب بکشد

-داداشی بریم دیگه؛ بریم سمت خونه دیر میشه!

سهیل دست رز را رها کرد و نگاهی به ستاره انداخت میدونست خواهرش زیاد رابطه ی خوبی با خانواده مادریش نداره مخصوصا رز اصلا آبشون با هم توی یک جوب نمی رفت.سرش رو سمت گوش ستاره برد

-تو گفتی منم باور کردم، فقط موندم تو که آبت با این تو یه جوب نمیره چطوری با هم اومدین فرودگاه.

آقا فرهاد رو سمت ستاره و سهیل کرد.

-خوب دیگه اگه بغل کردناتون تموم شد بریم دیگه.

-باشه، فقط آریا هم اومده نمیدونم متوجه شدین یا نه؟!

-آره بابا شدم تا تو مشغول گپ زدن با دخترا بودی منم رفتم خوش آمد گویی کردم.

-باشه پس منم برم خداحافظی کنم بعد بریم.

سهیل سمت آریا راه افتاد و ستاره به سرعت خودش رو به سهیل رسوند و دست دور بازوش حلقه کرد نگاهی به ستاره انداخت

-اینجوری نگاه نکن، امرو نهیم تعطیل، حوصله اون دختره رو نداشتم باهاش تنها بمونم.در ضمن من نخواستم بیاد استقبال خودش رو چسپوند بهمون که منم میام و گرنه بقیه خونن و نیومدن.

-مامان...

سهیل خواست حرفی بزنه که صدای آریا مانع از این شد که حرفش رو کامل کنه.با خانواده آریا سلام احوال پرسی کرد .و بعد به آریا دست داد و گفت

- آخر این هفته قرار میذاریم تا هم رو ببینیم اونوقت راجع به مسائل کاری حرف میزنیم. به هم دست دادن و خداحافظی کردن.سمت ماشین راه افتادن ستاره دست در دست سهیل راه می رفت صداش رو آروم کرد و دست سهیل رو کشید

-وقتی رسیدیم ماشین جلو نمیشینی میای پشت کنار خودم اون رز جلو بشینه.

یک تای ابروش رو داد بالا و به ستاره نگاه کرد

-میخوای که کنار رز نشینی.

سری به معنی بله تکون داد، سهیل لبش داشت به خنده باز می شد

-خوب پس تو جلو بشین رز عقب بشینه پیش من چطوره؟!

اخم های ستاره که در هم رفت سهیل دستی دور لبش کشید که یک وقت صدای خندیدنش بلند نشه.به ماشین رسیدند و ستاره با چشماش به سهیل التماس می کرد.آقا فرهاد تعلل هردو رو دید

-بچه ها چرا سوار نمی شید؟!

سهیل نگاهی به ستاره انداخت نمیخواست اذیتش کنه چشمکی حواله اش کرد و بعد به رز نگاه کرد که کنار در پشتی ماشین ایستاده بود

-رز میشه تو جلو بشینی که من و ستاره پشت بشینیم؟

رز نگاهی به ستاره انداخت که داشت با پیروزی نگاهش می کرد.لبخندی زد و به سهیل نگاه کرد.

-آره حتما.کنار عمو فرهاد نشستن باعث افتخاره.با کمال میل.

آقا فرهاد لبخندی به رز زد

-قربونت دختر گل پس بیا بشین که بریم.

ستاره پشت چشمی نازک کرد و با خودش غر زد

-دختره شیکر چه خودشو لوس میکنه.

سهیل دستی پشت ستاره گذاشت و در ماشین رو باز کرد و اونو به جلو حول داد

-کم غر بزن، سوار شو.

نشستند و آقا فرهاد راه افتاد.هیچکس حرفی نمیزد تنها صدای پخش سکوت ماشین رو میشکست سهیل به بیرون خیره شده بود و خیابان های پر از ماشین رو نگاه می کرد یاد حرف آریا افتاد

-شرط میبندم شهر رو ببینی نمیگی وای که چقدر تغییر کرده.

لبخندی زد که هیچکس لبخندش رو نمیدید حالا به کشورش برگشته بود و داشت سمت خونه میرفت و قطعا زندگیش تغییرات بزرگی میکرد دیگه از زندگی مجردی خبری نبود و دیگه تنها نبود که خودش باشه و هرکاری که دوست داشت انجام بده دیگه تو چهارچوب خانواده قرار میگرفت.و قطعا شرایطش فرق میکرد.باید مادرش رو هم قانع میکرد و دلش رو به دست می آورد سرش رو سمت ستاره چرخوند و با صدای آرومی پرسید

-مامان چرا نیومد؟

ستاره نگاهی به سهیل انداخت و شونه ایی انداخت

-چه میدونم!میشناسیش که مخالف اومدنت بود هنوز دلش باهات صاف نشده؛ موند خونه پیش خاله اینا.

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت

-که اینطور.

دیگه حرف خاصی تا خونه زده نشد انگار همه میدونستن که نوشین خانم شاید برخورد خوبی با سهیل نداشته باشه و همه به این نکته فکر می کردن بالاخره به خونه رسیدن .آقا فرهاد دکمه ریموت رو زد و در حیاط باز شد و ماشین رو داخل حیاط پارک کرد همه از ماشین پیاده شده چراغ های روشن داخل حیاط جلوه خاصی به اون فضا بخشیده بود سهیل نگاهش رو دور تا دور حیاط چرخوند دوازده سال از این خونه دور بود فضای داخل حیاط تغییرات زیادی کرده بود چشمش به آلاچیق چوبی افتاد یادش نمی اومد قبلا این آلاچیق رو داشتن یا نه؟! دست بزرگی پشتش قرار گرفت سر سمتش چرخوند آقا فرهاد با لبخند نگاهش می کرد خوشحال بود که پسرش به خونه برگشته

-پسرم به خونه خودت خوش اومدی.

لبخندی زد و چشم روی هم گذاشت.بوی اسپند زیر دماغش خورد نگاه چرخوند و به ورودی خونه رسید زنی رو تو چهارچوب در دید که سینی به دست اسپند روی زغال می ریخت و داشت آروم آروم سمتش می اومد

-الهم صل الا محمد و آل محمد؛ ماشالله ؛ ماشالله چشم حسود کور. خوش اومدی خوش اومدی پسرم.

به زنی نگاه کرد که پنجاه و چند سال از عمرش رو گذرونده بود به ذهنش فشار آورد تا بفهمه این زن کیه!ولی چیزی رو در خاطر نداشت.آقا فرهاد لبخندی زد

-دستتون درد نکنه زیبا خانم .

-سلامت باشین آقا .چشمتون روشن آقا زاده به سلامت برگشتن.

آقا فرهاد دستی پشت سهیل گذاشت و با دست دیگه اش به زیبا خانم اشاره زد

-سهیل جان ایشون زیبا خانم هستن و با ما زندگی میکنن و تو کارهای خونه به مادرت کمک میکنه.

سهیل که حالا فهمید این زن کیه سری تکون داد و با غرور از کنارش رد شد.آقا فرهاد ابروهاش بالا پرید و تو دلش گفت:جمع معادی ها خوش آمدی.

ستاره هم کنار آقا فرهاد اومد و به زیبا خانمی نگاه کرد که داشت مسیر رفتن سهیل رو با تعجب نگاه می کرد دستی روی بازوی زیبا خانم گذاشت

-زیبا خانم نمیخوای دور سر منم بچرخونیش

زیبا نگاهش رو به ستاره داد اشک داخل چشماش حلقه زده بود اون مرد نادیدش گرفته بود.اون هم با خودش گفت که این پسر به خانواده مادریش یعنی معادی ها کشیده

به ستاره لبخندی زد و اسپند رو دور سرش چرخوند میخواست سمت رز بره که خودش رو عقب کشید و اون هم با غرور از کنار زیبا خانم گذشت.

آقا فرهاد و ستاره از زیبا خانم عذر خواهی کردن و سمت ورودی رفتن.

ستاره و آقا فرهاد استرس این رو داشتن که ممکنه نوشین خانم چه برخوردی داشته باشه قدم سمت ورودی خونه تند کردن و خودشون رو به سهیل و رز رسوندن سهیل داشت با فرنوش خانم مادر رز سلام احوال پرسی میکرد.

همه با هم داخل شدن نوشین خانم روی مبل تک نفره نشسته بود، سهیل سمت مادرش رفت و نفس توی سینه ی ستاره حبس شد جلوی مادرش ایستاد

-سلام مامان.

نوشین خانم نگاهی بهش انداخت و از سر جاش بلند شد و دستش رو سمت سهیل گرفت

-سلام پسرم، خوش اومدی.

هم دیگه رو بغل کردن دل سهیل گرفت چون مادرش محبت زیادی به خرج نداد ولی به خاطر غروری که داشت گله ایی نکرد ولی با یک لحن سردحرفش رو زد

-اهوم جالبه خوشحال شدین و اینقدر گرم استقبال کردین ؟!

اخم های نوشین خانم تو هم رفت

-میدونستی که با برگشتت مخالفم؛ گفتم نیا ما می آیم پس انتظاری از من نداشته باش چون برخلاف میلم عمل کردی.

-دوزاده سال به میل شما اونجا بودم.حالا حق دارم برگردم و خودم تصمیم بگیرم که کجا زندگی خواهم کرد.

آقا فرهاد جلو اومد و مداخله کرد.

-بس کنید این حرف ها رو ، میشه بعدا هم راجع بشون بحث کرد.تازه هم رو دیدید بحث راجع به اختلاف نظرها رو بذارید برای بعد.

سهیل سری تکون داد و نوشین خانم هم سر جاش نشست و صدا بلند کرد.

-زیبا آب میوه بیار.

-چشم خانم الان.

زنگ در خونه به صدا در اومد که فرنوش خانم گفت

-فرج هم رسید.

آقا فرهاد دستی پشت سهیل گذاشت تا توجهش رو به خودش جلب کنه نگاه سهیل متوجه آقا فرهاد شد

-سهیل جان بابا برو آبی به دست و صورتت بزن و لباس هاتم عوض کن بعد بیا پیش ما.

سهیل سری تکون داد و ستاره کنارش اومد

-داداشی بیا من اتاقت رو بهت نشون میدم.

لبخند زورکی زد و همراه ستاره راه افتاد بین راه متوقف شد ستاره نگاهش کرد

-چی شد وایسادی؟!

-چمدون لباسام رو یادم رفت برم از داخل ماشین بیارم و بیام.

-با هم میریم.

دوباره عقب گرد کردند و همراه هم سمت ماشین رفتند که بین راه آقا فرج رو دیدن دست دادند و کوتاه هم رو بغل کردن آقا فرج هم برگشت سهیل رو خوش آمد گفت اونم تشکر کرد.آقا فرهاد به پیشواز اومد ستاره و سهیل هم سمت ماشین رفتند

-داداش کدوم چمدون سوغاتیا توشه که من اونو بردارم.

سهیل سری تکون داد

-میگم هنوز بچه ایی ناراحتم میشی.

ستاره خندید

-چرا فکر میکنی هرکی سوغاتی بخواد بچه است. شما خسیس بازی در نیار رد کن بیاد.

سهیل لبخندی زد و سری تکون داد و چمدون ها رو بیرون کشید دو چمدون بزرگ و یک چمدون کوچیک بود که دوتای بزرگ رو خودش برداشت و به ستاره هم گفت اگه میتونه اونیکی چمدون رو بیاره خودش راه افتاد و ستاره هم دسته ی چمدون رو بالا کشید و تا جلوی پله ها راحت چمدون رو برد برای بالا بردن کمی مشکل داشت ولی تونست و سهیل هم بالای آخرین پله ایستاده بود و داشت تلاش ستاره رو میدید این خواهر کوچیکش رو دوست داست این مهربونی و سادگیش براش لذت بخش بود ؛ هیچوقت دوست نداشت کسی اذیتش کنه دلش میخواست همیشه حمایتش کنه تا میتونست با رفتارش حامیش بود ولی زبانی چیزی به زبون نمی آورد.بالاخره به سهیل رسید و چپ چپ نگاهش کرد

-اینجوری نگام نکن؛ مهم اینه تونستم بیارمش بالا فقط سوغاتی دوبل میشه.

دستی دور لبش کشید تا لبخندش مشخص نشه

-اونوقت اگه بخوای برسی به اتاق سوبل میشه.

ستاره پشت چشمی نازک کرد و بله کش داری گفت و دوباره دسته چمدون رو گرفت و روی زمین کشید و وارد سالن شد سهیل هم پشت سرش راه افتاد رز بلند شد

-سهیل بیام کمکت.

ستاره سریع سرش رو سمت سهیل چرخوند و اخمی کرد که حرف نزنه نگاهش رو سمت رز دوباره چرخوند و لبخند مصنوعی زد

-نه عزیزم کمک لازم نیست؛ حیفه دستاته دست بزنی ناخونات میشکنه.شما بفرما ما هم خدمت میرسیم.

رز چرخی به چشماش داد و دوباره سوالش رو پرسید که ستاره چینی به بینیش داد و سمت پله ها ی منتهی به اتاق ها رفت حوصله ناز و اداهای رز رو نداشت سهیل جواب رز رو داد

-ممنون رز؛ خودمون میتونیم چیز زیادی نیست؛ تو بشین مام خدمت میرسیم.

ستاره که داشت پله ها رو بالا می رفت جواب سهیل رو شنید لبخندی زد و بقیه پله ها رو بالا رفت و دم اتاق سهیل ایستاد و با لبخند داشت مسیر پله ها رو نگاه می کرد تا بالا اومدن سهیل رو ببینه بالاخره بالا اومد و نگاهش به ستاره افتاد

-تو دلت جشن گرفتن آره؟!

-آره والا جیگرم حال اومد دماغش سوخت واسه دوم بار خوشم اومد، ایشالله دماغ سوختن های بعدی.

سهیل دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده ستاره خیلی با مزه حرف هاش رو میزد

-امان از دست تو کوچولو.اتاق من کدومه.

-یادت نمیاد کدوم اتاقی بودی؟

-چرا یادمه اون دومی از راست بود قبلا ولی حالا نمیدونم جام عوض شده یا نه؟!

-نه همونه اتاقت فقط دکورش کاملا عوض شده.

-اهوم مشتاق شدم.

ستاره در اتاق رو باز کرد یک دستش رو چرخوند و داخل اتاق رو نشون داد

-به اتاق خودتون تشریف فرما شوید

خوش تشریف آوردید.

سهیل داخل اتاق شد و چشم دور اتاق چرخوند تخت دونفره قهوه ایی رنگ وسط اتاق قرار داشت میز کار هم بالای اتاق قرار گرفته بود از چوب قهوه ایی بود یک دست مبل راحتی کرم قهوه ایی هم گوشه پایینی اتاق چیده شده بود بدنه ای اتاق هم کرم رنگ بود.تم رنگی و چیدمان اتاق رو دوست داشت.

-چطوره؟! پسندیدین سرورم.سلیقه بانو ستاره هستش

-کم زبون بریز کوچولو.آره ممنون قشنگه اتاق خوشم اومد.

-ایول به خودم.

سهیل داشت ستاره را نگاه می کرد و نگاه ستاره هم به سهیل بود

-نمیخوای بری بیرون همینجوری میخوای نگام کنی؟

-خوشحالم که برگشتی سهیل خیلی.

سهیل لبخندی به این مهربانی خواهرش زد

-منم خوشحالم که کنارتونم.حالا برو بیرون من لباسام رو عوض کنم.

-باشه پس زود بیا من با این قوم تنها نمونم.

سهیل خندید و نزدیک ستاره شد و لپش رو کشید

-ببینم کوچولو تو مشکلت با رز چیه سایش رو با تیر میزنی؟!

-من که کاری باهاش ندارم.فقط ازش خوشم نمیاد انگار از دماغ فیل افتاده.خوشمم نمیاد اینقدر خودش رو به ما میچسپونه و میخواد خودش رو قالب ما کنه.

-قالب چیه دختر خوب این حرفا چیه؟!

-حالا میبینی اگه این خودش رو به ریش تو نبست .تو نمیشناسیش من میدونم چه مار هفت خطیه.

سهیل دستی زیر شال ستاره برد و موهاش رو به هم ریخت.

-خاله ریزه نگران نباش کسی نمیتونه خودش رو ببنده به ریش من تا خودم نخوام.

ستاره دو دستش رو بالا گرفت و آمین بلندی گفت و از اتاق بیرون رفت.سهیل در اتاق رو بست و دوباره به اتاق نگاهی انداخت

-به خونه خوش اومدی سهیل خان.

سمت چمدونش رفت و یک دست لباس راحتی بیرون کشید و بعد پایین رفت.اتفاق خاصی نیافتاد جمع گرمی نبودن فرنوش و نوشین خانم با هم حرف میزدن و مردها هم به تلویزیون نگاه می کردند و گاه راجع به اخبار سیاسی و اقتصادی حرفی میزدن.رز هم سعی داشت سر صحبت را با سهیل باز

کند که همین باعث می شد ستاره حرص بخوره بعد از اینکه شامش رو خورد از جمع عذر خواهی کرد و سمت اتاقش رفت.

تخته شاسی اش رو دست گرفت و شروع کرد به تکمیل کردن طرح نقاشی که فردا باید تحویل میداد کار سیاه قلم بود طرح صورت مردی که یک طرفش در سیاهی و یک طرفش در سفیدی بود.نمیدونست چقدر از زمان گذشته ولی طرحش رو کامل کرد ظهر کلاس داشت نمیدونست که مریم هم همراهیش میکنه یا نه نگاهی به ساعت روی گوشی اش انداخت میدونست هنوز مریم نخوابیده ولی برای اطمینان اول بهش پیام داد که بیداره یا نه مریم هم زود جوابش رو داد که بیداره بلافاصله شمارش رو گرفت که به بوق دوم نرسیده تماس وصل شد.

-الو سلام ستاره خانم.چطوری

-سلام مریمی خوبی تو.

-ممنونم شکر خوبم ؛ ولی انگار که تو بهتری!

-پس چی که بهترم آقا داداشم اومده

-به سلامتی چشم و دلت روشن .

-ممنون عزیزم.حالا بعدا خبر مفصلش رو بهت میدم .مری فردا میای باهام بریم کلاس.

-آره بهت که گفتم میام.کاری ندارم.

-خیلی هم عالی؛ الان چیکار میکنی؟

-داشتم برگه امتحانی بچه ها رو تصحیح میکردم.

ستاره تا خواست جواب مریم رو بده در اتاق زده شد بفرماییدی گفت در اتاق باز شد و سهیل داخل اومد که لبخند ستاره عمیق تر شد.

-مزاحم نیستم.

-بیا داخل داداشی جونم.

-داری با کی حرف میزنی؟این وقت شب شیطون خانم.

-مریم دوستمه، بیا بشین.

مریم ساکت شده بود و ناخواسته صدای مکالمشون رو میشنید

-الو مریم هستی؟!

-جانم.

-آجی پس، فردا میبینمت الان باید قطع کنم فردا حرف میزنیم.خداحافظی تا فردا

-باشه خواهری پس تا فردا.

ستاره تلفن رو قطع کرد سهیل حالا روی تخت نشسته بود و داشت طراحی ستاره رو نگاه میکرد

-خودت کشیدی؟

-آره؛ اونا رفتن.

سهیل نگاهی به ستاره انداخت

-عاشقی تو؟! ساعت رو نگاه کردی میدونی ساعت چنده.

-آره دیدم واسه همین گفتم بعیده این ساعت رفته باشن.

-رفتن.

-چه خوب.پس تو چرا نخوابیدی.

-برنامه خوابم به هم ریخته تا یه مدت بعد عادت کنم حله.این کی بود باهاش حرف میزدی؟

ستاره خندید

-اوه اوه داداش تازه از فرنگ اومده غیرتی شدی؟! ولی خوب گفتم مریم دوستمه نمیدونم یادت میاد یا نه همون دوست بچگیامه.

سهیل چشماش رو ریز کرد

-یادم اومد هنوز با اون میچرخی.اون دختره غر غرو فسقلی قنداق پیچ شده.

خودش خندید ولی اخم های ستاره تو هم رفت و جدی حرف زد

-سهیل حق نداری به مریم توهین کنی اون دوست و خواهرمه.حق نداری مثل گذشته باهاش رفتار کنی فهمیدی؟!

سهیل متعجب به ستاره نگاه می کرد

-چه دیوار دفاعی ساختی تو.اگه هنوز همونه خیلیم اهمیتی نباید داشته باشه.

ستاره جوش آورد و از تخت پایین اومد و روبه روی سهیل قرار گرفت

-امیدوار بودم تغییر کرده باشی.یا تو لااقل مثل خاندان اشرافی مامان نباشی امروز اعصابم رو سر زیبا خانم ریختی به هم پس بیشتر حالم رو نگیر.

سهیل دست ستاره رو گرفت و اون رو جلو کشید و مجبورش کرد که روی پاش بشینه اون تو آروم کردن آدما تخصص ویژه ایی داشت اگر می خواست میتونست هرکسی رو آروم کنه فقط اگر میخواست.

چونه ستاره رو گرفت و سمت خودش چرخوند و تو چشماش نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

-نمیدونستم خاطر دیگران واسه خواهر گلی اینقدر عزیزه!

-اونا دیگران نیستن مریم دوست صمیمیمه و مثل خواهرم میمونه، زیبا خانم یه چند وقته داره باهامون زندگی میکنه برام قابل احترامه دوست ندارم چه به این دونفر چه هرکس دیگه توهین کنی، دوست ندارم تو هم از بالا به آدما نگاه کنی ، نمیخوام میفهمی نمیخوام تو هم بد باشی.

سهیل لبخند مهربونی زد و دست روی موهای ستاره کشید و سرش رو به سینه چسپوند و دوباره موهاش رو بوسید، میدونست چطوری آرامش بده ستاره بغض کرده بود ولی حالش بهتر بود اینکه سهیل سعی داشت حالش رو خوب کنه حس خوبی بهش میداد

-باشه خواهر گلی باشه عزیزم چشم تو فقط آروم باش.

اشکای ستاره پایین چکید و با صدای گرفته ایی گفت

-داری دروغ میگی تو هم مثل اونایی.

-حرف سهیل حرفه یادت بمونه.

ستاره هیچی نگفت سهیل شونه اش رو گرفت و کاری کرد بهش نگاه کنه.

-خانم گلی حالا یه چیزیو برای من میگه؟! من یادمه قبلا یکی دیگه اینجا کار می کرد اون چی شد؟!

ستاره بینیش رو بالا کشید و دستی زیر چشمش کشید

-هیچی حلیمه خانمم هنوز هست زیبا جون دخترشه ، ولی سنش بالا رفته دیگه مثل قبل نمیتونه، زیباخانم که شوهرش فوت کرد دیگه اومد کمک حلیمه خانم و موندگار شد.

-که اینطور.خیلی هم عالی.نمیخوای سوغاتیات رو بدم؟!

ستاره رو گرفت و چونه بالا انداخت، دل سهیل برای ناز کردن خواهرش ضعف رفت لبخندی زد

-خوب پس میرم میدم به رز.

ستاره نگاه سمتش چرخوند و ابرویی بالا انداخت و چینی به بینیش انداخت ولی حرفی نزد سهیل خندید و ستاره رو روی تخت گذاشت و خودش بلند شد و سمت در اتاق رفت

-خوب دیگه آبجی گل شبت بخیر منم برم کادوا رو بذارم کنار واسه ی رز.

ستاره به رفتن سهیل نگاه کرد که داشت از اتاق بیرون می رفت اونقدری سهیل رو می شناخت که اگه حرفی بزنه عملیش میکنه زود از سرجاش بلند شد و دنبال سهیل راه افتاد

-کجا ؟! سوغاتیای من مال خودمه.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

آخرین برگه ی امتحانی رو هم تصحیح کرد و کش و قوسی به بدنش داد با انگشت شصت و اشارش روی چشماش کشید.برگه ها رو مرتب کرد و داخل کیفش گذاشت

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت ساعت از نیمه های شبم گذشته بود .از پشت میز بلند شد و سمت تخت خوابش رفت و زیر پتو خزید.یاد مکالمش با ستاره افتاد صدای سهیل رو از اون ور خط شنیده بود، بغضش گرفت سهیل از راه نرسیده ستاره رو ازش دور کرده بود.

دلش شور دوستیش با ستاره رو زد اگر سهیل همون سهیل گذشته بود حتما ستاره رو ازش دور می کرد، وابستگیش به ستاره زیاد بود از بچگی با هم بزرگ شده بودن، اقوام زیادی هم نداشتن که باهاشون رفت و آمد کنن خانواده مادریش رو که کلا نمیشناخت خانواده پدریش هم که فقط یه عمه داشت اونم تو بندرعباس زندگی می کرد رابطشون محدود میشد به چند دوست و رفیق حاج یونس.دلش بیشتر از قبل گرفت.آرزو کرد کاش اقوام زیادی داشت کاش اونم مثل خیلی ها خاله و دایی داشت، دوست داشت اونم آخر هفته ها بره خونه ی بابابزرگ مامان بزرگش.دلش نازک بود اشکاش پایین اومدن.پتو رو روی سرش کشید و هق هقش رو خفه کرد و با اشک خوابش برد.

هشدار گوشیش زنگ زد و برای نماز صبح بیدار شد، از اتاق بیرون رفت حاج یونس داخل پذیرایی قامت بسته بود توی دلش قربون صدقه باباش رفت و سمت سرویس رفت تا وضو بگیره، نمازش رو که خوند دوباره به تختش برگشت تا بخوابه شب دیر خوابیده بود و هنوز خوابش می اومد دوباره هشدار گوشیش رو تنظیم کرد که یک ساعت دیگه بیدار بشه و بره سرکارش.

وقتی که بیدار شد حاج یونس سفره صبحونه رو چیده بود نگاه مریم به سفره بود و با لبخند داشت به سفره نگاه میکرد.

-به جای اینکه دلت واسه سفره ضعف بره برو صورتت رو بشور و بیا سر سفره.

نگاهش رو سمت حاج یونسی چرخوند که با سینی چای داشت سمت سفره می اومد.

-سلام بابا جونم، صبحت بخیر افتادی تو زحمت.

-سلام دختری عاقبتت بخیر.

رفت که دست و صورتش رو بشوره و بعد کنار حاج یونس بشینه صبحونه بخوره.صبحونش رو که خورد رفت لباس هاش رو پوشید که بره سر کار از حاج یونس خداحافظی کرد و سمت مدرسه راه افتاد.

تا ظهر مشغول سرو کله زدن با بچه ها بود.سنشون کم بود و زیاد نا آرومی داشتن مریمم دلش نمی اومد که تندی باهاشون بکنه.اردیبهشت ماه بود و روز معلم اصلا یادش نبود ولی بچه ها با آوردن کادو سوپرایزش کرده بودن خیلی خوشحال شد، بچه ها به خاطر مهربونیش اون رو خیلی دوست داشتن.بعد از پایان وقت کاری وسایلش رو جمع کرد به خونه بره باید زنگ میزد آژانس که بیاد در مدرسه به خاطر کادو هایی که بچه ها آورده بودن خودش نمیتونست همه ی اونها رو با خودش ببره.وگرنه از خونه تا مدرسه فاصله چندانی نبود و هر روز پیاده همین مسیر رو می رفت.

سوار ماشین شد خوشحال بود از اینکه بچه ها به یادش بودن ذوق داشت تا بدونه جعبه های کادو شده چی هستن؟! سر کلاس کادو ها رو باز نکرده بود چون دلش نمی خواست بعدا بچه ها کادوهاشون رو با هم مقایسه کنن یا اینکه شاید خودش چشمش به یه کادویی بی افته و بیشتر برای اون کادو ذوق کنه و ول بقیه بچه ها بشکنه؛ توی این مدت که با بچه ها در ارتباط بود فهمیده بود بچه برخلاف نظر دیگران خیلی باهوش هستن و شادی و ناراحتی آدما رو خیلی خوب میفهمن.به خونه رسید و از ماشین پیاده شد راننده آژانس کمک کرد تا وسایلش رو پایین بیاره کرایه رو حساب کرد و کلید انداخت و وارد خونه شد مثل اینکه حاج یونس خونه نبود کادو ها رو داخل اتاقش گذاشت و لباس هاش رو عوض کرد باید فکری هم به حال نهار میکرد.اول نمازش رو خوند و بعد سمت آشپزخونه رفت داخل یخچال رو نگاه کرد اگر می خواست خورشت درست کنه زمان میبرد هم برای نهار نمیرسید هم اینکه خودش دیرش می شد ظهر با ستاره قرار داشت.یه بسته سبزی از داخل فریزر بیرون کشید و داخل کاسه ی آب گرم گذاشت تا یخش زودتر باز بشه.دوباره سراغ یخچال رفت وسایل لازم برای درست کردن سالاد شیرازی رو بیرون کشید تا سالاد رو درست میکرد یخ سبزی هم تقریبا باز می شد.

صدای باز شدن در حیاط اومد از داخل آشپزخونه سرک کشید حاج یونس بود سلام بلند بالایی داد که سر حاج یونس سمتش چرخید

-سلام دختر بابا، خسته نباشی.

-قربون حاجی خودم.شما خسته نباشی، کجا رفته بودین؟

حاج یونس سمت آشپزخونه روانه شد مریم خواست از روی زمین بلند شه که حاج یونس اشاره زد بشینه و راحت باشه.

-رفته بودم مسجد بابا جون نماز بخونم.

-قبول باشه؛ این نایلون چیه دستتون؟

حاج یونس هم لبخندی زد و کنار مریم روی زمین نشست و به کاسه ایی که داشت تخم مرغ ها رو داخلش میشکست نگاهی انداخت

-مثل اینکه نهار کوکو داریم؟!

-بله و شما هم دوست دارین ، حالا نپیچونین منو بگید اون نایلونه چیه؟

-از دست تو، نشد من یه بار تو رو بپیچونم.

مریم روی زانوهاش ایستاد و سرش رو جلو برد و صورت حاج یونس رو بوسید

-الهی قربونتون برم؛ از بس که بی شیله پیله این.

-خدا نکنه دخترم.حالا که مشتاقی دستت رو بشور پنج دقیقه کار ت رو تعطیل کن و بیا بشین تا بگم.

مریم کاری که حاج یونس خواست رو انجام داد و اومد کنارش نشست حاج یونس نایلون رو سمت مریم گرفت

-تقدیم خانم معلم کوچولوی خونمون، روزت مبارک باباجان.

مریم ذوق زده شده بود بدون اینکه نایلون رو بگیره دست دور گردن حاج یونس انداخت و محکم بغلش کرد

-الهی قربونتون برم.یک دنیا خوشحالم کردین.

کمی از حاج یونس فاصله گرفت حاج یونس هم صورت دخترش رو بوسید

-مبارکت باشه بابا، حالا باز کن ببین خوشت میاد سلیقه من پیر مرد رو قبول داری؟!

مریم سراغ نایلون رفت و جعبه کادو شده رو از داخلش بیرون کشید و با احتیاط چسب هاش رو باز کرد نمیخواست که کاغذ کادو پاره بشه.

کادو رو باز کرد و مثل اینکه شال براش خریده بود گوشه شال رو گرفت یه شال ساده آبی نفتی بود لبخندی به حاج یونس زد و شال رو روی سرش انداخت

-خوشگل شدم حاجی جونم؟

-مبارکت باشه بابا ، هرچی بپوشی قشنگی .

-دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدین.

حاج یونس دوباره به مریم تبریک گفت و از سرجاش بلند شد تا بره بیرون مریم خواست تا شال و کاغذش رو داخل ببره.

-تا شما داخل برین و لباساتون رو عوض کنین و یه دو خبر اول اخبار رو ببینین منم نهار رو آوردم.

-دستت درد نکنه بابا.

نهار رو کنار حاج یونس خورد و مارال هم زنگ زد گفت که برای شام میاد اونجا.مریم زود سفره رو جمع کرد و سمت آشپزخونه رفت تا خورشت رو بار بذاره برای شام میخواست خورشت قیمه بپزه باید زود کارهای شام رو انجام میداد و سر قرارش با ستاره میرسید.

بالاخره کارهاش رو سرو سامون داد و کادو ها رو هم دست نزد تا با مارال باز کنه میخواست آماده بشه ستاره زنگ زده بود که میره آموزشگاه.

مانتو مشکی ساده ایی پوشید که بلندیش تا زیر زانوش بود شلوار جین لوله ایی هم پا کرد و شالی که حاج یونس کادو داده بود رو اتو زد و سرش کرد و کمی هم عطر زد و یه برق لب هم به لبش کشید کیفش رو برداشت و از حاج یونس خداحافظی کرد و بهش سپرد که حواسش به خورشت باشه و گفت که زود بر میگرده.سر خیابون رفت و ماشین گرفت دیر شده بود و ستاره حتما عصبی می شد.مرتب زنگ میزد و مریم هم بر نمیداشت و تنها پیام میداد که دارم میام از ترافیک هم شده بود و قطعا کلاس تموم می شد میرسید.به ستاره پیام داد که تو ترافیک گیر افتاده اگر کلاس تموم شد بیرون کلاس منتظرش بمونه.بالاخره رسید کلاس تازه تموم شده بود و ستاره به درخت داخل پیاده رو تکیه داده و دستاش رو جلوی سینش تو هم گره زده بود و داشت اومدن مریم رو با اخم تماشا میکرد مریم لبخندی زد و دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

-سلام، وای معذرت میخوام بخدا به ترافیک خوردم.

ستاره نگاهی به سرتا پای مریم انداخت

-اگه سرکار زودتر تشریف فرما میشدین به ترافیکم نمی خوردین.

مریم جلوتر رفت و دستاش رو پایین آورد

-بابا جواب سلاممون رو اول بده بعد ببند رگبار.

-خوب گیریم که علیک.حالا کلاس تموم شده اومدی چی رو ببینی.

-تو رو دیگه! وگرنه من بیام کلاس بگم چند منه؟! حالا اخم نکن دیگه باشه آجی.

مریم دستش رو جلو برد ستاره تکیش رو از درخت گرفت و لبخندی زد و به مریم دست داد

-چطوری حالا؟ خانم معلم!

مریم گل از گلش شکفت

-نگو که تو هم یادت بوده؟!

-پس چی خانم کوچولو معلومه که یادم بوده.

ستاره دست پشت مریم گذاشت و صورتش رو بوسید

-روزت مبارک عزیز دلم.

-وای فدات شم خواهری ممنونم.

-خواهش میشه، حالا بیا بریم کافه اونور خیابون یه کم بشینیم ببینم چه خبرات.

-باشه بریم فقط من زیاد نمیمونم باید برگردم خونه امشب مارال میاد باید شام درست کنم.

ستاره لبخندی زد تا ناراحتیش برای این وضعیت مریم رو مخفی کنه اینکه بعد مادرش تنها شده بود و خودش به تنهایی کارهای خونه رو انجام می داد.

-باشه زیاد نمون فعلا بریم یه چیزی بخوریم.شرح اخبار بدیم بعد برو.

سمت کافی شاپ راه افتادن و یه گوشه دنج واسه نشستن انتخاب کردن و سفارش نسکافه دادن و کیک کاکائویی.

مریم تازه یادش اومد که به ستاره برای برگشت برادرش تبریک نگفته اصلا امروز برگشت برادرش رو از یاد برده بود

-راستی چشم و دلت روشن داداشت هم اومد.دیگه شادیات تکمیل شد.

-قربونت عزیزم ممنونم.آره ولی اگه این رزی بذاره.

-چطور؟! اتفاقی افتاده؟!

ستاره نفسش رو به بیرون فوت کرد

-فعلا که نه ولی این ناز کردناش و دور و بر سهیل و بابا و مامان میچرخه و میخواد خودشو تو دلشون جا باز کنه رو مخمه.حرصم میگیره از این دختره.تازه دیگه مامانم زمزمه هاش شروع شده که بله کی از رز بهتر واسه سهیل!بابا هم ساده نیست این دختره زبون بازی میکنه میگه کی از رز بهتر اگر سهیل بخواد چرا که نه!

-داداشت چی میگه؟

-سهیل؟! هیچی بیچاره خبر نداره فقط دیشب هشدارش رو بهش دادم؛ میدونی چرا دوست نداشتم تابستون بریم انگلیس؟! چون از نقشه خاله و مامان خبر داشتم هرجور شده میخوان رز رو ببندن به ریش سهیل.

-که اینطور، مامانت که دوست نداشت داداشت برگرده چطور حالا پی زن میگرده براش؟

-هنوزم خوشش نمیاد اومده با سهیل سرد رفتار کرد ولی شاید از همین استفاده کرد و تا شاید سهیل راضی شه، ول کن حالا بگذریم خودت چه خبر؟

-هیچی سلامتی شما.

-کادو مادو بهت دادن دانش آموزات؟

-وای آره ستی، اینقدر خوشحال شدم که نگو ولی خوب راضی نبودم به زحمتشون، بیشتر برای این خوشحال شدم سوپرایزم کردن چون خودم یادم نبود.

-چی آوردن برات؟

-باز نکردم والا گذاشتم مارال بیاد باهم باز کنیم، ولی این شالی که سرمه رو حاج بابا خرید و کادو داد.

-ایول دم حاجی گرم خوش سلیقه ام هست.

مریم تیکه ایی از کیک رو تو دهنش گذاشت ستاره هم خم شد و جعبه کادویی رو روی میز گذاشت و سمت مریم حول داد

-ناقابله عزیزم، روزتم مبارک.

قلوپی از نسکافه رو خورد تا کیک از گلوش پایین بره

-وای فدات شم ستی جونم چرا زحمت کشیدی؟!

-زحمتی نیست خواهش میکنم جمع کنیم تعارف تیکه پاره کردن رو باز کن ببین خوشت میاد.

مریم خندید

-قربونت برم سلیقه تو همیشه خوبه.

در جعبه رو باز کرد یه جعبه موزیکال بود که به محض باز شدنش شروع کرد به موزیک زدن هردو به جعبه نگاه می کردن

-وای ستاره ممنونم خیلی قشنگه.

ستاره خواست جواب مریم رو بده که گوشیش زنگ خورد به صفحش نگاه کرد اسم داداشی سهیل لبخند روی لبش آورد گوشی رو جواب داد

-الو جونم داداشی.

-سلام کوچولو، کجایی تو؟دم آموزشگام نیستی رفتی؟

-نه داداشی بیا این ور خیابون داخل کافم همراه مریمم تو هم بیا.

-باشه اومدم.

مریم به ستاره خیره شده بود از خروجی حرف های ستاره فهمیده بود که برادرش داره به کافه میاد استرس گرفته بود از روبه رو شدن با سهیل میترسید رنگ از روش پرید میترسید از اینکه اگه سهیل اون رو ببینه مثل گذشته مسخرش کنه و حتی ستاره رو از دوستی با اون منع کنه.ستاره چند بار صداش زد که توجهش بهش جلب شد

-مریم کجایی؟چی شد؟

آب دهنش رو قورت داد بریده بریده حرف زد.

-ه هی هیچی، خوبم

-داداشی بود الان میاد.

تا مریم خواست جواب بده در کافه باز شد و زنگوله ایی که بالای در بود به صدا در آومد و نگاه ستاره سمت در چرخید و از پشت میز بلند شد و سمت سهیل رفت.نگاه مریم به مرد بلند قدی افتاد که شلوار جین مشکی پاش بود با یه پیراهن سورمه ایی که آستین هاش رو بالا زده بود و دو دکمه اول پیراهنش رو باز گذاشته بود دست پشت ستاره گذاشت و با لبخند باهاش حرف زد.

از سهیل میترسید اصلا احساس خوبی نسبت به سهیل نداشت ، حتی دوست نداشت باهاش هم کلام بشه اگر منصفانه قضاوت می کرد خودش هم دلیل احساسش رو نمیدونست!!ستاره و سهیل سمت میز اومدن ضربان قلبش بالا رفت زود از پشت میز بلند شد و کادوی ستاره رو برداشت که داخل کیف بذاره دستاش میلرزید و به سختی در کیف رو باز کرد و جعبه رو داخل کیف گذاشت با صدای ستاره سرش رو بلند کرد

-مریم جان کجا؟

-مستقیم به ستاره نگاه کرد با رنگی پریده و صدایی لرزون حرف زد

-ستی م م من باید برم.

ستاره با چشمایی گرد شده به مریم نگاه کرد حس کرد که حال مریم خوب نیست سمت مریم رفت و دست پشتش گذاشت

-مریم خوبی؟چیزی شده؟رنگت چرا پریده؟

-خوبم چیزی نیست فقط گفتم مارال میاد باید برم.

ابروهای ستاره بالا پرید صدای سهیل باعث شد هردو بهش نگاه کنن

-ستاره جان مثلا خواستی معرفی کنی؟!

-ببخشید داداشی ، اینم مریم خانم گل و خواهر من.

سهیل سری تکون داد و دستش رو جلو آورد چشمای ستاره بسته شد یادش رفت که یادآوری کنه که مریم دست نمیده!نگاه مریم به دست سهیل خیره موند، اخمی کرد و زود زیپ کیفش رو بست

-سلام خوشبختم از آشناییتون، به وطن خوش اومدین.

مریم زود سمت ستاره چرخید که با تعجب به مریم نگاه می کرد زود صورت ستاره رو بوسید

-قربونت برم بابت کادوت ممنون.من باید برم دیرم شده خداحافظ.

ستاره همونجور با تعجب به مریم خیره موند، خداحافظی هم به سهیلی که دستش همونجور رو هوا مونده بود گفت و زود از در کافی شاپ خارج شد.

ستاره و سهیل هم با تعجب به رفتن مریم خیره موندن.

-این دختره چش بود؟!

ستاره با تعجب شونه ای بالا انداخت

-انگار که جن دید!مگه نگفتی منم دارم میام کافه؟!

ستاره فقط سرش رو ریز بالا پایین کرد

-جوابمو بده حرف بزن بدم میاد ایما اشاره حرف میزنی تنت انگار به تن اون دختره خورده!

ستاره روی صندلی نشست

-نمیدونم چش شد یهو مریم که اصلا اینجوری نبود!

-دختره خل و چل میگم، با این آدما نگرد عصبیم میشی!یه آداب معاشرت ساده رو هم بلد نیست!

-اتفاقا مریم روابط عمومی خوبی داره ، در ضمن من یادم رفت که بگم مریم همون مریم گذشتست اهل دست دادن نیست خواستم بگم دست ندی یادم رفت که دادی.

-دست نمیده نده پیشکشش انگاری تحفه است یه حرف زدن ساده رو هم بلد نیست به من میگه به وطن خوش اومدی.

ستاره وای خدایی گفت و سرش رو بین دست هاش گرفت.

از کافه که زد بیرون نفس راحتی کشید ولی از دست خودش حرص می خورد و تو دلش به جون خودش غر میزد

-ای بمیری مریم که آبرو خودت رو بردی؛ ستاره حتما ناراحت میشه میدونم؛ اون پسرم حتما بهت میخنده این چه طرز حرف زدنه خوشبختم از آشناییتون چی بود گفتی؟! مگه نمیشناختیش؟! ای بمیری مریم به وطن خوش اومدی دیگه چه صیغه ایی بود وای خدا منو محو کن از رو زمین که مث دکلمه کردن حرف زدم خدایا آبروم رفت.حالا اون پسرم حتمی مسخرم میکنه.

اونقدر با خودش حرف زد که نزدیک بود وسط خیابون گریش بگیره، حواسش نبود که داره مسافتی رو فقط پیاده میره سمت خیابون رفت تا ماشین بگیره و سمت خونه بره.

سعی کرد دیگه به قرار امروزش بخشی که سهیل رو دیده بود دیگه فکر نکنه.به خونه رسید کلید انداخت و در رو باز کرد چشمش به حاج یونس افتاد که داخل حیاط روی تخت نشسته بود و داشت رادیو گوش میداد.سلامی به حاج یونس داد و زود داخل رفت که لباسش رو عوض کنه بیاد غذا درست کنه. سمت آشپزخونه رفت و مشغول انجام کارها شد خورشت درست شده بود و آب برنج رو بالا گذاشت، وسایل سالادم از داخل یخچال بیرون کشید و شروع کرد به درست کردن سالاد.هرکاری میکرد که فکر نکنه به امروز عصبی بود تند تند کارها رو انجام میداد متوجه نبود که حاج یونس جلوی در ایستاده و داره نگاهش میکنه، حاج یونس فهمید که حال مریم مساعد نیست خط به خط مریم رو از بر بود درست مثل یه کتاب.دستی به ریش های جو گندمیش کشید و داخل رفت و کنار مریم نشست، مریم حضور کسی رو احساس کرد ترسید و از جاش پرید.

-آروم باش بابا نترس، منم.

دستی روی قلبش گذاشت و نفس رو فوت کرد بیرون.

-وای حاج بابا یه دری میزدی یه حرفی، ترسیدم فدات شم.

-ببخش بابا، ولی میدونی چند دقیقه جلوی در وایسادم حواست کجاست.

مریم به چشمای حاج یونس نگاه کرد بغض کرده بود نگاه گرفت و مشغول خرد کردن خیار شد.

-بابا جان چی شده؟اتفاقی افتاده؟!

بدون اینکه سرش رو بلند کنه جواب داد

-نه حاج بابا.

-پس چرا پریشونی؟ناآرومی چی شده بابا جانم؟میخوای حرف بزنی؟!

دوست داشت حرف بزنه ولی بغضش نمیذاشت.سرش رو بالا کرد و به حاج یونس نگاه کرد.اشک داخل چشماش حلقه زد آب دهنش رو قورت داد.خواست دهن باز کنه که زنگ خونه به صدا در اومد مریم لبخندی زد

-حاج بابا میری بی زحمت در رو باز کنی ؟مارال اومد.

-باشه میرم، حالا که با من راحت نیستی با مارال حرف بزن باشه باباجان؟

مریم لبخندی زد و چشم روی هم گذاشت.حاج یونس رفت که در رو باز کنه مریم سالاد رو هم درست کرد و داخل یخچال گذاشت دستاش رو شست و بیرون رفت تا با مارال سلام احوال پرسی کنه.

بیرون رفت حاج یونس داشت با احمد شوهر مارال دست میداد.سلام بلند بالایی داد

-سلام خیلی خوش اومدین.

آقا احمد جواب مریم رو داد، مارال سمتش اومد و با هم روبوسی کردن سپهر هم بغل حاج یونس بود سمت سپهر رفت چشماش باز بود صورت نرمش رو بوسید و با سپهر حرف زد و خودش هم صداش رو بچگونه میکرد و از طرف سپهر جواب خودش رو میداد.

حاج یونس به آقا احمد تعارف زد که برن داخل مارال هم قدم اول رو برداشت اما چشمش به مریم افتاد که ایستاده

-تو نمیای؟

-نه فدات شم تو برو داخل من کار دارم داخل آشپزخونه.

مارال صدا بلند

-احمدجان

-جانم!

-حواست به سپهر باشه گریه کرد صدام بزن تو آشپزخونه پیش مریمم.

-باشه چشم.

-چشمات سلامت.

مریم و مارال سمت آشپزخونه رفتن مریم سمت کابینت رفت و دیگی از داخل کابینت خارج کرد تا آب برنج رو بار بذاره مارال هم سمت دیگ خورشت رفت و درش رو باز کرد

-به به چه کرده خواهر گلی کدبانو.

مریم لبخندی زد و حرفی نزد.

مارال قاشقی برداشت و یک قاشق برداشت و کمی از خورشت مزه کرد

-خوبه دستت طلا فقط شورش کردی.

مریم دوباره لبخندی زد میدونست که غذا شور نیست چون تست کرده بود میدونست مارال میخواد باهاش شوخی کنه.دیگ رو روی اجاق گذاشت و زیرش رو روشن کرد.مارال قاشق رو روی سینک گذاشت و دستش رو روی بازوی مریم کشید تا نگاه مریم رو سمت خودش بکشونه

-مریم خوبی؟

به چشمای خواهرش نگاه کرد خوب نبود دلش میخواست درد و دل کنه ولی مارال هم شاید گزینه خوبی برای شنیدن حرفاش نبود دوست نداشت غصه مارال رو زیاد کنه اون خودش به حد کافی غم داشت، غم مریضی سپهر، غم شنیدن حرف ها و طعنه ها و...

-نه خوبم.

مارال دستی زیر چونه مریم گذاشت وبه چشماش نگاه کرد

-ببینمت، چی شده؟

-هیچی آبجی.

مارال چشماش رو ریز کرد

-به من دروغ نگو بگو چی شده؟

مریم باز حرفی نزد اینبار بغضش مانع حرف زدنش شد.مارال هم فهمید و دست مریم رو گرفت مجبورش کرد روی زمین بشینه.

-مریمی خواهر کوچولو چی شده فدات شم؟

مریم دیگه طاقتش تموم شد خودش رو بغل خواهرش انداخت و گریه کرد.مارال دست پشتش کشید.

-چی شده قربونت برم؟چرا هوای دلت ابریه؟!

گریه اش به هق هق تبدیل شد از دیشب تمام بغضش رو نگه داشته بود حالا که خواهرش کنارش بود میتونست راحت درد و دل کنه فقط دوست نداشت غصه های مارال زیاد بشه ولی حالا که خودش میگفت میتونست حرف بزنه

-خواهری دلم گرفته خیلی، اینکه چرا ما کسی رو نداریم ؛ چرا مامان اینقدر زود تنهامون گذاشت؛ هیچکیو نداریم ما.

-مطمئنی دلیل دل تنگیات اینه؟!

-هم آره هم نه.

مارال بازوهای مریم رو گرفت و کمی از خودش فاصله اش داد تا صورتش رو ببینه.

-خوب پس بقیه حرفات بگو ، باشه اینا که گفتی قبول ولی کامل بگو دلت سر چی گرفته؟سر چی به هم ریختی؟

مریم بلند شد آب برنج جوش اومده بود یک قاشق نمک ریخت داخل آب جوش و بعد برنج رو داخل آب ریخت با کفگیر هم زد و دوباره کنار مریم نشست

-میدونی مارال دلم سر خیلی چیزا گرفته خوب اگه ما هم فامیل زیادی داشتیم مثلا من دختر دایی خاله و اینا داشتم اینقدر دیگه وابسته ی ستاره نبودم.اینقدر تمام رابطه هام به اون محدود نمی شد که ترس از دست دادنش مرتب تو دلم باشه.قبول نداری؟

-مگه ستاره جایی میخواد بره؟! یا خدایی نکرده اتفاقی براش افتاده؟نوشین خانم حرفی زده ؟

-نه؛ سهیل برگشته.دیروز اومد.

مارال چشماش رو ریز کرد

-سهیل؟! !سهیل کیه؟

-برادر ستاره دیگه یادت نیست؟چند سال پیش رفت انگلیس حالا برگشته.

-آهان یادم اومد کی رو میگی؛ خب بیاد خوش اومد ربطش به دوستی و تو ستاره چیه؟!

دوباره اشکای مریم پایین اومد

-اینم یکی مثل نوشین خانمه دیگه یادت نیست چقدر اذیتم میکرد؟! اینم دوست نداشت من با ستاره دوست باشم.

مارال دستی زیر چشم مریم کشید و اشکاش رو پاک کرد.

-قربونت برم گریه برای چی ؟چرا اینقدر تو حساسی و دل نازک؟! میدونی چندسال گذشته اون موقع ها سن هردوتون کم بود تو الان یه دختر بیست و سه ساله ایی و اونم احتمالا سی سالشه؛ هم تو دختر بالغی هستی هم اون مردی شده شما که آدمای گذشته نیستین.

مارال بلند شد تا برنج رو آبکش کنه مریم هم بلند شد و کنارش ایستاد

-نه اون یه پسر مغرور از خود راضیه .خون معادی ها تو جونشه از بالا به آدما نگاه میکنه.

مارال اسم مریم رو به اخطار صدا کرد

-خواهر من غیبت؟! تو که جدیدا نه دیدیش نه حرفی زدی چرا داری با همون چوب گذشته میزنی؟!

-نه خوب هم دیدم هم صداش رو شنیدم.

مریم شروع کرد تمام ماجرا رو برای مارال تعریف کرد از همون شب قبل که زنگ زده بود به ستاره و صدای سهیل رو شنیده بود و از امروزی که ترسیده و سوتی داده بود.مارال هم باز حرف خودش رو زد که زود قضاوت نکنه و تا حدودی مریم رو آروم کرد.چایی ریختن و داخل بردن.مریم سراغ سپهر رفت که خوابیده بود صورتش رو بوسید به آقا احمد و مارال نگاه کرد موهای کنار گوش آقا احمد

سفید شده بود موهای سفید سرش داشت زیاد می شد غم سپهر بزرگترین عامل سفیدی موهای آقا احمد بود موهای مریم هم دونه دونه داشت سفید می شد کمتر می خندید و رفت و آمدهاشم روز به روز محدود تر می شد. آرزو کرد کاش معجزه ایی رخ می داد و حال سپهر خوب می شد، مثل همه ی بچه ها بازی می کرد حرف میزد و دل از پدر و مادرش می برد اما حیف که سپهر بچه سالمی نبود و هیچکدوم از این توانایی ها رو نداشت.

از کنار سپهر بلند شد پیش بقیه اومد باهم مشغول حرف زدن بودند اذان که گفته شد همه رفتند وضو گرفتند و پشت سر حاج یونس نماز خوندن بعد از خوندن نماز مارال و مریم سمت آشپزخونه رفتن تا سفره رو بیارن و پهن کنن تا شام بخورن سفره پهن شد و غذاها روی سفره چیده شد، سپهر هم از خواب بیدار شده بود و آقا احمد اون رو بغل گرفته بود.حاج یونس بسم الله زد و همه دور سفره نشستن مارال سپهر رو بغل گرفت و سوپی که برای سپهر درست و میکس کرده بود رو داخل کاسه ریخت و کم کم داخل دهنش میریخت.قلب همه از دیدن این صحنه به درد اومد.چرا که سپهر خودش نمیتونست بشینه و خودش چیزی بخوره، همون سوپ رو هم به زور قورت میداد.همه غذاشون رو تموم کردن ولی مارال تازه غذا دادن به سپهر رو تموم کرد.مریم بلند شد تا غذای مارال رو گرم کنه سمت آشپزخونه رفت لیوان آبی سر کشید تا بغضش رو قورت بده.غذا رو گرم کرد و برای مارال برد

-دستت درد نکنه مریم جان، لازم نبود.

-این چه حرفیه!بیا فدات دیگه بخور بسم الله.

مارال جلو اومد سپهر رو روی پتوش گذاشت، لقمه اولش رو قورت داد و چشمش به سپهر افتاد که حالش داشت به هم می خورد قاشق رو پرت کرد

-یا امام حسین

سمت سپهر دوید و بغلش کرد همه متوجه شدن و دور مارال و سپهر حلقه زدن مردمک چشمای سپهر سمت عقب رفته بود و صورتش به سفیدی میزد اشک چشمای مریم و مارال پایین می اومد و مدام خدا رو صدا میزدن صدای مارال بالا رفت به احمد آقا گفت که داروهای سپهر رو بیاره ؛ تنها خودش میدونست چطوری حال سپهر رو بهتر کنه.همه میدونستن هیچ کاری از دستشون بر نمیاد باید حال سپهر خودش حالش جا بیاد و تنها مارال کمکش میکرد.حال سپهر داشت کم کم بهتر می شد ولی هنوز بدنش شل و بی حال بود.مارال نفس راحتی کشید روبه آقا احمد کرد

-احمد اون دار ها که کنار گذاشتم با رو همراه اون قطره چکون بده.

مریم که ایستاده بود

-من میارم احمد آقا شما بشین.

دارو ها رو دست مارال داد و کنارش نشست.اشکای مارال بند اومده بود و داشت به سپهر قرص میداد. آقا احمد بلند شد نفسش رو به بیرون فوت کرد و اونجا رو ترک کرد.

حاج یونس دست هاش رو بالا برد

-خدایا شکرت راضیم به رضات.

حال سپهر بهتر شد و خوابید.مریم سفره رو جمع کرد و سمت آشپزخونه رفت تا ظرفا رو بشوره آقا احمد روی پله ها نشسته بود و داشت سیگار میکشید و انگار اصلا توی این دنیا نبود.بغضش گرفت و داخل آشپزخونه رفت تمام طول شستن ظرف ها داشت اشک می ریخت آبی به صورتش زد و دوباره برای مارال غذا داغ کرد و روی سینی چید.وارد حیاط شد خبری از آقا احمد نبود.داخل رفت جو جمع رو دوست نداشت همه گرفته و مغموم بودن دوست داشت حال هوای جمع رو بهتر کنه سعی کرد صداش رو سرحال نشون بده

-خواهری بفرما غذا تا سوپرایزامو بیارم.

سینی رو زمین گذاشت حاج یونس هم به مارال گفت که بیاد سر شام از اونجایی که مارال نمیتونست رو حرف حاج یونس حرفی بزنه جلو اومد.

مریم هم سمت اتاق رفت و تمام کادوهایی که امروز گرفته بود رو برداشت وسط حال گذاشت و خودش هم نشست.

-نوبتیم که باشه نوبت باز کردن کادو های منه.امروز روز من بود روز معلم.

با حرف های مریم کم کم حال همه بهتر شد آقا احمد هم بیرون رفت و با چندتا جعبه کادویی تو دستش داخل شد.

-اینم کادوهای ما روزت مبارک.

مریم تشکر کرد حال همه بهتر شده بود مریم خوشحال بود که مارال و آقا احمد با لبخند از اینجا رفتن شب داخل اتاقش موقع خواب به تمام اتفاقات امروز فکر کرد و همه چیز رو مرور کرد و به این نتیجه رسید که کاری با سهیل نداشته باشه و دوستش با ستاره رو مثل قبل ادامه بده.

هشدار گوشیش زنگ خورد و بی میل چشم باز و هشدار گوشی رو خاموش کرد دستی به صورتش کشید و کش قوسی به بدنش داد و از روی تخت بلند شد و سمت سرویس داخل اتاقش رفت تا دوشی بگیره.میخواست از همین امروز پیگیر کارها بشه و هرچه زودتر شرکت رو تاسیس کنه از اینکه بیکار بمونه راضی نبود. دوش ده دقیقه ایی گرفت و بیرون اومد مقابله آیینه ایستاد داشت موهاش رو خشک می کرد هنوز تی شرتش رو نپوشیده بود نگاهی به بدن خودش انداخت دستی روی شکمش کشید تو انگلیس هم مرتب باشگاه می رفت ولی از وقتی که تصمیم به برگشت گرفته

بود و کارهاش رو برای برگشت به ایران داشت انجام میداد دیگه فرصت باشگاه رفتن نداشت پنجه ایی بین موهاش کشید و نگاهی به تصویر خودش داخل آیینه انداخت

-باید یه باشگاه خوبم پیدا کنم.

تی شرتش رو پوشید و از اتاق بیرون رفت.خونه تو سکوت کامل بود انگار که کسی هنوز بیدار نشده بود.از پله ها پایین رفت و به ساعت گوشه سالن نگاهی انداخت عقربه ها شیش و سی دقیقه رو نشون میداد.سمت آشپزخونه رفت زیبا خانم داشت میز صبحونه رو میچید و حواسش به ورود سهیل نبود، چشمش که به سهیل افتاد هین بلندی کشید سهیل دستاش رو بالا برد

-نترس بابا منم.

-ای آقاجان ترسیدم.

-چایت حاضره؟

-بله، بله شما بفرمایید بشینید منم میریزم.

پشت میز نشست و لقمه نون و پنیری گرفت تا لقمه رو قورت داد زیبا خانم هم لیوان چای رو مقابلش گذاشت و که سهیل به تکون دادن سری به عنوان تشکر اکتفا کرد.زیبا خانم بالای سر سهیل ایستاد

-آقا چیز دیگه ایی احتیاج ندارین؟

ابرویی بالا انداخت و قلوپی از چاییش خورد

-بقیه کی بیدار میشن؟

-یه ربع دیگه بلند میشن.

-خوبه، میتونی بری.

زیبا خانم با اجازه ایی گفت و از آشپزخونه خارج شد.سهیل هم صبحونش رو تموم کرد و از پشت میز بلند شد که آقا فرهاد داخل شد جلو رفت و به آقا فرهاد دست داد

-سلام صبح بخیر.

-سلام بابا جان صبح تو هم بخیر ؛ چرا زود بیدار شدی؟

آقا فرهاد پشت میز نشست و سهیل هم لیوانی برداشت تا برای آقا فرهاد چایی بریزه

-من کلا سحرخیزم زود بیدار میشم.

سهیل چایی رو مقابل آقا فرهاد گذاشت که زیبا خانم داخل شد

-سلام.ای وای ببخشید آقا رفتم به مامان سر زدم.

سهیل به زیبا خانم نگاه کرد.

-میتونی بری خودم چای ریختم .

زیبا خانم نگاهی به سهیل انداخت و دستاش رو تو هم گره زد

-ولی آقا صبحا چای نمیخورن، آب پرتقال میل میکنن.

آقا فرهاد لبخندی زد

؛ زیبا خانم دستت درد نکنه.امروز چای پسر ریز میخورم دستت درد نکنه شما برو به حلیمه خانم برس.

-پس با اجازتون.

سهیل سمت یخچال رفت و لیوانی آب پرتقال ریخت و جلوی آقا فرهاد گذاشت که داشت با لبخند نگاهش میکرد.

-دستت درد نکنه افتادی به زحمت.

-زحمتی نیست نوش جان.

صندلی رو عقب کشید و روبه روی آقا فرهاد نشست

-فکر نمی کردم از این کارها هم بلد باشی و انجام بدی باباجان!

-انجام که نمیدم ولی مورد شما فرق داره.

کمی به سکوت گذشت که سهیل گفت

-آدرس چندتا بنگاه املاک رو میخوام؟

آقا فرهاد در حالی که یک تای ابروش رو داده بود بالا سوالی گفت

-بنگاه؟!

-آره میخوام یه جایی رو ببینم که بشه یه دفتر مهندسی توش دایر کرد.

-پس میخوای شرکت بزنی!

-آره تو فکرشم، فعلا باید یه جای مناسب پیدا کنم و دنبال مهر نظام منهدسیم باشم یه خورده طول می کشه.

آقا فرهاد لیوان آب پرتقالش رو سر کشید.

-خودت تنهایی میخوای کار کنی؟!

-تنهایی که نمیشه ، آریا هست به چند نفر دیگه هم احتیاج خواهیم داشت، ولی خوب فعلا تا کارهامون رو انجام بدیم بعد جذب نیرو کنیم.

-خوبه باباجان موفق باشی.هرچی کمک لازم داشتی روی خودم حساب کن.

-دستتون درد نکنه، فقط یه چندتا بنگاه خوب معرفی کنین امروز برم.

آقا فرهاد از پشت میز بلند شد

-باشه چندتا از دوستان و آشنا مینویسم.بهت میدم.

-ممنون.

هردو با هم سمت اتاق هاشون رفتن.سهیل داخل اتاقش شد باید لباس می پوشید و آماده می شد در کمد رو باز کرد داخل کمد خالی بود لبشو جمع کرد و ابروهاش رو بالا یادش اومد هنوز چمدونش رو داخل کمد نچیده.گوشه اتاق که چمدون ها اونجا جا خوش کرده بودن رفت در چمدون رو باز

کرد و نگاهی به لباسا انداخت ولی همه لباس ها اتو لازم بودن که حوصله این کار رو نداشت ترجیح داد لباس هایی که دیروز پوشیده بود و که ستاره رو به کلاسش برسونه رو بپوشه.خودش عادت به انجام این کارها نداشت یعنی بیشتر حوصله انجام دادنشون رو نداشت تو انجام این کارها لباس مرتب کردن و اتو زدن واقعا تنبل بود؛ قبلا هم آریا این کارها رو براش انجام می داد ولی حالا که برگشته بود وضعیت فرق می کرد یا باید خودش این کارها رو انجام میداد یا دست کسی می سپرد یاد زیبا خانم افتاد گزینه خوبی بود تا چمدونش رو داخل کمد بچینه.لبخندی زد سمت آیینه رفت و روی صندلی نشست از داخل آیینه نگاهی به خودش انداخت دستی داخل موهاش کشید هنوز کمی نم داشت ژل روی میز رو برداشت، حدس میزد وجود این ژل و عطر ها کار ستاره باشه.به موهاش ژل زد و دست داخل موهاش کشید و با سر انگشتاش موهاش رو پخش کرد سرش رو محکم تکون داد تا حالت بهتری به خودش بگیره.سمت لباس هاش رفت شلوار جین مشکی و پیراهن سورمه ایش رو پوشید یاد دیروز افتاد اخم هاش تو هم رفت اینکه مریم بهش دست نداده بود اذیتش می کرد تا حالا کسی اینحور باهاش برخورد نکرده بود که دست بده و جوابی هم نگیره با خودش غر زد

-موندم ستاره از چی این دختره دست و ما چلفتی خوشش اومده؟! اینکه یه سلام احوال پرسی ساده رو بلند نیست!دختره ی خنگ به من میگه به وطن خوش آمدید.حقا که هنوز همون دختر احمق گذشته ایی.

نفسش رو به بیرون فوت کرد حتی فکر کردن بهش هم اعصابش رو به هم می ریخت اگر همون آدم گذشته بود قطعا ستاره رو از دوستی باهاش منع می کرد.ولی حالا درک می کرد که ستاره بزرگ شده و حق انتخاب داره و متاسفانه هم انتخابش برای دوستی مریم بوده.مریمی که حتی مادرش هم از اون خوشش نمیاد یادش می اومد وقتی خانوادش برای دیدنش به لندن می اومدن گاهی در مورد

مریم، ستاره و مادرش نوشین خانم بحششون می شد.نوشین خانم بدش می اومد ستاره به مریم زنگ میزنه یا براش سوغاتی می خره یا حتی اسمش رو میاره.حالا به مادرش حق میداد که روی دوستی ستاره و مریم حساس باشه چون مریم رو لایق دوستی با ستاره نمیدید.از دید اون مریم یه دختر احمق دست و پا چلفتی از دنیا به عقب بود.

در اتاق زده شد و از فکر بیرون اومد بفرماییدی زد که قامت کت و شلوار پوشیده آقا فرهاد تو چهارچوب در نمایان شد داخل اومد و برگه ایی رو روی میز گذاشت

-بابا جان اینم آدرس چند جا اینا کارای خوب نشون میدن رفتی خودتم معرفی کن.

-دستتون درد نکنه.

آقا فرهاد لبخندی به سهیل زد و دست داخل جیبش کرد و سوئیچی رو جلوی صورتش تکون داد و بعد روی میز گذاشت

-امیدوارم خوشت بیاد.داخل پارکینگ پارکه دیشب آوردن فرصت نشد که بهت بگم.

سهیل قدمی سمت آقا فرهاد برداشت سعی کرد تمام محبتش رو داخل چشماش بریزه تشکر کردن با محبت رو نمیتونست به زبون بیاره براش سخت بود

-دستتون درد نکنه.لازم نبود خودم میتونستم بخرم.

آقا فرهاد دوباره لبخندی زد و چند ضربه آروم با کف دست به بازوی سهیل زد

-پسره ی غد، مبارکت باشه به خوشی استفاده کنی.

سهیل چشماش رو بست پدرش رو دوست داشت مهربون بود و همیشه حمایتش می کرد باید بعد از این همه سال یه تشکر درست درمون ازش میکرد خودش از این غرورش که مانع ابراز احساسش بود راضی نبود چشماش رو باز و سرش رو جلو برد و شونه های آقا فرهاد رو بوسید سختش بود تو چشماش نگاه کنه و حرفی بزنه نگاهش به کراوات مشکی آقا فرهاد بود که با پیراهن سفیدش در تضاد بود

-بابا واقعا ممنونم ازت بابت تمام این سالهایی که حمایتم کردی چه با حرفاتون چه با کارهاتون امیدوارم بتونم جبران کنم تمام زحماتتون رو.

آقا فرهاد خندید و دوباره دستی به بازوی سهیل زد

-خودش رو کشت تا اینا رو بگه.میگم غدی به معادیا بردی.

سهیل تو چشمای آقا فرهاد نگاه کرد و لبخندی زد آقا فرهاد سهیل رو بغل گرفت

-من کاری نکردم برات زحمات خودتت بوده امیدوارم موفق باشی.

سهیل دوباره بوسه ایی به شونه آقا فرهاد زد و دوباره تشکر کرد.از هم خداحافظی کردن سهیل نگاهی به برگه ایی که پدرش آورده بود انداخت. برگه رو تا کرد و داخل جیب شلوارش گذاشت ساعتش رو به مچش بست و کمی عطر زیر گردن و روی مچ دستاش پاف کرد سوئیچ و موبایلش رو برداشت و از اتاق بیرون زد روی پله ها مادرش رو دید که لباس ورزشی پوشیده بود

-سلام مامان صبح بخیر.

نوشین خانم نگاهی به پشت سرش انداخت لبخندی زد

-سلام شازده صبح تو هم بخیر اول صبحی کجا؟!

ابروهای سهیل بالا پرید انتظار این خوش اخلاقی رو از مادرش نداشت

حدس زد که پدرش با مادرش حرف زده.کنار مادرش رفت و باهم از پله ها پایین اومدن

-من کلا صبحا زود بیدار میشم.الانم چندتا کار دارم باید برم انجامشون بدم.

-نیومده کار جور کردی برای خودت بذار یه خورده استراحت کن بعد کار بتراش برای خودت.

سهیل خیلی تعجب کرده بود ولی چیزی به روی خودش نیاورد دست دور بازوی مادرش پیچوند

-از بیکاری خوشم نمیاد عادت ندارم به بیکاری زودتر کارم رو سروسامون بدم بهتره.

-یک حرفی و یک دنده، موفق باشی.برای آخر هفته فقط برنامه نذار چون میخوام مهمونی بگیرم به مناسبت اومدنت.

-ممنون ولی لازم نیست.

اخم های نوشین خانم تو هم گره خورد

-لازم بودن یا نبودنش رو دیگه من تعیین میکنم.

سهیل خندید و باشه ایی گفت و خداحافظی کرد و سمت پارکینگ رفت دو تا ماشین داخل پارکینگ بود میدونست اون کمری سفید رنگ مال مامانشه چشمش به شاسی بلند مشکی افتاد سمتش رفت و چرخی دور ماشین زد خوشش اومده بود لبخندی زد و سوار شد ماشین هنوز بوی نو بودن میداد چشمش به صندلی کناری افتاد که یه ریموت و برگه کوچیکی کنارش بود خط آقا فرهاد بود

-اینم ریموت در حیاط.امیدوارم از ماشین خوشت اومده باشه.

یاد داشت رو داخل داشبرد گذاشت و ماشین رو روشن کرد سمت در حیاط رفت ریموت رو زد و از خونه بیرون زد.امیدوار بود که جایی رو بلد باشه خیلی سال بود که توی این خیابون ها نبوده و اینجا هم تغییرات زیادی کرده بود باید کمی هم خیابون گردی میکرد تا با خیابون ها آشنا می شد.چند بار خیابون ها رو بالا پایین کرد آخرش پشت یکی از چراغ قرمز ها از ماشین کناری آدرس رو پرسید و سمت اولین بنگاه رفت.به هر سه بنگاهی که پدرش آدرس رو داده بود رفت بنگاه آقای سلیمان نژاد که از دوستان آقا فرهاد هم بود یه ملک خوب نشونش داد یه واحد سیصد متری تو طبقه دهم در یک مجتمع تجاری بنام.موقعیتش خوب بود فقط باید یه دکوراتور می آورد و براش اینجا رو دیزاین می کرد.همینجا رو پسندید و کارت آقای سلیمان نژاد رو هم گرفت باید اینجا رو نشون آریا هم میداد اون هم میپسندید.داشت سمت خونه می رفت نگاهی به ساعتش نگاه کرد ساعت سه بعدظهر رو نشون میداد.احساس گرسنگی کرد.امروز فقط تونسته بود که یه ملک خوب برای دفتر کارش بپسنده.فکر نمی کرد اینقدر طول بکشه میخواست سیم کارتش رو هم عوض کنه و چند دست لباس هم باید می گرفت دنبال کارای ثبت شرکت و گرفتن مجوز های لازم هم باید می رفت.خیلی زمان می برد.انجام این کارها باید هرچه زودتر به آریا می گفت تا اون هم به کمکش می اومد.آریا حوصله

انجام کارهای اداری رو داشت باید خبرش می کرد.غروب وقت خوبی برای قرار گذاشتن بود.سمت خونه رفت ماشین رو داخل حیاط پارک کرد هوا گرم شده بود و نور خورشید به درخت ها و شمشاد ها می تابید و سایه ایجاد کرده بود رو دوست داشت .داخل رفت زیبا خانم به پیشواز اومد

-سلام آقا خسته نباشید .

-سلام ممنون.نهارت حاضره؟

-بله آقا دارم میز رو میچینم تا شما لباس عوض کنید همه چیز حاضره و خانم و ستاره جان هم اومدن.

سری تکون داد و از پله ها بالا رفت ستاره داشت از اتاقش بیرون می اومد و سرش داخل گوشی بود و داشت تند تند چیزی رو تایپ می کرد

-سلام کوچولو

ستاره ترسید و نزدیک بود گوشی از دستش بی افته که گرفتش

-این چه طرز سلام کردنه نزدیک بود گوشیم بی افته بشکنه .

-علیکم سلام منم خوبم.والا من درست میام نمیدونم اهالی این خونه چرا تا منو میبینن میترسن.تو سرت شلوغه شیطون کوچولو حواست به ما نیست مشغولی واسه خودت.

ستاره لبخند دندون نمایی زد و جلو رفت از گردن سهیل آویزون شد

-سلام داداش جونی.والا ما که مشغول نیستیم شما سرت شلوغه نیومده کله سحر میری ظهری میای ما که خونه ایم.

دستای ستاره رو از دور گردنش باز کرد و صورتش رو بوسید

-بله شما درست می فرمایید بانو.حالا کی اونور خط بود که اینجوری حواست پرت بود.

-مریم جونم

اخم هاش تو هم رفت

-باز اون دختره.

-دختره چیه داداش اسم داره اسمشم مریمه.

-باشه بابا.مبارکت باشه.

ستاره دوباره لبخندی زد سهیل داشت سمت اتاقش می رفت که ستاره صداش میزد

-سهیلی داداشی.

سهیل سری تکون داد این نوع صدا زدنش یعنی کار ستاره گیر بود

-کوچولو درخواستت باشه واسه بعد الان هم خستم هم گرسنه.

ستاره پاش رو روی زمین کوبید

-خیلی بدی شاید من چیزی نخواستم .فقط میخواستم صدات کنم.

سهیل خندید

-کور شه بقالی که مشتریش رو نشناسه ستاره خانم .

در اتاق رو بست ستاره نگاهی به در اتاق انداخت لبخندی زد و پشت سرش رو خاروند. و از پله ها پایین رفت.

سهیل عرق کرده بود اسپیلت رو روشن کرد هنوزم احساس گرما می کرد اینطوری نمیتونست پایین بره و نهار بخوره سمت کمد ها رفت دستی رو پیشونیش گذاشت یادش رفته بود به زیبا خانم بگه که لباساش رو بچینه سمت چمدون رفت و یک دست لباس زیر رو بیرون کشید.و سمت حموم رفت و دوش پنج دقیقه ایی گرفت

و بیرون اومد لباس پوشید و موهاش رو گذاشت همونطور خیس بمونه حوله روی سرش بود.پایین رفت ستاره و نوشین خانم داشتند پشت میز نهار خوری مینشستند سهیل سلامی داد که نوشین خانم به گرمی جواب داد و اشاره کرد بیاد بشینه.زیبا خانم هم پارچ آب رو گذاشت روی میز

-خانم چیزی لازم ندارین؟

نوشین خانم دستی تکون داد به معنی نه و رفتن زیبا خانم ستاره رو کرد به زیبا خانم

-دستتون درد نکنه زیباجون همه چیز هست خیلی زحمت کشیدی قربونت.

زیبا خانم لبخندی زد و رفت نوشین خانم اخمی کرد و سهیل بیخیال داشت از سوپی که کشیده بود می خورد.

-صد دفعه گفتم اینجوری با این خدمتکارا حرف نزن باز کار خودت رو میکنی.

-یعنی چی مامان مگه چی گفتم فقط یه تشکر ساده کردم اونم بابت این همه زحمتی که کشیده فکر میکنم بیشتر از اینا هم باید بگیم.اونا هم یکین مثل ما.

-مردم از بس حرص تو رو خوردم ، حرف گوش نمیدی انگار که خون معادی ها تو رگات نیست.

ستاره روی این مسائل حساس بود و گاهی سر همین موضوعات با نوشین خانم بحثش می شد از پشت میز بلند شد

-خوشحالم که تو این مورد به معادی ها نکشیدم اینکه از بالا به آدما نگاه کنم.

توجه سهیل به بحث ستاره و نوشین خانم جلب شده بود ستاره داشت می رفت که نوشین خانم با صدای بلندی گفت

-بشین سر جات ستاره

ستاره بغضش گرفته بود و به اجبار نشست سرش پایین بود

-با من سر این گدا گشنه ها هر دفعه بحث می کنه.

بغضش مانع از این می شد که حرفی بزنه سهیل نگاهی به ستاره انداخت کاملا حس می کرد ستاره اصلا دلش نمیخواد الان سر این میز باشه بغضش رو حس می کرد

-ستاره جان دوست داری برو.

ستاره با چشمایی که اشک داخلشون حلقه زده بود به سهیل نگاهی انداخت و با چونه ایی که میلرزید سری تکون داد و از پشت میز بلند شد و زود از اونجا رفت که نوشین خانم اخم کرد

-کجا فرستادیش بره ؟! نهارش رو نخورد!

-با اون حالی که داشت به نظرتون چیزی از گلوش پایین می رفت؟!

-این دختر آخرش من رو دیونه میکنه.

-مامان بهتره به نظرش احترام بذارین .ستاره قلب مهربونی داره نمیتونه سرد با کسی رفتار کنه.ستاره عوض نمیشه با این سخت گیری های شما و اینکه میخواین تغییرش بدین فقط اون رو از خودتون دور می کنین شاید اونقدر دور که اگه یه روزی سلامتون کرد از سردی کلامش یخ بزنین !پس بهتره بذارین راه خودش رو بره.

نوشین خانم نفسش رو به بیرون فوت کرد و سعی کرد نهارش رو بخوره سهیل هم بعد از خورن نهارش از زیبا خانم خواست که غذای ستاره رو بذاره توی یه سینی.خودش باید سینی غذا رو به اتاق ستاره می برد و ناز تنها خواهرش رو می کشید با دل نازکی که از ستاره سراغ داشت حدس میزد الان از گریه زیاد چشماش قرمز شده باشه.

در زد و داخل اتاق شد ستاره دمر روی تخت دراز کشیده بود و بالشتش رو بغل کرده بود سهیل سینی رو روی زمین گذاشت و کنار تخت نشست و دستش رو پشت ستاره گذاشت

-سلام اجازه ستاره خانم هستن؟

ستاره بینیش رو بالا کشید

-ببخشید جواب ندادین ما اومدیم نشتی بینیشون رو بگیریم.

ستاره غلتی زد و به سهیل نگاه کرد.حدسش درست بود از گریه زیاد چشماش قرمز شده بود دستش رو گرفت و کمک کرد بشینه

-ببین با چشماش چیکار کرده!چیزیم میبینی الان.

سرش رو بالا پایین کرد

-خیل خب خانم کوچولو پاشو صورتت بشور بیا نهارت رو بخور.

-نمیخورم.

سهیل سرش رو کج کرد

-مگه بچه ایی؟اصلا مگه دست خودته؟!

-نه بچه نیستم ولی میلمم نمیکشه که بخورم.

سهیل یک دسته از موهای ستاره رو پشت گوشش فرستاد

-تو چرا آخه اینقدر دلت نازکه؟! زود قهرت می گیره؟!

-دل من مشکلی نداره ولی مامان حرفش زوره من دوست ندارم اینجور رفتاراش رو من که دیگه کاری باهاش ندارم خیلی باهاش حرف زدم که این اخلاقش رو تغییر بده ولی نکرد خب من حالا کاری ندارم باهاش به قول معروف عیسی به دین خودش موسی به دین خودش فقط کاری با من نداشته باشه.

-یکم درک کردن این رفتارت برای منم سخته!ولی خب با مامان حرف زدم تو اینجور موارد کاری باهات نداشته باشه.کوچولو خانم دل نازک حالا بیا نهارتو بخور

ستاره سرش رو پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد

-نمیخورم.

-ای بابا خودت گفتی که زیبا خانم زحمت کشیده تو نخوری که زحمتش باد فنا میشه!

ستاره سری تکون داد که یعنی نه

-باشه حالا زیبا خانم هیچی ولی اگه ستاره خانمی نهارش رو بخوره داداششم میشینه به حرف و درخواستی که ستاره خانم داشت گوش میده چطوره؟! معامله دو سر سودیه.

ستاره به سهیل نگاه کرد و دستی زیر چشمش کشید

-اگه نهارم رو خوردم قول میدی هرچی گفتم قبول کنی؟

سهیل لبخندی زد خواهرش داشت ناز می کرد چه کسی هم بهتر از یه برادر میتونست ناز خواهرش رو بکشه؟!

با انگشت شست و اشارش بینی ستاره رو کشید لبخندی زد

-باشه قول کوچولو هرچی باشه .حالا برو صورتت بشور بیا نهار.

ستاره خندید و از روی تخت بلند شد و رفت آبی به صورتش بزنه.

سهیل هم روی تخت ستاره دراز کشید و چشماش رو بست تازه یادش اومد که به آریا خبر نداده، ستاره داخل شد بهش گفت که گوشیش رو از تو اتاق بیاره ستاره گوشیش رو دستش داد حوصله نداشت زنگ بزنه پیامی فرستاد که عصر میاد ببینتش ازش خواست که آدرس خونشون رو بفرسته پیام رو که فرستاد چشماش رو بست.ستاره داشت نهارش رو میخورد و هر لقمه ایی که میجوید به این فکر می کرد که چطوری حرفش رو به سهیل بزنه بالاخره نهارش رو تموم کرد و کنار تخت نشست و به چشمای بسته سهیل نگاه کرد نمیدونست خوابه یا نه؟! سهیل حضور و سنگینی نگاهش رو حس کرد

-بیدارم.زودی حرفت رو بگو برم یه خورده بخوابم بعد برم بیرون.

ستاره گوشه لبش رو به دندون گرفت و انگشتای دستش رو تو هم پیچوند لبش رو رها کرد و کمی منو من می کرد سهیل با همون چشمای بسته حرف زد

-بگو ستاره حرفت رو.

-امم راستش ...راستش ...خوب مامان میخواد آخر هفته مهمونی بگیره...حالا خب...راستش.

-ستاره کم راستش راستش کن حرفت رو بزن عزیزم.

ستاره آب دهنش رو قورت داد و زود حرفش رو زد

-میخوام از مامان بخوای بذاره منم مریم رو دعوت کنم.

سهیل زود چشماش رو باز کرد و روی تخت نشست

-چی؟؟! !!

-خودت قول دادی!

سهیل از روی تخت بلند شد نه خودش دل خوشی از اون دختر داشت نه مادرش حالا چطوری میخواست همچین حرفی رو به مادرش میزد و قانعش می کرد ستاره پشت سرش دوید

-سهیل خودت قول دادی!

چنگی داخل موهاش زد و بدون اینکه برگرده گفت

-باشه میگم.

ستاره بالا پایین رفت و دست زد میدونست سهیل میتونه مادرش رو قانع کنه.

سهیل سمت اتاقش رفت و خودش رو روی تخت انداخت نفسش رو به بیرون فوت کرد و چشماش رو بست با وجود اینکه اصلا دلش نمیخواست دوباره اون دختر رو ببینه ولی به خاطر قولی که به ستاره داده مجبور بود با مادرش حرف بزنه.

یک ساعتی رو خوابید بعد بیدار شد گوشیش رو چک کرد یک پیام براش اومده بود باز کرد از طرف آریا بود که آدرس خونشون رو فرستاده و گفته بود که منتظرشه.از روی تخت بلند لباس اتو شده نداشت نمیتونست که باز لباس قبلیاش رو بپوشه یک دست لباس از داخل چمدونش بیرون کشید و سمت اتاق ستاره رفت در اتاقش باز بود روی زمین نشسته بود و داشت طرح میزد حضور سهیل رو احساس کرد

-جونم داداش

-میتونی اینا رو بی زحمت برام اتو بزنی قرار دارم.

ستاره شیطون نگاهش کرد

-با کی اونوقت؟

سهیل سری تکون داد

-شیطون نشو ، اتو میزنی یا برم؟!

ستاره از جاش بلند شد و جلوی سهیل وایساد و لباس ها رو از دستش گرفت

-الان اتو میزنم.

-دستت درد نکنه.

خواست از اتاق بیرون بره پشتش به ستاره بود

-واسه اینکه نمیری از فضولی با دوستم آریا قرار دارم

ستاره جیغی کشید

-فضولی چیه؟! !

سهیل خندید

-باشه بابا کنجکاوی مفرط.

-خیلی بدی.

سهیل سری تکون داد و از پله ها پایین رفت تا قبل از آماده شدن و رفتنش چیزی بخوره کسی داخل خونه نبود سمت آشپزخونه رفت و برای خودش لیوان آب پرتقالی ریخت و یک نفس سر کشید و دوباره بالا رفت تا آماده بشه موهاش رو مرتب کرد که ستاره لباس های اتو زده رو آورد و روی تخت گذاشت

-خدمت شما شیک و مرتب

-دستت درد نکنه.مامان خونه نیست؟

-نه این ساعتا با دوستاش میره استخر.

-خیلی هم عالی.تو چرا نمیری؟

-من کجا برم مگه هم سن و سالمن.

سهیل خندید و بلند شد

-جرات داری به خودشون بگو

-اوه اوه اون که اصلا مگه از جونم سیر شدم.اونا همشون از من کوچیکترن.

-خیل خب دستت درد نکنه حالا بپر بیرون من لباسام عوض کنم.

ستاره سری تکون داد و خواست بیرون بره که سهیل صداش زد

-ستاره

ستاره سمتش برگشت

-جونم.

-میتونی به زیبا بگی لباسام رو اتو کنه و بچینه ؟! اصلا کجاست خودش پایین رفتم نبود!

-حلیمه خانم یه خورده ناخوشه مراقبه اونه.

-آها باشه پس بگو بیاد اینا رو درست کنه سر فرصت.

ستاره لب پایینش رو داخل دهنش برد و رها کرد

-خودم واست انجامش بدم؟

-زیاده کارش.

-اشکال نداره دوست دارم.

سهیل سر رو شونه خم کرد و دستاش رو به کمر زد

-دوست داری انجام بدی یا به خاطر زیبا میگی؟!

-چه فرقی میکنه مهم اینه میخوام انجامش بدم فقط هرکدوم از لباسا خوشم اومد بر میادرم.

-لباس من مردونن به چه کار تو میان؟

-واسه خودم که نه واسه آقام میخوام.

سهیل چشماش رو ریز کرد ستاره بلند خندید

-میرم طرحام رو بردارم بعد میام

دوباره بلند خندید چهره ی سهیل به خنده مینداختش داشت بیرون میرفت

-وایسا کجا در میری؟! مگه تو آقا داری؟

ستاره باز خندید و در رو بست و از پشت در گفت

-من و آقام رو ول کن زود آماده شو دوستت منتظره.

سهیل سری تکون داد از دست این خواهر شیطونش حتما راجع به این موضوع شب باهاش حرف میزد.

آماده شد و از خونه بیرون زد به آدرسی که آریا فرستاده بود نگاه کرد اسم خیابون براش آشنا بود انگار قبلا اون رو شنیده باشه ولی دقیق یادش نبود باید از چه مسیری سمت اون آدرس بره گاهی توقف کوتاهی می کرد و از کسی راجع به آدرس میپرسید با راهنمایی هایی که بهش داده بودن. وارد کوچه ایی شد که آریا هم ازش اسم برده بود.با آریا تماس گرفت و گفت که داخل کوچشونه و بیاد بیرون.

حوصله نداشت پیاده بشه و بره پلاک خونه ها رو نگاه کنه و بعد در بزنه تا به خونه ی آریا برسه نگاهش رو داخل خونه چرخوند از خونه ها و ماشین هایی که بیرون پارک شده بود معلوم بود اینجا هم وضعیت مالی ساکنینش خوبه، تا حالا توی زندگی آریا سرک نکشیده و اطلاعاتی از این دست از اون نداشت.در یکی از ساختمون ها باز شد و آریا بیرون اومد سهیل متوجهش شد و تک بوقی زد فهمید که خونه ی آریا تو این ساختمان که نماش از سنگ شکلاتی بود هستش.از ماشین پیاده شد بهم دست دادن بعد از سلام دادن داخل ماشین نشستن آریا نگاهی به داخل ماشین انداخت و یه نفس عمیق کشید

-آقا ماشین نو مبارک چرخش برات بچرخه.کی فرصت کردی بری ماشین بخری؟!

-ممنون.بابا خریده کادو اونه.

-ایول بابا، دم بابات حسابی گرم خوب حال میده.خوبه خیال میکردم برگردی هیچ راضی نیستن و تحویلت نمیگیرن!خوبه حالا راضی نبود اینو خریده اگه راضی می شد چه می کرد؟!

-بابا که مشکلی با برگشتم نداشت، همون اوایلم که فرستادم برم گفت درست تموم شد برگرد، مامان ناراضی بود از اومدنم دلش می خواست کلا اونجا زندگی کنم می خواست کاری کنه خودشونم واسه زندگی بیان اونور.که با برگشت من مثل اینکه به هم خورد.

آریا نگاهی به دستگاه پخش ماشین کرد

-نمیشه یه چیزی بذاری گوش کنیم؟!

-امروز تازه ماشین رو تحویل گرفتم نه س دی دارم نه فلش سکوت رو گوش کن یکبار بذار این گوشات آروم بگیره.

-نه من با سکوت میونه خوبی ندارم شلوغ بودن رو ترجیح میدم، راستی حالا مامانت رضایت داده به برگشتت.

-میدونم از ته دل که راضی نیست حتی استقبالمم نیومد ولی حس میکنم بابا باهاش حرف زده که امروز رو باهام خوش اخلاقی می کرد.

-اینم عالی.ببینم حالا داری منو کجا میبری؟!

-چقدر زود پرسیدی!هیچی بشین و حرف نزن تا برسیم.

آریا هم ساکت شد و به بیرون نگاه می کرد رفت و آمد ماشین ها و آدم هایی که بعضیاشون با قدم های تند و بعضیا با آرامش راه می رفتند رو از نظر گذروند بالاخره ماشین ایستاد آریا نگاهی به بیرون انداخت یه خیابون عریض و طویل که هر دو طرفش پر بود از اونواع مغازه ها

-خوب مقصد تو کدوم یکی از این مغازه هاست؟

سهیل دستش رو مشت کرد و با انگشت شستش به سمت شیشه کناری خودش اشاره زد

-اینور رو ببین.

آریا کمی به جلو خم شد تا مسیر انگشت سهیل رو ببینه

-بنگاه معاملاتی سلیمان نژاد.

سهیل کمربندش رو باز کرد و نگاهی به آریا انداخت

-خودشه بپر پایین.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و دستی دور کمربند شلوارش کشید و پیراهنش رو صاف کرد آریا هم ماشین رو دور زد و کنارش ایستاد و همراه هم داخل بنگاه شدن، سهیل چشم داخل بنگاه چرخوند یه بنگاه بزرگ که بی شباهات به فضای یک بانک نبود پنج نفر پشت باجه های خودشون نشسته بودن و بالای سر هرکدوم اون خدماتی که ارائه می کرد رو نوشته بودن بخش رهن و اجاره، بخش خرید و فروش زمین و...هرکدوم از بخش ها جدا بودن و میز آقای سلیمان نژاد گوشه انتهایی قرار داشت که خودش پشت میز نبود سمت یکی از باجه ها رفت یه مرد سی و پنج ساله

-خسته نباشین آقای سلیمان نژاد نیستن؟

-چرا هستن ؟کارشون دارین صداشون کنم؟

-بله اگه ممکنه بگید شمس اومده.

مسئول باجه رهن و اجاره سری تکون داد و از مشتری که داشت عذر خواهی کرد و از پشت باجه بلند شد مسیر رفتنش رو نگاه کرد چشماش رو ریز کرد و تابلو آبدار خانه رو خوند آریا سهیل رو صدا زد سهیل نگاه سمتش چرخوند و سری به معنی چیه؟ تکون داد

-میگم نمیخوای بگی اینجا چیکار میکنیم؟

سهیل تا خواست جواب آریا رو بده صدای یه مرد دیگه اومد

-به به جناب شمس خوش آمدید.

هردو با هم سمت صدا چرخیدن آقای سلیمان نژاد بود که یک سینی چایی تو دستش بود و از پشت باجه ها داشت سمت میزش می رفت سهیل لبخند نیم بندی زد و سری تکون داد آقای سلیمان نژاد با یک دستش سینی رو گرفت و با دست به اونطرف بنگاه و میز خودش اشاره زد

-آقایون بفرمایید اونطرف.

سهیل راه افتاد و آریا هم پشت سرش به میز رسیدن و با سلیمان نژاد دست دادن مردی پنجاه ساله که معلوم بود خیلی از سال هایی که توکار املاکه میگذره.

-خیلی خوش آمدید آقایون

خم شد و سینی چای رو روی میز جلوشون گذاشت و برای هرکدومشون چایی گذاشت

سهیل و آریا تشکر کردن سلیمان نژاد در حالی که سمت صندلیش میرفت گفت

-ببخشید دیگه چند روزه آبدارچیمون رفته خودمون مجبوریم به خودمون سرویس بدیم.

هردو حرفی نداشتن که برنن و به زدن لبخندی اکتفا کردن.

آقای سلیمان نژاد پشت میزش نشست

-خوب چه کاری از دستم ساختست براتون انجام بدم؟

خوب بود که زود سر اصل مطلب می رفت و تعارفات رو کنار میگذاشت سهیل گلویی صاف کرد

-امروز صبح اومدم خدمتتون با هم رفتیم ملکی رو دیدیم میخوام بازم بریم ببینیم ایندفعه دوست و شریکمم همراهمه من پسندیدم مونده نظر ایشون که برام خیلی مهمه.

سلیمان نژاد نگاهی به آریا انداخت که مات حرف های سهیل بود و معلوم می شد از چیزی خبر نداره، دوباره نگاهش رو سمت سهیل چرخوند

-خیلی هم عالی، چرا که نه حتما.

-وقتش رو دارین الان بریم ببینیم؟

سلیمان نژاد نگاهی به ساعت دور مچش انداخت

-یه نیم ساعتی رو وقت خالی دارم ، اگر بخواید میتونیم بریم ببینیم اگر هم پسندیدید کارهای قولنامش هم میمونه واسه فردا.

سهیل سری تکون داد و از جاش بلند شد

-خوب پس ما داخل ماشین منتظرتون میمونیم

-چاییتون رو میل نکردین!

-ممنون، کارمون انجام بشه واجب تره.

سلیمان نژاد لبخندی زد سهیل نگاهی به آریا انداخت که همونطور سر جاش نشسته بود سهیل ضربه آرومی به بغل کفش آریا زد طوری که فقط خودش متوجه بشه آریا بی حواس نگاهش کرد و سری تکون داد

-پاشو بریم بیرون تا آقای سلیمان نژاد بیاد.

آریا دوباره سری تکون داد و از جاش بلند شد و کنتر سهیل ایستاد سهیل رو کرد به آقای سلیمان نژاد.

-ما بیرون منتظریم

-بله لطف میکنید الان منم خدمت میرسم.

سهیل و آریا بیرون رفتند سهیل ریموت رو زد تا قفل ماشین باز بشه در سمت خودش رو باز کرد که بازوش کشیده شد نگاه چرخوند به آریا نگاه کرد

-چته؟!

-تو باید بگی چته!منو آوردی یه بنگاه بعد میگی ملک ببینم بعد میگی من شریکتم و باید بپسندم میشه بگی اینجا چه خبره؟!

بی توجه به آریا داخل ماشین نشست و در رو بست ابروهای آریا بالا پرید در پشتی رو باز کرد و پشت نشست

-نمی خوای بهم توضیحی بدی؟!

-حالا چرا رفتی پشت نشستی بیا حلو برات بگم.

-مگه قرار نیست اون آقا بیاد اونم با ماشین تو؟!

-آره

-خب اون بزرگتره زشته من حلو بشینم اون پشت.حالا اینا رو ول کن بگو چه خبره.

-آفرین پسر با ادب، هیچی مگه قبلا بهت نگفتم برگردیم میخوام شرکت بزنم واسه زدن شرکتم دفتر کار لازمه یه جایی باید باشه امروز رفتم چند مورد دیدم که اینو پسندیدم گفتم تو هم ببینی نظرت رو بگی.

آریا سری تکون داد خواست حرفی بزنه که آقای سلیمان نژاد هم اومد و سوار شد و سمت ساختمون رفتن آقای سلیمان نژاد داخل ماشین از شرایط فروش اون ملک حرف زد و سهیل هم چند سوال پرسید که آقای سلیمان نژاد با حوصله جواب داد و آریا هم فقط گوش میداد به اونجا رسیدن وارد شدن و دکمه آسانسور رو زدن و به طبقه ده رفتن وارد شدن که سهیل زیر گوش آریا حرف زد

-یه حرفی بزن این بنده خدایی که باهامونه فکر نکنه لالی.

آریا سری تکون داد و با دقت همه جا رو نگاه کرد و چند سوال پرسید که اینبار آقای سلیمان نژاد توضیحات کامل رو به آریا داد توضیحاتش که تموم شد آریا خوبه ایی گفت سهیل کنارش رفت

-خب نظرت چیه؟

-جای خوبیه موقعیت خوبی هم داره فقط یک سری تغییرات کوچیک می خواد که یه دکوراتور باید بیاد حلش کنه.

سهیل هم حرف های آریا رو تایید کرد.آقای سلیمان نژاد نگاهی به ساعتش انداخت

-خب آقایون مثل اینکه ملک رو پسندیدین حالا من قرارش رو بذارم یا نه؟! البته بگم چک و چونه واسه قیمت بمونه برای فردا اگر موافق بودین چون من الان عجله دارم باید برم.

سهیل و آریا تشکر کردن و از واحد بیرون اومدن تا سلیمان نژاد در واحد رو ببنده.از آقای سلیمان نژاد تشکر کردن شماره سهیل و گرفت که فردا خبرش خواهد کرد با هردو دست داد و خداحافظی کرد و گفت خودش تاکسی میگیره و میره.اونا هم سمت ماشینشون رفتن و سوار شدن سهیل رو کرد به آریا

-خب کجا بریم؟!

-جا رو ول کن آقا یه سوال!؟

-بپرس.

-میگم حالا اومدی یه ملک خوبم یافتی و پسندیدی حالا کی گفته من با تو شراکت میکنم که منو شریک خودت معرفی کردی؟!

ماشین رو از پارک در آورد و وارد خیابون شد نگاهی پایین به بالایی به آریا انداخت که آریا خندید

-باشه بابا داغونمون نکن با نگاهت ولی خب جدی میگم پول اینجا خیلی زیاده منم این همه پول ندارم خدایش بخواد شراکتی صورت بگیره.

-هر چقدر داری بده بقیشم من میدم.

-جناب مایه دار اینجور که من میبینم بیشتر پولمون میره فقط برای خرید اینجا خب سرمایه هم یه خورده میخوایم دیگه اینکه فقط بشینیم واسه دیگران کار کنیم و پروژه بگیریم بی اینکه خودمون کاری کنیم خوب من خیلی خوشم نمیاد.

-یکباره که همه چی جور نمیشه باید از کم شروع کرد. و کم کم بریم بالا.چندتا پروژه خوب بگیریم نونمون تو روغنه.

-بله.

کمی داخل شهر چرخیدن و بعد به پارک رفتن و به قول آریا همراهی با ملت داشتن قدم زدن های غروب رو دوست داشتن تو لندن بیشتر اوقات داخل پارک ها پیاده روی می کردن و حالا تو پارک

وطن خودشون داشتند قدم میزدن و از برنامه هایی که باید برای راه افتادن شرکت انجام میدادن حرف میزدن

شام رو هم تو یک رستوران خوردن سهیل آریا رو به خونه رسوند و خودش هم سمت خونه راه افتاد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

داخل آشپزخونه بود و داشت ظرف های ش ام رو می شست.امروز خیلی خسته شده بود از بچه های کلاس خودش و کلاس خانم معینی یکی از همکارانش که امروز نیومده بود و از مریم خواست که امتحان املای اون رو هم برگذار کنه امتحان گرفته بود و برگه های زیادی رو تصحیح کرده که هنوز چندتا از برگه ها مونده بود آشپزخونه رو مرتب کرد و چایی که حالا دم کشیده رو داخل استکان ها ریخت و ظرف توت خشک رو هم داخل سینی گذاشت خمیازه ایی کشید دستی به چشماش کشید و سینی رو برداشت و سمت خونه رفت حاج یونس جلوی تلویزیون نشسته بود داشت اخبار میدید سینی رو جلوی حاجی گذاشت

-بفرمایید

-دستت درد نکنه بابا زحمت کشیدی.

مریم لبخندی زد و کنار حاج یونس نشست.و چایش رو با کمی از توت خشک برداشت و عطر چایی رو نفس کشید و شروع کرد چای رو داغ داغ خورد که لب و دهنش سوخت و آخی گفت

-بابا جان یه خورده یواش تر مگه دنبالت کردن؟!

داشت با دستش دهنش رو باد میزد و به صورت نا مفهمومی گفت

-کار دارم

که بعد از چند بار تکرار حاج یونس حرفش رو فهمید بلند شد و سمت آشپزخونه رفت و لیوان آب سردی رو سر کشید که از گرم و سرد شدن دهنش دندوناش درد گرفت یک دستش رو جلوی دهنش گرفت و کمی ماساژ داد حالش که بهتر شد داخل خونه رفت

-خوب شدی بابا؟

-گوشیش رو از روی میز تلویزیون برداشت

-آره قربونت یه خورده سوختم.

-ولی انگار درست حرف نمیزنی !

-یه خورده میسوزه چیزی نیست، با اجازتون من برم به کارام برسم.

-برو بابا موفق باشی.

پشت میزش نشست و برگه های تصحیح نشده رو از داخل کیفش بیرون کشید و روی میز گذاشت خودکار قرمزش رو دست گرفت و شروع کرد به تصحیح کردن برگه ها چند برگه رو تصحیح کرد خمیازه ایی کشید که آب داخل چشماش جمع شد گوشیش شروع کرد زنگ خوردن دیدش تار بود که اسم روی صفحه رو بخونه ولی مخاطب این ساعت شبهاش فقط یک نفر بود گوشی رو برداشت و دکمه ی اتصال رو زد

-سلام ستاره خانم مخاطب شبانه

-سلام مریم جونی چطوری؟چه خبر؟

از صدای ستاره میتونست حدس بزنه که خیلی خوشحاله و احتمالا می خواد خبر خوبی رو بهش بده

-سلامت باشی.والا خبر تصحیح برگه های امتحانی.

-این موقع ها زنگ میزنم که کاری نداشته باشی تو باز از تصحیح کردن حرف میزنی بابا همه رو بیست و خیلی خوب رد کن بره گناه دارن.

مریم خندید

-باشه حتما.تو چه خبر؟

-مری چیزیت شده صدات یه جوریه؟

-چیزی نیست چای داغ خوردم سوختم.

-مگه دنبالت کردن؟یواش یواش خانم گل.

-منو ول کن بگو ببینم تو چته تو صدات انگار از خوشی گردو میشکنی!

ستاره خندید که از خندیدنش لبخند روی لب مریم هم اومد

-ضرب المثل گفتنت تو حلقم ، شنیدم لیسانس ادبیاتم داری؟!

مریم هم خندید اینبار هر دو با هم خندیدن

-پس چی توانایی چرخش هر ضرب المثلی رو دارم.حالا اونو ول کن جوابم بده چته خیلی شادی؟

-مامان میخواد آخر هفته به مناسبت اومدن سهیل جشن بگیره.

-خب به سلامتی، ولی تو که قبلا خوشت نمی اومد حالا چی شده که استقبال می کنی؟!

-آخه ایندفعه فرق داره.حدس بزن چه فرقی؟!

مریم گوشی رو بین دستاش جابه جا کرد و گوشی رو دم گوش دیگش گذاشت

-چون این مهمونی به مناسبت اومدن داداشته!

-اینکه بله، کمکت میکنم، اممم ، ایندفعه یه مهمون ویژه خواهم داشت حالا حدس بزن کیه؟!

-بله بله بذار فکر کنم

کمی سکوت کرد و آدمایی که برای ستاره مهم بودن رو لیست کرد و مریم ستاره ترینش رو به زبون آورد

-امید؟!

ستاره حرفی نزد چشماش رو بست و نفسش رو به بیرون فوت کرد هرکس میتونست پا تو این مهمونی بذاره بجز اون اسمی که مریم به زبون آورده بود. نمیخواست حال خوبش خراب بشه سعی کرد لبخندی بزنه.

-اشتباه گفتی اون نیست.

-والا کس دیگه ایی به مغزم نمیرسه که برای تو مهم باشه و از اومدنش خوشحال بشی.

-نه خیر یک نفر دیگم هست.اجازه اومدنش رو مدیون رای زنی داداشیمم که رو مخ مامان کار کرد و اجازش رو گرفت حالا وای به حال اون طرف اگه دعوتش کنم و برام طاقچه بالا بذاره و بگه نمیام.

-خب میشه بگی اون آدم خوش شانس کیه؟

-معرفی میکنم، سرکار خانم مریم رسمتی.

مریم دهنش باز موند و هیچی نگفت اینکه اسم خودش رو شنیده بود رو باور نداشت

-زنده ایی مریم؟! !

-نمیدونم فکر میکنم.

ستاره بلند خندید

-پس خانم دیگه به فکر یه لباس خوشکل باش واسه آخر هفته.

مریم دستی دور لبش کشید و نفسش رو به بیرون فوت کرد

-ولی تو که میدونی من نمیام.

اخم های ستاره تو هم رفت

-شما خیلی بیجا می کنی اونوقت واسه چی نمیای؟

-حالا مامانت و داداشت یه چیزی گفتن اونم احتمالا به اجبار تو ، هم تو میدونی هم من که هیچکدومشون از من خوششون نمیاد!

صدای ستاره می خواست بالا بره حالا که موافقت مادرش رو گرفته بود مریم طاقچه بالا میذاشت

-بس کن مریم تو میای حرفیم درش نیست کاری با حس مادرم ندارم.هنوز سر قضیه کافه هم هیچی بهت نگفتم که اونجوری با داداشم برخورد کردی .الانم با این قضاوت نابجات متهمش میکنی و حرف تو دهنش میذاری که از تو خوشش نمیاد؟! !

مریم از تعجب چشماش گرد شده بود و ناباورانه اسم ستاره رو صدا زد

-ستاره؟! !

-ها چیه؟! بابا خسته شدم از بس بین تو خانوادم قرار گرفتم هیچکدومتون درک نمیکنین، انگار واسه این خلق شدم که مدام انتخاب کنم خستم دیگه خسته.

بغضش نذاشت که بیشتر از این ادامه بده گوشی رو قطع کرد.تلفنش رو روی تخت پرت کرد و چنگی داخل موهاش زد.

مریم مبهوت به گوشیش نگاه می کرد تموم حرف هاش رو با ستاره مرور کرد چکیدش شد انتخاب ، امید، خستگی.نفسش رو به بیرون فوت کرد ستاره واقعا تحت فشار بود.میدونست الان نمیتونه باهاش حرف بزنه چون گوشیش رو جواب نمیده به این فکر کرد که کی الان می خواد ستاره رو آروم کنه؟!

دیگه حوصله تصحیح کردن برگه ها رو نداشت کل تمرکزش رو از دست داده بود.نمیدونست باید حق رو به ستاره بده که ناراحت بشه یا نه؟! برای خودش کاملا روشن بود که نوشین خانم از اون خوشش نمیاد چه تو حرفاش چه تو رفتارش این قضیه رو فهمیده بود ولی سهیل، اونو تو گذشته بیشتر می شناخت همیشه اذیتش می کرد مورد تمسخرش قرار می گرفت و راحت می شد فهمید که سهیل هم از اون خوشش نمیاد ولی حالا سال های زیادی گذشته بود فکر کرد به اینکه واقعا برخوردی با سهیل نداشته که بفهمه هنوز همون آدم گذشته است یا نه؟! به ذهنش فشار آورد خوب هیچ برخوردی با اون نداشت فقط یک بار بین مکالمه هاش با ستاره صداش رو شنیده بود و روزی که تو کافه دیده بودش که سهیل رفتار بدی نداشت و خودش اون افتضاح رو به بار آورد.سرش رو بین دستاش گرفت حق با ستاره بود اینکه یک طرفه به قاضی رفته شاید سهیل واقعا همون آدم گذشته نباشه و فقط داره از رو گذشته محاکمه میکنه!حالا مونده بود چیکار کنه دو روزی هم تا مهمونی که ستاره گفته مونده بود حالا باید چیکار می کرد؟! از یک طرف غرورش بود و از طرف دیگه ستاره باید یکی رو انتخاب می کرد.ذهنش دیگه توان بیشتر از این فکر کردن رو نداشت از پشت میز بلند شد و سمت تختش رفت و زیر پتو خزید و سعی کرد خودش رو دست خواب بسپاره.

به تاج تخت تکیه داده و زانوهاش رو بغل گرفته بود بغض گلوش سنگینی می کرد دوست داشت زار زاز گریه کنه، همیشه سعی می کرد خودش رو شاد و سرحال نشون بده ولی گاهی کم می آورد و می شد غمگین ترین آدم دنیا، سعی می کرد چیزی رو تو حافظش نذاره که بشن دلیل غم هاش اونقدر همه چیز رو دور می ریخت که دور ریختنیاش رو هم تلنبار می شد و اونوقت بود که به چشم می اومد و باید می نشست توی یک شب غصه چیزی رو با هم می خورد باید مینشست و غصه هاش روبازیافت می کرد تا عوضشون کنه و یه چیز جدید می ساخت چیزی که دیگه اونقدر غصه اش رو نمی خورد.حالا داشت همه چیز رو مرور می کرد تمام اونچه که سعی کرده بود دور بریزه همین مرور کردن ها شده بود بغض گلوش در اتاق زده شد حرفی نزد و تکونی هم نخورد دوباره در اتاق زده شد نیم نگاهی به در انداخت گوشه در باز شد و سهیل داخل اتاق سرک کشید سرش رو روی زانوش گذاشت

-اجازه هست؟

حرفی نزد همین باعث تعجب سهیل شد و داخل اومد چشمش به ستاره افتاد که سرش رو زانوهاش بود و پاهاش رو بغل گرفته بود و شونه هاش داشت میلرزید سمت تختش رفت و کنار تخت نشست

-ستاره!

شونه های ستاره بیشتر تکون خورد میدونست داره گریه می کنه ولی دلیل این گریه ها رو نمیدونست تا وقتی پایین بودن حالش خوب بود و بیشتر از اینکه مامانش موافقت کرده بود مریم

دوستش هم برای مهمونی بیاد اومده بود بالا که به مریم خبر بده؛ سهیل هم اومده بود هم سری به ستاره بزنه هم راجع به قضیه ظهر باهاش حرف بزنه ولی حالا میدید ستاره داره اینجوری گریه می کنه.

-ستاره داداشی چی شده؟! چرا گریه میکنی؟!

جوابی نداد بازوهاش رو گرفت و مجبورش کرد بهش نگاه کنه داشت مثل ابر بهار گریه می کرد و همینم تعجب سهیل رو بیشتر می کرد اخم های سهیل تو هم رفت

-ستاره چی شده؟! اون دختره بهت حرفی زده؟! آره؟!

سری به معنی نه تکون داد

-تا قبل اینکه بیای تو اتاقت که خوب بودی گفتی میرم به مریم زنگ بزنم حالا اومدم میبینم داری گریه میکنی خوب دلیلش اگه اون نیست چی می تونه باشه؟!

ستاره خودش رو انداخت بغل سهیل ؛ دیگه داشت عصبی می شد تحمل دیدن اشکای ستاره براش سخت بود دلش نمی خواست کسی خواهر کوچولوش رو اذیت کنه. اول باید آرومش می کرد و بعد دلیل اشکاش رو می پرسید یک دستش رو روی پشتش گذاشت و دست دیگش رو روی سرش

گذاشت و موهاش رو نوازش می کرد درست مثل یک پدر که داره دخترش رو ناز می کنه کنار گوشش زمزمه کرد

-کی خواهر کوچولومو اذیت کرده که برم تنبیهش کنم؟!

صدای ستاره اومد که همراه بغض و گریه با صدایی گرفته حرف زد

-ه ه هی هیچکی

سهیل لبخندی زد همین یک کلمه هم که از زبون ستاره شنیده غنیمت بود

-اگه هیچکی اذیتش نکرده پس چرا آسمون چشماش داره میباره؟!

-د د دلم گ گر گرفته

پس دلش گرفته بود چیزی که واسه خیلی ها اتفاق می افتاد حتی برای خودش گاهی با دلیل گاهی بی دلیل حالا نمیدونست ستاره از کدوم دسته است اینکه دلیلی داره یا نه! نمیدونست!ولی فقط میخواست حال خواهرش رو خوب کنه دلش نمیخواست اینطوری غمگین ببینتش سعی کرد سر شوخی رو باز کنه میدونست ستاره خوش خندست پس زود می خندید

-من که فکر میکنم با اون دختریه مریمه با آقاتون کاری کرده اینطوری غصه دار شی! مریمیه که نمیشه طرفش رفت چون هم تو نمیذاری هم خودش بچه تر و فرزیه زود در میره.میمونه آقاتون خب این احتمالا زورم بهش برسه آدرس بده برم بزن بزن و بیام.

خودش لبخندی زد و انتظار داشت که ستاره هم

بخنده ولی هق هق ستاره بلند شد وحرف هایی زد که سهیل تو شوک حرف هاش موند

-دلم گرفته داداشی خستم خیلی خسته همش خودم رو بیخیال نشون میدم ولی گاهی واقعا کم میارم.منم دوست دارم آزاد باشم آزادی داشته باشم توی هر چیزی توی هر انتخابی ولی این حق انتخاب رو از من می گیرن من دلم میخواد خیلی راحت با مریم یا هر کسی که به قول مردم پایین تر از مان ارتباط داشته باشم بگم بخندم بدون اینکه کسی سرزنشم کنه بدون اینکه بهم بگن نباید با اینا باشی اینا هم سطح تو نیستن؛ تو هم بیخیال حرفا بشی ولی وقتی با اونا بد برخورد میکنن تو خود به خود مجبوری فاصله بگیری که لااقل غرور اونا نشکنه.دلم می خواد منم آزاد باشم آزادانه انتخاب کنم مدام ترس از دست دادن رو نداشته باشم ، تو بگو داداش چه اشکال داره من با کسی ازدواج کنم که وضعیت مالیش خیلی کمتر از ماست ولی از انسانیت هیچی کم نداره یکی که نداره مگه گناه کرده؟!

چشمای سهیل هر لحظه بیشتر از لحظه قبل باز تر می شد شوک حرف های ستاره زیاد بود اسم ازدواج دوست داشتن انتخاب تو حرف هاش اومده بود یعنی وجود یک مرد تو زندگی ستاره !چیزی که به هیچ عنوان انتظارش رو نداشت و کسی حرفی از این موضوع نزده بود.واجب شد که جدی با ستاره حرف بزنه بازوهاش رو گرفت و از خودش فاصلش داد موهاش رو پشت گوشش فرستاد و روی سرش رو بوسید دستی هم زیر چشماش کشید و اشکاش رو پاک کرد

-میخوام که گریه نکنی و مثل دو تا آدم بزرگ با هم حرف بزنیم ، راستش انتظار شنیدن این حرف ها رو نداشتم ولی حالا که حرف زدی کامل و از اول بگو که بدونم چی به چیه باشه؟

ستاره شرمش شد که تو چشمای برادرش نگاه کنه و حرف بزنه خودش حتی متوجه نشد چطوری اون حرف ها رو به زبون آورده بود ولی خوب چه کسی از برادر محرم تر؟! نگاه از چشمای برادرش گرفت سهیل فهمید دستش رو زیر چونش گذاشت تا نگاهش کنه

-نمیخواد از من خجالت بکشی اصلا فکر نکن برادرت رو به روته فکر کن یه دوست کنارته و ازت میخواد که حرف بزنی از اونچه که تو دلته و داره اذیتت میکنه با من راحت باش باشه عزیزم؟!

ستاره سرش رو تکون داد ولی خوب سختش بود تو چشمای سهیل نگاه کنه نگاهش رو دوخت به انگشتاش و شروع کرد حرف زدن

-دانشگاه رو که تموم کردیم هم من هم مریم بیکار موندیم چندجا رفتیم واسه پیدا کردن کار که نبود.از تو خونه نشستن و بیکار بودن حوصلم سر میرفت میریم آخرش یه کار پیدا کرد تو مدرسه غیرانتفاعی به عنوان معلم حق تدریسی شروع کرد کار کردن؛ بی حوصله تر شدم چون نصف روز مریم سرکار بود و نصف دیگش خسته می شد کارهای خونشونم بود دیگه مثل سابق نمیتونستیم بیرون بریم، یه روز که مریم منو دید گفت چرا کلاسی چیزی نمیرم از علاقم به طراحی میدونست گفت برم کلاس؛ فکر خوبی بود به چندتا از دوستام گفتم که آدرس یه کلاس خوب با یه استاد خوب رو ازشون بگیرم آدرس گرفتم یه خورده راهش دور بود تقریبا وسطای شهر می شد ولی خوب از شهرت استادش شنیده بودم رفتم برای ثبت نام خوشحال بودم استاد هم طراحی درس میداد هم خوش نویسی تو روزای زوج و فرد منم هردو کلاس رو ثبت نام کردم که برم.از روز بعد کلاسام شروع می شد تعداد شاگردا زیاد بود دختر و پسر بعد چند جلسه با اکثر بچه ها آشنا شده بودم توی این جلساتی که می اومدم کلاس طراحی همیشه یه پسری با تاخیر می اومد اونم وقتی می رسید گاهی لباساش خاکی بود سنش از هممون بیشتر نشون میداد حدودای بیست و هفت بیست و هشت می خورد ساده میپوشید کاریم با کسی نداشت اونایی که قدیمی تر کلاس بودن و میشناختنش میگفتن خیلی غد و مغروره همیشه همینه با کسی زیاد هم صحبت نمیشه؛ کارش خوب بود استاد همیشه ازش تعریف می کرد بچه ها می گفتن استاد رفیق صمیمیشه بی راهم نمی گفتن چون سن استادم زیاد نبود.برام جالب بود سر از کارش در بیارم از یه طرفیم لجم می گرفت اینکه اینقدر خود بزرگ بینه واسه یکی از کارها ازش نظر خواستم که رک بهم گفت به درد نمیخوره حرصم گرفته بود به چند نفر که نشون دادم تعریف می کردن اما این بهم گفت به درد نمیخوره.درسته اسمش امید بود ولی زد و امیدم رو نا امید کرد خیلی برای اون کارم زحمت کشیده بودم ولی اون با یه حرف همه چیز رو به هم ریخت کاراش رو دیده بودم واقعا عالی کار میکرد اینکه تاییدم نکرد بهم برخورد از غرورش بدم اومد مگه کی بود که این رفتار رو با من انجام میداد.تا حالا کسی همچین رفتاری با من نداشته خوب سخت بود برام.کل اون روز رو اعصابم داغون بود پنج دقیقه آخر کلاس ول کردم رفتم

میخواستم پیاده روی کنم بلکه آروم شم یه ربعی که گذشت یادم اومد طرح و یک سری از وسایلم رو جا گذاشتم دوباره برگشتم به سر خیابون که رسیدم امید رو دیدم که تخت شاسی من دستشه و داره با یه مردی حرف میزنه داشتن از بار و خالی کردن سیمان حرف میزدن اینکه بار می خواد بیاد کنجکاو شدم خودمو گوشه دیوار کشیدم.

تا اونجا که میدونستم امید نمیتونست ربطی به مصالح ساختمونی داشته باشه منتظر شدم ببینم چه خبره یه ربعی همونجا وایسادم؛ دیرم شده بود هوا داشت تاریک می شد ولی کنجکاویم نمیذاشت بیخیال بشم مامانم مرتب زنگ میزد که چرا برنگشتم خونه ولی گوشم بدهکار نبود باید میفهمیدم این پسر چیکارست و سر از کارش در می آوردم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد سهیل منتظر شنیدن بقیه ماجرا بود

-خب بقیش!

ستاره نگاهی به سهیل انداخت و دوباره به انگشتاش نگاه کرد و ادامه داد

-هیچی بالاخره یه کامیون اومد امید رفت داخل ساختمون نیم کاره و بعدش چند نفر بیرون اومدن و شروع کردن خالی کردن سیمانا خبری از امید نبود همه کارگر بودن و با پارچه ایی بینی و دهنشون رو پوشونده بودن بالاخره بار خالی شد چشم دنبال امید چرخوندم ولی ندیدم یک نفر از کارگرا اسم امید رو صدا زد یه مرد جوونی که صورتش رو پوشونده بود پارچه رو از روی صورتش

برداشت از چیزی که میدیدم نزدیک بود شاخ در بیارم خود امید بود که لباس کارگری پوشیده بودو سیمان خالی می کرد عجیب تر از این تصویر تو عمرم ندیده بودم از خودم پرسیدم

-یعنی امید کارگری میکنه؟! پسری که اینقدر غرور داره و هیچکیو حساب نمیکنه کارگر ساختمونه؟! !!

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم همون موقع غرور منو گرفت و باز با خودم گفتم

- یعنی این آدم لباس پوشیدن و ماشین هایی که سوار میشدم رو نمیدید و حالا اونجوری برخورد میکرد طوری که خیلی از من و اونایی که تو کلاس بودن بالاتر بود.عصبی شدم همه کارگرا رفتن جز امید که از داخل ساختمون بیرون نیومد سمت ساختمون رفتم که هم تخته شاسیم رو پس بگیرم که هم چندتا حرف بارش کنم سمت ساختمون رفتم چند جا رو گشتم تا بالاخره دیدمش پشتش بهم بود جلو رفتم خیال می کرد منم یکی از کارگرام

-بذار اینو تموم کنم میام

داشت رو طرح من کار می کرد عصبی شدم رفتم جلوش وایسادم دستم رو گذاشتم کمرم سرش رو بالا آورد نگاهش که بهم افتاد مات شد پوزخندی زدم بهش حالا من داشتم از بالا بهش نگاه می کردم چند بار نگاهش کردم بلند شد

-شما اینجا چیکار می کنی؟!

باز جوری حرف زد و جوری نگاهم کرد که انگار از من بالاتره

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

-کارم اینجاست.

محکم حرف میزد حرصم گرفت خندیدم بلند بلند

-واسه همینکار و بارته اینجوری از بالا به همه نگاه میکنی و کسی رو حساب نمیکنی؟! اینقدر غدی ؟!

-کارمه شرمی ازش ندارم حرفاتم هیچ ربطی به هم نداره.خوب که چی این حرف ها رو میزنین؟!

از حرصم فقط میخندیدم

-باشه به کارت افتخار کن و همچنان غرورت رو حفظ کن وقتی تو کلاس گفتم کی هستی و چکاره ایی.

یه نگاهی بهم کرد اخم کردم و زدم بیرون بین راه باز یادم رفت طرح و وسایلم رو بگیرم بیخیال شدم و سمت خونه رفتم .روز بعد کلاس نرفتم وایسادم روز زوج بیاد که برم سر کلاس و اون رو ضایع کنم همه جور نقشه می کشیدم که چطوری بگم امید کارگر ساختمونه بالاخره اون روز اومد از بهترین لباس هام رو پوشیدم ماشین مامانمم رو بردم و رفتم سمت آموزشگاه مثل همیشه دیرتر از همه اومد سرکلاس صندلی اول نشسته بودم داخل که اومد بلند شدم تخته شاسی منم دستش بود کنار شلوارش کمی خاکی بود داشت رد می شد چشمم به جیبش افتاد که یه دستمال یزدی از جیبش کمی بیرون افتاده بود پشتش راه افتادم و با نوک انگشتم دستمال رو از جیبش بیرون کشیدم همه کلاس تو سکوت رفته بود و توجهشون به ما جلب شده بود فهمید سمتم برگشت دستمال رو جلوی صورتش تکون دادم پوزخندی زدم

-بار جدید نیومد؟!

یه نگاه از سرتا پا بهم انداخت تخته رو روی میزم گذاشت بدم اومد هنوزم با غرور حرف میزد روبه همه کردم

-وای وای نگاش کنید هنوزم داره با غرور حرف میزنه که زمین داره ترک بر میداره حالا فکر میکنین ایشون چیکاره هستن؟

خودش لبخندی زد و رو کرد به بقیه

-آقا من کارگر ساختمونم.

بعضیا خندیدن بعضیا با تاسف سر تکون دادن بااجازه ایی گفت و از کلاس خارج شد.بعضیا اومدن و گفتن که میدونستیم خوب که چی این کار رو کردی خیلیا سرزنشم کردن سرجام نشستم اعصابم خراب شد خیال کردم آروم میشم ولی نشدم.به طرحم نگاه کردم خیلی فرق کرده بود زیبا تر شده بود یه برگه دیگه هم زده بود و اشکال و پیشنهاد ها رو توش نوشته بود پشیمون شدم خیلی.برگشتم خونه چند جلسه دیگه رفتم سرکلاس ولی امید دیگه نیومد.

سکوت کرد حرفی نزد سهیل چونش رو گرفت

-خب بقیش.

ستاره آب دهنش رو قورت داد و دوباره خیره انگشتای به هم پیچیدش شد

-حالم اون روزا اصلا خوب نبود احساس گناه داشت خفم میکرد من که خودم شعار میدادم اینکه مغرور نباشم سطح و اختلاف طبقاتی برام مهم نباشه حالا خودم هم فخر فروخته بودم هم یکی رو

مسخره کرده بودم هم اینکه کاری کرده بودم که دیگه سرکلاس حاضر نشه من غرورش رو شکسته بودم.رفتم سر همون ساختمون که دیده بودم سیمان خالی میکنه ولی اونجا نبود از چندتا از کارگرا سراغش رو گرفتم ولی کسی خبر نداشت.احساس گناه داشت خفم می کرد تصمیم گرفتم هرطور که شده پیداش کنم و ازش عذرخواهی کنم و بگم برگرده سرکلاسش؛ از چندتا از بچه های کلاس سراغش رو گرفتم که هیچکس خبر نداشت رفتم پیش استاد گفتم آدرس آقای سقایی رو میخوام اونم نداد بهم گفت

- ازت انتظار نداشتم خانم شمس تو غرور یه مرد رو شکستی یه مردم یعنی غرورش تو مرد بودنش رو نشونه گرفتی حالا آدرسش رو میخوای چیکار که چندتا حرف دیگه بارش کنی؟!

از خودم بیشتر از قبل بدم اومد به استاد التماس کردم چندین و چند بار رفتم سراغش تا بهم آدرس رو داد گفتم میرم ازش عذرخواهی میکنم حرفی نزد.همون روز رفتم سراغش پایین شهر زندگی می کردن جایی و خیابونایی که تا حالا پامو اونجا نذاشته بودم.آدرس رو پیدا کردم امیداوار بودم خونه باشه در زدم یه خانم تقریبا پنجاه ساله در رو باز کرد بهش گفتم که با امید کار دارم یه جوری نگاهم کرد و گفت نیستش و غروب برمیگرده وقت زیادی تا غروب نمونده بود داخل ماشینم منتظر نشستم تا بیاد.بالاخره اومد از ماشین پایین رفتم و صداش زدم

-آقای سقایی، آقا امید

برگشت سمتم و نگاهم کرد تعجب کرده بود خیلی بهم گفت

-سلام خانم شمس شما اینجا چیکار میکنین؟! اتفاقی افتاده؟! چیزی شده؟!

نمیدونستم چی بگم وسط کوچه هم جای خوبی واسه حرف زدن نبود

-میشه همراه من بیاید براتون توضیح میدم.

سری تکون داد و سمت خونه رفت و خریدایی که همراهش بود به اون خانم که مامانش بود داد و برگشت

-خب من در خدمتم بفرمایید

به ماشین اشاره کردم

-بفرمایید سوار شید خدمتتون عرض میکنم.

پوزخندی زد

-ماشینتون خراب میشه من بشینم شلوارم هنوز خاکیه!

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه خیلی حس بدی بود سمتش رفتم در رو باز کردم سرم رو پایین انداختم

-خواهش میکنم سوار شید و بیشتر از این منو شرمنده خودتون نکنین.

نگاهی بهم انداخت و سوار شد منم سوار شدم میخواستم سمت کافه ایی برم که بشه حرف زد تمام طول راه فقط با خودم حرف میزدم که چطوری حرف برنم و چی بگم از سکوت ماشین خسته شد .

-خانم شمس فکر کنم اومدیم حرف بزنیم میشه توضیح بدید چی شده و چطوری خونه ما رو پیدا کردین و اصلا اومدین سراغ من؟!

چی میتونستم بگم همینجوری داخل ماشین که نمیشد بگم عذر میخوام گفتم

-فضای ماشین واسه زدن حرفام جای مناسبی نیست دارم سمت یه کافه میرم که بشه حرف زد.آدرستونم از استاد گرفتم .

سری تکون داد و آدرس یه کافه رو داد رفتیم نشستیم سفارش قهوه و کیک داد نمیدونستم چی بگم استرس داشتم انگار حالم رو فهمیده بود

-خب خانم شمس اینم کافه حالا می فرمایید؟!

چشمام رو بستم هیچی تو مغزم نبود اولین چیزی که به زبونم اومد رو گفتم

-آقای سقایی چرا دیگه کلاس نمیاین؟!

نگاهش کردم مات نگاهم کرد

-واسه پرسیدن این سوال تا اینجا اومدین و این همه مقدمه چینی کردین؟!

مغزم به کار افتاد شروع کردم تند تند حرف زدن

-من واقعا بابت اون کاری که کردم شرمندم اون لحظه نمیدونستم دارم چیکار میکنم؛ خب تقصیر خودتون بود با اون همه غرور مسخره ایی که داشتین همه رو نادیده می گرفتین کاری که براش زحمت کشیده بودم و همه تعریف کرده بودن رو گفتین مزخرف به درد نخور؛ خب آدم حرصش میگیره دیگه؛ شمام فقط بلدی لج آدم رو در بیاری خب منم عصبی شدم میخواستم حال گیری کنم که نشد و حال خودم گرفته شد من رو ببخشین.

اونقدر تند حرف زدم همراه بغض که نفس کم آوردم نگاهش کردم که زد زیر خنده اشکم درواومد

-معرکین شما الان معذرت خواهی کردین؟!

بینیم رو بالا کشیدم و سرم رو تکون دادم دستمالی دستم داد که اشکام رو پاک کنم.

-ناراحت نشین میخندم آخه خیلی بامزه بود ؛ بامزه ترین عذرخواهی تو عمرم بود

دوباره بلند خندید انگار براش جوک تعریف کرده بودم باز داشت عصبیم می کرد

-خیلی بامزه ایی دختر خیلی ؛ چه عذرخواهی، هم شد!

باز خندید دیگه کم آوردم رسما داشتم کم می آوردم باز داشت غرورم رو میشکست باز داشت نادیدم می گرفت من داشتم عذر خواهی می کردم اون میخندید و مسخرم می کرد بلند شدم و چشمم به قهوه ام افتاد که سرد شده بود هنوز داشت می خندید طوری که نگاه همه میزا به ما بود فنجون قهوه رو برداشتم و خالیش کردم رو صورتش دیگه نخندید صدای هین چند میز بلند شد از عصبانیت کوره آتیش شده بود مات نگاهم کرد شروع کردم بلند بلند حرف زدن اشکامم تند تند پایین می اومد

-همینی همینقدر مغرور و بی فکر فقط خودت رو میبینی دارم ازت عذرخواهی میکنم به جاش داری مسخرم میکنی و بلن د بلند میخندی انگار برات جوک تعریف کردم ؛ خوب نمیبخشی نبخش ولی برای طرفت احترام قائل شو محترمانه ردش کن بره بگو نمیبخشم تا التماست کنه اصلا به پات بی افته باز نبخشیدی بگو نمیبخشم نه اینکه بخندی حالا قبلا طرفت یه احمقی بوده یه کار اشتباه کرده ولی پشیمون شده اونم قد تو غرور داره اونو زیر پا گذاشته واسه پیدا کردن آدرست التماس کرده اومده دنبالت که بگه ببخشید ولی تو داری بهش میخندی م....

دیگه از شدت گریه نتونستم ادامه بدم از کافه زدم بیرون و سمت ماشینم رفتم و از اونجا دور شدم.باز به خودم لعنت می فرستادم از یه طرف میگفتم کارم درست بوده از طرف دیگه میگفتم نه تو برزخ بودم بی حسی مطلق مریم باهام حرف زد سعی کرد آرومم کنه گفت اصلا من میرم باهاش حرف میزنم و از طرف تو عذرخواهی میکنم به مریم گفتم باشه این کار رو بکنه و بگه که دیگه منم کلاس طراحی نمیام همون خوشنویسی رو میرم که دیگه چشمش به من نیافته مریم قبول کرد ولی باهاش تماس گرفت شمارش رو از استاد گرفته بود زنگ زد و همون حرفای خودم رو گفت ولی باز هیچی نگفت خودم تلفن رو از مریم گرفتم

-آقای سقایی من دیگه تمام تلاشم رو کردم که شما ببخشین منو ولی خب مثل اینکه بخششی تو کار نیست منم فقط میخوام برگردین سر کلاس دیگه کلاس طراحی رو نمیام تا شما راحت باشین یه چند روز دیگه هم میام جلوی همه ازتون عذرمیخوام تا شاید حس بهتری داشته باشین.

تلفن رو قطع کردم و همون کاری که گفتم رو تصمیم گرفتم انجام بدم رفتم کلاس خوشنویسی کلاس که تموم شد و بیرون اومدم یکی به ماشینم تکیه داده بود جلو رفتم امیدسقایی بود تعجب کردم جلو اومد

-سلام خانم شمس میتونم وقتتون رو بگیرم؟

زبونم قفل کرده بود فقط سری تکون دادم و در ماشین رو باز کردم و نشستم اونم سوار شد راه افتادم اونم شروع کرد حرف زدن

-راستش نمیدونم چی بگم و چطور بگم من از اینکه کار کنم خجالت نمیکشم کسی هم بهم بگه باز برام مهم نیست چون دارم اینطوری خرج درسم رو میدم این کلاس طراحیم به اصرار وحید اومدم همین که شما میگین استاد چون میگفت درش استعداد دارم وگرنه دانشجو شیمی رو چه به طراحی اگر بعد اون اتفاق دیگه نیومدم دلیلش کار شما نبود من باید کارای پایان نامم رو انجام میدادم فقط به خاطر اون نیومدم الانم کارای پایان نامه ارشدم زیاد شده باید اونا رو تموم کنم و این نیومدن واقعا ربطی به کار شما نداره.نمیدونم چرا حس میکردین که من مغرورم و از بالا به همه نگاه میکنم.اینجوری نیست ولی خوب یه اعتراف بکنم من خیلی با پایین تر از سن خودم نمیتونم ارتباط بگیرم برام سخته با شما بچه های هیفده هیجده ساله حرف بزنم کارم رو تایید نمیکنم میدونم غلطه ولی خوب دست خودم نیست .دیروزم تو کافه خوب خندم گرفت شاید کار خوبی نبود و بی موقعه بود ولی اعتراف میکنم هنوزم میگم بامزه ترین عذر خواهی بود که تاحالا دیده بودم اینکه داشتی عذرخواهی میکردی تموم حرف های نزده و زده رو همه رو گفتی و هیچی تو دلت نذاشتی خوب این

خیلی بانمک بود تا حالا یه دختر هیفده هیجده ساله اینطوری از من عذرخواهی نکرده بود تهشم که قهوه رو خالی کردی و رفتی.من ازت دلگیر نیستم خانم شمس

ماشین رو گوشه خیابون کشیدم و سمتش برگشتم

-خب یعنی الان بخشیدین.

با لبخند سری تکون داد و بله گفت منم لبام رو جمع کردم چشمام رو ریز کردم و سری تکون دادم

-خب پس اون حله ؛ حالا یه نگاه دقیق به من بندازین یعنی من هیفده سالمه؟!

نگاهم کرد و با لبخند شونه ایی بالا انداخت انگار داشت تفریح می کرد

-خب قیافته هیجده میخوره، ولی خب به خاطر رانندگی که کردی نوزده بیشتر نمیتونم بهت بدم!

چشمام رو روی هم گذاشتم نمیدونستم بخندم یا بزنم تو سر خودم نگاهش کردم

-باید بگم تو تخمین زدن سن اصلا خوب عمل نمیکنین من نزدیک بیست و سه سالمه!

چشماش از تعجب گرد شد خوب بهش حق میدادم چون یه خورده ریزه میزم همیشه همه تو گفتن سنم اشتباه میکردن حالا اون عذرخواهی میکرد.گذشت تمام اینا اونم بقیه کلاس رو می اومد منم میرفتم پایان نامش رو ارائه داد ارشدش رو گرفت واسه خرج درسش مجبور بود اون موقعه کار کنه چندجا تصادفی باهم رفتیم این موسسات خیریه امید طرح میزد تو پارکا از چهره مردم به نفع بچه های بی سرپرست منم از این کارش خوشم اومد کمکش کردم نمیدونم چی شد دلم رو بهش باختم همه چیزش برام قشنگ بود غروری که داشت و در عین حال نداشت واسه خونوادش همه کار میکرد واسه خندوندن بچه ها همه اینها رو دوست داشتم .حس کردم اونم از من خوشش اومده هرروز منتظر بودم تا بگه ولی نگفت تا اینکه خواستگار اومد قرار شد حرف بزنیم من مخالف بودم ولی اصرار مامان بود خواستگاره اومد دم کلاس امیدم دیدش گفتم خواستگارمه شیطونی کردم گفتم قراره جواب مثبت بدم بهش خب حالا صمیمی تر شده بودیم منم شوخی کردم.

هیچی نگفت و رفت خواستگار رو رد کردم چند روزی ازش خبری نبود.رفتم دنبالش بعد کلاس؛ معمولا این موقع ها خونه بود مامانش و خونوادش دیگه میشناختن منو و از مامانش پرسیدم چی شده گفت چند روزه داخل اتاقکشه باکسیم حرف نمیزنه اجازه گرفتم که باهاش حرف بزنم رفتم بالا یه اتاقک داشت بالای خونشون در زدم نفهمید منم دراز کشیده بود و پتو رو روی سرش کشیده بود در رو بستم

-سهیلا چند دفعه بهت گفتم از اون عطر نزن بوش حالا اذیتم میکنه بس کنید دیگه بسه.

خودم رو بو کردم عطر همیشگیم بود اتاقم بو کردم بوی خاصی نمیداد

-والا من بوی بدی حس نمیکنم

تا صدام رو شنید مثل جن زده ها نشست

-ستاره؟! تو اینجا چیکار میکنی؟!

بامزه بود موهاش شلخته صورتش اصلاح نشده خندیدم

-بله خودمم آقای سقایی غار نشین.

ستاره لبخندی زد انگار مرور کردن خاطرات براش شیرین بود یک شیرینی مثل عسل که دارن با انگشت تو دهنش میذارن سهیل دست رو دست ستاره گذاشت

-و اما ادامش رو بگو ببینم چه خبر بوده؟!

بدون اینکه سر بلند کنه حرف زد

-دهنم خشک شد کف کرد از بس گفتم یه لیوان آب بیار تا بگم.

سهیل بچه پرویی گفت و پایین رفت و با یه پارچ آب برگشت لیوان آبی برای ستاره ریخت که یک نفس سرکشید و دستی دور لبش کشید و شروع کرد حرف زدن

-باورش نمیشد که اونجام از خواستگارم پرسید سربه سرش گذاشتم گفتم نامزد کردم حالا اومدم دنبالت که شامش رو بهت بدم اول مات موند بعد مثل دیونه ها شد داد میزد که از اونجا برم بیرون حالا من بودم که مات مونده بودم امید و این کارها بعید بود تکون نخوردم ترسیده بودم مامانش اینا بالا اومدن از بس داد زد بی حال یه گوشه افتاد از مامانش اینا خواستم تنهامون بذارن که باهاش حرف بزنم

-چت شده دیونه شدی این کارا چیه؟!

اونم باز داد زد

-آره آره دیونه شدم تو دیونم کردی ، حالا که اینجایی دلیل دیونگی هام رو بهت بگم تویی تو تویی که نمیدونم از کجا پیدات شد و الان صاف وسط زندگیمی چیزی تو این دنیا نداشتم و دلم خوش این بود که دلم لااقل مال خودمه ولی تو اومدی و اون رو بردی مال خودت کردی اونم با بی رحمی تمام و حالا اینجایی و میگی میخوام بهت شام بدم اونم شام ازدواج آره بی انصاف آره خندید مثل دیونه ها ماتم برده بود دور خودش چرخید

-میخوام شام بخورم شام عروسی؛ شام عروسی عشقم.

با زانو روی زمین افتاد هم میخندید هم گریه می کرد درک و هضم همه چیز برام سخت بود به گوشام اطمینان نداشتم داشت به من میگفت عشقش یعنی امید هم منو دوست داشت جلو رفتم روبه روش نشستم بریده بریده حرف زدم

-ام ا ا امید ت ت تو چی گفتی؟!

نگاهم کرد با چشماش صورتم رو سانت میزد انگار میخواست واسه همیشه تصویر منو تو ذهنش نگه داره اشک داخل چشماش حلقه زد

-دارم میگم دوست دارم عاشقتم ولی دیر گفتم وقتی گفتم که مال یکی دیگه شدی.

وا رفتم نزدیک بود بیافتم کامل نشستم چند لحظه نگاهش کردم همه اتفاقات رو مرور کردم وبعد بلند زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند میون خنده هام گفتم

-تو دیونه ایی پسر دیونه.بابا من شوخی کردم اونو ردش کردم رفت.ولی تو خودت رو لو دادی وای خدا ببین کی به من میگه عاشقتم

باورش نمیشد چندبار ازم پرسید گفتم شوخی کردم خندید انگار دنیا رو بهش داده بودن باهام حرف زد از دوست داشتنش گفت و من بیشتر از لحظه قبل خوشحال می شدم از اختلافا گفت از فاصله ها اونا تلخم کردن راست می گفت امکان نداشت مامان قبول کنه امید تازه درسش رو تموم کرده بود کاری خونه ماشین هیچی نداشت فقط یه طراحی بلد بود و کار کنه رو ماشین اینو اون کارگری کردن هر کاری بگی انجام میداد یه خورده پس انداز داشت ولی فوقش می شد پیش یه خونه اونم تو همین مناطق خودشون من مشکلی نداشتم ولی مطمئنا خانوادم مخالف بودن اومد خواستگاری رد شنید باز اومد بازم رد شنید نه بابا موافق بود نه مامان حرفشونم این بود دختر به ندار نمیدن حالا بابا میگفت بیاد زیر بال و پرمون امید قبول نمیکرد میگفت من همینم میرم کار میکنم اوضاعم بهتر شد میام رفت بندر کار کردن پولش یه خورده بیشتر شد پیش خونه وسط شهر خوب بود ولی مامان گفت نه یا ما یا اون امیدم دلداریم میداد میگفت بازم کار میکنم همه جا پی کار گشت و نبود باز رفته بندر واسه کار هنوزم مامان قبول نکرده و حرفش همون قبلیه یا امید یا خونوادم.

اشک از چشماش سرازیر شد دوباره به آغوش سهیل پناه برد سهیل حرفی برای گفتن نداشت شوک حرف ها زیاد بود و نمیتونست الان حرفی بزنه فقط سعی کرد ستاره رو آروم کنه تا اینکه ستاره تو آغوشش از گریه خوابش برد با خودش زمزمه کرد

-چی میشه ته این ماجرا؟!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

دو روز از ستاره بی خبر بود نه اون زنگ میزد نه این. آخرین خبر شد یک پیام از طرف ستاره که پنجشنبه یادت نره .مونده بود چیکار کنه. از یک طرف غرورش بود از طرف دیگه دوستیش با ستاره! تمام این چند روز فکرش درگیر رفتن و نرفتن به اون مهمونی بود؛ جلوی تلویزیون نشسته بود و اما حواسش اونجا نبود مارال اومد و کنارش نشست و دستی روی پاش گذاشت تا مریم رو متوجه خودش کنه نگاهش کرد و لبخند دست پاچه ایی زد

-سپهر خوابید؟!

-آره خوابید؛ چیزی شده تو خودتی؟!

-چیزی نیست.

-به من دروغ نگو چی شده؟!

-باور کن هیچی.

از جاش بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت و سمت آشپزخونه رفت در یخچال رو باز کرد و ظرف میوه رو بیرون آورد سه بشقاب و چاقو هم برداشت و روی سینی گذاشت و داخل برد حاج یونس به پشتی

تکیه داده بود و داشت کتاب میخوند مارال رو صدا زد که بیاد دور هم بشینن برای هردوتاشون بشقاب و چاقو گذاشت و میوه تعارف کرد هردو تشکر کردن .خودش خیاری برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد برای یک لحظه نگاهش رو بالا آورد دید مارال و حاج یونس به هم اشاره میزنن

-اتفاقی افتاده؟!

مارال نگاهش کرد و نه ایی گفت

-پس چرا اشاره میزنین به هم!؟چیزی شده خب بگید!

حاج یونس دست از قاچ کردن موز جلوی دستش برداشت و به مریم نگاه کرد

-والا بابا جون من نگرانت شدم یکی دو روزه همش تو خودتی از خواهرت خواستم بیاد باهات حرف بزنه بابا جون خب بگو چی شده شاید کمکی از دست ما ساخته بود.

مریم خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه که مارال با لحن شوخی زودتر گفت

-بگی باور کنین چیزی نیست خودم کوشتمت که چیزی بشه .حالا تعریف کن

مریم لبخندی زد بهتر دید با خانوادش مشورت کنه چاقو رو داخل بشقاب گذاشت

-راستش نمیدونم چطوری بگم ولی ستاره دعوتم کرد برای مهمونی که به مناسبت برگشت داداشش نوشین خانم ترتیب داده.

سکوت کرد که حاج یونس گفت

-خب بابا جان مشکلش چیه ؟! خب برو.

نا امیدانه به حاج یونس نگاه کرد

-حاج بابا شما دیگه چرا این حرف رو میزنین؟! شما که میدونین نوشین خانم از من دل خوشی نداره داداششم که اگه یادتون باشه قبلا هیچ دل خوشی از من نداشت حالا من چطور برم به اون مهمونی؟!

حاج یونس چیزی نگفت که مارال گفت

-ستاره که میدونست پس چطوری دعوتت کرده؟!

-اجازه گرفته.

-چطوری اونوقت؟!

-با داداشش حرف زده اونم با نوشین خانم و بعد راضیش کرده.

حاج یونس یه تیکه از موزش رو قورت داد و گفت

-خب بابا جان الان مشکلش چیه ؟! خودشون دعوت کردن خب چرا نمیری ستاره هم ناراحت نمیشه؟!

-بابا سهیل از من خوشش نمیاد حالا به خاطر ستاره یه حرفی زده .

حاج یونس ناامیدانه نگاهش کرد

-بابا جان چرا قضاوت میکنی اینجوری ؟! اصلا دلیلت چیه که اون بنده خدا از تو خوشش نمیاد مگه حرفی بهت زده اون بنده خدا چیزی ازش دیدی؟!

مریم حرفی نزد که مارال گفت

-منم با حاج بابا موافقم الکی داری حرف میزنی.

اخمای مریم تو هم گره خورد

-یعنی چی الکی حرف میزنم؟! شما اگه یادتون نیست من خوب یادمه قبلنا چطوری باهم برخورد میکرد از نوشین خانمم بدتر بود حالا اون موقع نوشین خانم می گفت با ستاره نگردم ولی این پسره هرجا منو میدید علاوه بر اینکه میگفت ستاره باهام دوست نباشه کلی هم مسخرم میکرد یادم نمیره بهم میگفت دختره قنداق پیچ امل.

ستاره خندید و حاج یونسم دستی دور لبش کشید که خندش رو پنهون کنه مریم نگاهشون کرد

-دارین بهم میخندین؟!

مارال سری تکون داد

-آره والا میخندم یاد قدیم افتادم یادمه تازه یاد گرفته بودی حجاب بذاری گیرم داده بودی چادر میخوای مامانم بردت بازار برات چادر بگیره تو هم یه چادر سفید که گلای سبز ریز داشت رو انتخاب

کرده بودی و دوختی و سرت میکردی واسه کوچه همچین میپیچونی دور خودت و گره میزدی که نگو یه روسریم از رنگ خودش داشتی اونم سرت میکردی و تا روی پیشونیت می آوردی خلاصه خیلی خنده دار شده بودی وقتم رفتی کوچه و سهیل بهت گفته بود دختره قنداقی با گریه اومدی داخل وقتی اونو گفتی یادمه همون موقع هم بهت خندیدم و تو هم قهر کردی والا پسره بی راه هم نمی گفت.تازه عکسشم هست بابا ازت عکس انداخت.

دوباره بلند خندید مریم یاد اون عکس افتاد خودش هم خندش گرفت حالا هرسه با هم میخندیدن.صدای گریه سپهر بلند شد و مارال سمت سپهر رفت حاج یونس رو کرد به مریم

-عزیزم منم میگم برو حالا که با رضایت دعوت کردن زشته نری و دل ستاره رو بشکنی والا اونجور که من از حرفات فهمیدم گیرت نوشین خانم نیست و سهیله والا بابا جان این بنده خدام که مدت زیادی نیست برگشته و کلا دیدار خاصیم نداشتین که چیزی بهت گفته باشه ؛ در ضمن بابا جان خیلی سال از اون سالا گذشته مطمئن باش خیلی چیزا عوض شده.

مریم سری تکون داد و حرفی نزد مارال هم سپهر به بغل دوباره اومد کنارشون نشست مریم سپهر رو از بغل مارال گرفت سرش رو جلو برد و گونه اش رو بوسید دستاش رو بلند کرد و سعی کرد نرمشش بده داشت دلش گرفت از اینکه داشت بلندتر می شد اما

نه توانایی راه رفتن داشت نه حتی نشستن فقط میتونست خودش رو جمع کنه و یا کمی گریه کنه حتی نمیخندید فقط داشت قد می کشید دوباره بوسیدش که مارال گفت

-مری منم میگم برو، امروزم که گذشت فردا صبحی زود برو یه دست لباس شیک بگیر که بری مهمونی شیک پوش باشی. بالاخره میری مراسم اعیونا.

مارال تا بعد از شام پیششون بود و احمد آقا اومد دنبالش حاج یونسم رفت خوابید و مریمم سمت اتاقش رفت و به این فکر کرد که به این مهمونی بره یانه؟! رفتن به این مهمونی شده بود یک چالش بزرگ. سعی کرد بخوابه ولی فکرش آروم نمیگرفت.با خودش دو دوتا چهارتا کرد حرف های همه رو بالا پایین کرد حرف های ستاره مارال حاج یونس همه فکر کرد حق با بقیه بود اون داشت که بی دلیل قضاوت می کرد اینکه سهیل از اون خوشش نمیاد سعی کرد با منطق باشه سعی کرد منصف باشه تصمیم گرفت که فردا خرید بره و توی اون مهمونی شرکت کنه.

روی نزدیک ترین مبل به در ورودی نشسته بود و یک چشمش به ساعت بود یک چشمش به در تقریبا همه اومده بودن چشم داخل سالن چرخوند مامانش سنگ تموم گذاشته و همه رو دعوت کرده بود نگاهش به سهیل و دوستش که داشتن با هم حرف میزدن افتاد لباسای هردو می شد گفت ست بود و تنها فرقش رنگ پیراهنشون و کراواتشون بود هردو کت شلوار مشکی پوشیده بودن سهیل پیراهن مشکی و کراوات طلایی زده بود و آریا هم کت شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی زده بود .اینکه رز داشت طرف سهیل می رفت باعث نشد حرص بخوره چون اومدن و نیومدن مریم براش مهم تر بود نگاه سهیل متوجه ستاره شد و سمتش اومد یه لیوان آب پرتقال دستش بود به ستاره تعارف زد که ستاره تشکر کرد بالای سرش ایستاده بود در حالی که یه دستش تو جیب شلوارش بود و دست دیگش به لیوان آب پرتقالش که داشت اون رو لب میزد

-نیومد دوستت؟!

نگاهی به در ورودی انداخت گل از گلش شکفت و از جاش بلند شد

-اومد اومد اوناهاش.

-چشم و دلت روشن

ستاره خندید و سمت ورودی راه افتاد تا از مریم استقبال کنه جلوی در ایستاد سهیل هم اومد و کنارش کنار قرار گرفت چشم ستاره به راه رفتن مریم بود که به خاطر کفشای پاشنه بلندش کند تر از حد معمول قدم بر میداشت بالاخره وارد شد و با هم رو بوسی کردن.

-خیلی خوش اومدی آجی خیلی خوشحالم کردی.

مریم لبخند محجوبانه ایی زد

-عزیز دلمی ممنونم بابت دعوتت.

ابرهای سهیل بالا پرید با خودش گفت چه با ادب شده دختره.

ستاره دست پشت مریم گذاشت و جلوی سهیل ایستادن

-سلام آقای شمس بازم تبریک میگم بابت برگشتتون؛ و اینکه عذر میخوام بابت رفتار قبلم .خدمت شما.

دسته گلی رو روبه سهیل گرفته بود متعجب شده بود از رفتار جدید این دختر سعی کرد به خودش مسلط بشه لیوان رو دست ستاره داد و دست گل رو از مریم گرفت.

-سلام خیلی ممنون هم بابت این گلا هم خوش آمد گویی.شما هم خیلی خوش آمدید.

مریم هم از رفتار سهیل تعجب کرده بود ولی به روی خودش نیاورد و فکر کرد واقعا حق با دیگران بوده و سهیل اون آدم گذشته نیست.ستاره مریم رو راهنمایی کرد تا لباسش رو عوض کنه با هم بالا رفتن سمت اتاق ستاره وارد اتاق شدن ستاره روی تخت نشست و مریم مانتوش رو بیرون در آورد و از داخل مشمایی که باهاش بود کتش رو بیرون کشید و پوشید کت یشمی رنگ به زیبایی روی تنش نشسته بود کت شلوار یشمی پوشیده بود بلندی کت تا روی زانوهاش بود و شال هم رنگ لباسش رو هم روی سرش مرتب کرد ستاره بهش لبخندی زد

-چه کردی خیلی خوشکل شدی.

-ممنونم به پای شما و حضار پایین نمیرسیم

-اونا رو ولشون کن تو همینطوری پوشیده از خیلیاشون قشنگ تری خب بگو من چطورم؟!

بلند شد و چرخی زد یه پیراهن پوشیده زرد رنگ گیپور طرح ماهی پوشیده بود که به زیبایی روی تنش نشسته بود موهاشم ساده اتو زده و رها کرده بود و یه شال نازک حریر که کرم رنگ بود رو روی سرش انداخته بود و تنها موهای جلوی پیشونیش مشخص بود.

- قشنگ شدی .

-ممنون حالا بریم پایین.

ستاره دستای مریم رو گرفت و از اتاق بیرون رفتن.

چشمای سهیل به روی پله ها کشیده و متوجه ستاره و مریم شد آریا هم مسیر نگاه سهیل رو دنبال کرد ستاره رو میشناخت اما شخص کنارش رو حدس میزد کی باشه چون ستاره خیلی منتظرش بود

-بالاخره مهمون ویژه ستاره خانمم اومد.

سهیل سری تکون داد

-آره خودشه، اومد.

رز هم متوجه حرف های آریا و سهیل شد و چینی به بینیش انداخت

-باز این دختره رو با خودش آورده.

آریا و سهیل متعجب شدن که آریا پرسید

-مگه میشناسینش؟! اشکالش چیه؟!

-اشکالی نداره یه رفتارای خاص داره تحملش گاهی سخت میشه پوشش رو ببین.

آریا سری تکون داد و آهانی گفت که سهیل دست بالا برد تا ستاره رو متوجه خودش کنه و به این سمت بیاد ستاره متوجه شد و چیزی به مریم گفت و سمت جایی که سهیل ایستاده بود تغییر مسیر دادن سهیل رو کرد به آریا

-اهل دست دادن و اینا نیست اگه اومد اینطرفا دست ندی بهش.

آریا نگاهی به سهیل انداخت و بلند خندید طوری که سهیل و رز با تعجب نگاهش کردن سهیل اخم هاش رو تو هم کشید

-به چی میخندی؟!

-به اینکه احساس میکنم از این دخی خانم ضربه دیدی وای فکر میکنم حالتو گرفته چی شده اون روز که من نبودم فکر کن یکی پیدا شده حال تو رو بگیره!

اخم های سهیل بیشتر تو هم گره خورد

-زهرمار ببند نیشتو.

تا آریا میخواست حرف دیگه ایی بزنه ستاره مریم روبه روشون قرار گرفتن.و هردو سلام دادن که ستاره دست پشت مریم گذاشت

-دوستم مریم ؛ مریم جان ایشونم آقا آریا دوست داداش سهیلم؛ رز رو هم که میشناسی.

مریم لبخندی زد و با آریا سلام احوال پرسی کرد و دستش رو سمت رز گرفت که رز با اکراه دستش رو تو دست مریم گذاشت.جمع ساکت شد مریم نگاهی به سالن انداخت و چشمش به آقا فرهاد افتاد رو کرد به ستاره.

-آجی من برم یه سلامی به عمو فرهاد بدم و بیام.

-میخوای بیام باهات.

-نه فدات شم خودم میرم

-باشه برو زود بیا.

مریم لبخندی زد و بااجازه ایی به جمع گفت و سمت آقا فرهاد رفت.

آریا رو کرد به ستاره

-دوستت دختر خوبی به نظر میاد.

ستاره زیاد متوجه حرف آریا نشد که چرا این حرف رو زده ولی یک تای ابروش رو داد بالا

-معلومه مریم بی نظیره.

رز پوزخندی زد و به مسیر رفتن مریم نگاه کرد

-بله از وجناتشون پیداست.

ستاره به رز نگاه کرد و چشماش رو ریز کرد

-تو با مریم مشکلی داری؟!

رز شونه ایی بالا انداخت و دستش رو دور دست سهیل که داخل جیبش بود حلقه کرد

-نه مشکلی ندارم منم قبلش گفتم خاصه مخصوصا با اون لباس پوشیدنش و واینکه دارم میببنم تاثیرات خاص بودنش داره کم کم به تو هم سرایت میکنه!

با دست به شالی که ستاره روی سرش انداخته بود اشاره زد؛ ستاره لبخندی زد و با انگشت اشارش موی کنار صورتش رو کنار زد و نگاهی به سرتاپای رز انداخت که یه پیراهن گردنی پوشیده بود که تا کمر تنگ بود و دامنش از پایین گشاد میشد و پشت لباس هم باز بود اما به خاطر موهاب بلندش باز بودن پیراهن خیلی به چشم نمی اومد چشمای ستاره روی دست حلقه شده رز کمی مکث کرد و پوزخندی زد

-بله معلومه که مریم دختر خاصیه چون دلش نمیخواد خودشو شوی عمومی کنه و آویزون دیگران.

حرفش رو که زد به چشمای آرایش شده رز نگاه کرد و لبخند حرص دراری زد.رز متوجه تیکه هایی که ستاره بهش انداخته بود شد و داشت خون خونش رو میخورد از طرفی هم جوابی تو آستین نداشت که به ستاره تحویل بده و با صدای مادرش که اون رو صدا زد انگار راه نجاتی پیدا کرده بود که با اجازه ایی گفت و زود از اونجا دور شد.آریا دوباره خندید

-همیشه گفتم دعوا و تیکه پرونی های دخترا بهترین اتفاق دنیاست که میشه یه دل سیر بهش خندید.

ستاره هم خندید

-حقش بود دختره....

سهیل اخمی کرد و حرف ستاره رو قطع کرد

-ستاره!! درست نیست به خاطر یه غریبه دل آشنا ها رو بشکونی و برنجونی.

-مریم از همه اینایی که اینجان برام هم مهمتره هم عزیز تر.

آریا با آرنجش ضربه آرومی به سهیل زد

-خوردی آقا سهیل میگه بقیه کشک فقط مریم خانم سلطان قلب ها مریم .

ستاره و آریا با هم بلند خندیدن که نگاه چند نفر متوجه اونها شد پدرام پسردایییشون هم متوجه خندیدنشون شد و سمتشون اومد

-دارین به چی می خندین صداتون کل سالن رو گرفته؟! بگید ماهم بخندیم دلمون شاد شه.

ستاره لبخندی زد و به جایی که مریم و آقا فرهاد داشتن با هم حرف میزدن نگاه کرد و با دست اون سمت رو نشون داد

-چیز خاصی نیست پدرام جان فقط آبجی مریمم قربونش برم با اومدنش کاری کرده که خیلیا بسوزن و بساط خنده یک سریای دیگه فراهم بشه.

پدرام به سمتی که ستاره اشاره کرده بود نگاه کرد و دید که مریم داره به این سمت میاد اخماش رو تو هم کشید

-اه اه باز این دختره از دنیا عقب مونده؟! نخواستیم.

حرفش رو زد و از اونجا دور شد که ستاره از قصد بلند خندید سهیل به ستاره نگاه کرد

-فکر کنم کسی اینجا از این دختره خوشش نمیاد؟!

که آریا هم گفت

-معلومه از اوناییه که خیلی حال میگیره

ستارخندش رو کنترل کرد مریم هم نزدیکشون رسیده بود.

-اولا این خودتی دوم اینکه اتفاقا اینجا خیلیا دوسش دارن سوم اینکه این مورد پدرام فر ق میکنه.

ستاره نگاهش رو به مریم داد که حالا نزدیکش بود دست مریم رو گرفت و جلو کشید

-مریم بیا ماجرای پدارم رو بگو یکم بخندیم.

مریم گیج نگاهش کرد

-چی میگی پدرام کیه؟!

ستاره نوچی کرد و چشم تو سالن چرخوند تا پدرام رو ببینه پیداش کرد و با دست اشاره زد

-اون اون پدرامه یادت نیست؟

مریم مسیر انگشت ستاره رو دنبال کرد و چشمش به پدرام افتاد و اخماش تو هم رفت

-یادم اومد کی رو میگی

ستاره خندید

-جان من بیا بگو یه کم بخندیم

مریم به اعتراض اسم ستاره رو صدا زد خجالت می کشید که در حضور سهیل و آریا اون خاطره بازگو بشه

-ستاره!خواهش میکنم اینجا جای این حرفا نیست.

آریا مداخله کرد

-خب اگه مورد خنده داریه بگید ما هم بخندیم خب

ستاره نگاهی به مریم انداخت

-تو نگو خودم میگم اصلا تو با مزه هم تعریف نمیکنی.

-ستاره؟! !

-ها چیه؟! من میگم بیخیال.آقا یه روز با بچه های فامیل جمع شدیم بریم بیرون منم گفتم مریم باهامون بیاد همه بودیم دخترعمو دختر دایی پسرخاله خلاصه خیلی از اینایی که اینجا میبینین خب خیلیاشون با مری آشنا نبودن یکیشون همین پدرام.رفتیم کوه یه جا وایسادیم که رودخونه هم داشت .مریم با بیشتر بچه ها دوست شده بود و همه با هم بگو بخند داشتیم خلاصه جمع صمیمی بود این پدرامم خیال می کرد میتونه هرطوری رفتار کنه.هی تیکه میپروند هی حرف میزد مریمم خوب جوابشو میداد اینم خیال می کرد دیگه با مریم قاطی شده و آزاده هرچی بگه و هرکاری بکنه مریم خیلی رودخونه دوست داره کلا هرجا آب باشه دوست داره و میخواد یه خورده تنها باشه؛ منم که میدونستم از پیش ما رفت که بره کنار رودخونه ایستاد و زل زد به آب هوام سرد بود آب رودخونم سردتر ؛ پدرامم رفت کنار مریم خواستم بگم پدی نرو ولی خب دیگه کنار مریم وایساده بود گفتم مریم خودش ردش میکنه آقا نگاه کردم دیدم نه پدرام موند انگاری داشتن با هم حرف میزدن همینجوری فقط نگاشون می کردم دیدم پدرام دست مریم رو گرفت نزدیک بود شاخ در بیارم مریم سمت پدرام چرخید و دستش رو تندی بیرون کشید و یکی خوابوند زیر گوشش پدرامم تعادل نداشت افتاد توی آب منم که دیدم پوکیدم از خنده همه هم دیدن پدرامم خب شنا بلد نبود همه دویدن سمش هی دست و پا میزد و کمک میخواست همه که چشمشون به پدرام افتاد غش غش میخندیدن یه نگاه به مریم کردم سرخ شده بود و چشمش به پدرام بود پیام داداش پدرامم سری تکون داد و صداش رو بلند کرد و دستش رو سمت پدرام گرفت

-بلند شو وایسا آبرومونو بردی آب تا کمرته نمیمیری نترس.

وای دیگه من از خنده غش کردم مریمم فاصله گرفت دخترا دورش جمع شدن که چی شد مریمم گفت

-هوا دو نفره شد منم تک اومد دوتایی شیم دستام سرد بود خواست گرم کنه که خودش یخ کرد.وای خلاصه خیلی باحال بود اون روز فکر کن پدرام تریپ عشق ورداشته چی سرش اومد.از اون روز به بعد پدرام به اسم مریم حساسیت پیدا کرده.

حالا آریا هم همراه ستاره میخندید سهیلم دست دور لبش می کشید تا خندش رو پنهون کنه مریمم سرش پایین بود و صورتش از خجالت سرخ سرخ شده بود آریا رو کرد به مریم

-میگم مریم خانم خدایی نکرده که چیزی از من ندیدین که حالم رو بگیرین تا اینجا مقبول افتادم.

صورت مریم هرلحظه بیشتر از لحظه قبل سرخ می شد و سرش پایین تر میرفت ستاره کنارش ایستاد و دستش رو پشتش گذاشت

-کسی اگه خواهریم رو اذیت کنه که با خودم طرفه.

آریا دستاش رو بالا برد

-آقا ما تسلیم و همین جا اعلام دوستی و صلح میکنم با کشور ستاره ی مریم.

ستاره بشکنی زد و انگشتش رو سمت آریا گرفت

-خوب کاری میکنی با ما فقط در صلح باش.خوب دیگه شماها خیلی از حضورمون فیض بردین بریم پیش بقیه که اونا هم کسب فیض کنن.

دست مریم رو گرفت و از اونجا دور شد و سمت بقیه دخترایی رفت که مریم رو میشناختن و با هم رابطه ی خوبی داشتن مریمم مرتب به جون ستاره غر میزد که آبرو براش نذاشته. نگاه سهیل و آریا به دور شدنشون بود سهیل فکر کرد یعنی مریم اینقدر روی ستاره تاثیر داشته که پوشش رو هم تغییر بده؟!

صدای آریا باعث شد که سهیل نگاه بگیره و از فکر بیرون بیاد

-حالا دیگه واقعا به این نتیجه رسیدم این مریم خانم حال تو رو گرفته؛ بالاخره یکی پیدا شد حال تو رو بگیره دمش گرم بابا ایول داره خودم شخصا ازش تشکر میکنم.

-حال گیری چیه چرا چرت میگی؟!

-ها چیه بهت برخورده یکی نیومده حالت رو گرفت و بهت پا نداده.

اخمای سهیل تو هم رفت.

-میگم حالت خوش نیست چرت میگی نه حال گیری بوده نه پا دادنی که واسه خودت هی میگی؛ در ضمن یادت نره من میتونم هر کسی رو مال خودم کنم هر کسی رو اینو یادت بمونه.

آریا نگاهی به جایی که مریم ایستاده بود انداخت

-ولی به نظر من این مورد فرق داره و مثل بقیه نیست و تو نمیتونی مال خودت کنی اونو!

سهیل پوزخندی زد و مغرورانه حرف زد

-من سهیلم یادت نره بخوام هرچیزی رو مال خودم میکنم فرقیم نداره کی باشه و چه تیپی هم باشه.فقط اگه بخوام.

آریا نگاهی به سرتاپای سهیل انداخت.

-مطمئن حرف میزنی؟

-چون یقین دارم

-اینقدر مطمئن نباش ولی حاضرم باهات شرط ببندم مریم مال تو نمیشه

سهیل داشت به غرورش برمیخورد تا حالا هرچه که خواسته بود رو به دست آورده بود و راجع به اینکه مریمم میتونست مال خودش کنه مطمئن حرف میزد؛ ولی کاش هیچوقت اینقدر به خودش مغرور نبود و فکر بازی های روزگارم می کرد و اینقدر مغرورانه حرف نمیزد که روزگار درسی بهش بده که تا ابد تو خاطرش بمونه! دستش رو سمت آریا گرفت

-شرط میبندم باهات؛ سر هرچی که تو گفتی اینم میتونم به دست بیارم.

آریا هم دستش رو جلو برد

-قبوله شرط میبندیم.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

گوشه سالن روی مبل تنها نشسته بود و داشت رقصیدن جوون تر ها رو تماشا می کرد بعد صرف شام پخش رو روشن کرده بودن و هرکسی به نحویی مشغول بود.خوشحال بود که به این مهمونی اومده به اون چیزای بدی که فکر کرده بود هیچکدوم اتفاق نیافتاده بود درسته که نوشین خانم سرد سلام و خوش آمد گویی گفت ولی همین هم براش خیلی بود سهیل هم اصلا رفتار بدی باهاش نداشت از این چند ساعتی که کنارشون سپری کرده بود رفتار و حرکت بدی از سهیل ندیده بود اونجور که از ظاهر ماجرا بر می اومد سهیل یه پسر مغروری بود که با همه دم خور نمیشد ولی خوب حواسش جمع ستاره می شد و هواش رو داشت و با آریای دوستش هم رفتار صمیمی داشت.با مریمم برخورد چندانی نداشت مریم همینکه حرفی بهش نزده و تیکه ایی بارش نکرده راضی راضی بود.حالا وسط پیست ستاره و سهیل داشتن با هم میرقصیدن اینکه ستاره میخندید و حالش بود خوشحالش می کرد.مبل کمی پایین رفت احساس کرد کسی کنارش نشسته نگاه کرد دید آریاست که با لبخند نگاهش میکنه

-خلوتت رو به هم زدم؟!

کمی کنار کشید

-نه اختیار دارین این چه حرفیه.

-اهل این برنامه ها نیستی درسته؟!

آریا با دست به اونایی که میرقصیدن اشاره زد

-نه نیستم، شما چی؟!

-منم ننم گفته بری تکون بدی خودم میتکونمت.

چون آریا این حرف رو با نمک زد مریم بلند خندید آریا هم همراهش شد و ادامه داد

-خونواده ما خیلی اهل این برنامه ها نیست منم نه اینکه نباشم کلا استعدادشو ندارم دیدی رفتم شدم جوک مجلس آخه بلد نیستم.

مریم سعی کرد خندش رو کنترل کنه سری تکون داد و لپش رو از داخل گاز گرفت که بیشتر از این نخنده بالاخره خودش رو کنترل کرد نگاه هردو به روبه رو بود که سهیل و ستاره داشتن با خنده سمتشون می اومدن که آریا گفت

-دارن میان سهیل ستاره شمس؛ الان دقت میکنم میبینم خیلی جالبه ترکیب اسم و فامیلشون.

مریم همراه لبخند سری تکون داد

-آره مراعات نظیرین برای خودشون.

آریا سر سمت مریم چرخوند که مرتب لبش رو داخل میکشید که نخنده

-مراعات نظیر دیگه چه صیغه ایبه اون چیه دیگه؟!

مریم دستش رو جلوی دهنش گذاشت و تا خندش رو کنترل کنه.

-نمیدونین چیه؟!

آریا سری به نشونه نه بالا انداخت مریم گلوش رو صاف کرد

-مراعات نظیر یه آرایه ایبه تو ادبیات ؛ به آوردن واژه هایی از یک مجموعه که با هم به نوعی تناسب دارن این بهش میگن مراعات نظیر.فهمیدین؟

وقتی که مریم داشت برای آریا توضیح میداد سهیل و ستاره هم کنارشون رسیده بودن ستاره لبخندی زد

-داری براش ادبیات میگی ؟مراعات نظیر؟!

مریم لب به دندون گرفت آریا بشکنی زد

-آره ایول گرفتم.مثل شمس و ستاره و سهیل.

مریم سرش رو پایین انداخت و ریز خندید و ستاره مشکوک نگاهش کرد

-احیانا که با اسم و فامیل ما کاری نداشتین؟

آریا خندید و دستی پشت سهیل گذاشت

-از این به بعد بهتون میگم خانواده مراعات نظیر.

سهیل که سر از حرفاشون در نمی آورد دیونه ایی حواله آریا کرد ستاره دست برد زیر چونه مریم که نگاهش کنه

-آره مریم خانم ما مراعات نظیریم خود شما که واج آرایی هستین برای خودتون.

آریا رو کرد به ستاره

-آااا قربونت اینم تو واسه من توضیح بده که امشب پر شم از ادبیات.

-واج آرایی یعنی یه حرفی تو بقیه حروف تکرار بشه تخصصیش یعنی تکرار یک واج یا صامت و مصوت تو یه مصرع یا یک بیت.

آریا قیافه متفکری به خودش گرفت که ستاره خندید

-تو خونواده اینا با مثال بگم مارال مریم مامان ماری...

ستاره حرفش رو خورد بغض گلوی مریم رو گرفت به آریا نگاه کرد

-واج آرایی ما ناقص شد دوتا از کلمه هامون رفت مامان ماریا.

آریا متوجه حرف مریم نشد ستاره دستش رو روی بازوی مریم گذاشت

-مریم ببخشید به خدا حواسم نبود خواستم شوخی کنم ببخشید تو رو خدا.

مریم سعی کرد لبخندی بزنه

-این چه حرفیه عزیزم عذرخواهی برای چی یه شوخی بود دیگه.

ستاره با درموندگی اسم مریم رو صدا زد

-اه خوبی تو؟یه شوخی بود.

به ساعت دور مچش نگاه کرد

-خب دیگه منم دیرم شده دیگه باید برم.

ستاره خواست تا اتاق همراهیش کنه که لباس هاش رو عوض کنه که مریم اجازه ندادو گفت پیش مهمونا بمونه خودش میره ز پله ها بالا رفت اشک از چشماش پایین اومد اشکاش رو پاک کرد تا

شب خیلی ها خراب نشه. لباس هاش رو که عوض کرد پایین اومد از نوشین خانم و آقا فرهاد تشکر کرد و خداحافظی کرد سمت ستاره رفت که هنوزم کنار سهیل و آریا بود

-خب عزیزم من دیگه برم بابت امشب واقعا ممنون خیلی خوش گذشت.فقط برم یه سریم به حلیمه خانم بزنم بعد برم

-کاش بیشتر می موندی

-نه دیگه قربونت دیره.

-باشه پس بیا با هم میریم

هردو سمت حیاط رفتن که برن به اتاقک انتهای حیاط که حلیمه خانم و زیبا خانم اونجا زندگی میکردن در اتاقک باز بود وارد شدن حلیمه خانم روبه روی تلویزیون نشسته بود مدتی می شد که فراموشی گرفته بود اما گاهی چیزی از گذشته رو به یاد می آورد مریم و ستاره دو طرفش نشستن مریم دست حلیمه خانم رو گرفت

-سلام حلیمه خانم خوب هستین؟

نگاه حلیمه خانم سمت مریم چرخید

-سلام دخترم تو خوبی کی اومدی؟

-الان.

ستاره هم دست روی دستش گذاشت

-سلام حلیمه جونم خوبی منم ستاره منو یادت میاد؟

-سلام گل دختر تو مشقات رو نوشتی اومدی اینجا؟

ستاره خندید

-آره قربونت برم خیلی وقته نوشتم.

بغض مریم بیشتر از این توان ایستادگی نداشت و شکست اشکاش پایین اومدن حلیمه خانم بوی مادر می داد نگاه حلیمه خانم سمتش چرخید دست کنار صورتش

-چی شده گل دخترم؟! کی اذیتت کرده؟! باز این سهیل اذیتت کرده آره؟! اشکال نداره گریه نکن اونم مثل داداشته ، داداشا خیر خواهراشون رو میخوان.

-نه حلیمه جون کسی اذیتم نکرده فقط دلم گرفت همین.

اشکای حلیمه خانم پایین اومد و شروع کرد لا لایی خوندن دخترا کنارش موندن تا خوابش ببره میدونستن وقتی دیگه لا لایی میخونه زود خوابش می گیره لالایی خوندن حلیمه خانم سوز داشت اشک از چشمای هردوشون پایین می چکید هرکس غرق دنیای خودش می شد حلیمه خانم که خوابید بلند شدن و از اتاقک بیرون اومدن.نفسی کشیدن که مریم گفت

-بریم داخل من از آقا آریا و آقا سهیل خداحافظی کنم و برم.

باهم داخل رفتن مریم از آریا و چند نفری که میشناخت خداحافظی کرد و دوباره کنار ستاره اومد

-خب دیگه آجی من دیگه برم بازم ممنونم بابت همه چی.

-فدات بشم من ؛ حاج یونس میاد دنبالت؟

-خدا نکنه؛ نه دلم نیومد بهش زنگ بزنم حتما الان خوابیده تو زنگ نزدی آژانس؟!

-نگفتی.

-خب الان زنگ بزن.

ستاره خواست سمت تلفن بره که سهیل گفت

-اگه اشتباه نکنم خونتون تا اینجا فاصله ایی نداشت همسایه خونه بابابزرگ بودین دیگه؟!

مریم سری تکون داد و بله ایی گفت.

سهیل رو کرد به ستاره

-خب پس راهی نیست پیادم میتونن برن

ستاره تعجب کرد

-چی میگی داداش اینوقت شب کجا پیاده بره!؟

-خودم باهاشون میرم.

ستاره لبخندی زد و فکر کرد موقعیت خوبیه که مریم بیشتر با سهیل آشنا بشه و اون دید منفی که نسبت به سهیل داره پاک بشه

-فکر خوبیه منم موافقم.

مریم دست پاچه شد

-نه نه اصلا نمیخوام آقا سهیل تو زحمت بی افتن همون زنگ بزن آژانس.

که سهیل گفت

-زحمتی نیست خودم میخوام یه کم پیاده روی کنم و اون محله رو هم ببینم.

آریا لبخندی زد و سرش رو کنار گوش سهیل برد

-پس شرط رو جدی گرفتی و میخوای از حالا شروع کنی؟!

-شرط؟! !!

-یادت رفت؟! !

یادش اومد ولی دلیل اینکه میخواست مریم رو همراهی کنه چیز دیگه بود ولی برای اینکه آریا دیگه سوالی نکنه گفت

-آره میخوام شرط رو شروع کنم

-موفق باشی هرچند چشمم آب نمیخوره.

سهیل پوزخندی زد و راه افتاد و به این فکر کرد شاید امشب با یک تیر دو نشون زد هم اونچه که میخواست رو میپرسید هم شرط رو شروع می کرد تا روی آریا رو کم کنه

-من رفتم شمام بیا

مریم مبهوت رفتن سهیل شد انگار جدی جدی میخواست تا خونه همراهیش کنه ستاره خندید.

-نمیوونی بدون داداشم یه بار یه حرفی رو میزنه.

مریم سری تکون داد و با ستاره رو بوسی کرد و از آریا و بقیه هم خداحافظی کرد و سمت حیاط رفت سهیل جلوی در منتظرش بود

-ببخشید می افتین تو زحمت مهموناتونم هنوز هستن خودم میرم.

سهیل در حیاط رو باز کرد و راه افتاد

-زحمتی نیست خودم خواستم.

سهیل یک قدم جلو تر از مریم راه می رفت توی سکوت راه میرفتن سهیل مکث کرد تا مریم کنارش برسه میخواست سوالش رو بپرسه و کسی بهتر از مریم نمیتونست جواب بده.

مریم هم ایستاد و سوالی به سهیل نگاه کرد.

-چیزی شده وایسادین؟!

سهیل ریز سری تکون داد و به چشمای مثل شب مریم نگاه کرد از مقدمه چینی هم بدش می اومد یک راست رفت سر اصل مطلب

-امید رو میشناسی؟؟؟

مریم مبهوت نگاهش کرد نمیفهمید که سهیل چی میگه

-اینجوری نگاه نکن؛ امید رو میگم همون پسری که تو زندگی ستارست؛ حتما خبر داری .

حالا فهمید که سهیل چی میگه ولی الان تعجب کرده بود و چشماش از تعجب گرد شده بود درکش سخت بود اینکه سهیل نیومده امید رو از کجا میشناسه!

سهیل دوتا دستش رو به کمر زد و به آسمون نگاه کرد

-نمیخواد تعجب کنی ستاره خودش واسم گفته کیه میخوام حالا از زبون تو بشنوم مثل اینکه هم میشناسیش هم دیدیش درسته؟؟

مریم سرش رو ریز تکون داد پس ستاره برای سهیل تعریف کرده بود.

سهیل کتش رو از تنش درآورد و کراواتش رو شل کرد و دکمه اول پیراهنش رو باز کرد و راه افتاد

- خب تعریف کن.

مریمم کنارش راه افتاد

-چی بگم؟!

-هرچی از این پسرو رابطش با ستاره میدونی

-خب من چیز زیادی نمیدونم.منم یه چیزایی از حرف های ستاره فهمیدم و یک دو سه بارم آقا امید رو تو جشنای دو نفرشون دیدم.پسر خوبی به نظر میرسه من به خاطر ستاره راجع به خودش و خونوادش تحقیق کردم همه تعریفشون رو میکردن .منم تو اون چند برخوردی بدی ازشون ندیدم ولی خب چیزی که معلومه اینه که واقعا ستاره رو دوست داره اونم راست راستکی از ته ته قلبش.و اینکه ستاره هم خیلی دوسش داره

-از کجا میدونی پسره واقعا ستاره رو دوست داره؟!

-داره دیگه یه چیزایی معلومه از نگاه کردن از صدا زدن از اینکه به خاطرت همه کاری میکنه؛ خب آقا امید الان برای رسیدن به ستاره خودش رو به آب و آتیش میزنه همه جور تلاشی برای رسیدن به ستاره انجام داده.

-عمق رابطشون چقدره؟!

-بله؟! !!!

سهیل ایستاد و روبه روی مریم قرار گرفت

-میگم عمق رابطشون چقدره؟!

-متوجه نمیشم!

سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد فکر نمیکرد این دختر اینقدر خنگ باشه

-ببین ستاره برام گفته از دوست داشتن و عشقی که مثلا به هم دارن؛ ولی خب خودت دختری میدونی یه سری چیزا رو نمیشه به زبون آورد و راحت راجع بش حرف زد مثل همین عمق رابطه ایی

که دارم بهت میگم نمیخواستم از ستاره بپرسم چون نمیخواستم حرمتی بشکنه باید اول مطمئن می شدم و کسی هم نزدیکه به ستاره و ممکنه همه چیز رو بهش بگه تویی خب حالا دارم ازت میپرسم عمق رابطشون چقدره تا کجا با هم بودن؟! گرفتی چی گفتم یا باز ترش کنم؟؟

تمام ممنوعه ها به ذهن مریم راه باز کرد هین بلندی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت حرارتی رو توی صورتش احساس کرد هم از خشم هم از خجالت سرش رو پایین انداخت سعی کرد صداش وسط خیابون بالا نره

-آقا سهیل این چه حرفیه شما میزنین؟! دارین راجع به خواهرتون راجع به ستاره حرف میزنین این چه طرز صحبت کردنه واقعا که.

عصبی بود راه افتاد سهیل هم خودش رو بهش رسوند

-چی داری میگی سوال منو جواب بده میخوام از همه چیز با خبر باشم تا اگر کمکی مسئله ایی بود بتونم کمک کنم.

صدای مریم بالا رفت روبه روش ایستاد

-تمومش کنین شما خجالت نمیکشین دارین اینطوری حرف میزنین و ستاره خواهرتون رو به داشتن رابطه متهم؟! درسته من با همین یه ذره ارتباطی که گاهی هم رو میبینن یا تماسی میگیرن با همونم مخالف بودم ولی اینو بدونین عشق بین این دو نفر کاملا واقعیه کاملا پاکه شاید خیلی خیلی راجع به آقا امید اطلاعات نداشته باشم و از عشقی که دارن خیلی مطمئن ولی ستاره رو میشناسم میدونم چقدر آقا امید رو دوست داره میدونم عشقش پاکه و به هیچ چیزی آلودش نکرده اونقدری ستاره رو میشناسم و بهش مطمئنم که میدونم حتی دست آقا امید رو هم نگرفته.شاید شما اونور بودین و دیدین یک چیزایی و به خاطر همین براتون عادی شده ولی حکایت اینجا فرق داره حکایت عشق ستاره فرق داره اونا دنبال عشقن نه هوس.فهمیدین.

فهمیدین رو تقریبا فریاد کشید و با خشم به سهیلی که با بهت نگاهش میکرد خیره شده بود.چند ثانیه نگاهش کرد و راه افتاد عصبی بود و عاملشم حرف های سهیل بود تو دلش مرتب به جون سهیل غر میزد؛ سهیل مبهوت به مسیر رفتن مریم نگاه میکرد و به این فکر کرد که واقعا مریم و ستاره واقعا مثل دوتا خواهر میمونن. قدم سمت مریم تند کرد مریم با اخم نگاهش کرد

-چته چرا اینجوری نگاه میکنی یه سوال پرسیدم ؟

-به نظرتون این سوال پرسیدن داره؟!

-آره چرا که نه!خوب من باید از همه چی باخبر بشم.اگر شما هم یه خرده فکر کنی و به دور برت نگاه کنی دوست دختر پسراش تا کجا نمیرن رابطه عاشقانه که جای خودشو داره.

مریم نزدیک بود از دست سهیل جیغ بکشه فکر کرد که همینش مونده وسط خیابون با یه پسر حرف از رابطه ها بزنه داد زد

-بزنم تو سر خودم راضی میشین بسه دیگه هی حرف خودشون رو میزنن بسه دیگه بسه.

-اوکی نزن.

مریم نفسش رواز بینی فوت کرد بیرون و با سرعت راه افتاد چون کفشش پاشنه بلند بود تعادلش رو از دست داد و افتاد رو زمین دستاش کشیده شد کف آسفالت و خش برداشت دستش میسوخت اشکش داشت در می اومد سهیل زود خودش رو کنارش رسوند

-خوبی چت شد؟!

اشکای مریم پایین چکید سعی کرد بلند شه سهیل خواست دستش رو بگیره که جیغ کشید

-به من دست نزن.

سهیل هردو دستش رو بالا برد

-باشه بابا چرا داد میزنی

-همش تقصیر شماست با اون حرف زدن و سوال پرسیدنتون.

خودش به سختی بلند شد کف دستش میسوخت مسیر زیادی تا خونه نمونده بود بلند شد پاشنه کفشش شکست نفسش رو فوت کرد بیرون

-فقط تو رو کم داشتم.

کفشش رو درآورد و دستش گرفت و راه افتاد سهیل کنارش رسید و خواست دهن باز کنه که مریم به سرعت سمتش چرخید

-یک کلمه دیگه حرف بزنین و بگید سواله به خدای احد و واحد همین جا وسط خیابون جیغ میکشم

ابروهای سهیل بالا پرید و

فکر کرد بعیده ستاره و مریم بیست وسه سالشون باشه انگار واقعا هنوز بچه بودن

-قشنگ معلومه حالت خوب نیست؟! خواستم حالت رو بپرسم بگم خوبی؟! ولی انگار نیستی با لا خونت مشکل داره.

مریم به زور جلوی خودش رو گرفت که بلایی سرخودش یا سهیل نیاره

-مرحمتتون زیاد

به تندی راه رفت سهیل خندش گرفته بود انگار اذیت کردن و عصبانی کردن مریم به مذاقش خوش اومده بود

-یواش بابا نخوری زمین سالم اومدی خونه ما چلاق تحویل خونوادت ندیم.

تا حرف سهیل تموم شد پای مریم روی سنگی رفت و جیغش در اومد

-شما لطفا نگران من نباش.

سهیل خندید ولی مریم ندید همونطور با سرعت سمت خونه میرفت سهیل هم با فاصله پشت سرش راه می رفت انگار داشت یک فیلم کمدی می دید دختری که یه لنگه کفش و یه مشما دستش بود و

با یک لنگه کفش راه می رفت چون یک پاش کفش داشت و یکی نه لنگان لنگان راه می رفت در حالی که معلوم بود کاملا عصبیه. بالاخره به خونه رسید کلیدش رو از داخل مشماش برداشت و تو در انداخت سهیلم دست به سینه داشت نگاهش میکرد در و باز کرد و با اخم سمت سهیل چرخید

-ممنونم که تا اینجا اومدین ؛ بفرمایین داخل.

سهیل نوچی گفت

-اینجور که تو دعوت کردی از فحشم بدتره کی میاد داخل من دومیش باشم؟!

مریم نفسش رو فوت کرد بیرون حق رو به سهیل میداد

-ببخشید.حق با شماست.خلاصه بفرمایید در خدمتیم.

سهیل قدمی جلو گذاشت

-دیر وقته ممنون؛ ولی یه چیز رو بگم من برادر ستارم حق بده نگرانش باشم درسته اونور بودم ولی اونقدر بی غیرت نیستم راجع به هرچی راحت حرف بزنم شما فرق داشتین ستاره خیلی بهت اهمیت میده من نگران ستارم نمیخوام وارد ماجرایی بشه که بعدا خارج شدن ازش سخت باشه.

حرفش رو زد و پشت کرد به مریم و مسیری که اومده بود رو برگشت مریم به مسیر رفتنش نگاه کرد سهیل چرخید سمتش که مریم سری تکون داد و داخل خونه شد و در رو بست.حاج یونس خوابیده بود به آرومی وارد خونه شد و سمت اتاقش رفت لباس هاش رو عوض کرد و صورتش رو شست خیلی خسته بود کف دستاش چند خراش برداشته بود که میسوخت کمی پماد کف دستاش مالید و زیر پتوش خزید به مهمونی فکر کرد لبخندی روی لبش نقش بست اونجا بهش خوش گذشته بود فقط اگر مسیر برگشت رو فاکتور می گرفت!به این فکر کرد که سهیل واقعا پسر بدی نیست و اینکه واقعا نگران ستارست فقط بلد نیست چطوری حرف بزنه!شاید هم اون درست حرف میزد و حق با اون بود باید واقع نگری می کرد هرچند که حرف هاش تلخ بود ولی بخشی از واقعیت جامعه بود که کسایی مثل سهیل بیشتر اون بخش رو میدیدن.ولی برای مریم حکایت ستاره فرق می کرد اون ستاره رو میشناخت به اندازه تمام سال های طول عمرش.بهش اطمینان داشت ولی به سهیل هم حق میداد .به این فکر کرد شاید واقعا سهیل بتونه به ستاره و امید کمک کنه تا رای نوشین خانم و آقا فرهاد رو بزنه و اون دوتا به هم برسن.چشماش رو روی هم گذاشت و سعی کرد بخوابه فردا خیلی کار داشت.

دستاش رو زیر سرش گذاشته بود و به سقف اتاق خیره شده بود یک ساعتی از اومدنش به اتاقش می گذشت شب خوبی رو گذرونده بود همه ی اقوام و دوستانی که چندسالی می شد که ندیده بود رو دوباره دید و دیداری تازه کرد.مادر و پدرش سنگ تموم گذاشته بودن؛ خوشحال بود که به کشورش و پیش خانوادش برگشته بود کنار خونواده بودن این خوبی ها رو هم داشت جمع های صمیمی ؛ مهمونی، و داشتن حس های خوب.به ستاره فکر کرد به عشقی که از اون صحبت کرده بود.فکر نمی کرد وقت برگشتش با همچین موضوعی مواجه بشه اینکه خواهرش عاشق شده باشه! و به قول مریم این یه عشق پاکه!

به مریم فکر کرد که وقتی راجع به ستاره حرف میزد چه تعصبی از خودش نشون می داد.فکر کرد به دور ترین خاطره هایی که با این دختر داشت.تصویر یه دختر ریزه میزه که روسریش رو تا جلوی پیشونیش جلو کشیده بود مقابلش جان گرفت.لبخندی زد به این تصویر شکل گرفته و

-دختره ی قنداق پیچ

رو لب زد.دختری که اشکش دم مشکش بود با اون چشمای سیاه مثل شبش، که مسخرش می کرد به خاطر چشمای درشت و مردمک بزرگ سیاهش که مثل یه دکمه ی سیاه بزرگ دایره ایی روی یه پیراهن سفید بود.به خاطر چشماش بهش می گفت چشم دکمه ایی؛ لبخندی زد حالا انگار خاطره ها رونتر جاری می شدن؛ خوب یادش بود که وقتی بهش میگفت چشم دکمه ایی چطوری چشمای مریم پر از اشک می شد؛ وقتی هم که بهش می گفت قنداق پیچ مثل ابر بهار گریه می کرد! اوج گریه هاشم مال وقتی بود که بهش می گفت دور و بر ستاره نپلک. لبخندش عمیق تر شد امشب که به خونه رسوندش انگار همون دختر گذشته ها بود همون چشم دکمه ایی که اشکش دم مشکش بود!

هنوزم مثل گذشته اذیت کردنش ملس بود می شد یکی از بهترین تفریحات عالم با دختری که زود اشکش در می اومد زود عصبی می شد و می خواست جیغ بزنه.انگار این دختر تغییر چندانی نکرده فقط قد و وزنش بیشتر شده بود و یه کم روی رفتارش کنترل بیشتری داشت وگرنه هیچ معلوم نبود یا با مشماش بزنه تو سرش یا وسط خیابون جیغ بکشه! خوب یادش می اومد وقتی که بچه بودن یه روز که ستاره و مریم داخل کوچه بابابزرگش در خونه ی مریم مشغول بازی بودن می خواست بره

خونه بابابزرگش که چشمش به مریم و ستاره می افتاد شیطنتش اون موقع زیاد بود و دوست داشت جیغ دخترا مخصوصا مریم رو دربیاره سمتشون رفت، انگار که عروسک جدید خریده بودن و داشتن به هم نشون میدادن ستاره تا چشمش بهش افتاد سمتش دوید به مریم نگاه کرد که با دیدنش اخماش تو هم رفته بود میدونست این دختر دل خوشی ازش نداره؛ ستاره مقابلش ایستاد

-داداشی ببین عروسک مریم چه خوشکله، خاله ماریا براش درست کرده.

سهیل عروسک رو گرفت و نگاهش کرد یه عروسک کاموایی که موهاش از کاموای سیاه بود و به صورت خرگوشی با روبانای قرمز بسته شده بود چشماشم دوتا دکمه سیاه بود و لبشم با نخ قرمز به صورت یه خط خمیده بود و باعث شده بود که عروسک بخنده ، متوجه شد تا عروسک رو دستش گرفته مریم بلند شده لبخندی زد و به عروسک نگاه کرد

-دست خاله ماریا درد نکنه که دوستت رو ساخته.

ستاره متوجه حرفش نشد و گفت

-میگم خاله ماریا عروسک رو درست کرده.

-آره دیگه یه دختر زشت جیغ جیغو قنداق پیچ چشم دکمه ایی رو درست کرده که میشه دوستت دیگه.اینطوری دوستت آیینه هم لازم نداره همیشه به این نگاه میکنه خودش رو میبینه.

مریم با عصبانیت سمتش اومد انتظارش رو داشت که جیغ بلندی بکشه و پاش رو به زمین بکوبه و بگه چشم دکمه ایی خودتی مریم مقابلش ایستاد اخماش حسابی تو هم بود.عروسک رو از دستش گرفت و با صدای بلندی گفت

-هرچی که گفتی خودتی، خودت زشتی تازه زشت ترم هستی.با اون صدا و قیافت مث قورباغه می مونی ؛ تازشم مث مارمولک پشت کنتور آبم می مونی؛ با این کله کچلت قورباغه ی کچل .زشت خودتی.

دهنش باز مونده بود از حرف های مریم همینجور که تو بهت فرو رفته بود از دردی که تو ساق پاش پیچیده بود خم شد .مریم محکم با لگد توی ساق پاش زده بود.عصبی شد مریمم انگشت اشارش رو سمتش گرفت

-یه بار دیگه بهم حرف زشت بزنی چشمات رو در میارم.

با گفتن این حرف خواست سمت مریم بدوه که به خاطر حرف هاش و لگدی که خورده بود مریم رو تنبیه کنه که مریم له سرعت سمت خونشون دوید و قبل از اینکه در رو ببنده زبون درازی کرد و در

رو بست.اون روز خیلی عصبی شد که از نیم وجب بچه چه حرفایی شنیده بود و لگدی هم نوش جان کرده بود. برای تنبیهش تا چند روز نذاشت که ستاره بره و با مریم بازی کنه.

از یادآوری اون خاطره لبخند کل صورتش رو گرفته بود روی تخت نشست و دستی به موهاش کشید یادش می اومد که تو امتحاناش نمره کم آورده بود به خاطر همین پدرش اون موقع کلش رو به عنوان تنبیه تراشید چون از کله تراشیده شده بیزار بود.به قول مریم واقعا شبیه یه قورباغه کچل شده بود چیزی که اصلا وجود نداشت اما مریم با مزه ترین مثال رو آورده بود.یا گفتن مارمولک پشت کنتور؛

تصویر یه مارمولک توی حیاط قدیمی که روی دیوار نم خورده که قسمتی از دیوار خزه سبز زده بود و پشت کنتور آب تنها ایستاده رو مجسم کرد

صدای خندیدنش می خواست بلند بشه قطعا تو این ساعت از شب اگر بلند می خندید خانوادش میگفتن نصفه شبی زده به سرش.دستش رو جلوی دهنش گذاشت و به خودش نهیب زد

-نصف شبی زده به سرت دیونه شدی بگیر بخواب.

نفسش رو با لبخند به بیرون فوت کرد و به پشت روی تخت افتاد.از ذهنش گذشت مریم هنوز همون دختری بود که روی دوستی و به قول خودشون خواهری با ستاره تعصب داشت.و هنوزم با گذر سالها دوستیشون قوی تر شده بود.خوشحال بود که ستاره توی این سال ها کسی رو کنارش داشته که

واقعا براش مثل یک خواهر بوده.خوب بود که ستاره به حرفش گوش نداده بود و دوستیش با مریم رو قطع نکرده و ادامش داده بود.و بیشتر حال خوبش برای این بود که خیالش از بابت عشق ستاره راحت شده بود.

شاید این فکر این خیال راحت یه بی انصافی محض بود صورت گریون آنجلا از مقابلش گذشت و صورت چند نفر دیگه خودش مرد بود و توی یه کشور آزاد تا انتهای رابطه پیش رفته بود. و اینکه تا قبل از شنیدن حرف های مریم نگران ستاره شده بود و به این فکر می کرد که خواهر خودش ممکنه تا کجا پیش رفته باشه حالش رو خراب می کرد.وقتی که از مریم شنید ستاره حتی دست امید رو هم نگرفته نفس راحتی کشید.خودش هم میدونست تو دنیای خودش یه ناعدالتی یه بی انصافی بزرگ رخ داده ولی سعی کرد نادیده بگیرتش چون با فکر کردن بهش عذاب وجدان می گرفت.دیگه اثری از خنده روی صورتش نبود.آدم بی وجدانی نبود تو همون زمان با هرکس که شروع می کرد همه چیز رو براشون شفاف می کرد و بعضی ها راحت قبول می کردن و به چیزی که طی کرده بودن می رسیدن برای هیچکس حرف از عشق نبود فقط یه دوستی ساده بود.که تعریف دوستی توی اون کشور یه جاهایی فرق می کرد.ولی حکایت آنجلا فرق می کرد کسی بود که بیشتر از همه طول این رابطه زیاد شد و نهایتش به عاشق شدن آنجل کشید و شد یه پایان تلخ برای آنجلا اونم با رفتن سهیل و تنها موندن آنجل! وقتی ستاره رو جای هرکدوم از اون دخترا یا آنجل می گذاشت مو به بدنش سیخ می شد تحمل دیدن اشکای ستاره قطعا از سخت ترین کارهای دنیا بود.همون شب توی اون اتاق با خودش عهد کرد دیگه سراغ دختری نره و اون اخلاق گذشتش رو دور بریزه نمیخواست بلایی که خودش سر دخترا آورده کسی سر خواهر خودش بیاره.نفسش رو به بیرون فوت کرد و چشم روی هم گذاشت و خودش رو دست خواب سپرد.

خمیازه ایی کشید و به بدنش کش و قوسی داد هیچ میلی نداشت که از رخت خوابش دل بکنه ولی محبور بود و باید بلند می شد.دستی به گوشه های چشمش کشید و ناراضی روی تخت نشست به کف دستاش نگاه کرد درد نداشت ولی هنوز قرمز بود.تو دلش غری به جون سهیل زد که با زدن اون حرف هاش عصبیش کرده بود بلند شد و از اتاق بیرون رفت لبخندی به تصویر آشنای سفره پهن شده صبحونه زد.عادت همیشگی حاج یونس بود که بعد از نماز صبح نمی خوابید و به همین خاطر صبحونه آماده شده خونه کار حاج یونس بود.مریم بیرون رفت هوای خوبی بود نفس عمیقی کشید که حاج یونس از آشپزخونه بیرون اومد از روی پله ها دستی تکون داد

-سلام به حاج بابای سحرخیز خودم ، صبحتون بخیر.

حاج یونس با سینی که لیوانای چای روش بود جلو اومد و لبخند همیشگیش رو به لب آورد

-سلام گل دختر؛ صبح و عاقبت تو هم بخیر.

روی پله ها اومد و مریم سرش رو جلو برد و عطر چای رو که بوی هل میداد رو نفس کشید

-چه کرده حاجی جون.به به.

حاج یونس دوباره لبخندی زد

-برو صورتت رو بشور بابا جان بیا صبحونت رو بخور دیرت نشه.

-چشم، چشم، الان تندی اومدم.

سمت سرویس ها رفت خنکی آب اون رو سرحال تر کرد.دستمالی از جا دستمالی جدا کرد و صورتش رو پاک کرد به حیاط و گل های آب خورده نگاه کرد.این طروات حیاط هم کار حاج یونس بود.به قول خود حاج یونس مراقبت از حیاط یعنی حرف زدن و خلوت کردن با ماریا.این کار هر روزه ی حاج یونس بود که به گل های چیده شده دور حوض و باقی گل و گیاه ها میرسید یادگار ماریا بودن و حاج یونس با رسیدگی و حرف زدن با آونا دلتنگیش رو برای ماریا کمتر می کرد و با انجام دادن این کارا حال خودش رو بهتر می کرد.

دل مریم برای تنهایی حاج یونس می سوخت ولی کاری هم از دستش ساخته نبود.حتی خودش و مارال به حاج یونس برای ازدواج دوباره پیشنهاد داده بودن که از طرف حاج یونس مخالفت شد.

دوست نداشت با اومدن بغض به گلوش صبح خودش و حاجی رو خراب کنه سری تکون داد و لبخندی زد کنار حوض ایستاد به ماهی های قرمز داخل حوض آبی نگاه کرد خم شد و دستش رو

داخل آب برد و مشتی از آب رو بیرون کشید و به آسمون پرت کرد آب روی سر و صورتش ریخت بلند خندید صدای حاج یونس اومد

-مریم جان بابا چی شدی؟! بیا دیگه الان دیرت میشه.

-اومدم ؛ اومدم حاج بابا.

کنار حاج یونس مشغول خوردن صبحونه شد

-چرا دیشب بهم زنگ نزدی بیام دنبالت بابا؟اصلا کی اومدی؟

لقمش رو با قلوپی از چای قورت داد

-دیگه دیر وقت بود دلم نیومد زنگ بزنم گفتم حتما خوابیدین.دیگه برگشتمم دیدم خوابین.

حاج یونس سری تکون داد و لقمه ایی خامه و مربا پیچید و دست مریم داد

-پس با کی اومدی اون موقع شب بابا؟!

مریم لقمه رو گرفت

-ممنون.امممم راستش آقا سهیل زحمت کشید.

نگاه حاج یونس روی مریم بود از چیزی که شنیده بود حسابی متعجب شد

-سهیل؟!

مریم سری تکون داد و از سرجاش بلند شد از حاج یونس خجالت می کشید که گفته بود سهیل اون رو رسونده سمت اتاقش رفت خودش هم نمیدونست دقیقا از چی خجالت کشیده!

لباس هاش رو پوشید و کمی کرم ضدآفتاب به صورتش زد هوا دیگه کم کم داشت گرم می شد و هیچ چیز به اندازه هوای گرم اون رو کلافه نمی کرد.وسایلش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت از داخل جا کفشی کتونی هاش رو بیرون کشید و خداحافظی بلندی به حاج یونس گفت و به سرعت طول حیاط رو طی کرد در حیاط رو که باز کرد حاج یونس صداش زد

-مریم جان بابا صبرکن.

سمت حاج یونس برگشت

-جانم بابا؟

-بابا جان یادم رفت بهت بگم ظهری خونه مارالیم برای نهار دیشب نبودی زنگ زد و گفت.دیگه خونه نیا برو همونجا منم میام.

مریم دستش رو روی لبش گذاشت و بوسید و بعد طرف حاج یونس گرفت و لبخندی زد

-باشه قربونت برم.چشم.من دیگه برم خداحافظ.

-خیر پیش.

از خونه خارج شد و سمت مدرسه به راه افتاد.هوای صبح رو دوست داشت اینکه قدم بزنه و خیابونا رو طی کنه، اما از همین حالا عزای برگشتنش رو گرفت اینکه هوا گرم می شد باید هرچه لباس خنک داشت بیرون می آورد.مطمئن بود امروز هم برای برگشتش گرمش خواهد شد تازه باید خونه ی مارال هم می رفت تو دلش گفت

-کاش با خودم لباس می آوردم تا اونجا یه دوشی بگیرم و لباس هام رو عوض می کردم.

خودش از فکرهای خودش خندش گرفت دست دور لبش کشید که رهگذری بهش نگه دیونه، خوشحال بود که کسی فکرش رو نمیخونه چون قطعا بهش میگفتن دیونه اول صبحی عزای گرمای ظهر رو گرفته بود که ممکن بود گرم باشد یا نباشد. وارد مدرسه شد و روز کاریش رو شروع کرد.روزای آخر سال تحصیلی بود و باید درس ها و کارهاش رو جمع بندی می کرد.

زنگ آخر خورده شد بچه ها خداحافظی کردن مریم وسایلش رو جمع کرد و سمت دفتر مدرسه رفت از بقیه همکارانش خداحافظی کرد و از مدرسه بیرون رفت، حدسش درست از آب دراومده بود و هوا گرم شده بود آرزو کرد کاش خودش یا حاج یونس یه ماشین داشتن که می شد باهاش رفت و آمد کرد.سریع حرف حاج یونس یادش اومد

-بابا جان ناشکر نباش

لبخندی زد و با خودش گفت

-حاج بابا جونم تو خلوتمم نصیحتت یادم اومد.قربونت برم حاجی جون.خدا جونم شکرت راضیم به رضات.اشکال نداره این تابستونم از خط یازده پاهای محترممون استفاده میکنیم.

با لبخند نفسش رو فوت کرد بیرون و راه افتاد سمت خونه ی مارال هوا خیلی گرم شده بود و خورشید تیز تر می تابید.دست روی صورتش گذاشت کاملا داغ شده بود و احساس می کرد شبیه

لبو شده؛ ایستاد و برگه ایی از داخل کیفش درآورد و از بالا زیر مقنعش گذاشت تا شبیه سایه بان بشه.اینطوری خورشید به صورتش نمی تابید.باید از فردا کلاه آفتابیش رو با خودش می آورد.خونه ی مارال چند خیابون اونطرف تر خودشون بود.به سرش میزد که بره سمت خونه و دوشی بگیره بعد بره خونه ی مارال اما اینکه کلید نداشت و میدونست حاج یونسم الان خونه نیست این کار عملی نبود از خیابون داشت رد می شد که ماشینی به سرعت از کنارش رد شد که باعث شد از ترس سرجاش خشکش بزنه دستش رو روی سینش گذاشت به مسیر رفتن ماشین نگاه کرد و متوجه شد که ایستاده و حالا داره دنده عقب میاد چشماش رو بست و گوساله ایی گفت.ضربان قلبش هنوز تند میزد.احساس کرد که ماشین کنارش ایستاده چشم باز کرد و صورت خندان آریا رو مقابل خودش دید.

-سلام مریم خانم.

اخماش تو هم رفته بود

-سلام آقا آریا.آخه این چه طرز رانندگیه؟

-قشنگ معلومه ترسیدین که خیال میکنین من رانندم دقت کنید راننده فرمون تو دست داره و عموما اونطرف میشینه.

حق با آریا بود سرش رو خم کرد تا راننده ببینه سهیل بود که با دیدنش سری تکون داد و سلامی گفت.مریمم مثل خودش سری تکون داد و سلام کرد.بعد به آریا نگاه کرد و بااجازه ایی گفت و قدم تند کرد و با خودش به جون سهیل غر زد

-یعنی اگر این بشر بلایی سر من نیاره که نمیشه اون از دیشبش که باعث شد دستم چلاق شه اینم از حالاش که نزدیک بود زیرم بگیره بلایی سرم نیاد صلوات.

همینطور داشت با خودش غر میزد و متوجه بوق های ممتدی که زده می شد، نشد که صدای آریا به گوشش رسید

-بابا مریم خانم گلوی ماشین پاره شد یه نگاه به پشت سرتون بندازین.

ایستاد و اینبار کنار در راننده ایستاده بود و قیافه خندون سهیل و آریا رو می دید.

-بله بفرمایید امری داشتین.

آریا دستی به موهاش کشید

-والا امری که نه گفتیم بفرمایید بالا برسونیمتون.

-نه دست شما درد نکنه خودم میرم.

سهیل با ابرو به داخل ماشین اشاره زد

-بیا بالا میرسونمت مسیرمونم تقریبا یکیه.

-نه ممنون مسیرمون یکی نیست من میرم خونه مارال.

-مارال؟

-خواهرم

-باشه هرجا خواستی میرسونمت بیا بالا.

-زح.....

سهیل اخمی کرد و حرفش رو قطع کرد

-بیا دیگه میرسونمت چقدر تعارف میکنی تو؟! سیستم سرمایشی خوبیم نصب نکردی میدونم جواب نمیده بیا بالا.

آریا خندید میدونست به برگه ایی که تا زده اشاره میکنن خجالت کشید و برگه رو از زیر مقنعش بیرون کشید آریا سمت در خودش رو کشید و از داخل در رو باز کرد

-بفرمایید دیگه مریم خانم.

دیگه چاره ایی نبود خودشم بدش نمی اومد سوار ماشین بشه و بره خونه ی مارال و کمتر گرما رو احساس کنه سوار ماشین شد

-ببخشید مزاحم شدم.

آریا خندون سمتش چرخید

-اختیار دارین این چه حرفیه.

مریم خندش گرفته بود از اینکه آریا جوری برخورد می کرد که انگار صاحب ماشینه. انگار که آریا فکرش رو خونده باشه گفت

-البته ماشین من که نیست منم مسافرم ولی خوب منو سهیل نداره کلا ما یک روحیم در دو بدن دارایی و مال و منالمونم یکیه فرقی نداره.

مریم فقط لبخندی زد خنکی داخل ماشین و باد کولر حرارت صورتش رو کم کرده بود.آریا دوباره خندید انگار که خندیدن جز جدایی ناپذیر این پسر بود

-میگم مریم خانم جان من اونجوری رد شدیم فحشمونم دادین.

مریم لب گزید سهیل از داخل آیینه نگاهش کرد

-کدوم طرفی برم

به داخل آیینه نگاه کرد انگار که آیینه چشمای سهیل رو قاب گرفته بود همونجا از ذهنش گذشت که چشمای ستاره و سهیل چقدر شبیه همه.

سهیل دستش رو بالا آورد و چرخوند

-کجایی تو؟میگم کدوم وری برم.

لب گزید حواسش نبود که به چشمای داخل آیینه خیره شده از این سر به هوایی خودش حرصش گرفت

-همین خیابون رو مستقیم برین بالا بعد بپیچین دست چپ پنجمین کوچه.

-اهوم باشه.

آریا دوباره پرسید

-مریم خانم نگفتی فحش دادی یا نه!؟

سهیل اسم آریا رو به نشونه اعتراض صدا زد که آریا نگاهش کرد

-اه خب دارم سوال میپرسم تو چیکار داری تو راهت رو واسه ی بردن شرط برو منم بذار سوالم رو بپرسم یه کم میخندیم دوست دارم بدونم دخترا چطوری فحش میدن.

سهیل سری تکون داد و آریا دوباره سوالش رو پرسید؛ مریم چیز زیادی از حرف هاشون نفهمید و فکر کرد گفتن گوساله واقعا شایستشونه بدش نمی اومد که به جای تموم حرف ها و مسخره کردن هایی که سهیل تو گذشته بارش کرده الان حرفی بزنه موقعیت خوبی بود لبخندی به آریا زد

-گفتم گوساله.

آریا پقی زد زیر خنده تازه فهمید که چه اشتباهی کرده.اما پشیمونی سودی نداشت.سنگینی نگاه سهیل رو حس می کرد که از داخل آیینه داره نگاهش می کنه سرش رو تا آخرین درجه ممکن پایین گرفت ماشین از حرکت ایستاد فکر کرد سهیل قطعا می خواد از ماشین پرتش کنه پایین.لبش رو به دندون گرفت آریا هم خندش رو کنترل کرد

-چرا وایسادی؟

-بقیه آدرس رو یادم رفت چندمین کوچه بود؟

مریم سرش رو بالا آورد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد

-خیلی رفتین بالا چند کوچه پایین تره

سهیل سری تکون داد و دور زد

-مارال چه میکنه ؟یه چیزایی ازش یادمه.

خوب بود که سهیل چیزی به روش نمی آورد آب دهنش رو قورت داد

-ازدواج کرده و یه پسر دوساله داره اسمش سپهره

-چه خوب.بچه خوبه مارال همون موقع اش هم بچه دوست داشت

-آره دوست داشت هنوزم عاشق بچه هاست و پسر خودش؛ ولی پسرش مریضه مثل خیلی از بچه ها نیست.

-مشکلش چیه؟!

مریم نگاهی به بیرون انداخت سر کوچه رسیده بود

-دستتون درد نکنه. رسیدیم.

خوب بود که رسیده بودن دوست نداشت راجع به سپهر حرف بزنه و همینجا داخل ماشین جلوی آریا و سهیل بزنه زیر گریه.

در ماشین رو باز کرد که سهیل گفت

-سلامم رو به مارال برسون.

مریم سری تکون داد و لبخندی زد

-ممنون خیلی زحمت کشیدن.در خدمت باشیم آقا آریا آقا سهیل.

آریا سر خم کرد

-دستتون درد نکنه وقت زیاده ایشالله خونه شوهر خودتون من که اونجا راحت ترم.

مریم لپاش گل انداخت و سهیل هم برای جلوگیری از اینکه آریا گند نزنه دستتون درد نکنه ایی گفت و تک بوقی به عنوان خداحافظی زد و راه افتاد.

مریم به مسیر رفتن ماشین نگاه کرد حالا که خودش بود میتونست بدون خجالت به حرف آریا بخنده و دیونه ایی هم نثارش کنه، توی این دو برخوردی که باهاش داشت پسر خوب والبته شیطونی به نظر می رسید که سرحال و خندون بودن جز جدایی نشدنی این پسر بود.بند کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد و شونه ایی بالا انداخت و سمت خونه ی مارال رفت خوشحال بود که با ماشین اومده و گرمای زیاد هوا رو تحمل نکرده که الان کلافه باشه و از خودش بدش بیاد و تا دوشی نگیره حالش بهتر نشه.جلوی خونه مارال رسید و تو دلش خداخیرشون بده ایی به سهیل و آریا گفت و زنگ خونه رو زد مارال اف اف رو برداشت و در رو باز کرد.مریم سمت آسانسور رفت خونه مارال توی یه آپارتمان پنج طبقه ده واحدی بود که مارال واحد شیش مینشست، خونشون کوچیک بود اما صمیمت خوبی داخل خونه بود از داخل آیینه آسانسور به خودش نگاه کرد و مقنعه اش رو مرتب کرد و تو دلش خدا رو شکر کرد که اگه رابطه ی خانواده ی آقا احمد با مارال خوب نیست ولی آقا احمد به جای تموم آدمایی که تو زندگیشون نیستن به مارال محبت میکنه.ولی خوب می شد اگر خانواده آقا احمدم کنارشون بودن اینطوری درد وجود سپهر براشون کم رنگ تر می شد اونا میتونستن مثل یه مرهم باشن نه نمک روی زخم انگشت اشارش رو به تصویر داخل آیینه زد

-اینم از شانس خواهر ماست.

در آسانسور باز شد که دقیقا روبه روی واحد مارال بود که خودش چادر به سر توی درگاه در برای استقبال از مریم ایستاده بود از آسانسور خارج شد و سمت مارال رفت

-سلام آبجی

-سلام قربونت برم خیلی خوش اومدی.

با هم مشغول روبوسی شدن

-حاج بابا اومده؟

-آره زود.بفرما داخل

خم شد و بند کتونی هاش رو باز کرد و و کفشاش رو دستش گرفت تا وقتی داخل شد بذاره داخل جا کفشی مارال کنار رفت و مریم داخل شد و کیفش رو دست مارال داد

-فدات اینو بگیر ببر داخل من اول دست و صورتم رو بشورم و بیام، راستی آقا احمد هست؟

-نه فعلا نیومده

-بی زحمت میشه یه شال و یکی از تونیکات رو بیاری، همون چهارخونه طرح مردونست رو بیار که خودمم یکی ازش دارم.

مارال لبخندی زد

-باشه بچه پرو.چیز دیگه لازم نداری؟

مریم لبخندی زد

-نه فعلا چیزی کم بود بهت میگم.

مارال سری با لبخند از دست شیطنت داخل حرف های مریم زد و سمت اتاقش رفت مریمم داخل سرویس شد اول مقنعه اش رو دراود و به چوب رختی پشت در آویزون کرد جوراباشم درآورد و داخل روشویی انداخت و مشغول شستنشون شد مارال در زد و لباسا رو دستش داد.دست و صورتش رو شست و آبی هم روی پاهاش ریخت مانتوش رو در آورد و آویزون کرد کش موهاش رو باز کرد بلندی موهاش پایین از گودی کمرش بود دستی داخل موهای نرمش کشید و از داخل آیینه سیاهی موهاش رو دید میزد حیف که موهاش رو دوست داشت وگرنه برای تابستون حتما موهاش رو پسرونه میزد و حتی گاهی به سرش میزد که از ته موهاش رو بزنه که توی تابستون اینقدر اذیت نکنه.ولی خب موهای بلندش رو دوست داشت مادرش همیشه می گفت دختر یعنی موی بلند.این سیاهی و صاف بودن موهاش رو هم از مادرش به ارث برده بود.شباهت ظاهریش به مادرش خیلی زیاد بود به همین خاطر هرقت حاج یونس و مارال دلشون برای ماریا خانم تنگ می شد به اون نگاه می کردن.دستی داخل موهاش کشید مادرش همیشه نازش رو می کشید و موهاش رو شونه میزد.چشماش رو بست و توی خیالش دوباره حس کرد که دست مادرش داخل موهاشه ، اشک داخل

چشمای بسته شدش حلقه زد دلتنگیاش برای مادرش تمومی نداشت چشماش رو باز کرد اشکاش پایین اومدن یه مشت آب به صورتش زد تا ردی از اشک تو صورتش نمونه چندتا نفس عمیق هم کشید تا آروم بشه سعی کرد لبخندی بزنه دستمالی دستش گرفت و صورتش رو پاک کرد لباس هاش رو یک دستش و جوراباشم یه دستش گرفت و از سرویس بیرون اومد سمت پذیرایی رفت و حاج یونس داشت نماز میخوند لباسش رو روی مبل انداخت که مارال اومد و جورابا رو ازش گرفت که تو تراس آویزون کنه.میدونست مارال از بی نظمی خوشش نمیاد لباساش رو برداشت و سمت اتاق سپهر رفت تا لباس هاش رو طبق عادت همیشگیش که به خونه ی مارال می اومد اونجا بذاره اتاقی که فقط چند ماه اول عمر سپهر ازش استفاده کرده بود و بعدش با آشکار شدن مریضیش و پیدا شدن علائمش دیگه هیچوقت تنها توی این اتاق نبود.نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و به اتاق تزئین شده نگاه کرد عروسکایی که از سقف آویزون شده بود ماشین ها و تفنگ های اسباب بازی که گوشه اتاق جا خوش کرده بودن که هیچوقت سپهر باهاشون بازی نکرد.چون درکی از استفاده از این وسایل نداشت. خیلی درد ناک بود مریم از عمق غم مارال و آقا احمد خبر داشت اینکه میدونست هر پدر و مادری دوست دارن بچشون راه بره حرف بزنه و شیرین زبونی کنه و با اسباب بازی هایی که براش میخرن مشغول بازی بشه و همه ی اون رنگای شاد رو ببینه اما سپهر از همه ی این نعمتا بی بهره بود.

به جای رشدکردن روز به روز لاغرتر می شد دکترا جوابش کرده بودن اینکه این بچه هیچوقت خوب نمیشه و عمرش کمه.وقت ی که مریم به این ها فکر میکرد حالش خراب می شد وقتی چشمش به این اتاق به غم چشمای مارال و آقا احمد به سپهر عزیزش می افتاد تمام حس های خوب عالم از دلش پر می کشید و یه غصه بزرگ جاش می اومد به همین خاطر کمتر خونه ی مارال می اومد حاج یونس هم مثل مریم بود سعی میکردن کاری کنن که مارال بیشتر به خونشون بیاد اینطوری لااقل حال مارال هم بهتر بود و توی تنهایش کمتر می موند و غصش کمتر بود.وضو گرفته بود

سجاده ایی که گوشه اتاق بود رو آورد و پهن کرد موهاش رو بست و شالش رو سرش کرد و قامت بست.نمازش که تموم شد برای همه دعا کرد و آخرش هم برای سلامتی و عاقبت بخیری خودش و خانوادش.صدای سلام احوال پرسی احمد آقا با حاج یونس رو می شنید سجادش رو جمع کرد و شالش رو مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت.با همه سلام و احوال پرسی کرد و سمت سپهر رفت که کنار حاج یونس روی پتویی که براش پهن کرده بودن و روی اون دراز کشیده بود بوسیدش چندین و چند بار عطر و بوی بچگانه ایی که کنار گردنش میداد رو نفس کشید و گردنش رو هم بوسید که صدای گریه سپهر در اومد کنار کشید و لبخندی زد

-ماچت کردم گریه نداره جیگرخاله.

آروم شد دیگه گریه نکرد همین بود حتی زیاد هم گریه نمیکرد بغضش رو قورت داد و به مارال کمک کرد تا سفره نهار رو پهن کنه.نهار که خورده شد حاج یونس و احمد آقا خوابشون گرفت مارال و مریمم آشپزخونه رو مرتب کردن و سمت اتاق مارال و احمد آقا رفتن تا حرف بزنن و صداشون مردا رو اذیت نکنه سپهر رو روی تخت گذاشتن و خودشون دو طرفش دراز کشیدن مارال به مریم نگاه کرد

-خب تعریف کن مهمونی چطور بود بابا که میگفت مثل اینکه خوش گذشته آره؟!

مریم لبخندی زد و سری تکون داد

-آره خوب بود خیلی خوش گذشت.

مریم شروع کرد از مهمونی تعریف کردن از نوع پذیرایی تا لباس هایی که تن خیلی ها دیده بود و خوشش اومده بود.مارال هم از خوشحالی خواهرش خوشحال شد

-دیدی گفتم برو زود قضاوت نکن!برخورد سهیل و نوشین خانم چطور بود؟

-نوشین خانم رو که زیاد ندیدم یعنی سعی کردم جلوی چشماش نباشم به جز سلام و خداحافظی که مثل همیشه بود برخوردی نداشتم باهاش ولی سهیل باز حرصم رو درآورد شایدم در نیاورد نمیدونم ولی خب چیز بدی نشد

-نمیفهمم چی میگی واضح تر بگو !کاری کرد حرصت دربیاد؟!

مریم فکر کرد نمیتونست راجع به حرف های اون شبش با سهیل حرفی بزنه چون راز ستاره بود و گفتنش به مارال درست نبود.

-نه در نیاورد اونو بیخیال ولی خب رسوندم خونه میدونی مارال آدم بدی به نظر نمیرسه انگار واقعا تغییر کرده.

مارال خندید

-معلومه که تغییر کرده اون الان یه مرد سی سالست معلومه پخته تر رفتار میکنه، فقط تو توی بچگیات موندی

مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و به سوتی که ظهر داده بود فکر کرد

-آره قبول دارم، میدونی مارال امروز دست گل به آب دادم.

-چیکار کردی مگه؟!

-ظهری از مدرسه که داشتم می اومدم اینجا سهیل و دوستش نزدیک بود با ماشین زیرم بگیرن خلاصه با تعارف و اصرار منم سوار شدم که برسونم که آریا گیر داد فحش دادی بهمون یا نه منه خنگم گفتم آره گفتم گوساله.

مارال اول با چشمای گرد شده نگاهش کرد و بعد زد زیر خنده

-وای مریم خدا بگم چیکارت کنه دختره کم عقل صاف صاف زل زدی تو چشماشون و گفتی گفتم گوساله؟! !

مریم هم خندش گرفته بود و هم میخواست گریه کنه از دست این خنگ بازی هاش

-آره حالا فهمیدم چه خریتی کردم.اون موقع فکر کردم بذار گوساله رو بگم که تلافی تموم حرفای گذشته رو در بیارم ولی حالا مثل چی پشیمونم.

مارال دوباره بین خنده هاش گفت

-وای مریم شاهکاری تواحالا اگه فردا روزی این پسره چیزی بهت گفت و بارت کرد نباید ناراحت بشی.

-آره میدونم، تازه دیگه وقتی بیشتر آب شدم که حرفی نزد تازشم از تو پرسید که چیکار میکنی و گفت سلامشم برسونم.

ابروهای مارال بالا پرید

-سلامت باشن.دوست دارم این سهیل خان رو ببینم.شکل و قیافش تغییر کرده؟

-آره بابا خیلی هم بلند تر شده هم قیافش مردونه پخته تر و جا افتاده تر شده.

مارال از یاد آوری گذشته خندید و میون خنده هاش پرسید

-کلش مو داره یا کچله؟

مریم تعجب کرد

-نه بابا مو داره بیچاره اصلا بیچاره که اون موقع هاشم کچل نبود.

مارال بین خنده هاش سرش رو تکون داد

-چرا یادمه دقیق یه بار نمیدونم چی شد موهاش رو از ته زد که تو هم بهش گفته بودی قورباغه کچل.

مریم تعجب کرده بود چیزی یادش نمی اومد

-من؟! !پس چرا چیزی یادم نمیاد؟!

-آره یادمه تو گفتی اونم ستاره رو نمیذاشت که دیگه باهات بازی کنه یادمه رفتم باهاش حرف زدم که اجازه بده ستاره باهات بازی کنه اونم گفت به اون چشم دکمه ایی بگو یه بار دیگه بهم بگه قورباغه کچل دیگه هیچوقت نمیذارم با ستاره بازی کنه.خلاصه کلش رو برام تعریف کرد که چی شده ولی فقط همینش یادمه.

مریم روی تخت نشست

-اون به من میگفت چشم دکمه ایی؟!

-تو به اون گفتی قورباغه کچل، اون رو نشینیدی چشم دکمه ایی رو شنیدی؟! اره میگفت.

مریم خندید

-پس حقش بود گفتم گوساله

-امان از دست تو

مریم چشمکی به مارال زد

-اونو بیخیال حرفی بود که زده شد درستش که نمیتونم بکنم.میگم آجی میای غروبی بریم پارک خوش میگذره؟

مارال به سپهر نگاه کرد و دستش رو گرفت

-نه قربونت نمیام حسش نیست.

-اه خب چرا جون آبجی بیا بریم حوصلمون سر رفت از بس در و دیوار خونه ها رو دیدیم!

مریم لبخند غمگینی زد و به مریم نگاه کرد

-راستش نمیتونم برم پارک، پارک پر از بچه ست ، حسود نیستم خدا همه بچه ها رو واسه خانواده هاشون نگه داره ولی دست خودم نیست میرم اونجا دلم میگیره و میگم کاش سپهر منم قاطی این بچه ها بود ولی وقتی نیست نمیتونه قلبم میگیره دست خودم نیست.

مریم به چشمای پر شده از اشک مارال نگاه کرد بغض گلوی خودشم شکل گرفته بود دست مارال رو گرفت

-قربونت برم ، ایشالله همه چی درست میشه.

اشکای مارال پایین اومدن

-چی درست میشه مریم ؟! چی؟! پسرم جلو چشمامه جونم به جونش بنده ولی میبینم مثل هیچکدوم از بچه ها نیست میدونی چقدر سخته میدونی اینکه حتی سپهر شاید منو نبینه درک نکنه من کیم چقدر برام سخته ؟! اینکه هر روز فقط نفس هاش رو چک میکنم ببینم نفس میکشه یا نه؟! اینکه بعد هر تشنجش ترس اینو دارم اینکه بر میگرده یا نه؟!

خیلی سخته مریم عزیز جونم داره جلوی چشمام پر پر میشه و هیچ کاری نمیتونم انجام بدم اینکه ترس اینو دارم هرلحظه از دستش بدم؟!

اشکای مریمم پایین اومدن تحت رو دور زد و کنار خواهرش نشست و بغلش کرد هردو با هم گریه کردن مارال از درد دلاش می گفت و مریم سعی میکرد دلداریش بده و آرومش کنه.

کاری از دست هیچکس ساخته نبود خواست خدا بود.

دل مارال که آروم گرفت اشکاش رو پاک کرد و صورت مریم رو بوسید و ازش عذرخواهی کرد که حالش رو خراب کرده.به هم خندیدن به خندیدن ها و گریه کردناشون سعی کردن غم ها رو کم رنگ کنن دلشون رو خوش کنن به دل خوشی های کوچیک بقیه روز نی شد گفت بهشون خوش گذشت غروب هم مریم و حاج یونس پیاده به خونه برگشتن و از گذروندن روز خوبشون حرف زدن.

خودش رو روی مبل رها کرد و اسپیلت رو روشن کرد

-وای پختم از گرما، چقدر گرمه اینجا، فکر کنم برگردم لندن تابستون تموم شد برگردم.

عینکش رو از چشمش برداشت و کش و قوسی به بندنش داد

-چته آریا اینقدر غر میزنی؟

-وای خیلی گرمه بیرون؛ بالاخره امروز گرفتن مجوزام تموم شد .دیگه میتونیم یه نفس راحت بکشیم.

از پشت میز بلند شد و اومد روی مبل روبه روی آریا نشست

-بگو ببینم چیکار کردی؟

-خواهش میکنم سهیل توضیح کامل نخواه چون واقعا حوصله گزارش دادن ندارم، فقط بدون همه چی اوکیه و الان شرکتمون هم ثبته هم مجوز کار کردن داریم.حله داداش.

اخمای سهیل تو هم رفت نمیتونست بی نظمی یا هرچیز دیگه رو تو کارش قاطی کنه

-آریا میدونی که تو کار جدیم و تو محیط کار دوست و آشنا هم نمیشناسم! این چه طرز حرف زدن و گزارش کار دادنه!

آریا نفسش رو بیرون فوت کرد و دستش رو روی رون پاش گذاشت و بلند شد

-تو رئیسی اوکی باشه!ولی الان حال ندارم حرف بزنم خستم همین که گفتم همه چی اوکیه الانم میخوام برم خونه فقط بگیرم بخوابم.روز خوش.

سهیل اخم کرده به مسیر رفتن آریا نگاه کرد که داشت میرفت و دستشم تو آسمون تکون میداد تازه اول شروع حرص خوردناش از دست این پسر بود

-راستی تا نرفتم بگم دکوارتورم زنگ زد بیچاره ترسیده بود به خودت زنگ بزنه گفت غروبی میام تغییراتی که خواستین رو میدم.گفت به رئیستون بگید یه خورده خوش اخلاقی کنه به جایی بر نمیخوره.راستم میگفت والا تو محیط کار نمیشه با یه من عسلم خورد تو رو! فعلا بای رئیس.

چشماش رو بست و چنگی داخل موهاش زد یاد اون دختر افتاد که برای دیزاین شرکت اومده بود سفارشات لازم رو راجع به طراحی دفتر گفته بود اما بعضی حرف هاش نادیده گرفته شده بود و

همین باعث اعصاب خوردیش شده بود وقتی که چشمش به دفتر کار افتاد و دید که باب میلش نیست دعوایی با دختر بیچاره کرد که نزدیک بود سکته کنه از هیچ چیز به اندازه این بدش نمی اومد که حرف هاش نادیده گرفته بشه.به ساعت دور مچش نگاه کرد فکر نمی کرد کارهاش اینقدر طول بکشه این روزها حسابی خسته می شد بابت انجام دادن کارهای شرکت.بلند شد دیگه بیشتر از این نمیتونست کار کنه برای امروزش کافی بود.به قول مادرش نوشین خانم هنوز دفترش افتتاح نشده خودش رو غرق کار کرده بود وای از روزی که کارش شروع بشه دیگه حتی واقعا وقت سرخاروندن هم نداشت.بلند شد هوا گرم بود کتش رو نپوشید و روی دستش انداخت و سمت آسانسور رفت سرش رو آیینه آسانسور تکیه داد.هنوز خیلی از کارهاش مونده بود باید آگهی میداد برای استخدام کارکنان و مهندسین که یکی از سخت ترین کارهاش بود باید مهندسینی ماهر و زبده انتخاب می کرد و کار همه رو بررسی می کرد خود همین کار نزدیک یک هفته طول می کشید مسئولیت کامل این کارم با خودش بود.بالاخره آسانسور ایستاد سمت نگهبانی رفت و راجع به اینکه دکوراتور قراره بیاد به نگهبانی سپرد و گفت موقع رفتن کلید رو هم ازشون بگیره.ماشینش رو بیرون پارک کرده بود خداحافظی کرد و سمت ماشینش رفت احساس سر درد می کرد دیشب به خاطر دیر خوابیدنش اونم به خاطر همراهی ستاره تو دیدن یه فیلم بلند دیر به رخت خوابش رفته بود صبح هم زود بیدار شده بود حتی صبحونه کاملی هم نخورده بود آبدارچی هم نداشت که داخل شرکت قهوه ایی یا چایی بهش بده فکر کرد واجب تر از استخدام مهندسین استخدام یه آبدارچی بود باید برای فردا حتما یه آبدارچی رو استخدام می کرد.به خونه رسید دلش میخواست نهاری بخوره بعد بگیره بخوابه شاید از دست این سردردش هم خلاص می شد ماشین رو داخل حیاط زیر سایه درخت چنار پارک کرد و پیاده شد.در ورودی رو باز کرد صدای بلند خندیدن دخترونه می اومد به ساعتش نگاه کرد طبق عادت های این خونه معمولا تو این ساعت همه خواب بودن و صدا از کسی در نمی اومد وجود این خنده ها کمی عجیب بود گوش تیز کرد صدا از آشپزخونه می اومد سمت صدا رفت از چیزی که میدید هم تعجب کرده و هم خندش گرفته بود ستاره و مریم داخل آشپزخونه در حالی که کلاه

آشپزی رو سرشون گذاشته بودن مثل بچه ها داشتن تو سر و کله هم میزدن هم میخندیدن و هم جیغ جیغ میکردن و آرد روی سر هم میریختن لباس هاشونم با نمک بود روی تاپ های آستین حلقه ایشون پیش بند بسته بودن و موهاشونم کاملا به هم ریخته بود و کلاه های روی سرشونم کجوکوله بود.زیبا خانمم هم میخندید و هم حرص میخورد

-وای دیگه بسه دخترا ببینین با آشپزخونه چیکار کردین؟

هردوشون خندیدن ستاره گفت

-بذار روی اینو کم کنم تمومش میکنم

مریمم خندید و بعد گفت

-زیبا جون خودمون آشپزخونه رو پاک میکنیم.

همینطور که مشغول دیدن این کمدی بود کیفش رو تو دستش جابه جا کرد هنوز متوجه حضورش نبودن بدش نمی اومد کمی اذیتشون کنه گلوش رو صاف کرد

-پس حتما خوب تمییزش کنین چون من گشنمه میخوام نهار بخورم!

با شنیدن صدای سهیل جیغی کشیدن و سمتش برگشتن

سهیل از اینکه دخترا از جا پریده بودن خندش گرفته بود ولی چیزی تو صورتش معلوم نبود.

-داداش کی اومدی؟!

سهیل یه تا ی ابروش رو داد بالا و بعد با دست به قیافه مریم و ستاره اشاره کرد

-اگر مامور بهداشت اینجا بود حتما این آشپزخونه رو پلمپ میکرد.

مریم نگاهی به خودش انداخت و جیغی کشید و زود نشست و خودش رو پشت یخچال قایم کرد که صدای آخش در اومد ستاره و زیبا خانم سمتش رفتن

-چی شدی مریم

-آی سر خوردم زانوم خورد به زمین آی سهیل خندید و عقب گرد کرد و صداش رو بلند کرد

-زیبا نهارمو حاضر کن خیلی گشنمه.

-چشم آقا چشم.

دستی دور لبش کشید اینکه مریم همچین واکنشی نشون بده براش دور از انتظار نبود یکبار دیگه هم تو اتاق ستاره اون رو بی حجاب دیده بود سهیل نمیدونست که مریم خونشونه و داخل اتاق ستارست چون با ستاره کار داشت سمت اتاقش رفت و در نزده در رو باز کرد که دختر دیگه رو؛ روی تخت ستاره نشسته و در حالیکه موهاش رو باز کرده و داشت دست داخل موهای سیاهش می کشید رو دید تعجب کرده بود و با تعجب پرسید

-شما کی هستی!؟

مریمم با دهن باز بهش زل زده بود چند ثانیه که نگاهش کرد فهمید مریم لبخندی زد اونم همراه تعجب فکر می کرد مریم مخش تکون خورده و تغییر کرده و حجابش رو کنار گذاشته

-اه مریم خانم شمایین؟! خوبی ؟ستاره کجاست؟

مریمم جیغ بلندی کشید و پتوی روی تخت رو سعی کرد بندازه روی خودش که با پشت از روی تخت افتاد و باز صدای جیغش به هوا رفت.سهیل خندش گرفته بود از اینکه وقتی اون دختر

اونجوری غافلگیر میشه و جیغش به هوا میره میدونست اون روی حجابش حساسه و اینکه سهیل بی حجاب ببینتش براش قابل هضم نیست.داخل اتاقش شد دوباره یاد قیافه متعجب مریم و ستاره افتاد واقعا هنوز بچه بودن دنیای سادشون رو دوست داشت.لباس هاش رو عوض کرد دست و صورتش رو شست و از داخل آیینه به خودش نگاهی انداخت موهاش رو شونه زد و به این فکر کرد که موهای مریم از اون سیاه تره موهای این دختر مثل پرکلاغ بود!اخمی به فکری که از ذهنش گذشته بود کرد فکرش رو منحرف کرد اما میدونست الان که پایین بره سرخ و سفید شدن مریم رو خواهد دید نفسش رو به بیرون فوت کرد و از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت سرو صدا ها خوابیده بود سمت آشپزخونه رفت دخترا پای کابینت ایستاده بودن مریم لباس هاش رو عوض کرده بود و مانتو و شالش رو پوشیده بود و از وسایلی هم که جلو دستشون بود معلوم میشد دارن کیک درست میکنن.زیبا خانم متوجه سهیل شد

-آقا میز رو داخل پذیرایی بچینم

-نه همینجا خوبه، فقط زود

ستاره سمتش اومد

-سلام داداشی.

انگشتش رو روی نوک بینیش زد

-سلام به روی ماه آردیت

ستاره خندید و روی نوک پنجه پاش بلند شد و گونه داداشش رو بوسید

-خسته نباشی؛ ما داریم کیک درست میکنیم.

-کار خوبی میکنین.

ستاره سمت مریم رفت و سهیلم صندلی عقب کشید و پشت میز نشست به مریم نگاه کرد که سرش رو اصلا تکون نمی داد بدش نمی اومد این دختر رو کمی اذیت کنه

-مریم خانم خوب هستین ؟

مریم با یه مکث سمتش چرخید در حالیکه نگاهش به کف آشپزخونه بود لبش رو با زبونش خیس کرد

-س سلام آقا سهیل.ممنون، شما خوب هستین.

-خوبم.

مریم حرفی نزد و سمت کابینت چرخید زیبا هم میز نهار رو چید ستاره هم مرتب از مریم راجع به کیکی که درست می کرد سوال میپرسید و مریم هم با حوصله همه جواباش رو میداد انگار که برای ستاره کلاس آموزشی گذاشته بود.از ذهنش گذشت که مریم حتما آبدارچی خوبی میشه مثلا همیشه با چایی یه تیکه کیک خواهند داشت به مریم و ستاره نگاهی انداخت انگار که میترسید مبادا فکرش رو بشنون که اگر می شد حتما با خشم ستاره و مریم روبه رو می شد.از فکری که از ذهنش گذشته بود خندش گرفت برای اینکه خندش معلوم نشه لیوان دوغ رو برداشت و به لبش نزدیک کرد ستاره سمتش چرخید

-کارای شرکت به کجا رسید؟

لیوانش رو زمین گذاشت

-خوبه همه چی تقریبا حله.

-به سلامتی؛ کارمنداتم استخدام کردی؟

یه تای ابروش رو داد بالا پرسیدن این سوالا اونم از طرف ستاره کمی عجیب بود معمولا اون اینجور سوال هایی رو نمی پرسید

-چطور؟!

-گفتم بینم کارمند منشی آبدارچی احتیاج داری من و مریم هستیم.

صدای آخ ستاره به خاطر ضربه ایی که مریم با آرنجش به پهلوش زد به هوا رفت سهیل گوشه لبش رو به دندون گرفت و رها کرد

-اتفاقا دنبال آبدارچی میگردم اگر خوب کار کنین چرا که نه.

ستاره خندید و معترضا اه داداشی گفت

-اه داداش نداره دیگه خودت داری میگی آبدارچی نمیخوام!

-منشیش رو نشنیدی؟

-چرا ولی خب آبدارچی ضروری تره.

ستاره سمت میز رفت و صندلی روبه روی سهیل رو عقب کشید

-دارم جدی حرف میزنم داداشی.منشی نمیخوای ما هم بیایم منو مریم؟!

سهیل دستمالی برداشت و دور دهنش رو پاک کرد که مریم سمتش چرخید

-ستاره جان، عزیزم خواهش میکنم!.بسه عزیزم.

-خب چرا بس کنم وقتی داداش میتونه کمکمون کنه هم تو بیکاری هم من تو این تابستون چیکار کنیم بیکار بچرخیم؟!

-شما کلاسای جدیدت رو میری منم همین سه ماهه تابستون رو بیکارم بالاخره یه سرگرمی پیدا میکنم.

سهیل داشت به حرف های دخترا گوش میداد و بعد گفت

-میشه بپرسم چه خبره؟ستاره به سه یل نگاه کرد که مریم گفت

-بیا اینو بذار داخل فر طبقه وسط

ستاره بلند شد و سمت مریم رفت و مشغول کاری شد که مریم گفته بود و همنجور هم جواب سهیل رو داد

-داداشی تابستون شروع شده مریم که دیگه مدرسه نمیره الان بیکاره منم حوصلم سر رفت خونه کلاسامم خیلی وقته تموم شده الان دوتا دختر بیکاریم که به کار احتیاج داریم.منم گفتم خب شرکت شما هست چرا نباید اونجا مشغول بشیم؟!

-اولا که شرکت هنوز کامل راه نیافتاده دوم اینکه میتونید این همه کلاس برین و خودتون رو سرگرم کنین چرا بیاین محیط کار؟

-بده هم مشغول شیم هم پول در بیاریم؟!

-احتیاجی ندارین که؟برین خوش بگذرونین

-اه داداش شما دیگه چیکار دارین ما میخوایم کار کنیم.کار میدی یا فکر دیگه کنیم؟!

سهیل خواست دهن باز کنه که مریم جلو اومد

-خیلی ببخشید آقا سهیل؛ ستاره داره به خاطر من میگه، اون احتیاجی نداره.

بعد رو کرد به ستاره و دست رو بازوش گذاشت و لبخندی زد

-عزیزم ممنون، گفتم که احتیاجی نیست.من دیگه باید برم.میرم اتاقت وسایلم رو بردارم .آقا سهیل بااجازتون.

سهیل سری تکون داد و به مسیر رفتن مریم نگاه کرد ستاره خواست پشت سر مریم بره که سهیل صداش زد

-وایسا بینم ستاره.

-جانم؟!

-چه خبره توضیح بده ببینم.

-چیزی نیست، خب راستش مدرسه دیگه تموم شده و حالا مریم بیکاره!خب باید یه شغل و درآمدی داشته باشه دیگه!

-مگه مشکل مالی دارن که نیازه مریمم کار کنه؟!

-نه نداشتن ، ندارن، یعنی اینکه شوهر خواهرش به گیر مالی خورده خرج سپهر هم زیاده حاج یونس داره کمکشون میکنه ولی خودشون دارن به مشکل میخورن مریمم میگه من کار کنم فشار رو خانواده کمتر میشه.

سهیل که اینطوری گفت و از پشت میز بلند شد و سمت پذیرایی رفت و ستاره هم پشت سرش راه افتاد تا خواست حرفی بزنه مریم از پله ها پایین اومد.و روبه روشون قرار گرفت

-خب دیگه بااجازتون من دیگه برم خیلی زحمت دادم.

ستاره کنار مریم قرار گرفت که سهیل به مبلا اشاره کرد

-مریم خانم لطفا چند لحظه بشینید.

مریم به ساعتش نگاه کرد و بعد به ستاره نگاه کرد

-داره دیرم میشه ممکنه نوشین خانم برگرده.

ستاره دستی پشت مریم کشید

-زوده هنوز نمیاد حالا حالاها بشین ببین داداش چی میگه!

سمت مبل ها رفتن ستاره و مریم روی مبل دونفره کنار هم نشستن و سهیل هم روبه روشون نشست و به ستاره نگاه کرد

-راستی مامان کجاست؟!

-با دوستاش دور مهمونی داشت صبح رفته غروبی بر میگرده.

سهیل سری تکون داد و کمی به جلو خم شد و دستاش رو تو هم قفل کرد خواست حرفی بزنه که زیبا خانم صدا بلند کرد

-آقا چای یا قهوه میل دارین؟

-چای لطفا سه تا.

روکرد به مریم و گفت

-خب مریم خانم مثل اینکه دنبال کار میگردین درسته؟

مریم سرش رو پایین انداخت و با دسته کیفش بازی کرد

-بله می گردم .دارم دنبال کار می گردم ایشالله که پیدا میشه.

سهیل سری تکون داد زیبا خانمم با سینی چای اومد و مقابل هرکس فنجونی گذاشت تشکری کردن که سهیل روبه مریم گفت

-خیلی هم خوبه، منم یه پیشنهاد دارم برات بیا منشی شرکت ما بشو چطوره؟!

مریم سرش رو بالا آورد و به سهیل نگاه کرد

-نه آقا سهیل ممنونم.خودم پی کار میگردم.

-مشکلت چیه؟! خودتم میدونی این روزا کار خیلی پیدا نمیشه و از همه مهم تر محیط سالم کاری هم کم پیدا میشه!حتما اینا رو میدونی درسته؟!

مریم نفسش رو فوت کرد بیرون خجالت میکشید حس خوبی از اینکه تو این موقعیت قرار گفته بود نداشت

-بله میدونم همه ی اینا رو که گفتین، ولی خب نمیتونم قبول کنم.

سهیل به مبل تکیه داد خواست کمکی کرده باشه ولی اصرار کردن تو قاموسش نبود

-باشه اصراری نمیکنم خودت بهتر میدونی چی به صلاحته.

ستاره اخماش رو تو هم کشید

-چی میگی مریم موقعیت از این بهتر چته چرا قبول نمیکنی؟!

سمت ستاره چرخید و فقط نگاهش کرد

-چیه ؟! اینطوری نگاه نکن لطف کن توضیح بده که چه دلیلی داره نمیتونی میشنوم حاشیه و مقدمه هم نرو مستقیم دلیلات رو بگو عصبیم نکن.

سهیل هومی کرد و لبش رو جلو داد جدیت خواهرش رو کم دیده بود فقط باید صبر میکرد که ببینه جدیتش چقدر میتونه باشه که مریم ازش حساب ببره و جواب بده مریمی که دختر سرتقی بود.در کمال تعجبش دید که مریم شروع کرد به حرف زدن

-خب ستاره جان یک اینکه نمیخوام کسی تو رودربایسی واسم کاری انجام بده و از روی اجبار باشه.دومم اینکه نمیخواستم ولی ...خب ..ولی ...میدونی که مامانت نوشین خانم خیلی از من خوشش نمیاد حالا تو فکر کن من پاشم برم شرکت پسرش کار کنم به نظرت اصلا امکانش هست؟!

ستاره حرفی نزد اما سهیل اخم کرد فکر میکرد مریم دختر عاقلی باشه ولی دلیلاش کاملا بچگانه بود.همینم به زبون آورد که نگاه دخترا سمتش کشیده شد

-دلیلات کاملا بچگانست!اصراری برای

کار کردنت اونجا ندارم ولی یه شفاف سازی میکنم بقیش با خودته اول اینکه بگم بحث رودربایستی نیست چون من تو کار همچین روشی ندارم و کاملا جدیم اگر قرار بود بیای شرکت یه مدت امتحانی میای اگر کارت خوب بود قرار داد میبندیم.کار خیلی سختیم نیست که

نیاز به تخصص خاصی داشته باشه چندتا تلفن جواب دادن و اگر قراری بود هماهنگ کردنه.دوم اینکه کارای شرکت به خود من مربوطه نه هیچکس دیگه و کسی هم نمیتونه تو کار من دخالت کنه.راجع به حضور شمام فقط من و آریا تصمیم میگیریم.

از جاش بلند شد نگاهی به فنجون دست نخوردش کرد فعلا ترجیح میداد بره بخوابه و بعدا چایش رو بخوره نگاهی به مریم انداخت

-حالا دیگه تصمیم با خودته اگر خواستی فردا صبح راس ساعت نه دفتر باش برای مصاحبه کاری اگر دیر بیای دیگه متاسفم پیشنهادم رو تکرار نمیکنم.من فعلا برم روزتون خوش دختر‌ا. مریم و ستاره با دهنی باز به مسیر رفتن سهیل نگاه کردن

-ستاره

-جونم!

-چرا داداشت اینقدر خوش اخلاقه؟!

ستاره یه تای ابروش رو داد بالا و به مریم نگاه کرد

-منظورت چیه؟! داداشم چشه؟! خیلیم خوش اخلاقه فقط راجع به کارش جدیه.

مریم سرش رو ریز تکون داد و با قیافه متفکری به ستاره نگاه کرد

-حالا که دقت میکنم میبینم تو به کی بردی اینقدر خوش اخلاقی اصلا فازتون معلوم نمیشه!دقیقا عین همین مخصوصا این چشماتون با اون یه تای ابروی مسخره ایی که میدین بالا آدم رو لال میکنین.

ستاره خندید

-بله پس چی با تو فقط همینجور میشه برخورد کرد حالا فردا میری یا نه؟

-فکر کن یه درصد من با داداش تو تو یه محیط کار کنم؟! چیزی ازم نمیمونه که آب میشم از ترس!اصلا اصرار نمیکنه واقعا عالیه داداشت تبریک میگم.

از جاش بلند شد ستاره هم ایستاد اخمی کرد و ضربه آرومی به شکم مریم زد

-داداشم خیلیم عالیه.ولی تو کار جدیه هیچم ترس نداره، حالا خارج از شوخی میری یا نه؟!

-نمیدونم والا آخر شب خبرت میکنم.

-ولی من فردا میرم کیکی هم که درست کردیم میبرم میخوام بشم آبدارچی داداشم.

هردو با هم خندیدن

-دیونه ایی تو به خدا ستاره؛ یه ده دقیه یا یه ربع دیگه از داخل فر درش بیار نسوزه بعد بذار سرد بشه برش بزن بذارش تو یخچال.خب دیگه فدات شم من دیگه برم.

ستاره سرش رو تکون داد صورت هم رو بوسیدن و مریم خداحافظی کرد و نذاشت ستاره واسه بدرقش بره.

داشت داخل حیاط قدم میزد عاشق این حیاط بود نفس عمیقی کشید و دور خودش چرخی زد سهیل از پشت پنجره اتاقش داشت کارای مریم رو میدید

-دختر جالبی هستی چشم دکمه ایی.

لبخندی زد و از پشت پنجره کنار اومد و سمت تختش رفت تی شرتش رو بیرون درآورد و روی تخت دراز کشید اسپلیت رو روشن کرد و ملحفه ایی روی بدنش کشید و چشماش رو بست و خودش رو دست خواب سپرد.

خیابون های اطراف رو قدم زد و فکر میکرد حالا داشت سمت خونه میرفت نزدیک غروب بود نمیدونست حاج بابا خونست یا نه؟! پیشنهاد کاری سهیل پیشنهاد خوبی بود ولی باید با حاج یونس هم مطرحش می کرد و با هم تصمیم می گرفتن.کلید انداخت و در رو باز کرد حاج یونس خونه نبود سمت اتاقش رفت باید دوش می گرفت داخل سرش پر از آرد بود چشماش رو بست اصلا یادش رفته بود که سهیل تو چه وضعی دیدتش به جون خودش غر زد

-ای خدا بگم چیکارت کنه!بترکی تو، دیگه چی با اون قیافه و لباس تو رو دیده دفعه قبل عبرت نشدی کل موهات رو دیده حالا میخوای بری تو شرکتشم کار کنی؟! وای خدا من چرا اینقدر عالیم؟! !

چشماش رو بست و سعی کرد به این موضوع فکر نکنه چون چیزی جز اعصاب خردی براش نداشت لباس و حوله اش رو برداشت و سمت حموم رفت.تا وقتی بیرون بیاد حتما حاج یونسم بر میگشت.

دوشی گرفت شستن موهای بلندش طول می کشید وقتیم که بیرون می اومد عزای شونه کردنشون رو می گرفت چون موهای نرمی داشت وقت شستنشون حسابی تو هم می پیچیدن و برای شونه زدنشون مشکل داشت تا وقتی که مادرش ماریا خانم زنده بود همیشه موهاش رو شونه می کرد و

نازش رو می کشید ولی حالا وضعیت فرق می کرد بیشتر وقت ها خودش شونه می زد گاهی هم مارال و حاج یونس ولی موهاشم دلتنگ دستای مادرش بود.

لباس پوشید و از حموم بیرون اومد حاج یونس هم برگشته بود و روی تخت داخل حیاط نشسته و داشت هندونه قاچ می کرد نور از داخل حیاتشون رفته و سایه همه جا رو گرفته بود وحالا خوردن هندونه توی یه حیاط با صفا عالمی داشت.

-سلام حاج بابا.

حاج یونس درحالی که چاقو رو داخل هندونه میچرخوند سرش رو بلند کرد

-سلام گل دختر؛ عافیت باشه.

-ممنون ؛ به به توی این هوا از حمومم در اومده باشی هندونه حاج یونس میچسپه دستت درست حاجی جون.

روی تخت نشست حاج یونس به لحن لات مانند مریم خندید

-امان از دست تو دختر.

-چاکریم حاجی.

اینبار هردو با هم خندیدن.مریم به خندیدن های باباش نگاه کرد دوست داشت همیشه کاری کنه که لب اطرافیانش به خنده باز باشه هروقت این کار رو می کرد اون روز حسابی حالش خوب بود میدونست با این مشکل جدیدی که واسه خونواده اتفاق افتاده کمتر میخندن و بیشتر توی فکرن.حاج یونس قاچی از هندونه رو روی پیش دستی گذاشت و دست مریم داد

-دست گلتون درد نکنه.

-نوش جان.

مشغول خوردن هندونه شدن و مریم از اینکه حاج یونس کجا رفته پرسید و حاج یونسم به قول خودش جایی جز پارک و رفتن پیش دوستاش نداره مریمم از اینکه خونه ستاره رفته بود گفت و از شوخی هایی که بین خودش و ستاره افتاده بود حرف زد تا حاج یونسم تو اون حال خوب و خندیدن ها سهیم باشه.چند لحظه سکوت کردن مریم حوله رو از روی موهاش برداشت و یه دسته از موهای ژولیدش رو تو دست گرفت و با حالت زاری گفت: -الله ؛ اینا رو کی شونه کنه؟!

حاج یونس خندید

-گریه نداره دختری برو شونت رو بیار خودم برات شونه میزنم.

مریم که انگار دنیا رو بهش داده باشن از ذوق دستی به هم کوبید و زود سمت اتاقش رفت تا شونه اش رو بیاره

اومد و حوله اش رو روی پای حاج یونس گذاشت که موهایی که میریزه روی پای جاج یونس نیافتن روی تخت پشت به حاج یونس نشست

-باباجون فقط آروم شونه بزن دردم نیاد.

حاج یونس شروع کرد به شونه زدن موهای دخترش که شباهت زیادی به ماریاش داشت مخصوصا این موهای مثل شبش اون رو یاد ماریاش می انداخت عاشق موهای ماریا بود همیشه موهاش رو شونه میزد و براش می بافت.بافتن مو رو هم از مادرش یاد گرفته بود که بتونه موهای ماریا رو ببافه چون ماریا دلتنگ مادرش می شد و بونه این رو می گرفت که مادرش همیشه موهاش رو می بافته حاج یونسم برای اینکه ماریا رو خوشحال کنه و اون رو ناراحت نبینه بافتن مو رو یاد گرفت تا ماریا رو خوشحال کنه و دلتنگیش رو کمتر از یاد آوری اون خاطرات شیرین لبخندی زد وجود ماریا تو زندگیش از بهترین اتفاقاتی بود که میتونست براش اتفاق بی افته.

-بابا جان قبل حموم رفتنت یه دور موهات رو شونه بزن بعد برو اینطوری اینقد تو هم نمیپیچه.

-همیشه همین کار رو میکنم ولی ایندفعه یادم رفت.

مریم فکر کرد چطوری قضیه پیشنهاد کاری که بهش شده رو بده!

-میگم بابا مشکل آقا احمد حل شد؟!

-والا چی بگم بابا! من یه کم بهش قرض دادم چیز زیادیم نپرسیدم احمد رو که میشناسی هم خجالتیه هم تو دار خیلی حرف نمیزنه .هی میگه حلش میکنم؛ والا دیگه نمیدونم اصلا چیکار میکنه.

-حتما الان از لحاظ مالی تحت فشارن؟! وضعیت سپهر و یه سری خرجاش و کرایه خونه هم زیاد پول میخواد؟!

-آره باباجان میدونم ، ولی چیکار میتونم بکنم تا جایی که میتونم دارم کمکشون میکنم؛ هم مارال و هم احمد هردوشون یه خورده مغرورن به زور قبول میکنن هرچی بهشون میدم.

-چرا آخه مگه ما غریبه ایم؟!

حاج یونس دسته ایی از موهایی که شونه زده بود رو دست مریم داد تا قاطی موهای شونه نزده نشه.

-چه میدونم والا سر از کار این جوونا در نمیارن میگن شمام یه حقوق بازنشستگیه مگه چقدر میگیرین که به ما هم بدین خرج مریم و زندگی هم هست نمیخوایم در حق مریم ظلم بشه.

مریم تمام این دلیل ها رو میدونست قبلا از مارال شنیده بود

-حاج بابا مگه خرج من چیه ؟! چیزی لازم ندارم تازه من تا چند وقت پیش سر کار بودم و حقوق داشتم حالا یه چند ماه بیکار بودم که دوباره میخوام برم سر کار.فکر کنم پیدا هم کردم.

-نه بابا جان تابستونه واسه خودت کلاسی تفریحی چیزی برو سرگرم شی چرا خودت رو خسته میکنی؟ منم مطمئن باش برای تو کم نمیذارم.

مریم سمت حاج یونس چرخید

-چیکار میکنی داشتم شونه میزدم.

-اول حرف منو گوش کنین موهام عجله ایی ندارن؛ نه حاج بابا اجازه بده که برم سرکار رفتنم خودش یه سرگرمیه اینطوری مارال و آقا احمدم معذب نمیشن چون خودم سرکار میرم و درآمد

دارم شمام میتونین بیشتر بهشون کمک کنین.مطمئن باشین هم کارش خوبه هم محیطش، خب چی میگین؟ ؟! فقط خواهش میکنم مخالفت نکنین.

-والا چی بگم باباجان ، حالا کارش چی هست؟!

-بهتون گفته بودم آقا سهیل داره شرکت میزنه حالا برای شرکتشون منشی میخوان ستاره به آقا سهیل گفت اونم قبول کرد.

سرش رو خاروند حرف های سهیل و جدیتش یادش اومد

-البته قبول، قبول که نه گفت بیا مصاحبه کاری بعد شرکیشم آقا آریا اصلا ببینیم نظرش چیه ؟بعدشم چند روز امتحانی بمونم اگر خوب کارم رو انجام دادم اونوقت قرار داد ببندیم.

به حاج یونس خیره شد که داشت با لبخند نگاهش میکرد

-پس گفته بیا قبولی؟!

لبخند دندون نمایی زد خودش تا حالا به شرایط سهیل فکر نکرده بود که اصلا شاید قبول نمیشد

-قبول دارم خودمم از این زاویه و این شرایط بهش نگاه نکرده بودم !ممکنه اصلا قبول نشم!حالا اجازه هست برم شانسمو امتحان کنم؟!

حاج یونس بازوهای مریم رو گرفت و سعی کرد بچرخونتش که موهاش رو شونه بزنه مریم پشتش رو به حاج یونس کرد

-حاج یونس وکیلم؟

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند؛ خودت مختاری بابا بهتر میدونی هرکاری که فکر میکنی درسته انجام بده.

مریم لبخندی زد و تشکری کرد .خوب بود که حاج یونس همه جوره بهش اعتماد داشت این اعتماد حس خوبی بهش میداد حس بزرگ شدن قوی بودن و خیلی از حس های خوب تصمیم گرفت که به اون شرکت بره و شانسش رو برای منشی شدن امتحان کنه؛ امشب به ستاره خبر میداد که فردا به شرکت میره باید آدرس اونجا رو هم می پرسید.

به برگه ی دستش نگاه می کرد خیلی این منطقه ها رو بلد نبود .تو دلش به راننده تاکسی که میخواست مردی رو سوار کنه غر زد که اونم مجبور شد از تاکسی پیاده بشه و بقیه راهی که به گفته راننده نمونده رو طی کنه ولی حالا کاملا گیج شده بود.انگار که اصلا توی این شهر زندگی نکرده باشه، سعی کرد آروم باشه همیشه وقتی عصبی و ناراحت میشد قدرت تمرکزش رو از دست میداد

جعبه شکلات رو با دست دیگش گرفت و دستی به پیشونی عرق کردش کشید میخواست همینجا وسط خیابون زار بزنه آدرس رو بلد نبود هوا هم گرم بود و کلافش می کرد ساعت هم داشت به نه نزدیک می شد دلیل های خوبی برای گریه کردن داشت.مردی از روبه رو داشت می اومد وقتی نزدیکش شد صداش زد

-آقا آقا ببخشید.

مرد عینکش رو جابه جا کرد

-بله؟

-شما مجتمع الوند ندیدین این اطراف؟!

مرد از نوع سوال کردنش خندش گرفت دستی دور لبش کشید

-ببخشید سوالم خنده داشت؟!

مرد ابرویی بالا انداخت و به طرف ساختمونی چرخید و با دست به ساختمون اشاره زد

-خانم این ساختمون که جلوی پله هاش ایستادین مجتمع الونده!

به ساختمون و تابلو اسمش نگاه کرد از سر بیچارگی لبخندی زد و به مرد نگاه کرد که با لبخند سری تکون داد و رفت.

دستاش رو روبه آسمون گرفت و با حالت زاری گفت

-الله ، چرا اینقدر عالیم؟! !

به ساعتش نگاه کرد چند دقیقه دیگه وقت داشت که خودش رو به شرکت برسونه.از پله ها بالا رفت و داخل ساختمون شد خنکی فضای ساختمون حس خوبی بهش میداد ولی باید هرچه زودتر سوار آسانسور می شد و محیط خفه اش رو تحمل می کرد.سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه طبقه شیش رو زد و بالاخره چشمش به تابلو نوین سازان افتاد در زد دقیقا راس ساعت نه رسیده بود.در باز شد و صورت خندان ستاره اولین چیزی بود که می دید.

ستاره خندید

-سلام چته ؟انگار حالت خیلی زاره؟

سری تکون داد

-میری کنار داخل بشم؟

ستاره کنار کشد و داخل شد کیف و جعبه شکلات رو دست ستاره داد، هوای خنک محیط بهترین چیزی بود که حالش رو خوب میکرد چشمش به اولین مبلی که افتاد سمتش رفت و خودش رو روی مبل انداخت و سرش رو به مبل تکیه داد و چشماش رو بست .

-چت شده تو دختر؟

-لطفا یه لیوان آب بیار اول.

بعد چند لحظه با احساس فرو رفتگی مبل چشماش رو باز کرد لیوان آب رو از ستاره گرفت و یک نفس سر کشید صدای سهیل اومد

-این دوستت مریم میاد یا نه؟!

ستاره صدا بلند کرد

-آره اومده بیا اینجا.

صدای قدم های کسی رو می شنید بلند شد سهیل و آریا پشت سرش بودن سر خم کرد و سلام گفت و جواب هم شنید آریا بفرماییدی زد و همراه سهیل مبل ها رو دور زدن و روبه روی دخترا نشستن.آریا نگاهی به مریم انداخت

-چیزی شده انگار روبه راه نیستین؟!

-نه چیز مهمی نیست خوبم.

ستاره دست روی شونش گذاشت

-میتونم گرمای هوا رو حدس بزنم کلافت کرده ولی احساس میکنم چیز بیشتریم هست

سهیل نگاهی به ساعتش انداخت

-الان ساعت نه هوا اونقدرام گرم نیست.

با شنیدن این حرف ها انگار داغ دلش تازه شد

-نه همه چی عالیه.فقط صبح از خواب پا میشی آماده میری داخل حیات پات به هم میپیچه و کله پا میشی داخل حوض آب و خیس میشی، بعد دوباره میری آماده میشی سوار تاکسی میشی رانندم میخواد یه مرد غولی رو کنارت بشونه تو هم میگی نکن اونم میگه پیاده شو چیزی نمونده به آدرست پیاده میشی کرایه کامل رو ازت میگیره بعد میفهمی خیلیم راست گو نبوده و

خیلی باید پیاده بیای از اونجاییم که خیلی مسیر رو بلد نیستی!هوا هم گرمه هی ساختمونا رو نگاه میکنی تا اونی که باهاش کار داری رو پیدا کنی، نمی

شه چند بار تموم ساختمونا رو نگاه میکنی دست آخرم از یکی میپرسی که ساختمون الوند کجاست میگه اینه که جلوش ایستادی بعد لبخند ژکوند تحویلت میده.حالا اینجام و شما دارین بهم میخندین واقعا همه چی عالیه.

درهین حرف زدنش هرسه نفر بهش میخندیدن حتی سهیل چون همه اتفاقات رو باحالت زار و با مزه ایی تعریف می کرد ستاره از خنده زیاد به سرفه افتاد

-وای خیلی باحال بود دمت گرم اول صبحی روحم شاد شد.مخصوصا اینکه جلوی ساختمون بودی و آدرس پرسیدی.

-روحت شاد نمیری از خنده!

-نه نه هستم.خوب شد سالم رسیدی.

-فکر کنم انگار قسمتم نیست اینجا مشغول شم آقا آریا شمام یه نه بگید که برم پی زندگیم.

آریا و سهیل با تعجب نگاهش کرد که آریا گفت

-مریم خانم شما الان تشریف آوردید ما که حرفی نزدیم!

ستاره دست مریم رو گرفت و سعی کرد بلندش کنه

-حرفاش رو جدی نگیرین این عصبی بشه و حالش گرفته بشه دیگه نمیدونه چطوری حرف بزنه.پاشو مریمی یه آب به سرو صورتت بزن حالت جا بیاد پاشو.

همراه ستاره سمت سرویس ها رفت آبی به صورتش زد خنکی آب حالش رو خوب کرد ستاره باهاش حرف زد و شوخی کرد حالا هم حالش خوب بود هم تمرکز بیشتری داشت لباس هاش رو مرتب کرد و همراه ستاره از سرویس ها بیرون اومدن و سمت مبلا رفتن.سهیل و آریا داشتن با هم حرف میزدن آریا خندون بود و اخمای سهیل تو هم نشستن که سهیل نگاهی به مریم انداخت

-مثل اینکه حالتون بهتره؟!

-بله ، بله ممنون خوبم.

سهیل بلند شد و دستی به رون پاش کشید و شلوارش رو مرتب کرد

-پس بیاین داخل اتاق من تا راجع به کار حرف بزنیم منتظرم.

مریم سری تکون داد کیفش رو دستش گرفت ستاره چشمکی زد و موفق باشی لب زد بلند شد و با اجازه ایی به آریا گفت و پشت سر سهیل راه افتاد سهیل دسته در رو پایین کشید که آریا صدا بلند کرد

-سهیلی رو شرطتم کار کن و مذاکره من بیخیال نمیشم.

نگاهی با اخمای گره خورده به آریا انداخت و برو بابایی زیر لب گفت.در رو باز کرد و کنار ایستاد تا مریم داخل بشه.فکر مریم پیش حرف آریا موند چندین و چند بار دیگه این شرط رو از زبون آریا شنیده بود اما نمیدونست قضیه از چه قراره حتی از ستاره هم پرسیده بود که ستاره هم گفت کاملا بی خبره حس کنجکاویش تحریک شده بود ولی میتونست کنترلش کنه و چیزی به روی خودش

نیاره.وارد شد چشمش به آسمون شهر افتاد جلو رفت یه دیوار شیشه ایی روبه روش بود و میتونست شهر رو ببینه چشم داخل دفتر چرخوند همه چیز سفید بود اتاق وسایل همه چیز .

-وای اینجا چقدر قشنگه!

سهیل گلویی صاف کرد واقعا گاهی تو بهت میموند که این دختر واقعا بیست وسه سالشه؟! گاهی رفتارهایی ازش میدید که به نظرش از یه دختر بیست و سه ساله بعید بود!هرچند که خواهر خودش هم دست کمی از مریم نداشت و حتی بچه بازی هاش بیشتر هم می شد.مریم خجالت زده نگاهش کرد خودش هم میدونست خیلی ذوق زده شده سهیل با دست به مبل اشاره کرد و بفرماییدی گفت و خودش هم نشست مریم همچنان سر پا ایستاده بود سهیل نگاهی بهش انداخت هرچی به ذهنش فشار آورد که فامیلی مریم رو یادش بیاد تو محیط کار باید همه چیز رسمی و مرتب انجام می شد و با همین قدم اول میخواست که به مریم بفهمونه که کاملا تو کار جدیه و بحث پارتی و آشنا بازی نیست اما ذهنش یاری نمیکرد ناچار گفت

-خانوم لطفا بفرمایید بشینید.

مریم نگاهی به سهیل انداخت و روی مبل نشست.سهیل دستی دور لبش کشید و سعی کرد تمرکز کنه

-فامیلیتون چی بود؟

مریم حواس پرت نگاهش کرد و هانی گفت سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد از هیچ چیز به اندازه حواس پرتی بدش نمی اومد پس چطوری میتونست این دختر رو منشی شرکت کنه یک دستش رو روی لبه بالایی مبل گذاشت و به مریم جدی نگاه کرد

-خانوم دارم فامیلیتون رو میپرسم بالاخره هر آدمی یه اسم داره با یه فامیلی حالا دارم میپرسم فامیلیتون چیه؟

اخمای مریم تو هم گره خورد از اینکه سهیل

جوری حرف می زد که انگار معنی فامیلی رو نمیدونست اصلا انگار این سهیل رو نمی شناخت مردی سرد و خشک رفتار

-میدونم فامیلی چیه؛ فقط یه خورده حواسم پرت بود!رستمی هستم.

-خب خانم رستمی، میخوام یک سری چیزها رو براتون روشن کنم که در صورتی که خواستیم همکاری کنیم بعدا به مشکلی بر نخوریم

مریم به مبل تکیه داد و دست به سینه شد و با اخم هایی تو هم گفت

-بله جنگ اول به از صلح آخر.

سهیل دستش رو از روی مبل برداشت و دستاش رو جلوی سینه جمع کرد

-اصلا دوست ندارم کسی بپره وسط حرفم.پس تا آخر گوش کنید و اگر حرفی بود انتهای صحبتم بفرمایید.

چشمای مریم از تعجب گرد شد اصلا انگار این سهیل رو نمیشناخت واقعا احساس کرد سهیل هم اون رو نمیشناسه که کاملا مثل یه غریبه رفتار میکنه!سهیل بدون توجه به تعجب مریم شروع کرد به حرف زدن

-ببینین خانم رستمی اینجا یه شرکت تازه تاسیسه و ممکنه تا چند روز اول کار سختی نداشته باشین اما وقتی که کارتون شروع شد بی هیچ وجه از بی نظمی و حواس پرتی خوشم نمیاد.نظم برام در اولویته همه چیز باید مرتب سرجاشون باشن اگر قراری بود از قبل هماهنگ میکنین و اطلاع میدین به هیچ وجه از تاخیر خوشم نمیاد سرساعت میاین سرساعت میرین اگر اضافه کاری هم پیش اومد محاسبه میشه و هر تاخیریم کم میشه تا سه بار هم مشکلی نداره و چشم پوشی میشه ولی بار چهارم اخراجه و دلیلشم هیچ اهمیتی نداره، اگر مرخصی خواستین از قبلش هماهنگ می کنین تا جایی هم امکان داره لباس رسمی یا ساده میپوشین محدودیتی نداره پوشش ولی نمیخوام اینجا شو

لباس بشه ترجیح میدم کارکنانم ساده باشن.عرایضم تموم شد حالا اگه سوالی هست در خدمتم.بفرمایید.

مریم با غیض نگاهش کرد خواست تلافی این همه خشک و رسمی بودن حرف های سهیل رو در بیاره و تیکه ایی هم بدش نمی اومد بارش کنه

-نه همه چیز رو فرمودین جناب آقای شمس.

سهیل سری تکون داد و از جاش بلند شد مریم هم به تبعیت از اون بلند شد

-از فردا ساعت هشت وسی کارتون شروع میشه.حقوقتون هم مشخصه و تو قرار داد ذکر خواهد شد.فکر میکنم دیگه همه نکات رو گفتم میتونید تشریف ببرید.

مریم قدمی سمت در برداشت و دوباره سمت سهیل چرخید

-فکر میکنم چیزی رو از قلم انداختین اینکه تا یه هفته به صورت آزمایشی هستم و بعدش قرار داد میبندیم.

سهیل نفسش رو از بینی به بیرون فوت کرد و دستی دور لبش کشید.

-بله یادم رفت اینو بگم خوبه که خودتون این نکته رو میدونین پس توی این یک هفته سعی کنید کوتاهی انجام ندین.آدرسم یاد بگیرین که یه وقت گم نشین.

مریم لبخند حرص داری زد و چشماش رو روی هم گذاشت و سعی کرد آروم بمونه واقعا تحمل این آدم با این نوع حرف زدنش براش سخت بود .

-بله چشم .با اجازتون.

دستگیره در رو کشید اما در باز نمی شد چند بار این کار رو تکرار کرد سهیل کنارش اومد

-مشکلی پیش اومده؟

بدون نگاه کردن به سهیل اخمی کرد و گفت

-این باز نمیشه!

سهیل به تلاش مریم نگاه کرد و دستش رو جلو برد که روی دستگیره بذاره مریم سریع دستش رو عقب کشید که مبادا دستش به دست سهیل بخوره .

سهیل دستگیره رو پایین کشید و در با صدای تقی باز شد

-اطراف ما دستگیره رو میکشن پایین در رو باز میکنن اطراف شما چطور؟!

مریم نفسش رو تو سینه حبس کرد و با اخم به سهیل نگاه کرد سهیل در رو باز کرد و با دست به بیرون اشاره زد و بفرماییدی گفت.به سهیل نگاه کرد اگر جواب اون حرفش رو نمیداد قطعا تا شب خفه می شد نگاهی به دستگیره در انداخت

-اطراف ما خیلی عادت به باز کردن در نیست واسمون بیشتر در باز میکنن به دربانی عادت نداریم.فعلا با اجازتون روز خوش.

قدم هاش رو بلند و سریع برمی داشت سمت ستاره و آریا رفت که همون جای قبلی نشسته بودن داشتن حرف میزدن ستاره با دیدنش بلند شد

-چی شد؟

-الان نه بعدا برات توضیح میدم.فعلا میخوام برم.آقا آریا با اجازتون.

صورت ستاره رو بوسید و سرعت سمت خروجی رفت شانس باهاش یار بود و آسانسور تو همون طبقه بود سوار شد و به تصویر خودش نگاه کرد از حرص بود یا گرما رو نمیدونست ولی صورتش قرمز شده بود میخواست جیغ بکشه ادای سهیل رو در آورد

-اطراف شما چطور؟! پسره ی از خود متشکر از خود راضی از دماغ فیل افتاده.انگار نوبرشو آورده.عرایضم تموم شد.چه خودشم تحویل میگیره!یکی نیست بهش بگه خوبه هنوز یه دونه کارمندم نداری اونوقت ریاستت رو واسه من انجام میدی؟ نپر وسط حرفم! سر وقت بیا! لباس رسمی بپوش نمیخوام شو لباس شه! یکی نیست بهش چیزی بگه .پسره پرو به من تیکه میندازه اطراف رو بگرد گم نشی!

آسانسور به طبقه هم کف رسید در آسانسور رو باز کرد و به سرعت بیرون رفت که به چیزی برخورد کرد چشمش رو بست با صدایی چشمش رو باز کرد

-خانم خوبین؟چیزیتون نشد؟

نگاهی به مرد روبه روش که تقریبا بیست وهشت سال داشت و پیراهن سفیدی پوشیده بود و آستین هاش رو بالا زده بود و شلوار شیش جیب مشکی هم پاش بود و یه جفت کفش اسپرت سفید و برگه های لوله شده ایی دستش بود انداخت

-من خوبم ، متاسفم فکر کنم به شما برخورد کردم

-شما ببخشید من خیلی عجله دارم، باید تا چند دقیقه دیگه سر قرارم برسم!

مریم از جلوی آسانسور کنار رفت.

-فرمایید ، ایشالله که با یه شمس قرار ندارین!

!

مریم خواست راه بی افته که پسر خندید

-اتفاقا با یه شمس قرار دارم.امیدوارم بعدا ببینمت.

مریم سمت پسر چرخید در آسانسور داشت بسته می شد پسر دستی تکون داد و در آسانسور کامل بسته شد.مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و از ساختمون بیرون رفت امروز یه روز پر حادثه رو برای اومدنش به این ساختمون سپری کرده بود تو دلش صلواتی فرستاد که موقع برگشت دیگه اتفاقی نیافته.

صدای خندیدن دخترها کل اتاق رو گرفته بود و مریمم از این خندیدنشون حرص میخورد

-به چی میخندین وقتی من اینقدر عصبیم؟

مارال خندید و گفت

-والا به حرفای تو!

ستاره هم خندش رو کنترل کرد و گفت

-حرص خوردنانت با مزن هم به تو میخندم هم داداشم.

-اسم اونو لطفا پیش من نیار.

مارال با تشر اسم مریم رو صدا زد که مریم با اخم جواب داد

-ها خوب چیه؟! کم اعصابم رو به هم نریخته آق داداشش به من تیکه میندازه طرافای شما چطوری در باز میکنن.به من میگه ساده و رسمی بپوش نمیخوام شو لباس بشه شرکت.حالا بگو نیست هر روز جلوش با دکلته گشتم واسه اون میگه.به من میگه برو اطراف رو بگرد گم نشی.

همه ی حرف هاش رو با حالت زاری گفت که باز صدای خنده ی دخترا بلند شد

-نخندین میخوام از دست حرف هاش موهام رو بکنم!یه بار دیگه از این حرفا و تیکه ها بارم کنه چنان میزنمش که قشنگ با دیوار صاف شه.

ستاره به سرفه افتاد و بین سرفه هاش گفت

-وای یادم رفت بگم اتفاقا سهیلم گفت برای بار دومه دارم گذشت میکنم یه بار که گفته گوساله اینم که بهم رسما گفت دربان بشه بار سوم میشم همون سهیل گذشته و بهش میکم چشم دکمه ایی.

مریم تقریبا جیغی کشید که خنده ی مارال و ستاره بلند تر شد

-اون به چه حقی به من گفته چشم دکمه ایی. بگو بهش اگه اینطوره منم بهش میگم قو....

مارال خودش رو جمع کرد و اخمی به مریم کرد

-خجالت بکش مریم بسه دیگه وای به حالت اگه اون کلمه رو به زبون بیاری.یه کل کلی اونجا بینتون اتفاق افتاده و تموم شده.ما هم میخندیدم خیال نکن خبریه آقا سهیل کاملا حرفاش حقیقت بوده تو محیط کار تمام حرف هایی که گفته لازمه؛ بالاخره شرایط کار کردن اونجاست میخوای قبول کن

میخوای نکن اجباری تو کار نیست.تو اصلا حق نداشتی بهش گفتی دربان کار اونم تایید نمیکنم که اون حرف رو زده ولی خوب احتمالا خواسته از رسمی بودن خارج بشه نمیدونم ولی هرچی که باشه اون بزرگتر از توه و احترامش بر تو واجبه.تو هم دیگه شورش رو درآوردی از کی تا حالا اینقدر لوس شدی؟!

صدا از هیچکدومشون نمی اومد ستاره مات جدیت مارال شده بود و مریم با بغض در حالیکه لب بر میچید به مارال نگاه می کرد انتظار همچین رفتاری رو از مارال نداشت نمی خواست گریه کنه ولی دو قطره اشک مزاحم از چشماش پایین اومد.نمیخواست دیگه تو اون اتاق باشه.عقب گرد کرد که بره بیرون مارال خودش رو بهش رسوند و دست روی کتفش گذاشت و مریم رو مجبور کرد که سمتش برگرده.چشمش به اشکای مریم افتاد پشیمون شد از کارش ولی به نظرش برای مریم لازم بود و از طرفیم طاقت بغض و اشک مریم رو نداشت مریم رو بغل گرفت مریم شروع کرد گریه کردن دست روی سرش کشید

-قربونت برم ببخشید تند رفتم؛ ببخشید عزیز دلم.

مریم کم کم با نوزاشا و حرف های مارال آروم شد و دیگه گریه نکرد که صدای فین فین کس دیگه ایی اومد هردو باهم سمت صدا چرخیدن چشمشون به ستاره افتاد که داشت گریه می کرد مارال خندید

-من اینو دعوا کردم تو چرا گریه میکنی؟

ستاره بینیش رو بالا کشید

-نمیدونم؛ شما گریه کردین منم گریم گرفت.

هردو خیره به ستاره موندن و هرسه باهم خندیدن.صدای حاج یونس بلند شد

-دخترا ساعت سه شد نمیخواین یه نهار بهمون بدین؟!

مارال به صورتش کوبید

-وای اینقدر مشغول شما شدم نهار یادم رفت.حاج یونس رو کشتیم از گشنگی.

هر سه باهم سمت آشپزخونه رفتن.تا سفره نهار رو پهن کنن.ستاره بعد از اینکه مریم از شرکت بیرون رفت و سهیل اونجور با حرص از مریم حرف زد فهمید اوضاع خیلی جالب نبوده به همین خاطر یک ساعت بعد سمت خونه حاج یونس راه افتاد که مارال هم اونجا بود و با هم مشغول غذا درست کردن و حرف زدن گذشت.دیگه حرفی از شرکت و سهیل زده نشد ستاره برای شام هم پیششون موند و بعد شام سهیل اومد دنبالش که دیگه مریم بیرون نرفت.بعد از رفتن ستاره به حاج یونس شب بخیری گفت و سمت اتاقش رفت تا بخوابه نمیخواست فردا دیر بیدار بشه و آتو دست

سهیل بده.به سقف اتاقش خیره شده بود به حرف های مارال فکر کرد حق با مارال بود نباید خیلی حساسیت نشون میداد.تصمیم گرفت وقتی مشغول به کار شد کاملا رسمی رفتار کنه توی محیط شرکت و با سهیل هم مثل یه غریبه رفتار کنه.و سعی کنه به بهترین نحو کارشو انجام بده که مبادا بعدا کسی بهش بگه که فقط به خاطر یه رابطه آشنایی مشغول به کار شده.چشماش کم کم گرم شد و خودش رو دست خواب سپرد.

صبح زود از خواب بیدار شد لباس هاش رو اتو زد ساده ترین لباسش رو انتخاب کرد یه دست مانتو شلوار طرح اداری داشت که گه گاهی برای مدرسه میپوشید و حالا هم مجبور شد دوباره استفادشون کنه مقنعه قهوه ایی سوختشم اتو زد و پوشید فقط به زدن یه کرم ضد آفتاب اکتفا کرد اما به خاطر سفیدی پوستش و کرمی هم که زده بود و با این چشمای مشکیش خیلی شبیه روح شده بود

سورمه ایی که داشت رو برداشت و داخل چشماش کشید که لااقل چشماش جلوه بیشتری بگیره رژهای روی میز بهش چشمک میزدن .اما استفاده نکرد نمی خواست که سهیل تیکه ی دیگه

بارش کنه.کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.حاج یونس مثل همیشه صبحونه رو حاضر کرده بود با هم صبحونه خوردن.مریم از حاج یونس خداحافظی کرد و سمت شرکت راه افتاد؛ اینبار دیگه صندلی جلوی تاکسی نشست که مبادا روز قبل تکرار بشه و مجبور به پیاده شدن بشه.ده دقیقه زودتر رسیده بود.دستگیره رو پایین کشید اما در قفل بود زنگ زد که کسی باز نکرد.فکر کرد شاید زود اومده، روی پله های اونطرف نشست و به در شرکت خیره شد نزدیک بود خوابش بگیره گوشیش رو بیرون کشید و مشغول بازی با موبایلش شد.نمیدونست چقدر گذشته که صدای پا و کلید اومد چشمش به قامت مردونه ایی افتاد که کت شلوار سورمه ایی پوشیده بود.از قامت مردونه میشد

حدس بزنه که این مرد سهیله گوشیش رو تو کیفش انداخت.و سلام بلندی داد سهیل سمت صدا چرخید و نگاهی به مریم انداخت از جاش بلند شد و پشت مانتوش رو تکوند.سهیل برندازش کرد

-از کی اینجایی؟!

از پله ها پایین اومد سعی کرد بی اهمیت به این باشه که سهیل سلامش رو جواب نداده.نگاهی به ساعت دور مچش انداخت یک ربعی می شد که اومده بود

-یه ربعی میشه اومدم.

اخمای سهیل تو هم رفت در رو باز کرد و عقب کشید و با دست به داخل اشاره کرد

-یعنی یه ربعیه اینجا نشستی؟

داخل شرکت شد و سری تکون داد

-بله.

سهیل هم داخل شد و روبه روی مریم ایستاد

-نمیتونستی در روباز کنی و داخل بشی؟

خب حق داشت که از دست سهیل حرصش بگیره؟ نگاهی به سرتاپای سهیل انداخت نمیخواست بداخلاقی کنه یا تیکه بپرونه.

-ببخشید اونوقت چطوری وارد می شدم؟! جادوگریم بلد نیستم غیب شم داخل

انگار نشد که حرفی نزنه گاهی از دستش خارج می شد، سهیل یه تای ابروش رو داد بالا

-کلید نداشتی؟!

-خیر

-یعنی ستاره بهت کلیدا رو نداد؟

قیافش وا رفت

-نه نداد.

سهیل پوفی کشید.

-حالا بعدا ازش بگیر که پشت در نمونی.

-بله چشم.

-حالا میتونی بری سرکارت.

چشماش رو بست به مارال قول داده بود که دیگه دهن به دهن سهیل نذاره و سرش گرم کارش باشه، وگرنه حتما می گفتم خودم داشتم همین کار رو میکردم سهیل سمت اتاقش رفت و در رو بست.وسط سالن ایستاده بود نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند طراحی و رنگ دکور همه سفید بود یه دست مبل سیاه و سفید هم روبه روی میز منشی چیده شده بود گلدان های گل که همه سبز رنگ بودن پای دیوار چیده شده بودن .راه افتاد سمت راهرویی رفت که چند اتاق داشت و سر در هرکدوم اسم بخش ها رو نوشته بودن داخل اتاقا سرک کشید میز های طراحی که اونجا قرار داشت نشون میداد که برای طراحان و مهندسین هستش.برگشت و کنار میزی که از این به بعد به خودش تعلق داشت ایستاد و به میز و وسایلش نگاه کرد، میز سفید، کامپیوتر سفید ، تلفن مشکی رنگ که روی میز قرار داشت صندلی مشکی، از ترکیب سیاه و سفید خوشش می اومد این میز رو دوست

داشت کیفش رو روی میز گذاشت و روی صندلی نشست از این صندلی های چرخ دار خیلی خوشش نمی اومد کلا چرخیدن رو دوست نداشت چون باعث می شد سرگیجه بگیره همین که روی این صندلی مینشست و ممکن بود یه نیم چرخی بخوره حالش رو بد میکرد.دستاش رو روی میز گذاشت

-خب حالا کار من چیه؟! احتمالا زل زدن به دیوارا، یکی نیست بگه فعلا جشن افتتاحیم نگرفتین کاریم نکردین منشی میخواین چیکار!

بلند شد که سمت آبدارخونه بره یه اتاق کوچیک و جمع وجور بود که یخچال کوچبکی یه گوشش قرار داشت یه سینک ظرف شویی وکابینتا قرار داشتن گاز صفحه ایم روی کابینت کار گذاشته شده بود و سماور برقیم روی کابینت بود چشمش که به سماور افتاد دلش هوس چایی کرد سماور رو پر آب کرد سمت یخچال رفت روی یخچال بسته شکلاتی که دیروز آورده بود قرار داشت.در یخچال رو باز کرد تنها محتویات داخل یخچال یه آب معدنی بود با کیکی که خودش خونه ستاره پخته بود.و حتما با چایی خودنش مزه میداد.در یخچال رو بست و داخل کابینتا رو نگاه کرد و کاسه شیشه ایی بیرون کشید و شکلاتا رو داخلش خالی کرد.دیگه تا جوش اومدن آب کاری نداشت انجام بده از آبدارخونه بیرون رفت سمت اتاق سهیل روانه شد در زد بفرماییدی شنید و داخل شد.به سهیل نگاه کرد پشت میزش نشسته بود و درحالیکه کتش رو درآورده بود و پشت صندلیش انداخته بود سهیل نگاهش کرد از پیراهن سفید و کراوات سورمه ایی که زده بود خوشش اومد سهیل خودکارش رو روی میز گذاشت و بفرمایید دیگه ایی گفت از حواس پرتی خودش خجالت کشید سرش رو پایین انداخت و انگشتاش رو تو هم گره زد

-آقای شمس میخواستم بدونم کارم چیه ؟الان من باید چیکار کنم، هیچ کاری فعلا نیست انجام بدم همونطوری پشت میز بشینم؟!

- کار برای انجام دادن هست ، الان چند برگه میدم بهتون که تایپ کنید ، چند جا هم زنگ میزنید و یه سری کارها رو هماهنگ میکنین، فعلا اینا رو داشته باشین تا بعد.

سهیل چند برگه رو از روی میزش برداشت و سمت مریم گرفت مریم جلو رفت و برگه ها رو گرفت بهشون نگاه کرد

-تایپ بلدین که؟!

-بله بلدم.

-خب پس اینا رو تایپ کنین تا یک ساعت دیگه روی میزم باشن.

-بله چشم.

-میتونی بری.

از اتاق بیرون اومد برگه ها رو روی میز گذاشت و سیستم رو روشن کرد خوب بود که چاپگر هم داشت.صبر کرد که سیستم روشن بشه از بک گراندش خوشش نمی اومد تصویر یه مزرعه بود که خورشید گرم بهش میتابید با دیدن اون تصویر گرمش می شد انگار که واقعا خورشید داره بهش میتابه تصویر رو با یه دریای یخ زده که یخ هاش ترک خورده بودن عوض کرد حالا احساس می کرد بهتر شده.لبخندی به این کارای خودش زد و دیونه ایی حواله خودش کرد.از پشت میز بلند شد با خودش گفت

-حتما آب جوش اومده

سمت آبدار خونه رفت دوباره کابینتا رو برای میدا کردن قوطی چای و قوری گشت به این فکر کرد که اگه هرکدوم از اونا نباشه واقعا یه بدشانسی بزرگه با دیدن ظرف شیشه ایی چای و قوری چینی لبخندی زد هردو رو برداشت و روی صفحه کابینت گذاشت یه قاشق چای داخل قوری ریخت صدای خندیدن های مردونه ایی نظرش رو جلب کرد کنار در ایستاد نیم رخ آریا رو تشخیص داد اما قامت مردونه دیگه رو نمیشناخت سمت اتاق سهیل میرفتن چشماش رو بست حتما سهیل از دستش عصبی میشه که باهاش هماهنگ نکرده شونه ایی بالا انداخت و دوباره پیش قوری برگشت یه قاشق دیگه هم اضافه کرد اگر هل هم اینجا بود حتما داخلش مینداخت که اینجوری مزه بیشتری میداد باید خودش میخرید و میاورد، قوری رو پر آب کرد و روی سماور گذاشت که چای دم بکشه سینی بزرگی برداشت چهار استکان روش چید چهارتا بشقابم یه گوشه گذاشت کیک رو از داخل یخچال بیرون آورد و چند تیکش رو روی یه ظرف گذاشت و اونم روی سینی گذاشت.به استکان ها نگاه کرد حس کرد نمیتونه همینجوری داخلشون چای بریزه .اونا رو داخل سینک گذاشت و مشغول

شستنشون شد.دستمالی برداشت و خشکشون کرد و دوباره داخل سینی چید چایش هم دم آورده بود.چهارتا چای خوش رنگ ریخت سینی رو برداشت و برد

روی میز گذاشت اول برای خودش چای و کیک برداشت و رفت در اتاق سهیل ر

و زد بفرمایید که شنید در رو باز کرد و اومد سینی رو برداشت چشمش به سینی بود و قدم بر می داشت ، آریا که روبه روی در نشسته بود وقتی متوجه سینی دست مریم شد سمتش اومد

-به به مریم خانم زحمت کشیدین.

سینی رو از دست مریم گرفت

-سلام آقا آریا.اختیار دارین زحمتی نیست.

آریا سینی رو برد و روی عسلی گذاشت چشم سهیل به مریم افتاد اخم هاش تو هم رفت انگار باید چند تذکر دیگه به این دختر می داد.نگاه مریم به سر و شونه های مردی بود که هنوز اونو ندیده بود.آریا چایی مقابل مرد گذاشت و گفت

-بفرمایید، این چایی خوردن داره کار مریم خانممونه.

مرد تشکری کرد سرش رو چرخوند که مریم رو ببینه و تشکر کنه.به قامت مریم که داشت اونو نگاه می کرد خیره شد لبخندی زد و از جاش بلند شد و سمت مریم اومد ، مریمم به مرد جلوش خیره بود و فکر می کرد که این مرد رو کجا دیده؟!

-مریم خانم تویی؟! چه زود آرزوم براورده شد!خوشحالم دوباره میبینمت.

ذهنش یاری نمی کرد که این مرد رو کجا دیده، از روی ادب سلامی کرد که همراه تعجب و سوال بود مرد فهمید که احتمالا نشناخته سرش رو کمی جلو برد با صدای آرومی گفت

-نشناختی؟!

سری به معنی نه تکون داد نگاه سهیل آریا بهشون بود آریا پرسید

-هم رو میشناسین؟!

مریم خواست نه بگه که مرد لبخندی زد و گفت آره میشناسیم.

چشمای مریم از تعجب گرد شد و با صدای آرومی که خودشم علت آروم بودنش رونمیدونست طوری که فقط مرد روبه روش بشنوه گفت

-ولی متاسفانه من نمیشناسم!

مرد لبخندی زد و اونم با صدای آرومی گفت

-دیروز جلوی آسانسور به هم برخورد کردیم.یادت نیست؟!

یادش اومد

-بله بله یادم اومد.

صدای سهیل اومد

-خانم رستمی کار تایپ تا کجا پیش رفت؟

مرد کنار کشید مریم به سهیل نگاه کرد از اخمای تو هم رفتش ترسید

-الان میرم انجام میدم.

آریا نگاهش به مریم بود

-از کجا همو میشناسین؟

چیزی نگفت یعنی نمیدونست چی بگه که مرد گفت

-توی یه تصادف کوچیک با هم آشنا شدیم.

ابروهای مریم بالا پرید این مرد لحنش طوری بود که انگار چند وقتی هست هم رو میشناسن لحنش خیلی صمیمانه بود.آریا نگاهی به سهیل انداخت

-دیدی گفتم تو نمیتونی، شرط رو داری میبازی، معلومم نیست احتمالا تا حالام باختی!

سهیل با قیافه ی جدی اخم کرده به اریا نگاه کرد از وضعیت پیش اومده اصلا راضی نبود با همون قیافه به مریم نگاه کرد از مشت میز بلند شد و با دست به در اشاره زد

-خانم رستمی میتونین برین سرکارتون.

مریم آب دهنش رو قورت داد و قدمی به عقب برداشت.

-با اجازتون.

مرد لبخندی به مریم زد و میبینمت رو لب زد.

موندن بیشتر رو جایز ندید از اتاق خارج شد و سمت میزش رفت تا کار تایپ رو انجام بده به لحن صمیمی این پسر فکر کرد با خودش حرف زد در حالیکه داشت با سیستمش کار میکرد

-مگه با یه برخورد کسی اینقدر صمیمی میشه؟! ! نوبرن ملت والا! آقا آریا رو بگو احتمالا فکر میکرد ما چه نسبتی داریم؟!

مشغول تایپ شد انگشتاش به سرعت روی کیبورد جابه جا می شدن

-راستی این شرطه چیه هی ازش حرف میزنن؟!

اخمای گره خورده سهیل تو ذهنش نقش بست

-وای یا خدا تو فکرمم میاد احتمالا میگه به تو ربطی نداره تایپت رو انجام بده.

خودش به فکرهای بلندی که به زبون می آورد ریز خندید و خدا رو شکر کرد که کسی اینجا نیست تا اونو ببینه که داره هم باخودش حرف میزنه هم میخنده ؛ که حتم داشت رای به دیوانگیش میدادن.فکر کرد باید این رفتارش رو کنار میذاشت چون بعدا به مشکل بر میخورد.تایپ برگه اول تموم شد و کنار گذاشتش چایش رو جلو کشید و یه قلوپ ازش خورد و دوباره مشغول تایپ شد سه برگه رو تایپ کرده بود انگشتاش رو صدا داد فقط یه متن کوتاه دیگه مونده بود خط اولش رو تایپ کرد که در اتاق سهیل باز شد و اون پسر بیرون اومد سمتش اومد آریا داشت با خنده و ابروهایی بالا رفته نگاهشون میکرد حس خوبی از این خنده ها نداشت مثل اینکه سهیل صداش زد که خداحافظی به اون پسر گفت و در رو بست.پسر روبه روی میزش ایستاد نگاهش کرد

-فکر نمیکردم اینجا ببینمت.

مریم جز بله چیزی نگفت

-بذار خودمو معرفی کنم، انیشتین هستم

مریم با تعجب نگاهش کرد پسر بلند زد زیر خنده

-نکن چشماتو اونجوری، شوخی کردم محسن گراوند هستم ولی خوب تقریبا همه صدام میزنن انیشتین.تو چی اسمت چیه؟

مریم حس کرد این پسر خیلی صمیمی شده که این مطابق میلش نبود خشک و جدی گفت

-رستمی هستم.

-مریم مریم خانم رستمی.خوشبختم.فکر میکنم همکار شدیم رفت.تلفن زنگ خورد مریم گوشی رو برداشت

-بله بفرمایید؟

-خانم رستمی کارهای تایپ شده تا پنج دقیقه دیگه رو میزم باشه.

تلفن قطع شد و مریم با بهت به تلفن نگاه کرد لحن سهیل عصبی بود

-رئیسمون انگار اخلاق نداره

به گراوند نگاه کرد که این حرف رو زده بود سمت سیستم چرخید و تند مشغول تایپ شد

-جناب گروند ببخشید من کار دارم باید تحویل بدم.امیدوارم همکارای خوبی باشیم.

-منم امیدوارم، پس فعلا من برم از فردا میبینمت به کارت برس.خداحافظ.

بدون اینکه چشم از سیستم بگیره خداحافظی به گراوند گفت فعلا وقت این نبود که به رفتار صمیمی اون فکر کنه.کار رو تموم کرد یه دور همه رو چک کرد که اشتباه تایپی نداشته باشه مطمئن که شد پرینت گرفت و سمت اتاق سهیل رفت در زد بیا داخلی شنید و وارد شد سمت میز سهیل رفت که به صندلیش تکیه داده بود و داشت با اخم براندازش میکرد آب دهنش رو قورت داد برگه ها رو روی میزش گذاشت

-خدمت شما.

سهیل چیزی نگفت دوباره آب دهنش رو قورت داد دلش نمیخواست تو این اتاق بمونه

-اگه امری نیست من برم.

سهیل بلند شد قدمی عقب رفت

-نه بمونین، کارتون دارم.

سهیل رو کرد به آریا و با دست به در اشاره زد

-لطفا شما بفرمایید بیرون ، برید اتاق خودتون و به کارهایی که گفتم برسین.

آریا خندید و بلند شد

-چشم رئیس، ولی خدایی شرطمون رو به باد ندی!

چشمای سهیل روی هم افتاد نفسش رو فوت کرد بیرون انگار که خیلی عصبی بود بار دیگه به در اشاره کرد

-لطفا درم ببندین.

آریا اینبار خندید انگار یکی از عوامل عصبانیت سهیل، آریا هستش.بیرون رفت و در رو بست مریم کاملا حس می کرد سهیل عصبیه مریم ناخودآگاه میترسید سرش پایین بود و انگشتاش رو به هم فشار میداد

-خانم رستمی دیروز من چند نکته رو راجع به کار تو اینجا گفتم یادتونه؟

سرش رو بالا داد و فقط سری به معنی بله تکون داد انگار که زبونش قفل کرده بود سهیل دستاش رو روی سینه گره زد و براندازش کرد

-ولی فکر میکنم یه سری چیزا رو یادتون رفته که باید دوباره تکرار کنم.

-مشکلی پیش اومده خطایی ازم سر زده؟!

اخمی کرد و سمت صندلیش رفت مریم دلیل این همه عصبانیت رو درک نمیکرد

-گفتم از بی نظمی خوشم نمیاد....

-چیکار کردم مگه؟!

چشماش رو بست

-نپر تو حرفم.

ببخشید زیر لبی گفت و سرش رو پایین انداخت.

-میخواین بدونین چیکار کردین امروز همش قانون شکنی کردین تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت میکنین انگار که اصلا کار یه منشی رو نمیدونین فکر کنم باید کاملا براتون روشن کنم.

سکوت کرد مریم نگاهش کرد

-آقای شمس واقعا متوجه نمیشم!

دستی دور لبش کشید

-از اول میگم که بفهمین اشتباهاتتون رو، یه منشی قبل هر کاری با رئیسش هماهنگ میکنه از طریق تلفن شما کجا بودین؟!

مریم خواست جوابش رو بده که سهیل با دستی که به نشونه سکوت روی بینیش گذاشت مریم ساکت شد سهیل ادامه داد

-شما نبودین پس اونام بی هماهنگی داخل شدن، بعد با یه سینی چای و کیک میاین، که اصلا این کار به شما مربوط نمیشه خانم شما قراره منشی باشین نه آبدارچی! بعد با مهمون ما با یه لحن صمیمانه حرف میزنین و صدای خنده هاتون کل شرکت رو میگیره انگار اومدین دیدن استندآپ کمدی، خانم اینجا یه محیط شرکتیه گفتم که اینجا جای این کارا نیست.شما کارتون رو انجام بدین لازم نیست چای و کیک بیارین خودمون آبدارچی استخدام میکنیم.

با هر حرف سهیل بغض گلوی مریم رو فشار میداد.

وقتی سکوت و نگاه منتظر سهیل رو دید دستاش رو مشت کرد سهیل داشت تا حدودی ناحق بهش می گفت

-من نکته های شما رو یادمه ازشونم تخطی نکردم، فقط وقتی آقا آریا و

-آقای امینی!

مریم گیج نگاهش کرد

-اینجا آریا یا هر اسم کوچیکی نداریم آریا نه آقای امینی.

مریم خیلی انگیزه داشت که داد محکمی سرش بکشه و مثل خودش بگه نپر وسط حرفم ولی چشم روی هم گذاشت تا آروم بشه احساس کرد اشک داخل چشماش حلقه زده سکوت کرده بود که سهیل گفت

-معذرت می خوام پریدم وسط حرفتون ولی به نظرم واجب بود، حالا ادامه بده، فقط وقتی آقای امینی و ...

دوباره آب گلوش رو قورت داد تا بتونه حرف بزنه

-بله داشتم می گفتم وقتی آقای امینی و آقای گراوند اومدن من داخل آشپزخونه بودم تا اومدم اونا داخل شدن، شاید من کوتاهی کردم ولی به نظرم هر آدمی دیگه میدونه قبل ازوارد شدن به اتاق رئیس باید با منشی هماهنگ کنه لااقل اونا باید یه کم صبر می کردن، ولی خوب...و اینکه من برای خودم چای درست کردم گفتم حالا چه اشکال داره برای شما و مهموناتون بیارم نمیدونستم که نباید اینکار رو انجام بدم بابتش عذر میخوام و دفعه دیگه تکرار نمیشه.واینکه بگم من با کسی صمیمیتی ندارم و اینجا رو با دیدن استندآپ کمدی اشتباه نگرفتم من مسئول کار خودم هستم نه دیگران من نخندیدم و کاری هم نکردم و اون هم مربوط به من نمیشه که بابتش متهم بشم.من بلدم چه کاری انجام بدم اگر کوتاهی بوده عذر میخوام دیگه تکرار نمیشه.

از این ضعفش از صدای لرزونش از اشکایی که از چشماش پایین می اومدن بدش می اومد.سهیل به صورت اشکیش نگاه کرد چشماش رو بست

-میتونی بری.

بدون معطلی از اتاق بیرون زد و پشت میزش نشست مرتب دست زیر چشمش می کشید که اشکاش بند بیان از دست این دل نازک بودنش هم عصبی بود کسی جلوی میزش ایستاد سرش رو بلند کرد و به آریا که داشت مهربون نگاهش می کرد نگاه کرد دست دیگه ایی زیر چشمش کشید

-بله آقای امینی کاری داشتین؟!

آریا لبخند مهربونی زد و گوشه میزش نشست و به مریم نگاه کرد

-دعوات کرد؟

سرش رو به معنی بله بالا پایین کرد

-ناراحت نشو اخلاقش سر کار زیاد جالب نیست خیلی خشکه.

-ناحق متهم میکنن این ربطی به خشک بودن نداره.

-شاید

-اینکه شما نایستادین و بی اجازه داخل شدین خوب من چیکار کنم؟ این ممکنه دفعه بعدم تکرار بشه شاید من سر میزم نبودم کاری پیش اومد هر بار باید اینطوری بکنن

-من عذر میخوام من باید صبر می کردم.

-نه تقصیر شما نیست شاید خودمم کوتاهی کردم، ولی من نباید بابت رفتار دیگران متهم بشم یه نفر دیگه میخنده صمیمیت به خرج میده من باید چوبش رو بخورم؟

-خوب نه ، ولی سهیل بدش میاد میگه محیط شرکت باید همه رسمی باشن.حالا بگو ببینم از کجا میشناختین همو؟!

مریم سرش رو پایین انداخت و خودکاری به دستش گرفت

-والا نمیشناسمشون فقط دیروز که از اینجا رفتم جلوی آسانسور به هم برخورد کردیم همین!آقای گراوند دیگه خیلی صمیمیت به خرج دادن

آریا خندید مریم با ترس به در اتاق سهیل نگاه کرد

-وای تو رو خدا آقا آریا یعنی آقای امینی الان دوباره شاکی میشن.

آریا دوباره خندید

-اونو بیخیال خیلی بامزه ایی چقدر ازش میترسی.لازم نیست با من رسمی رفتار کنی همین آقا آریایی که میگی خوبه فقط جلوی اون سوتی نده.از اون گراوندم ناراحت نشو کلا تیپش همینه زود جوشه اینو منم تو این دو روز فهمیدم.

مریم لبخندی زد

-ممنون آقای امینی.

-خب پس واسه شادی روحمون برم دوتا چای و یه خورده شکلات و کیکم دیدم بیارم بخوریم که دیگه خانم ...خانم چی بودی؟

مریم لبخندش عمیق شد

-رسمتی

-آره همون خانم غصه نخوره.

-چای بیارین دیگه بدتر میگن مگه آبدارچی هستی.

-میگم اونو بیخیال حالا خوبه چای و کیکی که آوردی و تا تهش خورد ، دفعه دیگه براش نبر برای اون بیار دوتایی با هم میخوریم اونم نگاه کنه دلش بسوزه.

مریم سری کج کرد و اریا از روی میز بلند شد و سمت آشپزخونه رفت مریم به مسیر رفتنش نگاه کرد این مرد و دوست داشت حس خوبی بهش میداد نه حسی که بشه اسمش رو گذاشت عشق نه حسی مثل یه دوست یه آدم قابل احترام یه برادر.

گره کراواتش رو مرتب کرد آستین های پیراهنش رو دوباره پایین کشید و از اول مرتب به بالا تا زد کتش رو از پشت صندلی برداشت و روی دستش انداخت کیفش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ، به صندلی خالی مریم نگاه کرد و نفسش رو به بیرون فوت کرد از اشک ریختن دخترا اصلا خوشش نمی

اومد توی این مدت هم فهمیده بود این دختر اشکش دم مشکشه دلش نمی خواست لااقل اون اشکش رو دربیاره ولی خودش نمیدونست واقعا خیلی سخت گرفته یا نه؟! وجود رفتار صمیمی گراوند هم براش عجیب بود اینکه از کجا هم رو میشناختن؟! خودش نمیخواست که از مریم چیزی بپرسه ولی می شد از آریا پرسید اون حتما از مریم اطلاعاتش رو گرفته، با آریا سمت آسانسور رفت داخل آسانسور چهره و قیافه مریم براش تداعی شد قیافش بامزه بود فکر کرد این دختر واقعا معلم بوده ؟! و کسی ازش حساب می برده؟!

ماشیناشون رو از داخل پارکینگ خارج کردن.اول سهیل از پارکینگ خارج شد چشمش به مریم افتاد که کنار خیابون منتظر ماشین ایستاده بود جلوش ترمز کرد و شیشه ماشینو پایین کشید

-بیا بالا برسونمت.

-نه ممنون ماشین میگیرم آقای شمس.

ابروهاش بالا پرید

-تعارف نکن بیا بالا دیگه، مسیرمون یکیه.

-خیلی ممنون جناب شمس خودم میرم.

اهل زیاد اصرار کردن نبود عینکش رو به چشمش زد و اوکیی گفت و راه افتاد از آیینه دید که ماشین آریا جلوش ایستاد دید که مریم سوار ماشین شد اخماش تو هم گره خورد.به درکی زیر لب گفت و به سرعتش اضافه کرد و سمت خونه روند.

وارد خونه شد و ستاره به استقبالش اومد

-سلام داداشی خسته نباشی، امروز چطور بود؟

-سلام عزیزم ممنونم.معمول

-آجی من چطور بود؟

-اون دختره رو میگی؟هووف از دستش.

اخمای ستاره تو هم رفت

-دختره چیه؟! اسمش مریمه.

-بله میدونم، اونم خوبه.راستی چرا کلیدا رو بهش نداده بودی بهش؟

-وای یادم رفت!امروز رفتم دادم حاج یونس بهش بده کلیدا رو.

-خوبه، ولی جالبه وقتی بردی خودش نبوده!

-آخه امشب مهمونیم، وگرنه میموندم.

-مهمون کی؟

-خاله فرنوش اینا.

سهیل به قیافه چین خورده ستاره خندید و بینیش رو گرفت

-معلومه تهدید شدی تا راضی شدی بیای.

-مامان کوتاه نیومد که نیام، وای خدا من چطوری اون رز رو بدتر از همه راما رو تحمل کنم؟!

-مگه راما برگشته؟

-ایش آره، پسره مسخره یه چند روزیه برگشته آقای مثلا محترم.

سهیل چشماش رو ریز کرد و به ستاره نگاه کرد

-تقریبا میدونم چرا از رز خوشت نمیاد ولی مثل اینکه از راما هم خوشت نمیاد اون چرا ؟

چینی به بینیش انداخت

-اهمیتی نداره اون، حالا بعدا برات توضیح میدم.

سهیل باشه ایی گفت و دست دور کمر ستاره انداخت و سمت پذیرایی رفتن به پدر و مادرش سلامی داد و احوال پرسی کوتاهی انجام داد و بعد سمت اتاقش رفت. لباس هاش رو با یک دست لباس راحتی عوض کرد و صورتش رو شست و پایین رفت تا نهار بخوره.این بخش از قانون های خونه رو دوست داشت اینکه صبرمیکردن همه با هم نهار بخورن درسته به خاطر کارهای مردا گاهی این قانون نقض می شد ولی همین که امکان برگشتن مردها بود این قانون اجرا می شد دور میز جمع شده بودن صدای خندیدن های بلند ستاره با آقا فرهاد رو دوست داشت و بهش انرژی میداد فرنوش خانم سعی کرد جدی باشه

-ستاره خانم صد دفعه گفتم اینقدر بلند نخند این نوع خندیدن در شان یک دختر نیست.آقا فرهاد به نویشن خانم نگاه کرد

-ای بابا خانمی بذار دخترمون راحت باشه.اینجا نخنده کجا بخنده.

نوشین خانم سری تکون داد سهیل هم صندلی عقب کشید و کنار ستاره نشست و گفت

-خندیدناش قشنگه بذار بلند تر بخنده.

ستاره دست زد و همراه خنده گفت

-چاکر بابایی و داداشی ممنون حمایت.

نوشین خانمم خندش گرفته بود دخترش واقعا شیطون بود

-امان از دست شماها همین شماهایین شیرش میکنین.

ستاره لبخند دندون نمایی زد و دستش رو جلوی پیشونیش گرفت و میخواست کلاه خیالیش رو کمی پایین بیاره و با لحن لاتی گفت

-چاکر نوش بانو خودمونم هستیم.

نوشین خانم دستش رو روی پیشونیش گذاشت

-وای خدایا چرا روشای تربیتی من روی این دختر تاثیر نداشته؟! هزار دفعه میگم این لحن حرف زدن برازنده یه دختر خانم نیست.گوش نمیدی که .

آقا فرهاد و یهیل خندیدن ستاره هم لباش رو جمع کرد و کمی خودش رو لوس کرد

-اه مامانی خب چه اشکال داره؟! حالا که غریبه ایی نیست جمع خودیه.

-هوووف امان از دست تو، همه این کارات از تاثیرات گشتن با اون دختره مریمه.

ستاره ظرف سالاد رو برداشت مثل اینکه به خط قرمزا زیادی نزدیک شده برای اینکه بحثی راجع به مریم شکل نگیره گفت

-همگی از این سالاد بخورین تزئینش با من بوده.بفرمایید بفرمایید.

آقا فرهاد هم چون میدونست ستاره برای عوض کردن بحث همچین کاری کرده شروع کرد شوخی کردن با ستاره وایراد گرفتن از کارش و خندیدن همراه دخترش و این همون چیزی بود که ستاره میخواست.نوشین خانمم فهمید و دیگه حرفی نزد دست خودش نبود تمام رفتارهای ستاره رو از چشم اون میدید اصلا از اون دختر خوشش نمی اوند اون دختری که شباهتش به مادرش زیاد بود شاید به خاطر همین شباهت مریم به ماریا بود که نوشین خانم از مریم خوشش نمی اومد..!و همیشه از دیدن و شنیدن اسم مریم اخماش تو هم می رفت

سهیل هم با شنیدن اسم مریم اخماش تو هم رفت یاد گریه ها و حواس پرتی امروز اون دختر افتاد و خندیدناش با بقیه و جدی بودنش با خودش به غرورش برخورده بود که تعارفش کرده و همراهش نیومده به نظرش لیاقتش کسایی مثل گراوند بود چشماش رو بست و نفسش رو فوت کرد بیرون هنوزم ذهنش کنجکاوی می کرد اینکه گراوند و مریم هم رو از کجا میشناسن؟! اینکه گراوند با اون لحن صمیمانه حرف میزد و مریم هم گفته بود با کسی صمیمیتی نداره، تو ذهنش دو دوتا چهارتا کرد این ستاره و نریم خیلی به هم نزدیکن و میدونست حتی کوچکترین اتفاق روزشون رو به هم میگن پس آدمای اطرافشون رو هم معرفی می کردن رو کرد به ستاره و با صدای آرومی از اون پرسید

-ببینم تو گراوند میشناسی؟

ستاره سوالی نگاهش کرد

-گراوند؟

-محسن گراوند؟

ستاره با تعجب نگاهش کرد

-من چرا باید همچین اسمی رو بشناسم؟

پس حسابش اشتباه از آب دراومده بود، نمیخواست ستاره رو حساس کنه و چیزی بگه به بشقابش نگاه کرد و مشغول غذاش شد

-هیچی فراموش کن .بیخیال.

ستاره شونه ایی بالا انداخت و اونم مشغول خوردن غذاش شد.

بعد از خوردن نهار همه از پشت میز بلند شدن و سهیل هم سمت اتاقش رفت و سعی کرد که بخوابه تا دیگه ذهنش کنجکاوی نکنه خود به خود این مسئله گراوند رو میفهمید اونم با اولین تماس یا دیدار مریم و ستاره با هم داشتند حدس میزد که مریم مو به مو جریانات امروز رو تعریف خواهد کرد و ستاره هم برای غر زدن به جونش پیشش میاد اونوقت خیلی راحت می شد فهمید که گراوند رو از کجا می شناسن.چشماش کم کم گرم شد و خواب مهمون چشم هاش شد.

ستاره هم بالا اومد تا به اتاقش بره از جلوی اتاق سهیل گذشت و با دیدن سهیلی که انگار خوابیده بود لبخند به لبش اومد باید با مریم هم حرف میزد و از امروز می پرسید، حدس میزد که حتما اتفاقی افتاده چون سهیل از یه شخصی پرسیده بود با اینکه گفته بود اتفاقی تو شرکت نیافتاده و همه چیز خوب بوده؛ پس لازم بود با مریم تماس بگیره و از اون هم بپرسه. سمت اتاقش رفت و روی تختش نشست به ساعت گوشیش نگاه کرد زمان مناسبی برای گرفتن تماس نبود چون احتمال میداد مریم هم داره استراحت می کنه ، به مهمونی امشب فکر کرد اینکه واقعا رفتن به اون مهمونی از سخت ترین کارهای ممکن بود فکر کردن به مهمونی و تحمل راما و رز اذیتش می کرد.ولی مجبور بود که بره ، برای کشتن وقت گوشیش رو دستش گرفت و مشغول بازی کردن با گوشیش شد، حواسش نبود که چقدر با گوشیش مشغول شده که چشماش دیگه داره میسوزه.دستی به چشماش کشید و موبایلش رو کنار گذاشت و خمیازه ایی کشید و چشماش رو بست.تلفنش زنگ خورد چشماش رو باز کرد و به موبایلش نگاه کرد با دیدن اسم مریم لبخندی زد تلفن رو جواب داد و با چشمای بسته با مریم حرف زد

-الو سلام ستاره خانم

-سلام مریمی خوبی؟

-فدات شم شکر خوبم، تو چطوری؟

-ممنون، میخواستم بهت زنگ بزنم گفتم خسته ایی داری استراحت میکنی دیگه یادم رفت خودت زنگ زدی، خب چه خبر؟

-خبرا و کلیدا پیش شماست.

ستاره خندید

-آخ آخ ببخشید یادم رفته بود بهت بدمشون معذرت میخوام، حالا که آوردم دادمشون حاج یونس.

-آره داد بهم دستت درد نکنه ولی خب امروز پشت در موندم!حالا چرا صبر نکردی وقتی اومدم بیای یا کلا بمونی؟

-نشد دیگه امشب دعوتیم خونه خاله نوشین.

-به سلامتی خوش بگذره.

-فکر کن بگذره با وجود اون دوتا.

-سخت نگیر بابا بیخیال.

ستاره اهومی گفت و میخواست هرچه زودتر سوالاش رو بپرسه

-آره اونا رو بیخیال، تو تعریف کن چه خبر بود امروز شرکت چه کردی چه نکردی؟

-سلامتی شما خبر خاصی نبود.

-نبود؟؟یعنی همه چی در صلح و صفا گذشت بی اتفاقی.

مریم چشماش رو بست اتفاقات امروز به اندازه کافی اعصاب خورد کن بود ولی خب همگی مربوط به شرکت می شدن و دوست نداشت از اتفاقات اونجا برای ستاره بگه اونجا بالاخره محل کارش بود و باید اتفاقات همونجا می موند

-نه دیگه همش مربوط به کار بوده.

-باشه بابا حالا میخوای تعریف نکنی نکن ولی دروغم نگو، حس میکنم یه چیزی شده ولی خب نه تو میگی نه سهیل باشه بابا ما غریبه.

مریم نفسش رو فوت کرد بیرون نمیخواست که ستاره ناراحت باشه و لحنش اینطوری دلخور ولی خب باید یک چیزهایی رو روشن می کرد

-آجی واقعا اینطور نیست، خب اونجام محل کار منه مس کاز میکنیم حتی ممکنه یه اتفاقاتیم باشه ولی همش مختص اونجاست مثلا وقتی من مدرسه میرفتم تو از اتفاقات اونجا میپرسیدی یا من چیزی میگفتم؟

-خب نه مگه اینکه چی اتفاق افتاده باشه که خیلیم کاری نباشه.

-آفرین دختر خوب همینه دیگه اونم با این هیچ تفاوتی نداره پس ناراحت نباش از من باشه فدات شم؟

-باشه بابا میفهمم، ولی یه سوال گراوند تو شرکت دارین؟

اخمای مریم تو هم رفت اینکه چرا ستاره همچین سوالی رو پرسیده حتی با وجود اینکه گفته بود سهیل هم از اتفاقات شرکت نگفته.

-چطور؟

-همین جوری سر نهار داداش به من گفت گراوند میشناسی منم گفتم نه اونم دیگه حرفی نزد گفتم شاید شرکت اتفافی افتاده باشه.

-آهان آره اونو میشناسم.

-خب تعریف کن.

تا مریم خواست حرفی بزنه در اتاق ستاره زده شد و بعد زیبا خانم داخل شد و گفت

سلام خانم جان نوشین خانم گفتن حاضر بشین که دیگه برین خونه فرنوش خانم.

-باشه ممنون زیبا جان چشم زحمت کشیدی.

-پس من برم آقا سهیلم بیدار کنم.

-زیبا خانم شما برو خودم میرم بیدارش میکنم.

زیبا خانم چشنی گفت و لبخندی زد و از اتاق خارج شد ستاره ببخشیدی به مریم گفت

-ببخشید مریمی خوب تعریف کن بینم کیه.

مریم هم فقط اتفاقی که جلوی آسانسور افتاده بود و بعد اون لحن صمیمانه گراوند رو تعریف کردو اینکه بهش میگن انیشتین و گفت که قراره از مهندسین شرکت بشه ستاره هم با شنیدن ماجرا خندید و از روی تخت بلند شد و خندان سمت اتاق سهیل رفت که هنوز خواب بود روی تختش نشست .مریم هم اونور خط از گرواند می گفت و اداش رو در می آورد که ستاره هم فقط می خندید از صدای خندیدن های ستاره سهیل از خواب بیدار شد و غر زد

-اتاق خودت نمیشه بخندی؟ اونجا خندت نمیگیره؟

ستاره در جواب سهیل ابروش رو بالا انداخت مریم با شنیدن صدای سهیل ساکت شد ستاره گوشی رو تو دستش

جابه جا کرد

-وای مریم جونم فدات شم کلی خندیدم روحم شاد شد فدایت حالا میتونم برم آماده شم حالا بعدا بیشتر حرف میزنیم منم حتما یه دیداری با اون جناب خواهم داشت کنجکاو شدم ببینمش.

مریم خندید

-آره حتما بیا، خب دیگه عشقم من قطع کنم تو هم برو آماده شو دیرت نشه، خوش بگذره بهت عزیزم.

-حرصم نگیره خوشی پیشکش.خب پس فعلا عزیزم من قطع کنم پس خداحافظی دیگه؟

-خداحافظی.

-خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد و به قیافه ژولیده داداشش نگاه کرد و لبخندی زد

-اومدم با خنده بیدارت کنم که دستور رسیده آماده بشی که بریم خونه خاله فرنوش.بدو داداشی.

-داشتی باز با مریم حرف میزدی؟

ستاره چند باری سرش رو به معنی بله تکون داد

-خب پس گزارشات کامل امروز رو دریافت کردی بگو ببینم بخش خنده دار ماجرا کجا بود؟

-نه بابا اونکه نم پس نمیده عادت نداره از محیط کارش بگه!

-یعنی هیچی نگفت اینکه چه اتفاقایی افتاده؟

ستاره به قیافه متعجب سهیل نگاه کرد

-پس یه چیزی شده؟نه تو میگی نه اون.

سهیل روی تخت نشست و دستی به موهاش کشید

-خب پس اگه اون نگفته چیزی نیست.

ستاره از روی تخت بلند شد

-امان از دست شما یه کلمه لو نمیدن.از تو هم چیزی در نمیاد داداشی پاشو حاضر شو که بریم ور دل رزی.

سهیل دستی گوشه چشمش کشید و به ستاره ایی که داشت از اتاق خارج می شد نگاه کرد

-دوستت نگفت گراوند کیه؟ و از کجا میشناستش؟

ستاره ایستاد و سمتش چرخید و دستش رو به کمرش گذاشت و با لبخند به سهیل نگاه کرد

-چرا اینقدر از این پسره می پرسی؟

سهیل دستی داخل موهاش کشید از لبخند ستاره خوشش نمی اومد پشیمون شد از سوالی که پرسیده خودش هم نمیدونست چرا اینقدر کنجکاو شده راجع به اون پسر و آشنایش با مریم بپرسه.

-هیچی یکی از کساییه که استخدام شد به عنوان مهندس معمار، مهم نیست میتونی بری؟

ستاره روی شونه گردن کج کرد

-پس چرا راجع به آشنایش با مریم میپرسی؟

نفسش رو به بیرون فوت کرد

-همینجوری، مگه میشناستش؟

ستاره خندید و اخمای سهیل تو هم رفت حرصش گرفت از کنجکاویش تی شرتش رو از پایین تخت چنگ زد که بپوشه.که ستاره خندش رو کنترل کرد.

-اتفاقا این یه مورد انیشتین بابا رو میدونم!

-انیشتین دیگه کیه؟!

ستاره تک خنده ایی کرد

-محسنه دیگه.

سهیل اخم هاش رو تو هم کشید

-درست حرف بزن دیگه محسن کیه؟

ستاره از اینکه تونسته بود هم حرص سهیل رو دربیاره و اذیتش کنه دوباره خندید

-واسه شما همون گراونده، واسه ما انیشتین.

سهیل متعجب به ستاره نگاه کرد

-اینطوری نگاه نکن داداشم ، دیگه هیچی لو نمیدم این در به اون در، پاشو حاضر شو که مامان عصبی نشه.

ستاره از اتاق بیرون رفت و سهیل بلند شد و سمت سرویس داخل اتاقش رفت و آبی به صورتش زد دست خیسش رو داخل موهاش کشید و بیرون اومد فکر کرد پس مریم ، گراوند رو میشناسه!

اخمی به فکری که از ذهنش گذشته بود کرد نمیدونست چرا این مسئله اینقدر براش مهم شده؟! سری تکون داد تا ذهنش بیشتر از این به اون مسئله فکر نکنه.مشغول آماده شدن ، شد.امشب میخواست اسپرت بپوشه شلوار جین یخیش رو با تی شرت سفیدش که مارک مشکیش طرف چپ سینش بود رو پوشید موهاش رو ژل زد و ساعت اسپرتشم به مچش بست عطرشم برداشت و کمی ازش به گردنش و مچ دستاش پاف کرد.به تصویر خودش تو آیینه نگاهی انداخت به نظرش خوب شده بود.صدای سوت بلند بالایی رو شنید سر سمت صدا چرخوند ستاره تو درگاه در ایستاده بود و با لبخند به سهیل نگاه کرد

-چه کرده آقا سهیل!من غیرت دارم عوض کن این لباسا رو اونجا ممکنه دیدت بزنن، زود عوض کن.

سهیل سمت ستاره رفت و بینیش رو کشید

-دنیا عوض شده کوچولو؟

-دیگه ، دیگه.

-مامان بابا آماده شدن؟

-اهوم پایین منتظرن.

-خب پس بزن بریم.

ستاره از جاش تکون نخورد و دستاش رو جلوی سینه جمع کرد و به سهیل نگاه کرد

-یعنی نمیخوای لباسات رو عوض کنی؟

سهیل خندید و شونه های ستاره رو گرفت و چرخوندش و مجبورش کرد که از اتاق بیرون بره

-نوچ لباسام رو عوض نمیکنم.

ستاره خندید سهیل دست دور شونه های ستاره انداخت و هردو از پله ها پایین رفتن

-حالا که عوض نمیکنی از کنار خودم تکون نمیخوری و کنار خودم میشینی.

سهیل به شیطنت خواهرش خندید و کنار گوشش گفت

-کی اینطوری برات غیرتی شده حالا داری تحویل من میدی این حرفا رو؟

ستاره خندید و چیزی نگفت آقا فرهاد و نوشین خانم جلوی پله ها ایستاده بودن و با لبخند به سهیل و ستاره نگاه کردن که آقا فرهاد گفت

-همیشه به خنده

ستاره پله آخر رو پایین اومد و دست دور گردن آقا فرهاد حلقه کرد و صورتش رو بوسید

-قربون آق بابا برم من.

نوشین خانم دستاشو جلوی سینه جمع کرد

-بله دیگه همه قربون صدقه ها واسه بقیست ما هم که هیچی..

ستاره سمت نوشین خانم رفت و صورت نوشین خانم رو بوسه بارون کرد که نوشین خانم خندید و گفت.

-ده برو کنار دیگه.صورتم شد آب

ستاره هم خندید

-فداتون بشم بانو.شما رو دیگه عمیق آبدارو جا افتاده ماچ کردم که گلگی نشه عشق من به همه عالم گیره.

نوشین خانم صورت ستاره رو بوسید

-خدا کنه خوش اخلاقیات همینجوری بمونه نریم خونه خالت دوتا بله و خیر و یه لبخند ژکوند نزنی!

همه خندیدن و میدونستن که ستاره اونجا احساس راحتی نداره سمت خروجی راه افتادن

-من اینجا سر ریز کردم ، نمیدونم چه حکمتیه برسم خونه خاله دیگه ته میگیرم!

باز به حرف های ستاره خندیدن و سمت خونه فرنوش خانم راه افتادن.رسیدن ماشین رو که پارک کردن نوشین خانم سمت ستاره چرخید و نگاهش کرد

-خواهش میکنم بد اخلاقی نکن.تیکه بار رز و راما رو هم تعطیل کن.

ستاره چشماش رو غلتوند

-قولی نمیدم ولی سعیم رو میکنم.

نوشین خانم نفسش رو به بیرون فوت کرد

-امان از دست تو.

آقا فرهاد دست پشت نوشین خانم گذاشت

-بریم خانمی، میدونی این کار خودش رو میکنه.

سهیل کنار ستاره اومد

-ای از دست تو کوچولو خب مامان راست میگه یه خورده باهاشون مهربون باش.

ستاره با غیض به سهیل نگاه کرد

-همین که شما مهربونین بسشونه.سهیل کاملا جدی گفتم تو رو خدا کنارم باش.جایی نرو باشه.

سهیل چشماش رو ریز کرد و نگاهش کرد

-چی شده ستاره جدیدا چرا اینطوری شدی؟

ستاره خواست دهن باز کنه که آقا فرهاد صداشون زد و مجبور شدن سمتشون برن.با استقبال فرنوش خانم و آقا فرج روبه رو شدن و داخل شدن داخل راه رو راما هم به استقبال اومد که ستاره عقب رفت و پشت سهیل ایستاد سهیل سر سمتش چرخوند

-چی شد؟

صدای راما اومد

-به به آقا سهیل.

سمتش چرخید و بهش دست داد

-سلام آقا راما، رسیدن به خیر.

-ممنونم سهیل جان.

راما به ستاره نگاه کرد و دستش رو جلو برد

-سلام ستاره جان، خوش اومدی

ستاره مجبور شد که کنار سهیل بیاد به دست راما نگاه کرد و بدون اینکه دستش رو بگیره سلام ممنونی گفت و از کنارش رد شد.راما اخم هاش رو تو هم کشید و دستش رو تو حیب شلوارش گذاشت سهیل هم از رفتار ستاره متعجب شد ولی چیزی به روی خودش نیاورد سمت پذیرایی رفتن سهیل کنار ستاره نشست تا بپرسه چه خبره.روبه روی پله ها نشسته بودن سهیل به ستاره نگاه کرد که چینی به بینیش انداخته بود و به پله ها نگاه می کرد با صدای تق تق کفش دخترونه ایی به سمت صدا چرخید و قامت رز رو دید که شلوار نود سانتی جین یخی و تی شرت سفیدی پوشیده بود که داشت با ناز از پله ها پایین می اومد ابروهاش بالا پرید و نگاهی به لباس های خودش انداخت که ظاهرا با رز ست شدن و احتمال چین افتادن بینی ستاره هم همین بود.

ستاره مشکوک نگاهی به سهیل انداخت

-تو که با این دختره سر و سری نداری؟

ابروهای سهیل بالا پرید

-چی داری میگی حالت خوبه؟! سر و سر چیه؟!

-یعنی اتفاقی لباساتون ست شده؟!

-من از طرف خودم میگم که کاملا اتفاقی این لباسا رو پوشیدم بدون هیچ برنامه ریزیی.

ستاره خواست جواب سهیل رو بده که صدای بلند رز اومد که داشت یه سلام جمعی می داد

-سلام...خیلی خوش اومدین.

سمت نوشین خانم رفت و باهاش روبوسی کرد و بعد سمت آقا فرهاد رفت و باهاش دست داد و سلام احوال پرسی کرد ستاره نفس عمیقی کشید و زیر لب غر غر کرد

-وای دختره خود شیرین ببین چه شکری شده خودشو چطور واسه مامان بابا لوس میکنه.

سهیل خندش گرفته بود از دست حرص هایی که ستاره می خورد دست دور لبش کشید که خندیدنش معلوم نشه رز سمتشون اومد و مجبور شدن که از جاشون بلند بشن اول مقابل سهیل ایستاد و بهش دست داد

-سلام سهیل جان خیلی خوش اومدی

-سلام، ممنونم.

صدای خندیدن فرنوش خانم و نوشین خانم بلند شد که فرنوش خانم گفت:

-چه ست شدین باهم.

نوشین خانمم حرف فرنوش خانم رو تایید کرد و در ادامه حرفش گفت

-و اینکه عجیب به همم میان.

رز لبخندی زد و به سهیل نگاه کرد سهیل هم از روی ناچاری لبخندی زد چون حرفی برای گفتن نداشت، ستاره با غیض نگاهی به سرتا پای رز که هنوز دست سهیل رو گرفته بود انداخت و با صدای ارومی که فقط رز و سهیل بشنون گفت

-دختر خاله بپا غرق نشی.

رز سوالی نگاهی به ستاره انداخت که ستاره لبخند حرص درآری زد و گفت

-میگم نیست لباسا خیلی سفیدن همچین به چشم میزنن ممکنه آدم نبینه بعد از خوشی زیادش غرق شه و از ذوق زیاد نزدیک باشه غرق شه.

رز اخمی به ستاره کرد و دستش رو از دست سهیل خارج کرد ستاره تک خنده ایی کرد و اینبار با صدای بلند تری گفت

-خب دیگه من پاهام خسته شد بشینم سر جام رز عزیزم به خاطر سفیدی فضا منو ندیدن.تا کی نوبت برسه به ما.مثل اینکه دوست نداره من اینجام

رز لبش رو از داخل گاز گرفت و روبه ستاره کرد و دستش رو دراز کرد

-عزیزم این چه حرفیه خیلی هم خوش اومدی، خب باید اول به بزرگترا سلام می کردم.

ستاره بلند شد و به رز دست داد و گفت

-تو که راست میگی.

آقا فرج خندید و به ستاره گفت

-تو عزیز دل خودمی، رو سر ما جا داری گل دخترم

ستاره سمت آقا فرج رفت آقا فرج تنها کسی بود که تو این خانواده دوستش داشت.کنارش نشست.

-قربونتون برم دایی جان شما هم در دل و جانین.

آقا فرج روی سر ستاره رو بوسید که آقا فرهاد خندید

-باز این دوتا هم رو پیدا کردن تا واسه هم نوشابه باز کنن.

ستاره و آقا فرج دستاشون رو به هم کوبیدن وآقا فرج دستش رو دور گردن ستاره انداخت

-دوست دارم با عزیز دلم گل دخترم نوشابه باز کنیم شما چیکار دارین.

نوشین خانم از اینکه ستاره می خندید و بد اخلاقی نمی کرد خوشحال شد خندید و گفت

-خوش باشید ماها که بخیل نیستیم، فقط این همه نوشابه میخورین خدایی نکرده قندتون نزنه بالا!

ستاره پشت چشمی نازک کرد

-نه مامانم ما نوشابه هامون رژیمی و بدون قنده عوارض نداره بلدیم چی باز کنیم واسه هم.

همه به حاضر جوابی های ستاره خندیدن به سهیل نگاه کرد که رز کنارش نشسته بود اخم هاش خود به خود تو هم رفت دستی روی پای آقا فرج گذاشت

-قربونتون برم برای اینکه علیه ما کودتا نشه و چشم نخوریم من شما رو تنها میذارم تا همراه پدر گرامم یا شطرنج بازی کنین یا احوالات جهانیان را بررسی نمایید.

-باشد برو ای فرزندم.

ستاره با خنده از جاش بلند شد و سمت جایی رفت که رز و سهیل نشسته بودن روبه روشون قرار گرفت و به رز نگاه کرد.

-رزی جون اینجا جای من بود هاا؟میگن جا خواستیم جانشین نخواستیم!

-خب عزیزم خونه به این بزرگی نمیشه یه جای دیگه بشینی؟! اصلا بشین کنار راما.

ابرویی بالا انداخت و نوچی گفت

-میخوام کنار داداشم بشینم، تو هم کنار داداشت بشین که خواهر برادری ست شیم هممون به جمع بیایم.بهتر نیست؟

رز لبخندی از حرصش به ستاره زد و بعد به سهیل نگاه کرد و بلند شد

-ببخشید سهیل جان ادامه حرف هامون بمونه واسه بعد ، فعلا خواهر کوچولوتون بونه میگیره بعد که آروم شد حرف میزنیم.

اخم های ستاره تو هم رفت ولی خودش رو کنترل کرد که جوابی به رز نده سهیل هم سری تکون داد وترجیح داد حرفی نزنه

ستاره نفشس رو به بیرون فوت کرد و کنار سهیل نشست و زیر لب غر غر کرد

-دختره ی مارمولک به من میگه بچه بگو خودت مامان بزرگی پس.حقش بود جوابش رو میدادم حیف نمیخواستم باز مامان چیزی بگه وگرنه بلد بودم چی جوابش رو بدم که تا آخر مجلس لال بمونه.

سهیل لبخندی زد و دست دور شونه ستاره انداخت

-کوچولو یه خورده آروم تر ، یواش بابا کمتر حرص بخور زود پیر میشی ها!

با اخم نگاهی به سهیل انداخت

-چیه میخوای طرفداری کنی ازشون؟!

-نه ولی بگو چت شده تو میدونم کلا آبت با این خانواده زیاد تو یه جوب نمیره ولی الان یه سری اخلاقای جدید پیدا کردی یه سری حساسیت ها میتونم دلیلشون رو بدونم.

ستاره نگاهی به رز و راما انداخت که ظاهرا داشتن با هم حرف میزدن اما حواسشون پیش اونا بود نگاهش رو دوباره به سهیل داد و سری تکون داد وایسایی گفت و سعی کرد لبخندی بزنه بعد رو کرد به آقا فرج

-دایی جونم!

-جانم دختری!

-اجازه هست منو داداش سهیل بریم تو حیاط که گلخونه خوشگلتون رو بهش نشون بدم؟!

-اختیار داری عزیزم خونه خودتونه اجازه گرفتن که نمیخواد.

فرنوش خانم نگاهی به ساعتش انداخت وگفت

-عزیزم یه کم دیگه میخوایم شام بخوریم حالا بذارین بعد شام که همه با هم بریم اونجا هوا هم خوبه خوش میگذره.

ستاره از جاش بلند شد و لبخندی زد

-نه خاله جون دوست دارم الان برم و اونجا رو زودتر به داداشی نشون بدم.

فرنوش خانم لبخندی زد

-حریفت که نمیشم باشه برین و زود بیاین! راما و رز شمام پاشین که بچه ها تنها ....

ستاره وسط حرف فرنوش خانم پرید

-نه خاله جون لازم نیست میخوام خودم نشونش بدم.داداشی لطفا پاسو بریم که زود بیایم بعدم شام بخوریم.

با ابرو به سهیل اشاره زد که بلند بشه سهیل معذب شد از کارهای بچگانه ستاره ببخشیدی گفت و همراه ستاره از سالن خارج شد و سمت حیاط راه افتاد دستش رو از دست ستاره خارج کرد

-واقعا گاهی به این یقین میرسم که هنوز بچه ایی و اصلا بزرگ نشدی.آخه این چه رفتاراییه عزیز من؟!

-بیا فعلا بریم داخل گلخونه که دروغگو نشم.

داخل گلخونه رفتن یه گلخونه کوچیک اما باصفا که آقا فرج خودش ساخته بود و بدنه و سقفم همه شیشه بود و یه میز کوچیک چند نفره هم وسط گلخونه گذاشته بود ستاره روی صندلی نشست و با ابرو به یکی از صندلی ها اشاره زد که سهیل هم بیاد بشینه روبه روی ستاره نشست و دست هاش رو جلوی سینه جمع کرد و منتظر به ستاره نگاه کرد و خبی گفت

-خب چی؟چیو الان برات توضیح بدم؟!

-چه میدونم تو منو کشوندی اینجا که حرف بزنی!

-از چی بگم؟

-اینکه دلیل این رفتارای جدیدت این حساسیت هات اصلا دلیل دشمنیت با رز یا خانواده مامان چیه؟! چرا اینطوری رفتار میکنی ستاره؟! چرا همش میگی رز بده اله بله یعنی خودت خوبی کاملی و بی نقص آره؟

-باشه تو هم دفاع کن، مهم نیست رفتار منم به خودم مربوطه شماها هم با همین فرمون جلو برین ببینین به کجا میرسین!

ستاره خواست که بلند بشه سهیل دستش رو گرفت و مانع از رفتنش شد

-میخوایم حرف بزنیم عزیز من قهر کردن نداره اومدم اینجا دلیلات رو بشنونم حرف بزن شاید منم قانع شدم!

-باشه میگم، ولی خب دلیل خودم برای خودمه شاید تو راست بگی اینکه از رز خوشم نمیاد دلیل این نیست اون آدم بدیه فقط من ازش خوشم نمیاد به دلایلی که برای خودم دارم، اینکه چرا زیاد با خانواده مادری راحت نیستم برای اینکه روحیاتمون خیلی به هم نمیخوره اینجا همش دنبال اشرافی گری هستن حفظ اصالت خانوادگی با هرکسی نمیجوشن چون شاید هم سطحشون نباشن معیارهاشون برای خوب دیدن آدما فرق داره هرکس که وضعیت مالی خوبی نداره نباید خیلی باهاش برخورد داشت، ثروت خانوادگی باید تو خانواده بمونه اصالت خون باید برقرار باشه.باز بگم یا کافیه؟

-اینا بعضیاشون که بد نیستن فقط تو مخالفی و هیچکدوم از اینا دلیل نمیشه که تو بخوای با رز یا راما سردی رفتاری داشته باشی.

ستاره پوزخندی زد و به سهیل نگاه کرد

-اتفاقا دقیقا کاملا به من مرتبط میشه چون برای حفظ این ثروت و اصالت خانوادگی یکی از قربانیاشون هم منم هم تو.

سهیل چشماش رو ریز کرد و به ستاره نگاه کرد

-منظورت چیه واضح حرف بزن.

-کاملا واضح حرف میزنم از همون روز اولی که برگشتی بهت هشدار دادم راجع به رز اینکه میخوان به ریشت ببندنش، و تا چند وقت پیش خیال میکردم فقط قراره نقششون راجع به ازدواج تو رز باشه ولی حالا اخبار جدید میشنوم راجع به خودم اینکه آقا راما نیم اشاره ایی زدن که از بنده خوششون اومد تا قبلش که میخواستن منو ببندن به یکی از پسر دایی ها ولی حالا آقا راما گزینه جدید هستن و احتمالا برنامه های جدید آینده میشه منو راما تو رز و چه چیزی از این بهتر؟!

اخم های سهیل تو هم رفت

-این حرفا رو از کی شنیدی؟پس کسی چیزی چرا راجع به خواستگاری راما از تو به من نگفته؟

-من منبع های خودم رو دارم فعلا هم خواستگاری انجام نشده فعلا در حد یک توطئه هستش نترس به زودی خبرش در میاد تو هم میشنوی!حالا به نظرت من با این وضعیت خیلی باهاشون گل و بلبل باشم؟! حق ندارم بد اخلاقی کنم ؟! احساس یه عروسک رو دارم که میخواد بازی داده بشه.

ستاره از جاش بلند شد و به چشمای سهیل خیره شد

-اخطار آخر رو بهت دادم داداشی خودت مختاری ولی بدون به زودی پیشنهاد بهت میدن که با رز ازدواج کنی خانوم خودشم که بهت بی میل نیست و این کاملا مشهوده میمونه تو خب درسته از رز خوشم نمباد ولی انصافا دختر لوند و زیباییه اگر دوست داشتی میتونی قبول کنی ولی من دارمم بزنن راما یا هرکس دیگه رو قبول نخواهم کرد.

سهیل مات حرف های ستاره مونده بود یک کم زمان برد که حرف هاش رو هضم کنه به ستاره نگاه کرد که داشت میرفت صداش زد و کنارش رفت و بی حرف کنار هم راه افتادن نزدیک در ورودی که شدن سهیل دست ستاره رو گرفت و نگاهش کرد

-راما به خودت حرفی زده؟

ستاره به معنای نه سری تکون داد

-پس چطور اون حرف رو زدی؟!

-اول اینکه لازم نیست آدم هر چیزی رو بشنوه از رفتار طرف هم میشه فهمید دوم اینکه گفتم منم یکی برام خبرش رو آورده که ازش مطمئنم، خیلی هم واسه فهمیدن این نقشه هوش زیادی لازم نیست یه خورده به رفتار همه توجه کن و رفتار های قبلیشون رو مرور کن خودت خواهی فهمید.

سهیل سری تکون داد و همراه ستاره وارد شدن رز داشت سمتشون می اومد لبخندی زد

-چه خوب شد اومدین، خواستم بیام صداتون کنم که میخوایم شام بخوریم.

ستاره سری تکون داد و سهیل هم ممنون آرومی گفت رز فهمید اوضاع یک خورده غیرطبیعیه نمیدونست چی شده ولی حدس میزد اتفاقی افتاده که از صورت این خواهر و برادر میشه فهمید که ناراحتن و اتفاقی افتاده همین سوال رو پرسید

-اتفاقی افتاده ؟ انگار ناراحتین!چیزی شده؟!

ستاره کنار رز رفت و دست روی بازوش گذاشت و به چشمای سبز رنگش نگاه کرد

-فعلا که نشده ولی شاید شد! فعلا تو خودت رو درگیر نکن انگار هنوز مهم و جدی نیست.

رز از حرف های ستاره چیزی نفهمید و سوالی نگاهش کرد ستاره هم لبخندی زد و از کنارش رد شد و سمت میز شام رفت.نگاهش رو به سهیل داد و سوالش رو دوباره تکرار کرد سهیل سعی کرد عادی به نظر بیاد دست رز رو گرفت و راه افتاد

-همون حرف ستاره رو قبول کن چیزی نشده.

رز لبخندی به دستی که تو دست سهیل بود زد و دیگه چیزی نگفت.کنار میز رسیدن برق خوشحالی تو چشمای فرنوش خانم و نوشین خانم پیدا بود و لبخند کل صورتشون رو پوشوند ستاره سرش رو چرخوند که علت این لبخندها رو ببینه که چشمش به سهیل و رز افتاد که دست تو دست هم سمت میز میان ابروهاش بالا پرید و سرش رو چرخوند که بیشتر از این متعجب نشه و تو دلش گفت.

-نه انگار علف به دهن بزی شیرین میاد

نا آروم بود لیوان آبی برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید تا کمی آروم بشه لیوان رو روی میز گذاشت و خیره به لیوان شد میخواست منطقی برخورد کنه خب اون دلش پیش امید بود و غیر از اون کسی رو نمیتونست کنار خودش ببینه و حتی اگر هم پای امید وسط نبود حاضر نمی شد زن راما یا هرکدوم از پسر دایی هاش بشه چون دنیاش با دنیای همشون تفاوت های زیادی داشت ولی این دلیل نمی شد که سهیل هم مثل اون برخورد کنه شاید سهیل هم از رز خوشش بیاد و اون نباید مانع بشه هرچند از رز خوشش نمی اومد اون هم به خاطر رفتارهایی که رز داشت متنفر بود از این رفتار رز که از بالا به آدم ها نگاه می کرد و گاهی خیلی لوس و از خود راضی می شد و احساس می کرد که رز دختر مکاریه و گاهی هم این رفتار رو ازش دیده بود که گرگی میشه تو لباس میش.

با دستی که روی دستش قرار گرفت از فکر بیرون اومد سهیل کنارش نشسته بود

-نازک کردی لبه ی لیوان بیچاره رو از بس با انگشتت پاکش کردی.

حرفی نزد نفسش رو مثل آه بیرون داد و دستش رو کنار کشید همه صدای آه کشیدنش رو شنیدن آقا فرج لبخند مهربونی زد

-چی شده دخترم؟ چرا آه میکشی؟! خدا نکنه گل دختری آه بکشه

نگاه ها سمتش بود لبخندی زد

-چیزی نیست دایی جون همینجوری ناخواسته بود.

-خب پس غذا بکش دخترم.نوش جانت.

لبخندی زد و خواست دیس برنج رو برداره که سهیل زودتر برداشت و براش برنج کشید کمی هم خورشت قیمه روی برنجش ریخت و بی حرف مشغول غذاش شد همه تو سکوت مشغول خوردن بودن فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها می اومد فرنوش خانم گلویی صاف کرد و به سهیل نگاه کرد

-سهیل جان به سلامتی که جشن افتتاحیه شرکتت رو میگیری؟

سهیل کمی نوشابه خورد و بعد به فرنوش خانم نگاه کرد

-تو فکرش هستم خاله جان تو همین یکی دو روزه احتمالش هست.

راما نگاهی به جمع انداخت وبعد به سهیل نگاه کرد

-پس ما ها هم دعوتیم؟

-بله هستین ، البته باید دست پر بیاین ما میخوایم سرمایه دار جذب کنیم تا پروژه هایی رو خودمون بسازیم.

راما موفق باشی گفت و دوباره مشغول غذاش شد که آقا فرهاد گفت

-سرمایه دار ها رو برات جمع میکنم خودم فرج و دایی محمودت و خودت و دوستت از قبل میخواستیم یه کار ساختمونی انجام بدیم ولی خب نشد حالا که تو توانش رو داری میخوایم شروعش کنیم.

سهیل لبخندی زد و چه عالیی گفت رز دستش رو تکون داد تا نگاه سهیل رو متوجه خودش کنه که موفق شد

-میگم سهیل جان کادرت رو تکمیل کردی؟

-فعلا چند نفری رو جذب کردیم که بقیه هم قراره برای مصاحبه کاری بیان.

-منشی چی اونو استخدام کردی؟یعنی منظورم اینه منشی دیگه نمیخوای؟

ستاره ناخودآگاه نگاهش رو بالا آورد و نگاهی به نوشین خانم انداخت و بعد به سهیل نگاه کرد

-آره منشی رو داریم.همون یکی کافیه

-اه حیف شد دوست من میخواست واسه تنوع تو این تابستون کاری انجام

بده ما هم پیشنهاد منشی گری دادیم.تازه هم زبان فرانسه بلده هم انگلیسی میتونست بیشتر کمک کنه!

ستاره خندید میخواست فقط رز این رو رها کنه با لحنی که معلوم باشه میخواد شوخی کنه گفت

-میگم آبدارچی هنوز ندارن بگو اون پست خالیه بگو بیادش.

همگی خندیدن به جز رز که اخم هاش رو تو هم کشید راما هم گفت

-آره اتفاقا فکر کن ژیلا با اون قیافش و کفشای ده سانتیش چایی بده.

باز همه خندیدن رز اخمی به راما کرد

-به دوستای من نخند دوستای خودت خوبن پس؟

ستاره نفس راحتی کشید که تونسته فکر رز رو از اون سوال منحرف کنه لیوان دوغی ریخت و خواست بخوره که رز گفت

-در ضمن ستاره جون همه دیگه میدونن سطح و کلاس دوستای من چیه و تا کجاست فکر میکنم دوست خودت احتمالا برای آبدارچی بودن مناسب تره.که سهیل جان اونو گذاشته واسه منشی شرکت از همین حالا کلاس اونجا رو آورده پایین من هم گفتم بهش اخراج کنه یه آدم بهتر رو بذاره

اخم های ستاره حسابی تو هم گره خورد نوشین خانم اخم هاش رو تو هم گره خورد به سهیل و ستاره نگاه کرد

-سهیل رز چی میگه؟یعنی تو اون مریم رو برداشتی کردی منشی شرکتت؟

سهیل در کمال آرامش سرش رو به نشونه بله بالا و پایین کرد نوشین خانم حرص دار خندید

-اون دختر حتی واسه آبدارچی بودن شرکت پس من هم زیاده.اونوقت رفتی کردیش منشی؟من هی میخوام اینا از خانوادم دور بشن که صدقه سری ستاره خانم روز به روز دارن نزدیک تر میشن.

خشم سراسر وجود ستاره رو گرفت و خواست دهن باز کنه که سهیل در کامل آرامش گفت

-من رئیس اونجام پس هر کس رو بخوام استخدام میکنم این مسئله هم هیچ ربطی به دوستی ستاره با مریم نداره!

نوشین خانم قاشق و چنگالش رو روی میز انداخت حسابی عصبی شده بود پوزخندی زد

-مریم ، مریم، هیچ معلوم نیست فردا این دختره نخواد زنت شه اینا خوب بلدن نقشه بکشن اصلا تو ذاتشونه با حیله کم کم جلو میان.

ستاره دیگه بیشتر از این تحمل شنیدن نداشت از جاش بلند شد

-مامان جان این چه حرفیه که میزنین مریم خیلی دختر باقابلیتیه اونم تحصیل کردست اهل هیچ حیله ایی هم نیست و اینکه بگم مریم خیلی هم دختر ساده ایبه و اهل هیچی نیست که هرکی از راه برسه یه جان به ریشش ببنده و خودش رو بخواد به زور به کسی تحمیل کنه.

میخواست بره که با صدای نوشین خانم متوقف شد

-ستاره بشین سر جات.

آقا فرج مداخله کرد

-ستاره جان دخترم بشین شامت رو بخور.

ستاره به آقا فرج نگاه کرد بغض گلوش رو اذیت می کرد

-ممنون دایی جان واقعا سیر شدم.

-باشه دخترم اصرار نمیکنم پس برو.

راه افتاد خوب بود که آقا فرج اصرار نمیکرد هوای سالن براش سنگین بود سمت حیاط راه افتاد که صدای نوشین خانم رو شنید

-همیشه همینه سر این دختر باهم بحثمون میشه کی شر این دختر از سر ما کم بشه خدا میدونه!

نفسش رو به بیرون فوت کرد دیگه نمیخواست بیشتر از این بشنوه داخل حیاط رفت نفس عمیقی کشید بغضش رو قورت داد نمیخواست گریه کنه روی پله ها نشست و به آسمون خیره شد یه آسمون کم ستاره.

دستاش رو زیر چونش زده و به آسمون خیره شده بود سو سو زدن ستاره ها رو میدید فکرش به همه جا پرواز نی کرد.یه پرواز به وسعت خود آسمون.

به همه چیز فکر می کرد به تمام زندگیش حوصلش سر رفته بود و چه چیزی بهتر از مرور کردن خاطراتش که باعث بشه وقتش بگذره؟؟

اونقدر به آسمون خیره موند که خمیازه ایی کشید لبخندی زد که بالاخره وقتش اونقدر گذشته که خوابش گرفته و باید بره بخوابه از جاش بلند شد و نگاه دیگه به آسمون انداخت

-ستاره ها من دیگه میرم بخوابم شما رو نمیدونم میخواین چیکار کنین ولی من باید برم بخوابم چون فردا باید برم سرکار یه رئیس خوش اخلاق دارم دیر برسم دلتنگم میشه و بعدش مورد عنایتم قرار میده پس خداحافظی شما خوب بدرخشین منم خوب بخوابم.

سمت اتاقش راه افتاد کیف و لباس های فرداش رو کنار گذاشت خودش از این کارش خندش گرفت

-مث این بچه مدرسه ایا شدی مری خانم، چون یه ناظم بداخلاق داری که بی شباهت به نکیر و منکر نیست!همین که یه خورده دیر کنی یا هرچی میگیرتت به سوال و جواب.هی خدایا شکرت عاقبت ما رو با این رئیسمون به خیر بگردان.الهی آمین.

سمت تختش رفت و ملحفه اش رو روی خودش کشید طبق عادتش قبل از خواب یه آیت الکرسی و سه بار سوره توحید رو خوند و شروع کرد به صلوات فرستادن نمیدونست سر چندمین صلوات بود که خواب به چشماش اومد.

صبح بعد از خوندن نماز دیگه خوابش نبرده بود ترجیح داد که دیگه نخوابه و نهار امروز رو تو این یکی دو ساعتی که وقت داشت درست کنه دیشب برنج رو تو آب خیسونده بود و یه بسته مرغ هم از داخل فریزر درآورده بود که یخش باز بشه مشغول درست کردن مرغ و برنج شد حاج یونس هم رفته بود برای صبحونه نون تازه بگیره درست کردن غذا تموم شد و نگاهی به ساعتش انداخت نیم ساعتی وقت داشت سریع رفت دوشی گرفت که بوی غذا نده از حموم که در اومد حاج یونس هم سفره صبحونه رو حاضر کرده بود

-عافیت باشه دخترم.

-ممنون باباجونم

-بیا صبحونت رو بخوره

-ممنون فدات شم فعلا دیرم شده برم حاضر شم.

-بابا جان هنوز وقت هست بیا

-نه نه دیرم شده

سمت اتاقش رفت موهاش حسابی خیس بود چند باری حوله رو داخلشون کشید که کمی از آبش گرفته بشه وقت سشوار کشیدن نداشت بدون اینکه موهاش رو شونه بزنه موهاش رو تابوند و گوجه ایی پشت سرش بست لباس هاش رو تند تند پوشید حسابی داشت دیر می شد کیفش رو قاپید و خداحافظی به حاج یونس گفت داشت کفشاش رو میپوشید که حاج یونس لقمه ای خامه و مربا دستش داد.

-بابا جان اینو بگیر بین راه بخور هیچی که نخوردی.ولی هنوز زوده بابا وقت داری.عجله نکن

بلند شد لقمه رو از دستش گرفت و لبخندی به این کارش که بوی مادرانه میداد زد تند صورت حاج یونس رو بوسید و طول حیاط رو دوید تا برسه به خیابون اون مسیر رو هم میدوید ممکن بود دیر برسه که همین می شد دست مایه دیگه برای گیر دادن های سهیل سرخیابون منتظر ماشین شد لقمه دستش رو گاز زد که تاکسی جلوش ترمز زد همه لقمه رو چپوند داخل دهنش و داخل تاکسی نشست داشت خفه می شد سرش رو سمت شیشه چرخونده بود تا لپ های باد کردش معلوم نباشه به زور لقمه رو قورت داد نگاهی به ساعتش انداخت ده دقیقه دیگه فقط مونده بود

-آقا میشه یه خورده تندتر برین.

راننده سری تکون داد خدا رو شکر کرد که این مسیر امروز ترافیک نداشت

بالاخره به شرکت رسید

جلوی آسانسور ایستاد نگاهی به ساعتش انداخت تنها یک دقیقه مونده بود

-وای امروز میکشه منو.

برای اینکه خیلی تاخیر نداشته باشه صبر نکرد تا آسانسور بیاد مسیر پله ها رو گرفت و به سرعت از پله ها بالا می دوید چهار طبقه رو بالا دوید که حسابی به نفس نفس افتاد دیگه نتونست بیشتر از این بدوه وارد طبقه چهار شد جلوی آسانسور ایستاد که دو طبقه باقی مونده رو با آسانسور بره اینبار بخت باهاش یار بود و آسانسور همون طبقه چهار بود سوار شد و دکمه طبقه شیش رو زد هنوز هم نفس نفس میزد گرما رو تو صورتش حس می کرد.خودش میدونست الان بی شباهت به لبو نیست.نمیخواست به تصویر خودش نگاه کنه آسانسور باز شد به در بسته شرکت نگاهی انداخت لبخندی زد و با خودش گفت

-یعنی اینقدر خوش شانسم که هنوز کسی نیومده؟

ایستاد چند تا نفس عمیق گرفت که حالش جا بیاد دست روی صورتش گذاشت هنوز هم گرما رو تو صورتش احساس می کرد راه افتاد قدم اولش رو برداشت قدم دومش به قدم سوم نرسیده بند کفشش زیر پاش گیر کرد و محکم به در شرکت خورد که هم صدای آخ خودش به خاطر برخورد صورتش با در بلند شد و هم صدای برخوردش به در صدای بلندی ایجاد کرد از در فاصله گرفت و با دست صورتش رو ماساژ داد

-آی ددم وای، الله من چرا اینقدر خوش شانسم؟بالاخره تو راه این شرکت بلایی سر من میاد. میدونم

-اگه یه خورده .....

با شنیدن صدا جیغی کشید و از جا پرید سمت صدا چرخید آریا با صورت خندونی داشت نگاهش می کرد و سهیل هم با اخم های تو هم رفته دستش رو روی قلبش گذاشت

-ترسوندینم.

سهیل کلیدش رو تو دستش جابه جا کرد و سمت در اومد آریا روبه رو مریم با همون صورت خندون ایستاد مریم سلام داد

-سلام خانم رستمی چه زود اومدین؟

پشت بند حرفش چشمک با مزه ایی زد مریم لب هاش رو روی هم فشار داد که نخنده

-سلام جناب امینی، تازه گفتم دیرم شده

سهیل در رو باز کرد و کنار ایستاد به مریم اشاره زد که داخل بشه مریم داخل شد با اینکه سهیل رو مرد مغرور و بداخلاقی می دید اما این رفتارش رو دوست داشت که همیشه این ادب رو رعایت می کرد که اول خانم ها داخل بشن سهیل روبه روش با قیافه جدیی ایستاد آب دهنش رو قورت داد سلام صبح بخیری گفت و منتظر شد که توبیخ بشه سهیل هم سلام خشکی گفت و با نگاهش قیافه

مریم رو از بالا تا پایین اسکن گرفت آریا هم با لبخند مخصوص خودش کناری ایستاد انگار که میخواست یه فیلم یا یک صحنه خاص رو تماشا کنه

سهیل به صورت مریم نگاه کرد

-انگار عجله ایی اومدین؟!

مریم آب دهنش رو قورت داد به سهیل حق میداد اگر امروز توبیخش کنه چون دیر اومده بود و این نکته رو قبلا بهش یادآوری کرده بود

-بله متاسفانه خیلی هم معذرت میخوام.

-شروع ساعت کاری ما کیه؟

نفسش رو به بیرون فوت کرد و نگاهش رو به کفش های براق سهیل داد

-هشت و سی

-و الان ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دور مچش انداخت

-هشت و چهل.

سهیل سکوت کرد مریم جرات نداشت که نگاهش رو بالا بیاره تو دلش غر زد

-بابا توبیخ کن بریم تحقیر نکن جون مادرت.

به خودش جرات داد که به سهیل نگاه کنه اونم داشت به ساعتش نگاه می کرد نگاه مریم رو غافلگیر کرد یک تای ابروش رو داده بود بالا

-ولی من فکر میکنم ساعت هشت و بیسته!

-چی؟؟!

آریا خندید و قدمی جلو گذاشت

-خانوم فکر کنم ساعتت اشتباهی چرخیده تو دیر نکردی فعلا ساعت هشت و بیسته.

مریم تند به ساعتش نگاه انداخت ولی ساعتش هشت و چهل رو نشون میداد گوشیش رو از داخل کیفش بیرون کشید و به ساعت روی گوشیش نگاهی کرد با دیدن عدد8:20قیافش وا رفت

-این همه عجله کردم واسه هیچ؟

سهیل با اخمی بهش نگاه کرد

-خانوم بهتره یا یه ساعت بهتر بخرین یا از ساعت گوشیتون استفاده کنین تا با این قیافه به شرکت برسین

اخم هاش رو تو هم کشید

-ببخشید ولی قیافم چشه فقط شاید کمی قرمز شده باشم اونم به خاطر دویدن چهار طبقه بود.

اریا و سهیل با تعجب نگاهش کردن آریا خندید و همراه تعجب گفت

-دختر شاهکاری چهارطبقه رو دویدی بالا؟

سرش رو به معنای بله بالا و پایین کرد سهیل نفسش رو از بینی به بیرون فوت کرد و دستی به صورتش کشید با صورت جدی به مریم خیره شد

-از این به بعد لطفا ساعتت رو چک کن تا با دکمه های تا به تا و مقنعه زیر و رو دور دهن مربایی پا تو شرکت نذاری که به خاطر دیر رسیدن چهار طبقه رو بدویی از پله ها مفهوم شد؟

نمیدونست سهیل دقیقا چی گفته از جدیتش ترسید و فقط بله مفهوم شدی گفت. سهیل اخم دیگه کرد و سمت اتاقش راه افتاد

-جناب امینی شمام اونجا واینسا بیا داخل اتاقم کارت دارم.

آریا رو به رو مریم ایستاد و دستی جلوی صورتش تکون داد تا توجه مریم رو به خودش جلب کنه که داشت به مسیر رفتن سهیل با قیافه ایی مبهوت نگاه میکرد نگاهش رو سمت آریای خندون چرخوند که دستمالی رو جلوش گرفته بود

-بیا صورتت رو پاک کن یه خورده هم مرتب کن حل میشی.

انگار لازم بود نگاه دقیق تری به خودش بندازه مقنعش رو کمی بالا آورد به خط دوختش که روبه بیرون بود نگاه کرد.چشماش رو بست از اینکه مقنعه اش

رو برعکس پوشیده بود پس باقی حرف ها هم راست بود وای خدایی گفت و دستمال رو از دست آریا گرفت و محکم دور لباش کشید

-ای خدا آخه چرا اینجوری شد؟!

-اشکال نداره ناراحت نباش پیش میاد.

-از وقتی اومدم اینجا نمیدونم چرا مرتب یا دست گل به آب میدم یا سوتی میدم بخدا اصلا اینقدر هم سر به هوا نیستم.

آریا خندید و نگاه مهربونی به مریم انداخت

-میگم روزای اول هر کاری پیش میاد منم این بلاها سرم اومده بدتر از تو فکر کن روز اول کاریم تو کشور غریب کت و شلوار پوشیده ولی با دمپایی رفته بودم سر کار اونجا وقتی سهیل متوجه قیافم شد کم مونده بود بزنه تو سرش، حالا تو خوبه دمپایی پات نیست.

نگاه هردو به پاهای مریم کشیده شد که مبادا دمپایی پوشیده باشه مریم یک پاش رو بالا آورد بند کفشاش آویزون بودن و تکون میخوردن

-نه مثل اینکه من کفشامو درست پوشیدم همینا پیچیدن به پام و کله پام کردن.

اریا تک خنده ایی کرد

-اشکال نداره فراموش کن گفتم که پیش میاد من برم ببینم رئیس چه دستوراتی میخوان بدن.

مریم لبخندی زد و به مسیر رفتن آریا نگاه کرد

-آقا آریا، یعنی آقای امینی

سمتش چرخید و با چشم و ابرو اشاره زد که چیه؟! مریم لبخند دیگه زد نمیدونست گفتن حرفش درسته یا نه ولی احساس میکرد آریا لیاقت شنیدنش رو داره

-ممنونم شما خیلی مهربونین.

آریا دستش رو کنار پیشونیش گذاشت و بعد رها کرد و نوکرمی گفت و در اتاق سهیل رو باز کرد و داخل شد.

سمت سرویس ها رفت و ظاهر به هم ریختش رو مرتب کرد و به جون خودش غر میزد با اینکه دیشب همه لباس هاش رو مرتب کناری گذاشته و همه چیز آماده بود اما باز یک جای کار خراب شده بود ساعتش رو از دستش درآورد و ته کیفش انداخت همه بدبختی های امروزش رو از چشم اون ساعت میدید.آبی به صورتش زد و با چند دستمال صورتش رو خشک کرد و از سرویس بیرون اومد و سمت میز کارش رفت فضای شرکت به خاطر روشن بودن اسپلت ها خنک بود دستی به پشت سرش زد از روی مقنعه هم خیسی موهاش رو حس می کرد و با وجود این باد و سر خیسش یعنی یک سردرد انتظارش رو میکشید خودش میدونست با موهای خیس باد بهش بخوره حتما سردرد میگیره ولی امروز ناچار شد و این نکته رو یادش رفت نفسش رو به بیرون فوت کرد و کمی وسایل روی میز رو جابه جا کرد که با صدای سلام صبح بخیری سرش رو بلند کرد گرواند با لبخند جلوی میزش ایستاده بود باید با این مرد کاملا جدی رفتار می کرد که کسی دچار سوتفاهمی نشه

-سلام جناب گراوند صبح شما هم بخیر.

سرش رو پایین انداخت و سعی کرد خودش رو مشغول نشون بده اما گراوند همچنان جلوی میزش ایستاده بود نگاهش رو بالا آورد به خاکستریش نگاه کرد

-جناب گراوند مشکلی پیش اومده؟

-نه چه مشکلی؟!

-خب پس چرا تشریف نمی برید سر کارتون و اینجا ایستادین؟

-چون نمیدونم باید چیکار کنم.

نگاهش رو بالا تر آورد و به صورتش نگاه کرد

-حتما شما رو بابت تخصصی اینجا استخدام کردن

-میدونم خانم کوچولو واسه چی اینجام.فقط فعلا کسی به من دستوری نداده نقشه ایی نداده که طراحی کنم.

اخم های مریم تو هم رفت از شنیدن خانم کوچولو اونم از زبون این مرد ولی براش عجیب بود که صمیمیت تو صدا و رفتارش اصلا اذیتش نمی کرد و حس بدی بهش نمیداد فقط دوست نداشت اینطور صمیمی باهش برخورد بشه خواست تلفن رو برداره که خود تلفن به صدا در اومد از اتاق سهیل بود

-بله جناب شمس؟

-خانم رستمی لطفا بیاید داخل اتاقم.

-چشم، فقط جناب شمس آقای گراوند هم تشریف آوردن و ظاهرا ازتون سوال دارن

-اونم بیاد داخل.

تلفن قطع شد از پشت میز بلند شد ونگاهی به گراوند انداخت

-شما هم میتونید تشریف بیارید اتاق آقای شمس و سوالتون یا وظیفتون که چه کاری انجام بدید رو ازشون بپرسید.

-ای دست و دهنت طلا خودم میترسیدم برم ازش بپرسم.خوبه با هم بریم.

مریم چشماش رو برای لحظه ایی باز و بسته کرد تا آروم بمونه نمیخواست الان دهن به دهن گراوند بذاره که دعوایی پیش بیاد چون مطمئن بود احتمالا سهیل با گند کاری امروزش حتما از شرکت پرتش می کرد بیرون سمت اتاق رفت و در زد با شنیدن بفرماییدی داخل شد گراوند هم پشت

سرش راه افتاد که آریا و سهیل با دیدنش سلام احوال پرسی کردن سهیل با دست به مبل ها اشاره زد که بشینن گراوند کنار آریا نشست و مریم هم روبه روشون که نگاه هرسه نفر به سهیل بود.

-خوب امروز و فردا سرمون شلوغ خواهد بود، یه چند نفر امروز برای قرار مصاحبه میان که خودم وآقای امینی مصاحبه ها رو انجام میدیم که این افراد قبلا از یه فیلتر گذشتن و حالا چند نفری موندن که امروز مصاحبه میشن ، و اگر همه کارها خوب پیش بره فردا روز افتتاحیه خواهد بود! خانم رستمی برای امروز شما رزومه کسایی که میان رو بررسی میکنین جاها و شرکت هایی که درش کارکردن راجع بشون تحقیق میکنین و از صحت حرف هاشون مطلع میشین.تا بیست دقیقه یه ربع دیگه هم میان که تک تک اونا رو به اتاق من یا آقای امینی راهنمایی میکنین.

-بله چشم.

-آقای گراوند شما هم یک نقشه و چند پلان هست که به عنوان کار اولتون باید انجام بدین.

-بله چشم.

-خوب میتونید برید و به کارهاتون برسید.

خواستن از جاشون بلند شن که آریا گفت

-به احتمال زیاد امروز روز سخت و خسته کننده ایی خواهد بود کی یه چایی دست ما میخواد بده کاش یه آبداچی هم استخدام میکردی که امروز واسه مصاحبه کاری می اومد.مریم خانمم یعنی خانم رستمی هم که سرش شلوغه و نمیتونه در حقمون محبت کنه حالا چه کنیم رئیس؟!

مریم دستی دور لبش کشید تا لبخندش کش پیدا نکنه سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد

-یادم رفت، همش میخوام به کسی بسپارم که یکی رو معرفی کنه یادم میره.حالا امروز رو بی آبدارچی سپری کنین تا فردا.

گراوند گلوش رو صاف کرد و به سهیل نگاه کرد

-آقای شمس من کسی رو سراغ دارم که آدم اطمینانی هم هستن یعنی تو شرکت قبلی که بودیم اونجا کار می کرد شرکت که تعطیل شد اونم بیکار شد.حالا اگه بخواین میتونم بهش خبر بدم.

آریا بشکنی زد و ایولی گفت سهیل اخمی به آریا کرد و نگاهش رو به گراوند داد و سری تکون داد

-اگه آدم اطمینانیه بگو بیادش

-بله چشم الان میرم خبرش میکنم.

-پس همگی بفرمایید سرکاراتون.

همه بلند شدن و تک تک از اتاق بیرون رفتن مریم سمت میزش رفت و منتظر شد تا کسایی که قرار مصاحبه داشتن برسن احساس گشنگی میکرد به جز همون یک لقمه ایی که حاج یونس دستش داده بود چیزی نخورده بود

بیست دقیقه یا یک ربع وقت خالی داشت سمت آشپزخونه رفت زود سماور رو آب کرد واز آشپزخو نه بیرون اومد و پشت میزش نشست فعلا کاری نبود انجام بده به جز خیره شدن به در و دیوار چند بار وسایل روی میز رو جابه جا کرد بلند شد و سمت آشپزخونه رفت چایی رو دم کرد و دوباره برگشت خودش از این زود رفتن و برگشتن هاش خندش میگرفت از سهیل میترسید که سر برسه و دوباره بهش حرفی بزنه، متوجه داخل شدن کسی شد نفر اول یه خانم بود که خودش رو محتشم معرفی کرد و گفت که با سهیل قرار داره با هماهنگی اونو داخل اتاق سهیل فرستاد و خودش سمت آشپزخونه رفت و مونده بود سه فنجون بذاره یا دوتا بین شک و تردید سه فنجون گذاشت و هرسه تا رو پر از چای کرد و کاسه شکلات و قندون رو هم کنارشون گذاشت اول فنجون رو روی میزش گذاشت و دوتا شکلات هم کنارش گذاشت و بعد سمت اتاق آریا رفت و در زد با بفرماییدی که شنید داخل شد آریا با لبخند از جاش بلند شد

-وای دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

-اختیار دارید زحمتی نبود احساس کردم شما هم یا چایی دلتون میخواد یا صبحونه نخوردین.

-دستت درد نکنه جفتش با هم بود.

چای رو روی میز گذاشت و از شکلات و قند هم تعارف کرد که سه تا شکلات برداشت

-اون یکی چایی که مال سهیل نیست؟!

-وای نه اگر ببیننم توبیخمم میکنن برای آقای گراوند میبرم.برم تا کسی نیومده و آقای شمس عصبی نشدن.

-بازم دستت درد نکنه.

-نوش جان با اجازه.

از اتاق آریا خارج شد و سمت اتاق طراحی رفت جایی که گراوند اونجا کار میکرد در اتاق باز بود گراوند حسابی غرق کارش شده بود و اصلا حواسش نبود مریم در زد که نگاه از برگه هاش گرفت با دیدن مریم لبخندی زد داخل شد و سینی رو روی میزی گذاشت

-دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی.

از صمیمیت در کلام گراوند متعجب بود سمتش برگشت

-خواهش میکنم جناب گراوند.

خواست از اتاق خارج بشه که گراوند صداش زد

-خانم رستمی.

ایستاد ابرهاش خود به خود بالا پرید جای تعجب داشت که تو این دو روز اصلا به فامیلی صداش نزده بود سمتش برگشت سعی کرد عادی رفتار کنه نگاه گراوند به مداد دستش بود

-بله جناب گراوند؟

نگاهش رو بالا آورد و به مریم نگاه کرد

-راستش میخواستم موضوعی رو بگم.

-بفرمایید فقط زودتر چون ممکنه کسی بیاد نباشم آقای شمس عصبی میشن.

-راستش میخواستم بگم من پسر بدی نیستم، نه اینکه خیال کنین میخوام از خودم تعریف کنم نه ولی اینکه اگه با شما صمیمی برخورد میکنم دلیل خودم رو دارم من با همه این رفتار رو ندارم مخصوصا دخترها.ولی شما همون بار اولی که دیدمتون خیلی شبیه خواهرم بودین وقتی دیدمتون خیال کردم واقعا خواهرم روبه رومه اگه صمیمیتی میبینین به خاطر اونه این رفتار کاملا ناخودآگاهه ولی اگر شما دوست ندارین اذیت میشین میتونم کنترلش کنم.

مریم لبخندی به حرف های گراوند زد

-من الان چی بگم؟!

-بذار عکس خواهرم رو بیارم ببینین.

سمت میزش رفت و کیف پولش رو آورد و از داخلش عکسی رو بیرون کشید و دست مریم داد

-ببینش.

به عکس نگاه کرد شباهت زیادی به خودش داشت هم سن وسال خودش نشون میداد شباهتش واقعا زیاد بود مخصوصا چشم و ابروش، با تعجب به گراوند نگاه کرد

-خیلی شبیه منه!!!

گراوند لبخندی زد

-گفتم که.

-خدا حفظشون کنه براتون.

گراوند لبخندش محو شد

-دیگه نیست که خداحفظش کنه.

-چرا!!؟؟!

عکس رو از دست گراوند گرفت و به عکس نگاهی انداخت و آهی کشید

-زنده نیست مرده.ماشین زیرش گرفت.

-وای خدا.من متاسفم خدا رحمتشون کنه.

-سن زیادی نداشت همش بیست و دوسالش بود، هنر میخوند مهربون بود رفیقم بود اون بهم میگفت انیشتین حرصم میگرفت اون موقع ها که بهم میگفت ولی حالا دلم لک زده برای خودش و شنیدن صداش.

سرش رو بالا اورد و به مریم نگاه کرد که اشکاش پایین میچکیدن

-ای وای ببخشید نمیخواستم ناراحتتون کنم.تو رو خدا ببخش.

مریم دستی زیر چشماش کشید

-نه شما چیزی نگفتین من خیلی دلم نازکه.خوشحالم منو مثل خواهرت میبینی

-یعنی اجازه میدی که خواهرم باشی.

مریم لبخندی زد

-آره منم ارزوم بوده داداشی داشته باشم.فقط فعلا برم که اگه آقای شمس ببینتمون هردمون رو اخراج میکنه .

گراوند لبخندی زد

-اوه اوه راست میگی برو.وگرنه با اخراجمون دیگه تراژدیمون کامل کامل میشه.

داشت از اتاق خارج می شد که سمت گراوند چرخید

-انیشتین موفق باشی.

گراوند لبخندی زد و مریم دستی تکون داد و از اتاق خارج شد و سمت میزش رفت تا نشست در اتاق سهیل باز شد نفس تو سینش حبس شد داشت خانم محتشم رو بدرقه می کرد خانم محتشم سمت مریم اومد که از جاش بلند شد خانم محتشم چندتا برگه رو روی میزش گذاشت.

-آقای شمس گفتن که بدم به شما.

-بله ممنونم.

-پس فعلا باجازتون.

-خیلی خوش آمدین.

مریم سرجاش نشست نگاهی به برگه ها انداخت و فنجون چایش رو جلو کشید و دوباره به برگه ها نگاه کرد اسم جاهایی بود که کار کرده بودن و مریم هم باید زنگ میزد و تحقیق میکرد هم از صحت ادعاها هم معتبر بودن شرکت ها.

حس کرد که کسی جلوی میز ایستاده نگاهش رو بالا آورد سهیل بود نگاهش کرد.

-چیزی میخواستین جناب شمس؟!

-آبدارچیه اومده؟

-خیر چطور؟

سهیل با ا برو به چای روی میز اشاره زد

-خیر نیومدن خودم درست کردم البته زود هم برگشتم تا مشکلی پیش نیاد.

سهیل سری تکون داد در اتاق آریا باز شد که فنجون به دست بیرون اومد

-مریم خا...خانم رستمی از چاییه هست هنوز.

چشمای مریم بسته شد و لب به دندون گرفت و سری تکون داد

-اه سهیل اینجایی؟ یعنی آقای شمس

نگاه سهیل به فنجون دست آریا بود اریا هم لبخندی زد

-چشم به فنجون ها نداشته باش تو دوست نداری وگرنه تو هم الان یه فنجون داشتی جاتم خالی خیلی میچسپه.

خندید و سمت آبدارخونه رفت مریم چشماش رو بیشتر رو هم فشار داد هر آن منتظر بود که سهیل حرف و تیکه ایی بارش کنه اما خبری نشد به خودش جرات داد و چشمش رو باز کرد ولی خبری از سهیل نبود چشم چرخوند دید که سهیل فنجون به دست سمت اتاقش میره سریع به میزش نگاه کرد در کمال ناباوری دید که فنجون چای و یکی از شکلات های اون رو برداشته. دهنش باز موند مثل کسی که توانایی حرف زدن نداره فقط دهنش رو باز و بسته می کرد و دستش رو سمت مسیری که سهیل میرفت گرفته بود آریا اومد و کنار میزش ایستاد

-چی شده؟! !

به آریا نگاه کرد

-چایمو برداشتن بردن.

-کی سهیل؟؟!

-آره

آریا خندید و اونم راه افتاد و در حالی که سمت اتاقش میرفت گفت

-یادم رفته بگم گاهی از این پرو بازیا داره.

تا خواست حرفی بزنه که دو نفر داخل شدن و با هماهنگی اونا رو به اتاق سهیل و آریا فرستاد و بعدش شروع کرد به کارهایی که سهیل خواسته بود به چندجا زنگ زد و تحقیق کرد راجع به شرکت ها و اسامی که بهش دادن.سهیل هم چند تا کار دیگه بهش داد که انجام بده چند برگه تایپ کرد و چند جا هماهنگی انجام داد برای جشن افتتاحیه فردا مثل اینکه باید امروز کار جذب نیرو ها انجام می شد وقت سرخاروندن نداشت حتی چایی هم نخورد.گزارشات لازم رو هم به سهیل میداد آخرین نفر هم که از اتاق سهیل خارج شد برگه هایی رو بهش داد و رفت با دستاش پیشونیش رو ماساژ میداد سردردش شروع شده بود.برگه هایی که آماده کرده بود رو از روی میز برداشت و سمت اتاق سهیل رفت در زد و داخل شد و برگه ها رو روی میزش گذاشت

-بفرمایید خدمت شما؟

-ممنون، تموم شدن دیگه؟

-نه یکی دیگه مونده.

-خوبه.این پسره گراوند زنگ نزد به اون آبدارچیه؟

-نمیدونم.

-بپرس.

-چشم.

حالش زیاد خوب نبود علاوه بر سر درد چشماشم گاهی تار میدید دستی به چشماش کشید و خواست از اتاق بیرون بره که سهیل دقیق نگاهش کرد

-چیزی شده؟! انگار حالتون زیاد خوب نیست؟!

-چیزیم نیست.فعلا با اجازتون.

-باشه، پس از گراوندم بپرس دیگه وقت کاریم داره تموم میشه میتونی بری.

-با اجازه.پس من برم.

-کجا؟!

دلش میخواست الان یه جای آروم و تاریک بود و سرش رو با دستمال میبست ولی حالا سهیل مرتب سوال و جواب می کرد که صداش مثل مته روی مغزش بود میل عجیبی داشت وسط اتاق سهیل بشینه و از دست سوالاتش جیغ بکشه چشماش رو بست و باز کرد

-برم از انیشتین بپرسم دیگه!با اجازه

سهیل یک تای ابروش بالا رفت و به مریم نگاه کرد

-انیشتین دیگه کیه؟!

الان دیگه واقعا علاوه بر قابلیت جیغ زدن قابلیت گریه کردن با صدای بلند رو هم داشت

-ببخشید منظورم آقای گراونده.

-آقای گراوند .قرار ما.....

با یک دستش محکم به پیشونیش زد که شق صدا داد واقعا تحمل فضا براش سخت بود وقتی هم سردرد می شد روی اعصابش و اخلاقش هم تاثیر میگذاشت وسط حرفش پرید

-آقای شمس من شرمنده شما ببخشید از دهنم در رفت سرم به حد انفجار درد میکنه شما لطف کن کوتاه بیا.با اجازتون

سهیل با تعجب نگاهش کرد صبر نکرد که جوابی از طرف سهیل بشنوه و از اتاق خارج شد.و سمت اتاق گراوند رفت اونم سخت مشغول کار بود در زد و تکیش رو به در داد گراوند نگاهش کرد و سمتش اومد

-چیزی شده؟خوبی؟رنگت خیلی پریده!

-مهم نیست یه خورده سرم درد میکنه، آقای شمس گفتن بپرسم ببینم زنگ زدین به اون آبدارچیه که گفته بودین.

-آره زنگ زدم اونم گفت امروز کار دارم از فردا میاد

-خوبه.

خواست از اتاق بیرون بره که گراوند جلوش قرار گرفت

-میخوای بریم دکتر انگار واقعا حالت خوب نیستش؟!

سعی کرد لبخندی بزنه

-نه ممنون خوبم.همین یه پرونده رو هم بررسی کنم میرم خونه استراحت کنم خوب میشم.ممنون شما به کارتون برسین.

از کنار گراوند رد شد و سمت میزش رفت با اتاق سهیل تماس گرفت و حرف گراوند رو منتقل کرد که سهیل هم باشه ایی گفت و اضافه کرد که نمیخواد پرونده آخر رو بررسی کنه اسم چند نفر رو بهش داد که باهاشون تماس بگیره و بگه مورد تایید بودن و از فردا بیان شرکت.میخواست سرش رو محکم به میز بکوبه هم از شر سردرد خلاص شه هم اوامر سهیل که با اینکه میدونست حالش خوب نیست باز کار براش میتراشید.شروع کرد پیدا کردن شماره ها و زنگ زدن بهشون که آریا از اتاقش بیرون اومد

-هنوز نرفتی.

داشت با آقای حبیبی که یکی از کسایی بود که مورد تایید قرار گرفته بود حرف میزد دستش رو روی دهنی گذاشت و یه کم کار دارم رو لب زد آریا هم موفق باشیدی گفت و سمت اتاق سهیل رفت مریم با اشاره دست گفت که نره که آریا چشمکی زد و داخل شد.مریم هم شونه ایی بالا انداخت ومشغول حرف زدن با حبیبی شد.فقط یک نفر دیگه مونده بود که شمارش رو گرفت که آریا و سهیل

از اتاق بیرون اومدن و انگار که میخواستن برن سمت اتاق آریا رفتن بی توجه به اونا تلفن آخر رو هماهنگ کرد مشغول جمع کردن وسایلش شد که گراوند هم درحالیکه کیفش روی دوشش بود از اتاقش بیرون اومد و سمت میز مریم اومد

-آقای شمس و آقای امینی هستن؟

-داخل اتاق آقای امینین.

-ممنون برم خداحافظی کنم.اینم روز اول کاری که تموم شد

مریم تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد کمی میزش رو مرتب کرد کیفش رو برداشت و سمت اتاق آریا راه افتاد در اتاق باز بود انگار هرسه داشتن راجع به موضوعی حرف میزدن در زد

-ببخشید.من کارهام تموم شد خسته نباشید با اجازتون.

هر کدوم به نحویی جوابش رو دادن از شرکت بیرون زد منتظر شد آسانسور برسه کمی صبر کرد تا آسانسور بیاد در آسانسور باز شد و انتهای آسانسور رفت و سرش رو به دیوارش تکیه داد و چشماش رو بست تکونی که آسانسور میخورد باعث شد حالش بدتر بشه فضای داخلیش براش قابل تحمل نبود میخواست بالا بیاره که بالاخره به طبقه هم کف رسید و زود

از آسانسور خارج شد چشماش دو دو میزد به زور خودش رو به بیرون از ساختمون رسوند سرش گیج رفت و نزدیک بود تعادلش رو از دست بده که دستش رو به دیوار گرفت و گوشه پله که کمی سایه داشت نشست و سرش رو با دستاش محکم گرفت احساس کرد که کسی رو به روش قرار گرفته ولی توان این رو نداشت که سرش رو بلند کنه صدای گراوند به گوشش خورد

-مریم خانم، خانم رستمی حالت خوبه؟

سرش رو بالا آورد و به صورت نگران گراوند نگاه کرد

-خوبم فقط سرم یه خورده گیج رفت.

با کمک دیوار سعی کرد بلند شه

-نه انگار حالت خوب نیست بیا بریم دکتر، همین نزدیکیا هم یه کلینیک هستش.

-نه ممنون دستتون درد نکنه

-دستتون درد نکنه چیه خودت رو ندیدی رنگت حسابی پریده راه بیافت بریم.

-نه ممنون، شما بفرمایید مزاحم نمیشم.

-مزاحم چیه آدم خواهرش مزاحمش میشه؟! نمیشه دیگه میخوام خواهرمو ببرم دکتر تعارفم نکن با من لطفا.

-ولی...

-ولی و اما و اگر نداره راه بی افت.

خودش هم فکر میکرد به دکتر احتیاج داره چون واقعا حالش خوب نبود احساس می کرد هر آن ممکنه چشمش رو به روی این دنیا ببنده!قدم هاش رو کوتاه برداشت به زور تا کنار خیابون خودش رو رسوند که گراوند گفت

-ماشین میگیریم فکر کنم نمیتونی راه بری.

فقط سرش رو تکون داد ماشین سهیل از جلوشون رد شد با اینکه میدونستن که سهیل اونا رو دیده گراوند به مسیر رفتن سهیل نگاه کرد

-ای بابا گفتم رئیسمون آدم با مرامیه!نبود واینستاد یه تعارفم بکنه.

بیستر از این توان سرپا ایستادن رو نداشت و روی بلوک های کنار خیابون نشست گراوند نگران نگاهش کردو لعنتی فرستاد از اینکه ماشینی براشون توقف نمیکنه که خوشبختانه ماشین آریا جلوشون ترمز زد شیشه رو کشید پایین

-اتفاقی افتاده؟

-آره خانم رستمی حالشون خوب نیست میخوام ببرمشون دکتر.

-بیاین بالا خوب من میرسونمتون.

-زحمت نمیدیم.

آریا اخمی کرد و از ماشین پیاده شد و سمت مریم اومد

-مریم خانم خوبی؟

جوابی نداد

-پاشو پاشو سوار شو بریم دکتر حالت هیچ خوب نیست.کیفت رو بده من.

مریم بدون مقاومتی کیف رو دست آریا داد آریا هم در پشتی رو براش باز کرد که سوار بشه.هر سه داخل ماشین نشستن و گراوند هم آدرس کلینیک رو داد که مریم رو اونجا بردن فشارش حسابی پایین افتاده بود که بهش سرم زدن .روی تخت دراز کشیده بود تازه کمی حالش بهتر شده بود آریا و گراوند بالای سرش ایستاده بودن حسابی معذب شده بود

-وای تو رو خدا ببخشین حسابی تو زحمت افتادین، شما دیگه تشریف ببرین سرمم تموم شد خودم میرم خونه.

آریا اخم مصنوعی به مریم کرد و نگاهش رو به گراوند داد

-محسن جان بیا بریم بیرون خانم فشارش افتاده با ما تعارف میکنه.

-موافقم بریم.

آریا روبه مریم گفت

-رو صندلیای داخل سالن نشستیم چیزی خواستی صدام بزن.

مریم لبخندی زد

-ممنونم واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم.

-کاری نکردیم تشکرم لازم نیست.محسن بیا بریم.

به مسیر رفتنشون نگاه کرد و نفسش رو به بیرون فوت کرد

-باز به مرام اینا کلا خیلی هم نمیشناسمشون ببین چطوری کمکم کردن، نه اون سهیل که مثلا آشنا هم بود.واقعا که.

داشت با خودش غر میزد که در اتاق زده شد و آریا داخل اومد کیفش رو دستش گرفته بود رو کنار تختش گذاشت.

-فکر کنم گوشیت داخلشه زنگ زد چند بار یادم رفت بیارم .

-وای حاج بابام.

-پس زنگ بزن

-ممنون.

آریا بیرون رفت گوشیش رو از جیب پشتی کیفش در آورد و با حاج یونس تماس گرفت نمیخواست نگرانش کنه چیزی بهش نگفت فقط گفت تا نیم ساعت دیگه خونست.خیال حاج یونس رو که راحت کرد چشماش رو بست میل عجیبی داشت که بخوابه ولی به زودی سرمش تموم میشد پس مقاومت کرد تا سرمش تموم شه.پرستار اومد و حالش رو پرسید و سرم رو از دستش خارج کرد و دوباره فشارش رو گرفت حالش بهتر شده بود.آریا و گراوند همراهیش کردن واقعا ازشون ممنون بود صندلی پشتی ماشین نشست دلش هوای برادر داشتن رو کرد این دوتا واقعا براش مثل برادر بودن.گوشیش زنگ زد ستاره بود

-الو سلام

-الو سلام مری جونم خوبی.

-ممنون تو چطوری؟

-بدک نیستم.میگم مری عصری خلوتی بریم بازار؟

-وای متاسفم ستاره اصلا حالم خوب نیست قشنگ رو به مرگم.دارم میمیرم بی مریم میشی.

گراوند سمتش چرخید و اخمی کرد و خدا نکنه ایی گفت.

-چی شده ؟

آریا از داخل آیینه برای لحظه ایی نگاهش کرد

-هیچی سردرد و سرگیجه فشارمم افتاده بود.

-الان راه می افتم میام خونتون

-زحمت نکش ولی اگه رفتی چیزی به حاج بابا نگو چون نمیدونه.

-باشه حواسم هست، فقط اون صدای کی بود؟! با کی داری میای؟!

نگاش رو بین آریا و گراوند چرخوند

-آقای امینی و آقای گرواند زحمت کشیدن رسوندم دکتر الانم مزاحمشون شدم دارن میارنم سمت خونه.

آریا از داخل آیینه نگاهی بهش انداخت و اخمی کرد

-منظورت آریاست و انیشتین بابا؟

پشت بندش با صدای بلندی خندید مریم لب گزید و نگاهی بین آریا و گراوند چرخوند میترسید صدای ستاره رو بشنون بهتر دید که گوشی رو زودتر قطع کنه

-آره، ستاره جونم پس خونه میبینمت منم نزدیکم ده دقیقه دیگه تقریبا میرسم فعلا خداحافظی.

-باشه فعلا.

تلفن رو قطع کرد سکوت داخل ماشین اذیتش می کرد ولی حرفی هم نداشت بزنه آرزو کرد کاش لااقل آریا پخش ماشین رو روشن می کرد.آریا خونشون رو بلد بود بی اینکه آدرسی بپرسه سمت

خونشون رفت خوشحال شد که داشت به خونه میرسید دلش یه خواب راحت میخواست بعد که بیدار می شد یه چایی داغ می خورد.بالاخره رسیدن و توقف ماشین همزمان شد با رسیدن ستاره آریا از داخل آیینه نگاهش کرد

-بفرمایید مریم خانم اینم خونه، ستاره هم که اومده تنها نمی مونی.

-دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدین.امروز تو زحمت انداختمتون.

-این چه حرفیه

ستاره سمت ماشین اومد و در سمت مریم رو باز کرد

-سلام وای مریم جونی خوبی عزیزم؟

-سلام ممنون.بهترم

-پس چرا مث روح میمونی تو؟

گراوند نگاهی به ستاره انداخت

-تازه الان بهتره .

ستاره نگاهش رو سمت گراوند چرخوند نگاهی به گراوند و بعد آریا انداخت.

-ای وای ببخشید سلام یادم رفت هول مریم شدم.

اریا و گراوند هم سلام احوال پرسی کردند ستاره دست مریم رو گرفت و از ماشین پیادش کرد آریا و گراوند هم از ماشین پیاده شدن مریم دوباره نگاه قدر دانشو بهشون دوخت

-واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم هم آقای امینی هم آقای گراوند

آریا نگاهی به اطراف انداخت و بعد نگاهش رو به مریم داد

-میگم سهیل اینجاست؟

مریم متعجب نگاهی به ستاره و اطراف انداخت

-نه فکر نمیکنم چطور؟

-آخه همش هی تعارف میکنی و میگی آقای امینی! گفتم شاید سهیل اینجاست!

مریم سرش رو پایین انداخت و ریز خندید گرواند هم خندید و میون خنده هاش گفت

-این یک مورد رو موافقم بدجور.

مریم خندون نگاهش رو بین اریا و گراوند گردوند و کمی روی گراوند مکث کرد

-بله چشم آقا آریا و آقا ...انیشتین.

گرواند بلند خندید و بین خنده هاش خودشه ایی گفت آریا سوالی نگاهش کرد

-انیشتین؟!

ستاره چشماش رو غلتوند و دستش رو دور بازوی مریم حلقه کرد و به آریا نگاه کرد

-به این آقای گراوندتون میگه انیشتین

مریم لب گزید و سرش رو پایین انداخت و آریا در حالیکه ابروهاش بالا پریده بود و لبخند به لب داشت چه جالبی گفت ستاره نفسش رو به بیرون فوت کرد

-آقایون خیلی تشکر بابت محبتی که در حق دوستم کردین ولی فکر میکنم یه کم دیگه سرپا بمونه دوباره باید ببندیمش به سرم.

آریا عقب عقب راه افتاد

-وای ببخشید حواسم نبود انیشتین گراوندی بپر بالا بریم داداش.

گراوند هم در ماشین رو باز کرد و دستی تکون داد و به ستاره نگاه کرد

-مواظبش باشین چیزای مقویم بدین بخوره.

ستاره یه تای ابروش رو داد بالا

-اطلاعت میشه.

مریم لبخندی زد دوباره تشکر کرد و تعارف زد که داخل بیان که قبول نکردن و خداحافظی گفتن و دور شدن.مریم دست ستاره رو از دور بازوش باز کرد

-اینطوری آویزون تو بریم تو حاج بابا نگران میشه!

ستاره سری تکون داد و وسایل مریم رو دست گرفت مریم کلید انداخت و داخل شدن حاج یونس از رنگ پریده مریم و دیر اومدنش و حضور ستاره دلشوره گرفت که مریم مجبور شد براش همه چیز رو توضیح بده به اصرار حاج یونس و ستاره دور هم نهاری خوردن و مریم رو فرستادن که بره داخل اتاقش استراحت کنه اونم خیلی مقاومت نکرد از ستاره عذرخواهی کرد و سمت اتاقش رفت و خودش رو دست خواب سپرد.

کش و قوسی به بدنش داد هوای اتاق تاریک شده بود فهمید چند ساعتی رو خوابیده حالش جا اومده بود و احساس بهتری داشت برق اتاق رو روشن کرد جلوی آیینه ایستاد رنگ و روش بهتر شده بود دیگه خبری از اون رنگ پریدگی نبود دستی داخل موهاش کشید و کش موهاش رو باز کرد و دوباره بست لبخندی به خودش زد و از اتاق بیرون رفت خبری از حاج یونس و ستاره نبود سمت حیاط رفت صدای خندیدن ستاره از داخل آشپزخونه می اومد.لبخندی روی لبش اومد و سمت آشپزخونه رفت توی درگاه ایستاد حاج یونس و ستاره مشغول آشپزی بودن و آشپزخونه رو حسابی

کثیف کرده بودن به ظرفای زیادی که روی صفحه کابینت و داخل سینک بود نگاه کرد خندش گرفت

-چیکار کردین شما؟!

هردو سمت مریم چرخیدن حاج یونس قدمی سمتش برداشت

-بیدار شدی بابا؟حالت بهتره؟

-آره الان بیدار شدم، قربونتون برم خوبم، میشه بگین دارین چیکار میکنین؟!

ستاره سمتش اومد درحالیکه چاقوی دستش رو سمت مریم گرفته بود

-بهتری؟

-ممنون.دارین آشپزی میکنین؟

-آره معلوم نیست؟! با همکاری من و حاج یونس داریم سوپ میپزیم که جناب عالی بخوری قوی شی که دم به دم از حال نری!

-خیلی تو زحمت افتادین ولی یه نگاه به آشپزخونه بندازین آخه شما و آشپزی؟! !

ستاره و حاج یونس خندیدن مریم دستی پشت حاج یونس گذاشت و به بیرون هدایتش کرد

-دست حاج یونسم درد نکنه قربونتون برم ولی شما بفرمایین خودم بقیشو انجام میدم.

حاج یونس تک خنده ایی کرد

-فکر کنم خراب کردم دخترم!ولی چایی رو دیگه کامل بلد بودم اونو درست کردم.

مریم صورت حاج یونسرو بوسید

-الهی قربونتون برم شما بفرمایید منو ستاره یه کم مرتب کنیم چایی حاج یونس رو میاریم که سه تایی با هم بخوریم خوبه حاجی جونم؟

حاج یونس بوسه ایی روی موهای مریم زد

-زنده باشی باباجان.

به رفتن حاج یونس نگاه کرد که کنار حوض ایستاد و دستاش رو شست نگاه گرفت و سمت آشپزخونه رفت و جلوی گاز ایستاد لبخندی به سوپی زد که میخواستن بپزن آبش رو خیلی زیاد ریخته بودن یک سری از مواد رو کلا یادشون رفته بود ستاره کنارش ایستاد و با لحن مظلومی گفت

-خیلی خراب کردیم.

-نه قربونت برم دستتون درد نکنه، فقط بیا یه کاری کنیم من ترتیب این سوپ رو میدم تو هم اگر زحمتی نیست اینجا رو یه خورده مرتب کن چطوره؟

-باشه قبوله، پس این چاقو هم خدمت شما.

مشغول انجام کارها شدن کار مریم زود تموم شد و به کمک ستاره رفت و کنار هم مشغول شستن ظرف ها شدن نگاهی به نیم رخ ستاره انداخت که انگار تو فکر بود

-ببخشید ستاره جان امروز خیلی تو زحمت افتادی!

-زحمتی نبود.

ابروهاش بالا پرید ستاره رو ناراحت می دید وعلتشم نمیدونست فقط میخواست اونو به حرف بیاره

-تازه میخواستی بری بازار فکر کنم.

-نه بابا خیلیم مهم نبود تو فکرش نرو.

-چرا من که تو رو میشناسم فردا افتتاحیست تو هم که خواهر رئیس باید شیک و نو بپوشی.

ستاره آخرین ظرف رو هم آب کشید و شیر آب رو بست و پشتش رو به لبه ی کابینت تکیه داد

-نه اصلا واسه اون نمیخواستم فقط گفتم بریم یه چرخی بخوریم حال و هوامون عوض بشه، وگرنه که من افتتاحیه بیا نیستم.

ابروهای مریم بالا پرید و دست کنار بازوی ستاره گذاشت

-جدی که نیستی؟!

-اتفاقا کاملا جدیم.

-چی شده؟!

-مفصله جریانش، فعلا بیا چایی بریزیم بریم پیش حاج یونس بعدا برات میگم.

مریم سری تکون داد و استکان روی سینی چید و ستاره هم شکلات و توت خشک رو آورد و با هم از آشپزخونه بیرون رفتن حاج یونس روی تخت نشسته بود دخترا هم کنارش نشستن و مشغول نوشیدن چای شدن مریم شروع کرد حرف زدن اینکه چرا سردرد گرفته و آریا و گراوند رسوندنش گفت که فردا جشن افتتاحیست خودش هم انگار یادش رفته بود یه دونه به صورتش زد

-ای وای دیدین چی شد؟! خدای من فردا جشن افتتاحیست منم هیچ کادویی نخریدم این ساعتم که نمیشه برم بازار حالا چیکار کنم؟!

ستاره لازم نیستی گفت که حاج یونس و مریم نگاهش کردن که حاج یونس گفت

-چرا دخترم زشته بالاخره لازمه! مریم جان تابلو ببر تابلو خط نویس چطوره؟!

مریم دست هاش رو به هم کوبید

-وای آره عالیه، مخصوصا اگه خط حاج یونسم باشه.

-آخه خط من چه ارزشی داره سر خیابون یه تابلو فروشی هست خط های خوبی داره میتونی بری اونجا بخری.

-نه دیگه ما خط حاجیمون رو ترجیح میدیم یه اممم...نمیدونم چندتا ببرم حاج بابا!؟

-به نظرم یکی برای آقا سهیل ببر دوتا هم آقای امینی و گراوند برای تشکر چون امروز خیلی تو زحمت افتادن

فکر کرد لازمه که تابلویی برای سهیل ببره اون حتی صبر نکرد که ببینه حالش چطوره و با اینکه میدونست اون و گراوند رو دیده در حالیکه خودش لبه بلوکهای خیابون نشسته بود داخل شرکتم که رنگ و روش رو دیده بود نفسش رو به بیرون فوت کرد و سعی کرد بیخیال این حرف ها بشه

-باشه حاج بابا جونم سه تا بنویس قاب خوشگلم از اون مغازه بگیر یه چند تا کاغذ کادوم بیار که کادو کنم فردا

صبحی ببرم، منم که اصلا پرو نیستم.

نگاهش رو به آسمون دوخت، که حاج یونس و ستاره خندیدن د که خودشم از این حرفش خندش گرفت حاج یونس دستی پشت مریم زد

-چیکارت کنم ته تغاری باشه یه چایی دیگه بدین میرم هم کاغذ بخرم هم قاب بگیرم خودم قاب میکنم برات

-ای قربون حاج یونس مهربونم برم. ستاره رفت یه سری دیگه چای آورد که برای حاج یونس چای گذاشتن و به پیشنهاد مریم فنجون های خودشون رو برداشتن و سمت اتاق مریم رفتن روی زمین نشستن و مریم نگاهش کرد

-خب چی شده توضیح بده.

-هیچی دعوام شد با مامان و سهیل.

-آخه چرا!؟ شما که با هم مشکلی نداشتین! چی شد؟!

ستاره چشماش رو بست و دوباره باز کرد و به فنجونش نگاه کرد

-خونه خاله رفته بودیم همه چی خوب بود یادته که گفتم انگاری راما از من خوشش اومده و میخوان من راما و سهیل و رز رو ببندن به هم یادته؟

-آره یادمه.

-خوب همین دیگه سهیل نمیدونست منم مجبور شدم بهش بگم، سر شام هم بحثمون شد با مامان رز هم یه تیکه هایی پروند که دیگه بحثم بالا گرفت ناراحت شدم که سهیل خیلی طرفم رو نگرفته اومدیم خونه دیگه دعوام شد باهاش اینکه طرف منو نگرفت و احساس کردم ازاین رز خوشش اومده چون دفاع کرد. منم قاطی کردم دیگه هرچی از دهنم در اومد بارش کردم گفتم میخواد به خاطر خودش منو ببنده به راما، همین دیگه خیلی اعصابم داغون شد بمیرم پامو تو اون افتتاحیه نمیذارم بیام قیافه اون رز رو ببینم؟!

-مگه میشه تو نیای؟! اون همه ذوق داشتی! تازه افتتاحیه شرکت داداشته تو نباشی اصلا میشه؟! بعدشم داداشته حالا یه بحثی کردین چه اشکال داره پیش میاد منم گاهی با مارال بحث میکنیم.چه اشکال داره.

-نمیخوام.

-ای جانم چه لوس میکنه خودش رو.

-لازم نکرده خرم کنی من نمیام افتتاحیه

-دور از جونت این چه حرفیه.

مریم سرش رو جلو برد و صورت ستاره رو بوسید

-نبینم ستاره جونم غمگین باشه.

ستاره سرش رو تکون داد و به مریم نگاه کرد و یه تای ابروش رو داد بالا

-ببینم از کی تا حالا با این انیشتین اینقدر صمیمی شدی؟! تو که گفتی یه برخود بوده دم آسانسور بوده؟! حالا صمیمی شدین انیشتین بهش میگی اونم دور از جونت میگه میرسونتت دکتر نگرانت میشه چی شده کلک؟! !!

مریم خندش گرفته بود از لحن بازجویانه ستاره مشتی روی کتفش زد

-برو بابا ذهنت مسمومه، مثل داداشمه منم مثل خواهرشم.

-خودتی.

-تو گوش کن یه خواهر داشته هم سن من باورت میشه بی نهایت شبیه من عکسشو دیدم خودم دهنم باز موند بیچاره جوون مرگ شده خیلی باهم صمیمی بودن گفت هروقت تو رو میبینم یاد اون می افتم بعد مثل اینکه اون خواهرش بهش میگفته انیشتین گفت دلم تنگ شده منم واسه اون خاطر گفت.خیلی پسر خوبیه اصلا فکر اشتباه نکن.

-آخه عزیزم، الهی، ناراحت شدم

حرف هاشون که تموم شد سمت آشپزخونه رفتن و ترتیب شام رو دادن و سری به حاج یونس هم زدن و همراه هم مشغول خوردن شام شدن و بعد از شستن ظرف ها ستاره عزم رفتن کرد رفت وسایلش رو برداشت از اتاق که بیرون اومد حاج یونس و مریم رو آماده دید خندید

-شما کجا آماده شدین؟

مریم لبخندی زد

-خب با تو بیایم برسونیمت.

-چه کاریه تو زحمت می افتین، خودم میرم دور که نیستم.

حاج یونس تسبیح رو از جیبش در آورد

-این چه حرفیه دخترم تنها چطور بری مگه میشه؟!

-عمو جون خوب شمام کاراتون مونده مریم که حسابی کار براتون تراشیده خسته این شما؛ زنگ میزنیم آژانس اصلا.

مریم کنار ستاره رفت و دست دور بازوش انداخت

-بیا بریم دیگه دوست داریم خودمونم پیاده روی کنیم.

-باشه چی از این بهتر بزنین بریم.

همه از خونه خارج شدن و راه افتادن که که کمی پیاده روی کنن و ستاره رو هم برسونن.

جلوی پنجره اتاقش ایستاده بود و داشت از بالا فضای حیاط و راه رفتن آقا فرهاد رو تماشا می کرد پشیمون شد از اینکه پیشنهاد پدرش رو برای پیاده روی تو خیابونا رو رد کرده بود؛ و به بهانه ی خستگی به اتاقش اومده بود. فکرش حوالی ستاره میچرخید بعد از بحث کردن دیشب ستاره باهاش قهر کرده بود.هرچند حرفی به ستاره نزده و فقط سعی کرده بود که قانعش کنه و بدبینیش نسبت به خانواده مادریش مخصوصا خانواده خاله فرنوش و دشمنی که با رز داشت. میدونست این برخورد ها و رفتارها به جای خوبی ختم نمیشه فقط تلاش می کرد این رابطه رو بهبود ببخشه. به نظرش راما پسر خوبی بود و میتونست شریک خوبی برای زندگی باشه و خودش هم شاید به رز فکر می کرد؛ ولی خب خودش میدونست که ستاره دلش پیش کس دیگه ایبه حتی با پدر و مادرش راجع به امید صحبت کرده بود ولی اونها همچنان مخالف بودن و کاری هم دیگه از دستش ساخته نبود؛ ستاره رو ناراحت دیده بود و حالش از دیشب زیاد خوب نبود دلش نمی خواست که ستاره رو غمگین ببینه امروز فقط فکرش رو سعی کرده بود منحرف کنه که فکرش حوالی ستاره نچرخه امروز که اومد خونه میخواست ستاره رو بیرون ببره و باهاش آشتی کنه ولی وقتی که خونه اومد فهمید ستاره خونه نیست و رفته پیش مریم این هم خوب بود چون میدونست وجود مریم برای ستاره یعنی آرامش؛ مریمی که اونم امروز کم روی اعصابش راه نرفته بود؛ هنوز هم نمیدونست این صمیمیتش با گراوند از کجا آب میخورد امروز هم موقع رفتن به خونه دیده بود که با هم هستن و مریم هم به صورت کاملا صمیمی کنار جدول نشسته بود و گراوندم سمتش خم شده بود.اخم هاش تو هم گره خورد حتی فکر کردن هم بهش اعصابش رو خراب می کرد.

چشمش به آقا فرهاد افتاد که داشت سمت در حیاط میرفت حدس میزد شاید بخواد بره پیاده روی کنه دید که در رو باز کرد ستاره داخل اومد و در بیشتر باز شد و قامت دو نفر رو دید. چشماش رو ریز کرد دختری رو دید که دست دور بازوی یه مرد کت شلواری انداخته و به خاطر خندیدنش سرش رو به عقب گرفته بود؛ خوب که نگاه کرد دید این دختر مریمه که همراه حاج یونسه نگاهشون

کرد که داخل حیاط ایستاده بودن و داشتند که با هم حرف میزدند؛ نگاهش ناخواسته سمت مریم کشیده شد که اونجوری آویزون پدرش شده بود از فکرش گذشت که این دختر تا حالا اینطوری دست دور بازوی مردی حلقه کرده یا همین گراوند؟! ولی مریمی که میشناخت همچین دختری نبود که آویزون هر مردی بشه اون مریم رو یه دختر بکر میدید؛ اخماش تو هم گره خورد نمیدونست چرا اینقدر خیره مریم شده و داشت رفتارهاش رو تحلیل می کرد! از پشت پنجره کنار اومد دستی داخل موهاش کشید و نفسش رو به بیرون فوت کرد با خودش فکر کرد که همینش مونده به مریم خیره بشه و رفتارهاش براش مهم باشه! تو دلش لعنتی به آریا فرستاد که مرتب با حرف زدناش اون رو حساس کرده بود، تو دلش برای آریا خط و نشون کشید که اگه یک بار دیگه از شرط حرف بزنه و بگه مریم فلان و بهمان.بار دیگه نفسش رو به بیرون فوت کرد و لبه ی تختش نشست صبر کرد تا ستاره بیاد بره داخل اتاقش و بره باهاش حرف بزنه، از روی تخت بلند شد نگاهی به پنجره انداخت اخماش خود به خود تو هم گره می خورد.دستاش رو پشتش گذاشت و توی اتاق راه میرفت.مسیرش سمت پنجره کج شد گوشه پرده رو کنار زد مریم و ستاره داشتن با هم روبوسی میکردن و حاج یونس و پدرش به هم دست دادن و از اونجا رفتن.دوباره سمت تختش رفت و اینبار دراز کشید تا ستاره بالا می اومد کمی طول می کشید.

به سقف اتاق خیره شده بود فکرش به همه جا سرک می کشید و این چیزی نبود که بخواد، عادت داشت فکرش فقط یک جا متمرکز بشه ولی حالا چیزهای زیادی تو سرش بود که باید بهشون فکر می کرد. صدای خنده ی ستاره توی راهرو پیچیده بود و به گوش سهیل هم می رسید، دستی به صورتش کشید و روی تخت نشست و پنجه داخل موهاش کشید که مرتب باشن بلند شد و لبه تیرشرت آبیش رو پایین کشید هنوز هم نمیدونست چطوری با ستاره صحبت کنه و از کجا شروع کنه! از اتاق بیرون رفت اتاق ستاره روبه روی اتاق خودش بود به در بستش نگاه کرد دلش نمی

خواست خواهرش ازش دلگیر باشه فردا هم روز افتتاحیه بود و دوست داشت که یک دونه خواهرش هم توی اون مراسم شرکت کنه.در زد چیزی نشنید به خیال اینکه ستاره نشنیده دوباره در زد

-کیه؟

لبخندی زد

-منم اجازه هست بیام داخل؟

صدایی نیومد لبخندش عمیق تر شد ناز کشیدن های خواهرش زیاد بود باید خیلی ناز می کشید تا جواب می گرفت میتونست که دستگیره رو پایین بکشه و داخل اتاق بشه ولی این اون چیزی نبود که بخواد انجامش بده

-ستاره جانم خواهری منم سهیل داداش بزرگ ترت بیام داخل؟ زشته بزرگ ترها رو پشت در بزاری گفته باشم!

دستگیره در پایین کشیده شد و صدای غر زدن ستاره رو شنید میدونست از قد بلند غر زده که بشنوه

-یه در دیگه خوب بگو خودت باز کن، حالا واسه من مبادی آداب شده!

در رو باز کرد ستاره رو مشغول تا زدن شالش دید

-من همیشه پسر با ادبی بودم و سعی میکنم که باشم، گفتم در جریان باشی که شنیدم چی بهم گفتی.

-مهم نیست.

رفت و کنار تخت ستاره نشست و فقط نگاهش کرد و حرفی نزد، ستاره هم فقط سعی می کرد خودش رو مشغول نشون بده و با لباس های داخل کمدش ور میرفت لباس هایی که تا شده بود رو در می آورد و دوباره تا می زد تا مجبور نباشه به سهیل نگاه کنه پنج دقیقه به همین نحو گذشت و ستاره کلافه و عصبی شد پیراهنی که دستش بود رو روی زمین کوبید و به سهیل نگاه کرد و با صدای خشمگینی گفت.

-چیه فقط داری من رو نگاه می کنی؟! اصلا واسه چی اومدی؟ کاری داری؟! کارت رو بگو و برو لطفا.

سهیل در کمال آرامش هردو دستش رو به پشت برد کف تخت گذاشت و اهرم بندش کرد و لبخندی زد و به ستاره نگاه کرد برای حرف زدن، ناز کشیدن، و آروم کردن روش های خودش رو داشت

-اومدم اتاق آبجیم آخه قبلا هرجا که میرفت وقتی برمی گشت یک راست می اومد داخل اتاقم و شرح اون روزش رو میداد حالا دیدم امروز نیومده گفتم من بیام.

ستاره اخمی کرد و پیراهن رو از روی زمین برداشت این آرامش سهیل خیلی عصبیش می کرد به سهیل نگاه کرد سعی کرد اونم مثل سهیل رفتار کرد روی زمین روبه روی سهیل نشست و پاهاش رو دراز کرد و دست هاش رو مثل سهیل به پشت برد و بهشون تکیه داد

-بهتون گفتم جناب شمس شما دیگه خواهری ندارین، خواهرها از این کارها میکنن که به برادرشون سر بزنن و اتفاقات روزشون رو بگن ولی جناب شمس گفتم که شما خواهری ندارین.

اخم های سهیل تو هم گره خورد حرف های ستاره اصلا خوشایندش نبود ولی باید با آرامش حرف میزد از روی تخت بلند شد و به پاهای ستاره نگاه کرد

-خانم شمس به شما یاد ندادن که پاتون رو جلوی بزرگتر دراز نکنین؟!

ستاره با دهن باز به سهیل نگاه کرد انتظار نداشت که برادرش اون رو خانم شمس خطاب کنه هرچند که خودش این کار رو کرده بود ولی به خودش حق میداد چون از دست سهیل ناراحت بود پاهاش رو جمع کرد و دست هاش رو جلو آورد و مرتب نشست و به انگشتای پیچیده به همش نگاه کرد بغض راه گلوش رو گرفته بود سهیل خیرش شده بود به انگشتای پیچیده به همش نگاه کرد از

فکرش گذشت که مریم هم دقیقا همین کارها رو میکنه موقعی که عصبیه یا ناراحت ولی نمیدونست که ستاره این رفتار رو از مریم یاد گرفته یا برعکس شاید هم این یه اخلاق مشترک بود!

نفسش رو به بیرون فوت کرد و برای چند ثانیه چشماش رو بست میخواست تمرکز کنه و فکر و مقایسه مریم رو از ذهنش بیرون بندازه.چشماش رو باز کرد و روبه روی ستاره نشست دست زیر چونش گذاشت و مجبورش کرد بهش نگاه کنه به اشک های حلقه زده داخل چشماش نگاه کرد گزینه های زیادی توی مغزش نقش بست که ستاره رو آروم کنه و باهاش حرف بزنه میتونست بغلش کنه و روی موهاش رو نوازش کنه و هرچقدر که ستاره خواست ناز کنه نازش رو خریدار باشه؛ و میتونست کاملا منطقی باهاش حرف بزنه و سوتفاهم ها رو برداره تا دیگه ستاره اشتباه فکرکنه این راه حل به نظرش بهتر بود ستاره باید بزرگ می شد

-به من نگاه کن

ستاره نگاهش رو به چشمای سهیل دوخت و دستش رو از زیر چونش برداشت.

-میخوام مثل دوتا آدم بزرگ باهم حرف بزنیم کاملا جدی گوش میکنی؟

ستاره آب دهنش رو قورت داد و سرش رو ریز به معنی بله تکون داد.

-نمیدونم چی بگم و از کجا شروع کنم که بهت بر نخوره ولی اینجام که سوتفاهم ها رو بردارم دارم جدی باهات حرف میزنم دوست دارم تا آخر حرف هام رو گوش کنی،

ببین ستاره جان من برادرتم و مطمئن باش هیچوقت بدی تو رو نمیخوام اگه همه ی دنیا بخوان من نمیخو ام خانوادت نمیخوان خانوادت افراد حقیقی دنیاتن که از ته قلبشون دوست دارن و هیچوقت بدی تو رو نمیخوان! قبول دارم گاهی از عشق زیادشون ممکنه که تصمیماتی بگیرن حرف هایی بزنن که به مذاق تو خوش نیاد و تو هم ناراحت بشی و باهاشون مخالفت کنی ولی این دلیل نمیشه که تو فکر کنی اونها تو رو دوست ندارن و تو هم در برابرشون جبهه بگیری! میدونم که حس کردی شاید مجبورت کنن با راما یا هرکس دیگه ازدواج کنی و برای همین در مقابل همه جبهه میگیری مخالفت میکنی سعی میکنی که با همه مخالفت کنی چه مربوط به قضیه چه غیر مربوط واکنشت شاید غیرطبیعی نباشه ولی عاقلانه نیست! میدونی چرا؟! چون داری همه چیز رو قاطی میکنی ریشه یابیت غلطه تو فکر میکنی مامان یا هرکسی نقشه میکشه که تو به راما یا کلا هرکس غیر از اونکه دوسش داری برسی !شاید پیش بینیت درست باشه شاید واقعا مامان بابا مخالف رسیدن تو به اون آقایی که دوسش داری باشن! همه ی اینها درست ولی واقعا ربطش به بقیه چیه؟! به مثلا خونواده خاله چیه؟! اونا که خبر ندارن یه همچین کسی تو زندگی تو هست پس دلیل مخالفتت اشتباهه اینکه میخوای هرجور شده اونا رو ضایع کنی اشتباهه اونا از چیزی خبرندارن پس گناهی هم ندارن. اینکه رز رو دشمن خونی خودت میدونی اینکه همش سعی میکنی ضایعش کنی خوب واقعا چرا؟! چون من رو دوست داری حس میکنی رز رو میخوان به زور به ریش من ببندن؟! هم من آدم بالغی هستم هم تو هردومون قدرت انتخاب داریم مطمئن باش کسی نمیتونه چیزی رو به زور بهمون تحمیل کنه من اگه از هر دختری خوشم بیاد چه رز باشه چه هرکس دیگه ایی مطمئن باش خودم انتخابش خواهم کرد شاید منم از کسی خوشم بیاد که خانواده مخالفت کنن نمیام دیگران رو مقصر بدونم جبهه بگیر قضاوت کنم میام برای رسیدن به اونکه دوسش دارم تلاش میکنم سعی میکنم خانوادم رو متقاعد

کنم تا هر زمانی که شد این بهش میگن پایداری و اصرار کردن تو عشق همین چیزاست که عشق رو جذاب تر و جدا از بقیه احساسات ادمی میکنه چون داری برای رسیدن به اونکه دوسش داری تمام تلاشت رو میکنی، پس اگه نمیشه مخالف هست دیگران رو نباید مقصر دونست تلاش خودت رو باید بیشتر کنی.تمام حرف های من از دیشب همین بود من نه از رز نه هیچکس دیگه طرفداری نکردم تو رو نفروختم کنار نگذاشتم فقط میگم تو عاقل باش درست فکر کن اونا هم فانیل تو هستن و بخشی از زندگیت که نمیتونی نادیدشون بگیری چون خواه ناخواه باهاشون در ارتباطی من میگم بزرگ شو بهتر ببین اونوقت بهتر تصمیم میگیری نه اینکه بچگانه عمل کنی دیگران رو مقصر بدونی با مادرت درست رفتار نکنی وسط یک جمع غیرخانوادگی باهاش بحث کنی از سر میز شام بلند بشی قهر کنی دلش رو بشکنی برادرت رو کنار بذاری و بهش بگی اونو فروختی اینکه دوسش نداری اینکه بی انصافه و تهش هم بهش بگی شما؛ آقای شمس وقتی این رفتارها رو نشون بدی کم کم اونایی که دوسشون داری برات عزیزن از کنارت دور میشن و خودت تنها میمونی و بدتر از این تنهایی اینه که باز اون ها رو مقصر میدونی نه خودت و قدمی برای دوباره نزدیک شدن برنمیداری و خودت تنهای تنها میمونی و این میشه یک فاجعه.من نمیخوام تو به اونجا برسی گاهی باید کوتاه اومد ستاره جان گاهی باید دندون روی جیگر گذاشت فکر میکنم اونایی که تو زندگیت هستن ارزش یه کم صبر کردن یه کم گذشت تو رو داشته باشن تو اینطور فکر نمیکنی؟!

لب های ستاره می لرزید و بغض به گلوش چنگ مینداخت نگاهش رو بالا آورد و به سهیل نگاه کرد و سد چشماش شکست و اشکاش پایین اومدن و تصویر سهیل رو درست نمیدید تصویر جلو اومد و سهیل دست دور شونه هاش انداخت و بغلش گرفت که هق هق ستاره بلند شد حالا دیگه سهیل میتونست ناز خواهرش رو بخره چون حرف هاش رو زده بود و میدونست ستاره خوب حرف هاش رو فهمیده حالا باید آرومش می کرد تا حرف های ستاره رو هم بشنوه، چند دقیقه ایی بغل سهیل موند

آروم که گرفت کنار کشید و دست زیر چشماش کشید و نفس عمیقی گرفت و سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به بریده بریده حرف زدن

-من...من نمی خواستم دل کسی رو بشکنم نمیخواستم قضاوت نابجا کنم ولی ناخواسته شد حرفم به جایی نرسید تلاشم به جایی نرسید همه میگن نه چیکار کنم؟! حق با تو من بد میکنم من بد تا میکنم من بد میبینم ولی چرا یه ذره با دلم راه نمیان؟!

-باید تلاش کنی بالاخره میان.

-من دختر بدیم میدونم.

-نیستی.

-دختر لوسیم میدونم ولی خب چیکار کنم خودتون لوسم کردین میخوام نباشم میخوام محکم باشم ولی گاهی در میره از دستم.میخوام همه چیز رو داشته باشم میدونم اینطوری نباید باشه توقع بی جاییه ولی...ولی خب سعی میکنم بهتر شم حق با تواه دارم دل خیلی ها رو میشکنم ولی سعی میکنم قول میدم دختر خوبی باشم میرم از مامان عذرخواهی میکنم.

سهیل سرش رو جلو برد و بوسه ایی به پیشونی ستاره زد

-حالا شدی یه دختر خوب.

ستاره لبخندی زد

-تو هم حق داری با هرکسی ازدواج کنی حتی رز من مخالف نیستم قول میدم که مخالفم نباشم.تو آزادی هر انتخابی داشته باشی.

-ممنونم از خواهر گلی.بلند شیم بریم بخوابیم فردا کلی کار داریم افتتاحیه داریم زشته رئیس چشماش پف داشته باشه.

-باشه ممنون، برو فردا بهت خوش بگذره.

سهیل یک تای ابروش رو بالا داد

-مگه قراره تو نیای اینجوری میگی؟!

ستاره سرش رو ریز به معنی بله تکون داد.سهیل چشماش رو ریز کرد

-اونوقت چرا؟!

مریم لباش رو جلو داد و شونه ایی بالا انداخت

-خب اگه بخوام صادق باشم هنوز یه خورده دلخورم ازت، ولی خب به مریمم گفتم که نمیام افتتاحیه.

-یعنی به خاطر اون خانم نمیای؟!

-سوتفاهم نشه اتفاقا مریم گفت حتما بیا و بحث پیش اومدن بین خواهر برادرا چیز عادی هستش یه خورده شوخی کردیم و منم گفتم نمیام.

سهیل بلند شد و سری تکون داد

-که اینطور، ولی شما حتما تشریف میاری چون تو خواهر رئیسی.

ستاره بلند شد و تازه یادش اومد که سهیل میدونسته مریم حالش بد شده یا نه؟!

-راستی تو چرا همراه مریم نرفتی دکتر؟! مثلا تو آشنا بودی.

-دکتر چرا؟!

-یعنی نمیدونستی؟!

سهیل یک تای ابروش رو داد بالا

-توضیح بده ببینم چی شده؟!

-مریم حالش بد شده بود حسابی که اریا و اون یکی همکارت برده بودنش دکتر و بعدم آوردنش خونه.بازم دستشون درد نکنه مرام به خرج دادن.

سهیل سرش رو تکون داد

-نمیدونستم، حالا حالش چطوره؟

-خوبه سرم زده بودن بهش حالا خوبه.

سهیل باز سری تکون داد و چیزی نگفت فقط روی سر ستاره رو بوسید و بهش شب بخیر گفت و سمت اتاقش رفت چهره ی مریم براش تداعی شد یه صورت رنگ پریده یادش اومد که بهش گفته بود سرش درد میکنه یادش اومد که کنار بلوک های خیابون نشسته بود و گراوند هم سمتش خم شده بود یادش اومد که این تصویر رو دید عصبی شد و به خاطر همین بی اهمیت از کنارشون رد شد بدون اینکه بپرسه که چه اتفاقی افتاده از قضاوت عجولانش پشیمون شد خودش تا چند دقیقه پیش داشت به ستاره میگفت که قضاوت نکنه سمت تختش رفت و دست هاش رو زیر سرش گذاشت و به سقف اتاق نگاه کرد چهره ی رنگ پریده مریم انگار که روی سقف نقش بسته بود فردا حتما از مریم حالش رو جویا می شد.چشماش رو بست و خودش رو دست خواب سپرد.

جلوی آیینه ایستاده بود و داشت موهاش رو مرتب می کرد شونه رو میز گذاشت و نگاهی به موهاش انداخت به نظرش زیادی مرتب شده بودن با دستاش موهاش رو کمی حالت داد و به خاطر ژل موهاش راحت حالت می گرفت و خوش فرم می شد نگاه دیگه به خودش انداخت حالا بهتر شده بود سمت تخت برگشت به کت شلوار مشکیش نگاه کرد و چند پیراهنی که کنار گذاشته بود نمیدونست کدوم رو بپوشه! چشم از پیراهن سفیدش گرفت به نظرش اگر سفید می پوشید بیشتر شبیه دوماد ها می شد که این رو نمیخواست. به نظرش بهترین انتخاب پیراهن سورمه ایی براق بود با کراواتی که به همون رنگ هم می پوشید هم رسمی نشونش میداد هم به نظرش قشنگ تر می شد.لباس هاش رو پوشید و از داخل آیینه خودش رو برانداز کرد به نظرش تیپ و قیافش کاملا متناسب بود.ساعتش رو به مچش بست و عطر خنکش رو برداشت و به زیر گردن و مچ دشت هاش پاف کرد.سوئیچ ماشین و گوشی مبایلش رو برداشت از اتاق بیرون رفت. امروز براش یک روز مهم به حساب می اومد افتتاحیه شرکتش بود یعنی دیگه میتونست کامل مستقل باشه و خودش کار کنه و یه شرکت از خودش داشته باشه. صبحونش رو اول خورده بود و بعد رفته بود که آماده بشه.پایین که اومد از کسی

خبری نبود ابرویی بالا انداخت و از خونه بیرون زد سوار ماشینش شد و سمت شرکت راه افتاد. پدر و مادرش گفته بودن که برای جشن افتتاحیه میان فقط ستاره گفته بود نمیاد، صبح باز حرفش رو تکرار کرده بود دیشب باهاش حرف زد و دیگه امروز اصراری نکرد فقط بهش گفت که منتظرم بیای.حالا دیگه انتخاب با خود ستاره بود که به جشن بره یا نه! بعضی از اقوامش رو هم دعوت کرده بود آریا هم به بعضی دوستاش و اقوامش گفته بود پس امروز روز شلوغی رو تو شرکت داشتن، جشن افتتاحیه رو خارج از ساعت کاری می خواستن برگزار کنن موقع عصر تا همه بتونن بیان و کسی کاری نداشته باشه.دیروز بیشتر کارها رو به صورت فشرده انجام داده بودن، فقط باید امروز چند هماهنگی کوچیک می کرد تا همه چیز برای جشن افتتاحیه حاضر باشه. به شرکت رسید در شرکت باز بود وارد شد مریم رو دید که پشت میزش نشسته و داره وسایلش رو گرد گیری میکنه بهش نگاهی انداخت متفاوت تر از چند روز قبل لباس پوشیده بود البته تفاوت چندانی هم نبود باز یک مانتو شلوار رسمی ولی ایندفعه به رنگ سورمه ایی!قدم سمتش برداشت با شنیدن صدای قدم هاش سرش رو بلند و زود از جاش بلند شد و دستمال دستش رو مچاله کرد

-سلام جناب شمس، صبح بخیر

سری تکون داد و نگاهش کرد درسته با این لباس های سورمه ایی و این مقنعه مشکیش بیشتر شبیه یه دختر دبیرستانی شده بود ولی تو دلش اعتراف کرد هم با نمک تر شده هم این رنگ به صورت سفیدش بیشتر میاد! با انگشت شست و اشارش چشماش رو فشار داد تا فکرش اینطوری غلط نره که به لباس های مریم توجه کنه و اینکه چی بهش میاد و چی بهش نمیاد! دست از روی چشماش برداشت و کنار میز مریم ایستاد

-سلام، صبح شما هم بخیر

با ابرو به دستمال دستش اشاره زد

-چیکار میکنین شما؟

مریم دستمال رو دور دستش پیچوند

-روی میز کثیف بود داشتم دستمالش می کشیدم.

-این آبدارچیه که گراوند گفت نیومد؟!

-چرا اتفاقا صبح زودتر از منم اومده بود جلوی در ایستاده بود گفت شما کی میاین گفتم تقریبا یه ده دقیقه دیگه گفت میرم ده دقیقه دیگه میام.

-خیلی خب پس لازم نیست شما دست بزنید اون میاد انجام میده.خسته میشی نمی خواد.

-نه بابا چیزی نیست تازه زشته یه دفتر کثیفم تحویلش بدیم گناه داره سنش بالاست.

سهیل چشماش رو ریز کرد و نگاهی از پایین به بالا به مریم انداخت و روی صورتش مکث کرد که مریم خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت همیشه از نگاه مستقیمی که آدما بهش می نداختن خجالت می کشید و زود صورتش رنگ می گرفت.

ابروهای سهیل بالا پرید از این رنگ سرخ صورتش ذهنش خود به خود این صورت رنگ گرفته رو با صورت رنگ پریده دیروز مقایسه کرد یاد حرف ستاره افتاد که گفته بود حال مریم بد بوده و رفته دکتر دستی دور لبش کشید

-لازم نیست تو این کار ها رو انجام بدی که باز آخر ساعت پس بی افتی! بعد بلایی سرت بیاد خانوادت بیان یقیه منو بگیرن.فهمیدی؟! مریم دیگه تکرار نمیکنم نمی خواد تو دست نزنی مثل اون چایی درست کردنات نشه.

مریم چشماش رو بست و دست هاش که کنار بندش افتاده بود رو تا آخرین جای ممکن مشت کرده بود حرصش گرفت هم به خاطر اینکه دیروز اونقدر بی اهمیت از کنارش رد شده بود وهم اینکه به جای اینکه امروز حالش رو بپرسه اینطوری تیکه بارش می کرد و باز خواستش می کرد چشماش رو باز کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد می خواست در کمال آرامش حرفش رو بزنه به خودش جرات داد که به چشمای سهیل نگاه کنه چشمایی که وجه اشتراک اون و ستاره بود

-اول اینکه رستمی، خانم رستمی، خودتون فرمودین محیط شرکت فقط رسمی حرف بزنیم. دوم اینکه دیروز خودم حالم ناخوش بود چون دوش گرفته بود و هوای سرد بهم خورد باعث سردردم شد و هیچ ربطی به چای درست کردن یا کار کردن و بی حال شدنم نداشت. سوم اینکه خانواده من همچین آدم هایی نیستن که بخوان یقه کسی رو بگیرن این تهمت ها به خانواده من نمیچسپه و دلم نمی خواد کسی راجع به خانوادم اینطوری حرف بزنه حتی اگه به نظر اون شخص چیز مهمی نگفته باشه خانوادم خط قرمز منه اصلا دلم نمی خواد کسی بهش نزدیک بشه.برامم فرقی نداره اون شخص کی باشه، و اینکه من اینجا کار میکنم و خانوادمم میدونن هر کاری سختی داره در نتیجه اهل یقه گرفتن نیستن جناب شمس.

ابرو های سهیل بالا پرید و متعجب به این دختر که به یک باره شجاع و حاضر جواب شده نگاه کرد، همچنان خیره ی مریم بود لبش رو با زبون خیس کرد دستی به گمر گذاشت و چشماش رو ریز کرد

-مطمئنی معلم بودی؟!

مریم گیج نگاهش کرد نمیفهمید تو این موقعیت چرا همچین سوالی رو پرسیده!! انتظار داشت اخمی ببینه یا تیکه دیگه بارش کنه و تهش بگه اینجا شرکت خودمه و تو هم بدای من کار می کنی و لازم نیست بگی چیکار کنم چیکار نکنم. ولی در عوض تمام این احتمالات یک سوال بی ربط پرسیده بود؛ لبش رو داخل دهنش برد و مک کوچیکی زد و رهاش کرد و بله ایی گفت، سهیل هم دستی دور دهنش کشید تا لبخندی که میخواست روی لبش نقش ببنده رو پنهون کنه

-ولی الان به نظرم خیلی شبیه دانش آموزهای زرنگ شدی خیلی زود درس هات رو یاد گرفتی و تحویل دادی.

نتونست لبخند کم رنگش رو پنهون کنه بالاخره روی لبش نقش بست نگاهی هم به سرتا پاش انداخت حالا به نظرش بی نهایت شبیه یه دانش آموز دبیرستانی سرتق بود فکرش رو با سانسور کردن به زبون آورد

-امروز واقعا دانش آموز تکمیلی هستی،

لبخندش عمیق تر شد چون مریم گیج نگاهش می کرد میتونست الان دستش رو جلو ببره و انگشتش رو روی پیشونیش بزنه و بگه نکن اینجوری نگاه گرفت که بیشتر نخنده سمت اتاقش راه افتاد و کمی صداش رو بالا برد

-آبدارچیه اومد بفرستینش اتاقم.

مریم به مسیر رفتن سهیل نگاه کرد و دید وارد اتاقش شد هنوز هم تو شوک شنیدن حرف سهیل بود روی صندلیش نشست و زیر لب سوالی زمزمه کرد

-دانش آموز؟؟! چرا گفت؟! چه ربطی داشت به حرف های من؟! !

شونه ایی بالا انداخت و به دستمال دستش نگاه کرد یاد خندیدن و حرف حاج یونس افتاد که وقتی آماده شده بود که بیاد شرکت بهش گفته بود

-قربونت برم دختری که شبیه این دختر دبیرستانیا شدی.

چشماش گرد شد و به در اتاق سهیل نگاه کرد

-یعنی به خاطر قیافم گفت دانش آموز؟! یعنی متلک انداخت؟!

اخماش تو هم گره خورد از اینکه شاید بهش متلک انداخته باشه دهن باز کرد که غر بزنه ولی با شنیدن کلمه دخترم از جا پرید و جیغ خفه ایی کشید قلبش تند تند میزد دست روی قلبش گذاشت سر سمت صاحب صدا چرخوند بیچاره پیرمرد حول شده بود

-چی شد دخترم؟ خوبی؟! ببخشید نمیخواستم بترسونمت فکر میکردم حواست هست.

آب دهنش که خشک شده بود رو قورت داد و به مرد سن بالایی که قرار بود به عنوان آبدارچی اینجا استخدام بشه نگاه کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد

-خوبم پدر جان، شما ببخش.

پیرمرد سمت آشپزخونه رفت و یه لیوان آب آورد و روی میز جلوی مریم گذاشت یک قلوپ از آب خورد

-شرمنده پدر جان دستتون درد نکنه افتادین تو زحمت.

-دشمنت باباجان من ترسوندمت.

-نفرمایید تو رو خدا، بذارین هماهنگ کنم که بفرمایید برید داخل آقای شمس منتظرتون هستن.

-زنده باشی دخترم.

مریم لبخندی زد و داخلی اتاق سهیل رو گرفت دست روی دهنه گوشی گذاشت و به پیرمرد نگاه کرد

-پدرجان اسم و فامیلتون چیه؟

-بامداد رسولی.

مریم لبخندش عمیق شد

-پدر جون چه اسمتون باکلاسه.

پیرمرد لبخندی زد و زنده باشی گفت که داخلی اتاق سهیل وصل شد

-بفرمایید

-جناب شمس آقای بامداد رسولی اومدن بفرستمشون داخل؟

-بامداد رسولی؟؟!

-بله، همون پدر جانی هستن که آقای گراوند معرفی کرده بودن.

-بفرستین بیاد.

پیرمرد داخل اتاق سهیل رفت کم کم بقیه کارکنان اومدن و مریم خودش رو معرفی کرد و اتاق ها رو نشون داد و طبق دستور سهیل گفت که هرکس کدوم اتاق مشغول بشه. گراوند و آریا هم وقتی که اومدن احوال مریم رو پرسیدن که مریم باز تشکر کرد. آقای رسولی هم استخدام شد و از همون روز مشغول به کار شد گراوند هم اومد و بساط شوخی و خندش رو با آقای رسولی راه انداخت. گراوند برای مریم گفت که آقای رسولی دو پسرش شهید شده.

کارهای اون روز داشت تموم می شد مریم مرتب کارهای هماهنگی جشن افتتاحیه رو انجام میداد سهیل بهش گفت که برای همه کارکنان سفارش نهار بده که دیگه کسی گرسنه نمونه چون برای جشن می خواستن حضور داشته باشن به خاطر کارها یک ساعت بیشتر از وقت کاری مجبور شد بمونه اگر برای جشن می موند به شب می خورد و این رو نمی خواست چون حاج یونس تو خونه تنها بود و نهار حاضری هم نداشتن و اگر نمی رفت و شام هم درست نمی کرد دیگه نمی شد و دلش آروم نمی گرفت که احتمالا حاج یونس خودش بخواد تخم مرغی درست کنه. کارهاش که تموم شد به زیر میزش جلوی پاش نگاه کرد سه تا تابلوی کادو شده یکی رو برای آریا یکی گراوند و سومی هم برای سهیل خیلی مطمئن نبود که بخواد کادو رو به سهیل بده یا نه رفتارهای دیروزش و متلک امروزش رو هنوز به خاطر داشت. کادوی آریا رو که اسمش رو روش نوشته بود رو برداشت و سمت اتاقش رفت در زد و داخل شد آریا با دیدنش بلند شد

-مریم خانم اومده چی چی آورده؟

مریم خندید و روبه روی آریا ایستاد و تابلو رو سمتش گرفت

-آقا آریا خیلی ناقابله هم بابت تشکر واسه دیروز هم برای چشم روشنی شرکت امیدوارم خوشتون بیاد.

آریا خندید و تابلو رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت مشغول باز کردن کاغذ کادو شد

-دستت طلا دختر انتظارش رو نداشتم.

-خواهش میکنم قابلی نداره امیدوارم خوشتون بیاد.

چشم آریا به تابلو خط زیبایی افتاد

-وای دختر خیلی عالیه واقعا شرمنده کردی یک دنیا ممنون مگه تو فقط به فکر ما باشی.

مریم لبخندی زد و کنار آریا رفت و به خط زیبای حاج یونس نگاه کرد و شعر روش رو خوند

-این قافله ی عمر عجب می گذرد

دریاب دمی که با طرب می گذرد

خط حاج بابامه خودش زحمت همه چیز رو کشید و شعرشم به انتخاب خودش بود.

-دستت درد نکنه و دستشون درد نکنه واقعا عالیه شعرشم قشنگه من خیلی اهل شعر نیستم ولی این قشنگه واقعا که این قافله ی عمر عجب می گذرد.

-قابلی نداره.

-واسه افتتاحیه مگه نمیمونی؟

-نه دیگه باید برم تا الانشم دیر کردم حاج بابام خونه تنهاست نهار که هیچی شام رو هم ندم دیگه نمیشه.

-ولی افتتاحیه بی مریم خانم که خوش نمی گذره.بمون دیگه

مریم لبخندی زد

-ممنونم آقا آریا ایشالله که خوش بگذره بهتون ولی واقعا نمیتونم حاج بابام تنهاست.ممنون بابت همه چیز.

-خواهر گلمی

-یک دنیا ممنون آقای داداش، من دیگه برم کادوی آقای گراوندم بدم.دیرم شده

آریا یک ابرویی بالا انداخت

-واسه همه تابلو خط اوردی؟

-نه بابا فقط شماها.

-پس منم میام که تابلو رو بهش میدی میخوام بدونم حاج یونس واسه انیشتین چی نوشته.

مریم خندید و باشه بریمی گفت و رفت که تابلو خط گراوند رو هم بیاره همراه آریا سمت اتاق گراوند رفتند. گراوند مشغول کار بود و حواسش نبود که مریم و آریا جلوی در ایستادن اریا در زد

-بابا سر از اون برگه ها بگیر ما رو دریاب.

گراوند سر از روی برگه هاش گرفت و دستی به چشماش کشید لبخندی زد و از جاش بلند شد

-اختیار دارین شما خودت صاحب خونه ایی.بفرمایید.

داخل اتاق شدن اریا و گراوند به هم دست دادن اریا نگاهی به مریم و نگاهی به گراوند انداخت

-بیا ببین مریم بانو میخواد روحت رو شاد کنه بیا ولی اول بگم که اول روح من شاد شد دوم روح تو.

-جان من؟! ایول بابا رد کنین بیاد

مریم لبخندی زد و تابلوی کادو شده رو سمتش گرفت

-ناقابله هم بابت تشکر هم برای شروع به کارتون.

گراوند با چشمایی که شادی ازش می بارید نگاهش کرد بی حرف تابلو رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت آریا کنارش رفت و کمکش کرد که کاغذ کادو ها رو باز کنه گراوند چشمش به تابلو خط افتاد و زبونش بند اومد یاد خواهرش افتاد اونم همینطور براش نقاشی می کشید خط مینوشت و براش کادو می کرد و مناسبت بی مناسبت بهش کادو میداد به مریم نگاه کرد سرش رو تکون داد

-واقعا دنیا دنیا ممنون نمیدونم چی بگم خیلی سوپرایز بزرگی بود ممنونم مریم ممنونم.

آریا اووی کشید

-بابا مریم چیه الان سهیل میاد هممون رو روز افتتاحیه اخراج می کنه.

هرسه تا بلند خندیدن لحن آریا خیلی با مزه بود به مریم اشاره زد

-خانوم بیا این شعر و هم بخون که ما بریم پی زندگیمون برسیم ببینیم حاج یونس چی نوشته واسه آقا محسنمون

آریا و گراوند کنار رفتن مریم سمت میز رفت و تابلو رو سمت خودش چرخوند و نوشته زیبای روی تابلو رو خوند

-ای دوست قبولم کن و جانم بستان

مستم کن وز هر دو جهانم بستان

با هرچه دلم قرار گیرد بی تو

آتش به من اندر زن و آنم بستان...

مریم بعد از خوندن شعر به گراوند که اشک داخل چشماش حلقه زده بود نگاه کرد میدونست که دلیل این اشکا یاد کردن خواهرشه آریا سرفه ایی کرد

-آقا من اعتراض دارم منو حاج یونس یاد اوری داده به من میگه دریاب عمر میگذرد واسه محسن زده دوست مستم کن آقا من قبول ندارم

مریم و گراوند خندیدن که مریم رو به آریا گفت

-چرا دیگه خوب از طرب و شادیم گفت دیگه.

-نه نه من روی حرفم موندم واسش گفته دوست و مست و قبولم کن همه چی ای روزگار بیچاره داداش سهیلم داره شرطا رو میبازه.

مریم و گراوند به قسمت اول حرف های آریا خندیدن ولی بقیه حرف هاش رو متوجه نشدن که گراوند گفت

-به رئیس چه ربطی داره؟!

-اینجا همه چیز به من ربط داره.

همه با شنیدن صدای سهیل سمتش چرخیدن.

-اینجا چه خبره؟! صدای خندیدنتون کل شرکت رو گرفته.

مریم لب به دندون گرفت و سرش رو پایین انداخت گراوند هم دستاش رو پشتش گذاشت و به سقف نگاه کرد اریا نگاهی به هردو انداخت و خودش به سهیل نگاه کرد

-داریم مراسم کادو گرفتن رو به جا میاریم مریم خانم زحمت کشیده برامون کادو آورده به عنوان چشم روشنی

-مبارکتون باشه ولی صداتون آروم تر.

سهیل داشت بیرون می رفت که اریا گفت

-داداش تابلو خط اورده مریم خانم اونم چه شعری زده واسه محسن دوست و مست و قبولم کن.از این حرفا.

سهیل سمتش چرخید مریم لبش رو به دندون گرفت سهیل نگاهی به گراوند و بعد به سرتا پای مریم انداخت

-آفرین، مبارک باشه.

از اتاق بیرون رفت مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و از آریا و گراوند خداحافظی کرد اونام حسابی ازش تشکر کردن و خداحافظی کردن.مریم سمت میزش رفت نمیدونست تابلو رو به سهیل بده یا نه! میدونست اگر کادو رو نده حاج یونس ناراحت میشه دیگه صبر نکرد تابلو رو برداشت و بی معطلی سمت اتاق سهیل رفت و در زد سهیل بفرماییدی گفت در رو باز کرد و داخل شد سرش رو پایین انداخته بود نمیدونست چرا خجالت میکشه تابلو رو روی میزش گذاشت سهیل بهش نگاه کرد و یاد حرف هاشون افتاد بیشتر حرف هاشون رو شنیده بود لحن صمیمی که با هم داشتن انگار که این دختر فقط با اون لحنش صمیمی نبود مریم رو دید که زبون روی لبش کشید

-این رو حاج یونس نوشته یعنی کادوی منه برای افتتاحیه شرکتتون امیدوارم موفق باشین.

سهیل براندازش کرد

-دستتون درد نکنه تو زحمت افتادین.

-اختیار دارید زحمتی نبود.با اجازتون من میرم اگر کاری ندارید؟!

سهیل یک تای ابروش رو داد بالا

-برای جشن نمی مونی؟

-نه ممنون حاج یونس تو خونه تنهاست.باید برم.

-بمون این همه زحمت کشیدی.

-وظیفم بوده، ولی واقعا باید برم.

سهیل از جاش بلند شد دستاش رو روی میز گذاشت و سمت جلو خم شد

-دستت درد نکنه بابت کادوت، ممنون بابت تلاش هات.

مریم از لحن سهیل خوشش اومد لبخندی زد

-خواهش می کنم، پس با اجازتون.

خداحافظی کردن و مریم از اتاق بیرون رفت و سمت میزش رفت و وسایلش رو جمع کرد دیگه کادوی سهیل رو باز نکرد و شعرش رو براش نخوند نمیدونست که حاج یونس چه شعری برای سهیل نوشته کلا از محتوای هیچکدوم از متن ها خبر نداشت چون دیشب خوابش برده بود و حاج یونس خودش تمام کارها رو کرده بود و حتی کادو کردن ها دیگه مریم نمیدونست که حاج یونس چی نوشته دوست داشت که بدونه حاج یونس برای سهیل چی نوشته.

آیینش رو از داخل کیفش در آورد و نگاهی به خودش انداخت از مرتب بودن مقنعه اش که مطمئن شد کیفش رو روی دوشش انداخت و از شرکت بیرون زد سوار آسانسور شد به طبقه ی هم کف که رسید ستاره رو دید با هم سلام احوال پرسی کردن ستاره اصرار کرد که بمونه ولی مریم بهونه حاج یونس رو آورد و گفت امروز هم حسابی خسته شده واقعا توان بیشتر موندن نداره ستاره هم با وجود اینکه خیلی دوست داشت که مریم بمونه ولی دیگه اصرار نکرد دوباره با هم روبوسی کردن و از هم خداحافظی کردن، مریم کنار خیابون ایستاد تا تاکسی بگیره و سمت خونه بره سوار ماشین که شد سرش رو چرخوند و نگاهی به ساختمونی که شرکت توش قرار داشت نگاه کرد واقعا دلش می خواست که بمونه درسته دلش پیش حاج یونس بود که ممکنه تنها بمونه و شام رو خودش یه چیز ساده درست کنه ولی با خودش که صادقانه رفتار می کرد دلیل نموندنش به حاج یونس ختم نمی شد وجود نوشین خانم هم بود میدونست که اگر مریم رو تو شرکت ببینه شاید کامش تلخ بشه اونم تو افتتاحیه شرکت پسرش و ممکنه با خودش هم برخورد درستی نداشته باشه اونوقت هم خودش

ناراحت می شد هم کام چند نفر دیگه رو تلخ کنه، حدس میزد که بحث ستاره با نوشین خانم وقتی که مهمون خونه خاله فرنوش بودن یه گوشش به اون مربوط می شده ولی چیزی به روی ستاره نیاورد.حالا هم دوست نداشت وجودش باعث آزرده خاطری کسی بشه. اگه میتونست اصلا تو اون شرکت نمی موند ولی از طرفی ممکن بود ستاره ناراحت بشه و از طرفی هم نه کار مناسبی میتونست پیدا کنه و نه به جایی اطمینان و دلیل مهم ترش احتیاجی بود که به این کار داشت زیر لب زمزمه کرد

-خدایا کسی رو محتاج نکن، مشکلات همه رو هم حل کن.

آمینی هم گفت و به روبه رو نگاه کرد و رفت و آمد ماشین ها و آدم ها رو می دید.

در اتاقش رو باز کرد و داخل شد و روی اولین مبل نشست سرش رو به بالای مبل تکیه داد و با انگشتاش چشماش رو فشار داد حسابی خسته بود و سرو صداها خسته ترش می کرد احتیاج داشت که کمی آروم بشه امروز روز پر کاری رو سپری کرده بود و الان به استراحت احتیاج داشت. تقریبا همه برای جشن افتتاحیه اومده بودن.اومدن ستاره خوشحالش کرد و کادویی که بهش داد براش یه خودکار زیبا گرفته بود اونقدر از خودکار خوشش اومد که دلش نمی اومد بخواد ازش استفاده کنه.ستاره گفت که دومین چشم روشنی از طرف منه پس از وجود تابلوها خبر داشت ستاره براش توضیح داد که کار تابلوها خط خود حاج یونسه و گفت که دلیل کادوهای آریا و گراوند علاوه بر چشم روشنی تشکر کردن از اونا بوده بابت اینکه اون روز مریم رو به بیمارستان رسوندن و هواش رو داشتن.

سرش رو سمت میزش چرخوند هنوز تابلو خط روی میزش بود و وقت نکرده بود که بازش کنه در اتاق زده شد بفرماییدی گفت بوی عطر تلخ رز رو میشناخت از جاش بلند نشد واقعا خسته بود در اتاق بسته شد صدای نازک و صدای تق تق کفش های رز به گوشش اومد

-معلومه خیلی خسته شدی امروز.

به رز که حالا روبه روش روی نبل نشسته بود نگاه کرد

-آره خیلی.

رز لبخندی زد با این رژ قرمزی که زده بود لبخندش رو زیبا تر نشون میداد به قول ستاره دختر لوندی بود و امروز هم حواس خیلی ها رو پرت کرده و به خودش جلب کرده بود.چشماش رو بست و نفسش رو به بیرون فوت کرد خستگی امروز انگار واقعا روش تاثیر گذاشته بود که داشت به رنگ رژ رز فکر می کرد و اون رو آنالیز می کرد صدای رز دوباره به گوشش خورد

-خسته نباشی واقعا همه چیز عالی بود.بهت تبریک میگم سهیل جان امیدوارم موفق باشی.

چشماش رو باز کرد و لبخندی زد

-ممنونم رز.خیلی ها زحمت کشیدن.

نگاهش خود به خود سمت میزش و تابلوی روی اون کشیده شد رز نگاهش رو تعقیب کرد و به یه مستطیل کادو شده رسید نگاهش رو سمت سهیل چرخوند

-امروز روز پر از کادویی داشتی مثل اینکه هنوزم کادوی باز نشده داری؟!

-اره اینو فرصت نکردم باز کنم مریم زحمت کشیده خودشم برای برگذاری این جشن خیلی زحمت کشید ولی نموند.

رز سوالی نگاهش کرد

-مریم؟؟!

-اره دوست ستاره که منشی اینجام هستش.

ابروهای رز بالا پرید ولی آهانی گفت و ادامه داد

-راستی ندیدمش!

-باباش خونه تنها بود رفت.

رز سری تکون داد براش خیلی قابل باور نبود که سهیل اینقدر اسم اون دختر رو راحت بیاره کادو ازش بگیره و حتی افسوس این رو بخوره که اون دختر زحمت کشیده ولی برای جشن نمونده! کمی احساس خطر کرد و حرف های اون شب نوشین خانم توی ذهنش تکرار شد که گفته بود این دختر فردا میخواد خودش رو به سهیل بچسپونه و بخواد زنش بشه، ولی میدونست اون دختر در حد سهیل نیست و نوشین خانم عمرا بذاره که اینچنین اتفاقی بی افته. کنجکاوانه به روی میز نگاه کرد و بعد نگاهش رو به سهیل دوخت

-میخوای من بازش کنم هدیه مریم جون رو حالا که تو خسته ایی؟

برای سهیل تفاوتی نداشت باشه ایی گفت که رز بلند شد و سمت میز رفت

و شروع کرد به باز کردن کاغذ کادو ها سهیل هم دوباره سرش رو به مبل تکیه داد و چشماش رو بست خش خش کاغذ

کادو ها رو می شنید و پشتت بندش صدای رز

-یه تابلوه، یه تابلو خط.

-میدونم، اگه میتونی هرچی نوشته شده رو بخون.

-مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمانست این و دگرگون

نخواهد شد

از شعری که خونده شد خوشش اومد بیشتر شعرهای حافظ رو دوست داشت چشماش رو بسته نگه داشته بود که رز گفت

-دختر زرنگیه عجب شعری هم انتخاب کرد مهر سیه چشمان خودش رو تو قاب جا کرده.

سهیل چشم باز کرد و به رز نگاه کرد

-متوجه نشدم چی گفتی؟

رز شونه ایی بالا انداخت و سمت سهیل اومد و دوباره روی مبل روبه رویش نشست

-فکر کنم خاله نوشین راست میگه!

-میشه درست حرف بزنی رز واضح بگو مغزم واقعا خستست و توانایی تحلیل ندارم.

-تحلیلی نمیخواد دارم میگم این مریم خانم دختر زرنگیه کم کم خودش رو تو خونوادتون جا کرد بعد اومد شرکت حالا کادو داده اونم چه کادویی تابلو خط قشنگ چشمای خودش رو توی تابلو حا داده.

-چشمای خودش رو جا داده؟! !

-اره اون چشمای سیاهش، مواضبش باش سهیل اینا پر از حیلن اول کادو میدن کم کم دل میبرن ازت.

اخم های سهیل تو هم رفت دلش نمیخواست کسی غلط راجع به کسی قضاوت کنه اون واقعا مریم رو میشناخت یه دختر کاملا ساده بود و با واژه حیله بیگانه نمیخواست با طرفداری از مریم ، رز رو حساس کنه ولی میخواست که سوتفاهم ها رو برداره

-اینطوری نیست این کادو هم منحصر به من نیست واسه چندتا از بچه ها هم اورده تازه باباش هم درست کرده.

رز فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت برای اینکه از این وضعیت خلاص بشه گفت

-بیرون چه خبره بالاخره رضایت دادن بریم شام؟!

-آره عمو فرهاد گفت همه مهمون اونیم دیگه کسی مخالفت نکرد.

سهیل سری تکون داد و از جاش بلند شد و به رز نگاه کرد

-خیلی هم عالی، پس تو برو منم لباس هام رو مرتب کنم بیام بریم شام.

رز از جاش بلند شد باشه ایی گفت و از اتاق بیرون رفت. سهیل سمت میز رفت همین رو کم داشت که بیان مریم رو به ریشش ببندن و بگن میخواد که سهیل رو فریب بده که عاشقش بشه قیافه اول

صبح مریم مقابل چشماش جون گرفت همون صورت و قیافه ساده که به یه دختر دبیرستانی شبیهش کرده بود لبخندی روی لب هاش نقش بست و با خودش گفت.

-مگه این دختر میتونه کسیم گول بزنه؟

گوشه تابلو رو گرفت و سمت خودش چرخوند به تابلو خط زیبا نگاه کرد به نویسنده کار آفرینی گفت خطوط نقش بسته رو خوند

-مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد.

فکرش خود به خود حرف های ستاره و رز رو کنار هم گذاشت رز اعتقاد داشت که با نقشه همچین کادویی داده و همچین شعری نوشته ولی ستاره گفته بود همه ی این کارها کار حاج یونسه و مریم دخالتی نداشته.حرف ستاره رو بیشتر قبول داشت چشماش روی کلمه ی سیه چشمان مکث کرد نمیدونست چرا ولی انگار تصویر چشمای مریم بالای تابلو نقش بسته بود زمزمه کرد انگار که داشت با اون چشمای سیاهی که تو ذهنش نقش بسته بود حرف میزد

-شاید آدم حیله گری نباشی ولی با این چشمات میتونی خیلی ها رو از مسیرشون منحرف کنی.

داخل ماشین نشسته بود حدود دو ماه بیشتر می شد که داشت این مسیر رو هر صبح طی می کرد و به شرکت می رفت. با بقیه کارمندها هم آشنا شده بود و با همه رابطه ی خوبی داشت فضای شرکت براش سنگین نبود چون یک جو دوستانه داشت ولی وقتی سهیل می اومد همه رسمی صحبت می کردن حتی خود سهیل هم فهمیده بود دیگه مثل قبل روی اینکه کارکنان صمیمیتی داشته باشند سخت گیری نمی کرد ولی در باقی موارد کاملا جدی برخورد می کرد و همه ازش حساب می بردن. کارهای شرکت روی غلتک افتاده بود . سفارش کار بیشتر و سرشون حسابی شلوغ شده بود.و شرکتشون زود اسمش سر زبون ها افتاد و البته تبلیغاتی هم که کرده بودن در این امر بی تاثیر نبود همه این موفقیت ها رو بیشتر از چشم سهیل میدیدن که واقعا از جون و دل مایه میگذاشت و تلاش می کرد. مریم هم به سهم خودش کارهاش رو مرتب انجام میداد سعی میکرد کمترین برخورد رو با سهیل داشته باشه دختر آرومی بود ولی گاهی پیش می اومد که پرش به پر سهیل می خورد. ولی همه چیز زود فراموش می شد با همه ی سخت گیری های سهیل اما این شرکت رو دوست داشت چند روز قبل دومین حقوقش رو گرفته بود به خاطر همین موضوع خیلی خوشحال بود.حقوق خوبی بهش میدادن گاهی به سرش میزد که بیخیال تدریس تو یه مدرسه غیرانتفاعی اونم به صورت حق تدریسی بشه و بچسپه به همین کارش ولی هم به اون کارش علاقه داشت و هم اینکه قراردادش برای کار تو این شرکت سه ماه بود. از ماشین پیاده شد و سمت ساختمون شرکت شد جلوی آسانسور ایستاد و سوار شد دکمه شماره شیش رو مثل همیشه زد نمیدونست امروز سهیل به شرکت میاد یا نه؟! دیشب تلفنی با ستاره حرف زده بود که ستاره از رفتن به مسافرت خبر داد و اینکه دوست نداره بره ولی مجبوره مثل اینکه می خواستن طرف های تبریز و زنجان و... برن و چند روزی رو اونجا سپری کنن ولی مریم نپرسیده بود که سهیل همراهیشون خواهد کرد یا نه؟! ستاره هم حرفی راجع به رفتن یا نرفتن سهیل نزده بود.سرش رو تکون داد که بیشتر از این فکرش درگیر نشه در آسانسور باز شد و بیرون اومد در شرکت باز بود و حاجی رسولی داشت به گلدون ها آب می داد

این پیرمرد مهربون رو دوست داشت هرچند سن شناسنامه ایش کمتر نشون میداد ولی به قول گراوند سختی زندگی و غم از دست دادن پسراش آدم رو پیر میکنه.

-سلام بر پدر جان خودمون صبحتون بخیر.

پیر مرد لبخند مهربونش رو به اب آورد

-سلام دخترم زنده باشی.عاقبتت بخیر.

مریم سمت میزش رفت و روی صندلیش نشست به حاجی رسولی که مشغول ادامه دادن کارش بود نگاه کرد

-میگم آقای شمس نیومدن؟

-نه دخترم هنوز نیومدن ولی آقای امینی اومدن تو اتاقشونن.

مریم سری تکون داد عجیب بود که آریا زودتر از همه به شرکت اومده بود آریا عموما آخرین نفری بود که به شرکت می اومد و این زود اومدنش رو عجیب می کرد! سرش رو تکون داد تا بیشتر از این ذهنش کنجکاوی نکنه بقیه کارکنان هم تک تک اومدن و روز کاری شروع شد. سهیل هم با یک

تاخیر دوساعته اومد اونم همراه ستاره چشم مریم به ستاره که افتاد نگران شد اون الان باید تو مسیر رفتن به تبریز می بود بدون توجه به حضور سهیل روبه روی ستاره ایستاد و نگران پرسید

-چی شده؟ تو اینجا چیکار میکنی؟! اتفاقی افتاده؟!

ستاره لبخند دندون نمایی زد و سرش رو جلو برد و دو طرف صورت مریم رو بوسید

-قربون خواهر نگران خودم برم. نه چه اتفاقی عزیز من فقط اومدم شرکت داداشم همین. این عجیبه؟!

مریم خواست دهن باز کنه که صدای سهیل اومد

-نیومدی شرکت داداشت خودت رو بستی بهش.

مریم حول شد اصلا حضور سهیل رو یادش رفته بود کنی عقب رفت و به سهیل با شرمندگی نگاه کرد

-وای ببخشید حواسم به شما نبود، سلام صبح بخیر.

سهیل سری تکون داد و علیکمی گفت و به مریم نگاه کرد بعد نگاهش رو بین ستاره و مریم چرخوند و با دست به هردوشون اشاره زد

-خدا در و تخته رو با هم خوب جور کرده. خدایا عاقبت ما رو بخیر کن.

مریم مبهوت به سهیلی که انگار شاکی بود نگاه کرد سهیل راه افتاد و گفت.

-حرفاتون رو بذارین برای بعد فعلا پرونده پروژه خورشید رو برام بیارین.

مریم زیر لب زمزمه کرد

-امروز از دنده چپ بلند شده خدا به خیر کنه.

ستاره خندید و دست دور بازوی مریم انداخت و مجبورش کرد سمت میزش بره.

مریم اخمی به ستاره کرد دستش رو آزاد کرد و سمت پرونده ها رفت و دنبال پرونده پروژه خورشید گشت درحالی که دنبال اون پرونده بود گفت

-تو اینجا چیکار میکنی من من نمیدونم؟ بذار این رو تحویل بدم بعد میشنوم.

پرونده پیدا شده رو مقابل صورت ستاره تکون داد ستاره هم لبخندی زد و سری تکون داد مریم سمت اتاق سهیل رفت و در زد وقتی بفرمایید رو شنید داخل شد نیم نگاهی به دیواری که تابلو خط بهش نصب شده بود نگاه کرد و زود نگاه گرفت سر همین تابلو و نوشته ی روی اون کم آریا دستش ننداخته بود که باعث خجالتش می شد و گاهی به سرش میزد اون تابلو رو برداره و هز این شرکت ببره سر نوشتن اون شعر حتی به حاج یونس گلگلی کرده بود که اونم لبخندی تحویلش داده و گفته بود

-بابا جان شعرش که قشنگه مشکلش چیه؟! بعدشم اون موقع شعری به ذهنم نرسید برای همین به کتاب حافظ فال زدم که اون شعر اومد.

مریمم حرفی نداشت بزنه نگفت که آریا دستش میندازه و همین باعث خجالت کشیدنش میشه و از همه بدتر نمیتونست که بگه حاج یونس فال زده چون مطمئن بود اگر حرفی میزد به خودی خود بهونه دست آریا می داد. سهیل داشت کتش رو در می آورد و پشت صندلیش میانداخت پرونده رو روی میزش گذاشت.

-خدمت شما پرونده ایی که خواسته بودین.

سهیل پشت میزش نشست و پرونده رو باز کرد و بهش نگاه کرد

-دستتون درد نکنه.

-خواهش میکنم، اگر امری نیست من برم.

سهیل نگاه از پرونده گرفت و به مریم نگاه کرد.

-نه میتونی بری.

مریم بااجازه ایی گفت و سمت در رفت دستش روی دستگیره بود که سمت سهیل چرخید که هنوز داشت نگاهش می کرد میخواست چیزی بگه اما نمیدونست گفتنش درست هست یا نه سهیل که تعللش رو دید سری به معنی چیه تکون داد به خودش جرات داد که حرف بزنه

-جناب شمس میخواستم بگم که آقای امینی اومدن.

-خب مگه نباید بیاد؟!

-نه میدونین یعنی حتی زودتر از منم اومده بودن به عنوان اولین نفر گفتم شاید بخواین بدونین.با اجازتون.

حرفش رو که زد در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت حرفش رو زده بود اومدن آریا واقعا عجیب بود حس کرد شاید اتفاقی افتاده باشه و سهیل اگر بدونه بهتره چه مسئله شخصی باشه چه مربوط به شرکت چون میدونست سهیل میتونه به آریا کمک کنه. سمت میزش رفت ستاره برای خودش صندلی اورده بود و کنار میز مریم گذاشته بود به ستاره نگاه کرد و ازش خواست که توضیح بده ستاره هم جریان رو براش تعریف کرد اینکه خانوادش میخواستن به مسافرت برن و از سهیل هم خواستن که همراهیشون کنه سهیل هم تا دقیقه نود نمیدونسته میاد یا نه که در آخر گفته نمیتونه بیاد و کارهای شرکت زیادن ستاره هم از خدا خواسته بهونه برای نرفتنش جور شده بود که به این سفر نره و گفته پیش سهیل میمونه و تو این سفر همراهیشون نکرده .و خانواده اش هم زود قبول کردن و مخالفت چندانی با ستاره نکردن چون رفتار ستاره تو این چند وقت خیلی خوب شده بود دیگه زیاد کاری به کار رز و راما و کلا خانواده مادریش نداشت متلک نمی گفت مخالفت نمی کرد خونشون می رفت درسته بهش خوش نمیگذشت و ساکت می موند ولی همین موضوع خیلی نوشین خانم رو خوشحال می کرد چون این وضعیت رو بهتر از قبل می دید اینکه مرتب بحث پیش بیاد و یا متلکی گفته بشه. همین که ستاره حرفی نمیزد باز خوب بود. ستاره که توضیحاتش تموم شد مریم سری تکون داد و به ستاره نگاه کرد

-حالا میگم دیونه ایی بهتم بر میخوره خب نرفتی که چی بشه؟! میخوای چیکار کنی بمونی خونه در و دیوار رو تماشا کنی؟

ستاره لبخند دندون نمایی زد و به مریم خیره شد

-چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟!

-چه جوری نگات می کنم؟

-اینکه انگار یه چیزی میخوای!

ستاره بشکنی زد و خندید

-خوشم میاد بچه زرنگی و زود می گیری.

مریم به صندلیش تکیه داد و پا روی پا انداخت و دستاش رو جلوی سینه جمع کرد و به ستاره نگاه کرد

-خب بگو ببینم چی می خوای؟

-اینکه بعد از ساعت کاریت باهم دوتامون میریم خونه شما یه خورده لباس بر میداریم بعد میریم خونه ما.

-اصلا بحثشم نکن، حالا تو بیا بریم خونه ما اونجا میمونیم بهتر نیست؟

-نوچ میریم خونه ما.

-ستاره جان واقعا باید ببخشید ولی نمیتونم بیام، تو بیا بریم خونه ما بمون.بعدشم تو که آقای شمس هستن و تنها نیستی و من کجا بیام دیگه؟

-جهت اطلاعت بگم سهیل امشب نیست میره مهمونی منم میگم امروز و امشب رو با هم باشیم تا روزای بعدم حالا یه کارایی میکنم خودمم کار دارم قراره برای جشن خیریه برنامه داشته باشیم.

خب حالا رضایت می فرمایید که یک شب رو با من بد بگذرونی؟ زود جواب بده میخوام برم داداشمو ببینم.

مریم ظاهرش رو حفظ کرد به ستاره نگاه کرد

-باید فکر کنم.

ستاره که میدونست مریم باهاش شوخی میکنه دنبال چیزی گشت تا سمت مریم پرتاب کنه چیزی پیدا نکرد کوله پشتی خودش رو سمتش پرتاب کرد و ای کوفتی گفت صدای خندیدن هردوشون بلند شد که در اتاق سهیل باز شد

دست به سینه تو چهارچوب ایستاد و به مریم نگاه کرد که به یک باره ساکت شده بود

-خانم رستمی اینجا چه خبره؟

مریم به س هیل نگاه کرد و از جاش بلند شد

-خبری نیست جناب شمس.

-صدای خنده هاتون کل شرکت رو گرفته من چندبار باید اخطار بدم؟! در ضمن اینجا جای مهمون داری و محل قرار دیدن دوستان نیست.

مریم حرف سهیل به مذاقش خوش نیومد چون تا حالا کسی رو به شرکت نیاورده بود و ستاره هم همراه خودش اومده بود به سهیل نگاه کرد و با دست به ستاره اشاره زد و به ستاره که نگاه کرد چشمکی زد و دوباره نگاهش رو به سهیل دوخت

-جناب شمس خوب شد گفتین خانم شمس گفتن که خواهر شمان مثل اینکه میخواستن ببیننتون میخواستم هماهنگ کنم که خودتون تشریف آوردین.

سهیل چشماش رو ریز کرد ستاره هم بلند شد و لب هاش رو روی هم محکم فشار داد که نخنده گلوش رو صاف کرد به سهیل نگاه کرد

-سلام داداش من میخواستم بیام داخل اتاقت تو رو ببینم منتها خانم منشیتون گفتن باید هماهنگ کنن.

مریم نگاه خیره سهیل رو روی خودش دید سرش رو پایین انداخت خندش گرفته بود از تبانی بین خودش و ستاره صدای نفس سهیل رو شنید که محکم به بیرون فوت کرد و بعد گفت

-حریف شما که نمیشم.

ستاره بلند خندید که سهیل اسمش رو به اعتراض صدا زد و از جلوی در کنار رفت و بفرماییدی به ستاره زد مریم سرش رو بالا آورد و به ستاره نگاه کرد که چشمکی حوالش کرد و مریمم لبخندی زد و چشمکش رو جواب داد ستاره دستی تکون داد و داخل اتاق سهیل شد مریم سرش روکمی چرخوند نگاه خیره سهیل رو که دید صورتش رنگ گرفت و دستپاچه شد و زود روی صندلیش نشست و خودش رو با وسایل روی میز مشغول کرد و متوجه نشد که سهیل کی داخل اتاقش رفته.

ستاره داخل اتاق سهیل چشم چرخوند و مرتب بلند می شد و می نشست جوری که صدای سهیل در اومد

-چته چرا آرومت نمیگیره؟

-حوصلم سر رفت خب؟

-خودت خواستی می خواستی بری مسافرت.حالا که نرفتی غر نزن.

-اگه تو گیر ندی میرفتم پیش مریم حوصلمم سر نمی رفت.

-گیر ندم که شرکت رو بذارین روی سرتون.

-حسود، نمیشه بذاری مریم زودتر تعطیل کنه بریم.

-نه.

-ایشش بابا خب یه ورقی و مدادی بده بشینم مثل بچه ها مشغول شم.

سهیل لبخندی زد و برگه و مدادی به ستاره داد اونم مشغول کشیدن طرحی شد حسابی تو بحر کارش رفته بود طوری که گذر زمان رو حس نمی کرد حتی حضور سهیل رو بالای سرش احساس

نکرده بود سهیل به یه جفت چشم مشکی که ستاره طراحی کرده بود نگاه می کرد با صدای ستاره نگاه از برگه گرفت

-تموم شد.

-دیدم.

ستاره از جاش پرید

-وای ترسیدم از کی اینجایی؟

-خیلی وقته تو حواست نیست.خوشکل کشیدی.

-از بس نذاشتی برم پیش مریم از فراقش نشستم چشماش رو کشیدم.

-پاشو پاشو بیاین برین که دیونم کردین.

-جان من؟

-بله

ستاره بلند شد و دستاش رو محکم به هم کوبید

-وای قربون داداش مهربونم.

ستاره وسایلش رو برداشت و برگه طراحی شده رو جا گذاشت از سهیل خداحافظی کرد و از اتاق بیرون زد سهیل به برگه ایی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و خم شد برگه رو برداشت بهش نگاه کرد کامل نه ولی تقریبا شبیه چشمای مریم بود سمت میزش رفت و برگه رو روی میز گذاشت.

ستاره که از اتاق سهیل بیرون اومد دید مریم پشت میزش نیست فکر کرد حتما برای کاری به یکی از اتاق ها رفته روی صندلی نشست و منتظر مریم شد تا بهش بگه سهیل اجازه داده که زودتر برن. چند دقیقه ایی صبر کرد و خبری از مریم نشد خواست بلند بشه که در اتاق سهیل باز شد و سهیل بیرون اومد و به ستاره نگاه کرد

-نرفتین هنوز؟!

-مریم نیستش!

-نیست؟!

-از وقتی از اتاقت بیرون اومدم اینجا نشستم ولی نیستش نیومد!

سهیل تا خواست حرفی بزنه در اتاق آریا باز شد و مریم و آریا لبخند به لب از اتاق خارج شدن ستاره از جاش بلند شد و اخم مصنوعی کرد و دست به کمر ایستاد سهیل هم به اون دو نفر نگاه کرد مریم متوجه ستاره شد و سمتش رفت

-می خوای بری؟

ستاره بر اندازش کرد

-میریم، زود حاضر شو که بریم میدونی چند دقیقه است اینجا منتظرم.

مریم نگاهی به ساعتش انداخت

-هنوز ساعت کاری تموم نشده! کجا بیام؟!

ستاره نگاهی به سهیل انداخت که حالا کنار آریا ایستاده بود و داشتن با هم حرف میزدن

-داداش؟

-جانم.

-لطف کن به این منشیت بگو که لازم نیست تا آخر وقت کاری بمونه و میتونه همراه من بیاد.

مریم به سهیل نگاه کرد و سری به نشونه ی تایید تکون داد

-واقعا میتونم برم جناب شمس؟

-بله میتونین تشریف ببرین.

مریم چشماش رو غلتوند و بعد گفت

-و اینکه اگر برم جزء مرخصی حساب نمیشه دیگه درسته؟! و از تعداد مرخصی هام کم نمیکنه.

سهیل چشماش رو ریز کرد گاهی این دختر واقعا زرنگ می شد. دست هاش رو جلوی سینه جمع کرد و نگاهی به سرتاپای مریم انداخت خواست بهش بگه گاعی خیلی زرنگ میشی ولی نگفت برای لحظه ایی مریم براش شبیه یه دختر کوچولو شد که می خواست زرنگی کنه پس جلوی زبونش رو گرفت تا حرفی نزنه چون میدونست این مریم براش حتما جوابی خواهد داشت و اگر هم جوابی نده یا لج می کرد یا بغض گلوش رو می گرفت و اونوقت هم روز خودش هم ستاره رو خراب می کرد دستاش رو تو حیب شلوارش فرو کرد و نفسش رو به بیرون فوت کرد می خواست با دل مریم و ستاره راه بیاد

-بله خانم رستمی میتونید تشریف ببرید که به عنوان مرخصی هم حساب نمیشه.

مریم لبخندی به پهنای صورتش زد و انگار که چشماش رو ستاره بارون کرده بود ممنون جناب شمسی گفت سهیل از این ساده بودن مریم و اینکه با یه چیز کوچیک اینقدر زود خوشحال میشه لبخند کمرنگی زد و تو دلش گفت:

-دنیات چقدر کوچیکه!

مریم رو به ستاره چرخید و گفت

-پس بزن بریم.

ستاره کوله ی خودش و مریم رو برداشت

-بریم وسایلاتم جمع کردم.

-دستت درد نکنه.

کوله اش رو از ستاره گرفت و روی دوشش انداخت مقنعه اش رو مرتب کرد به ستاره نگاه کرد که اونم تاییدش کرد

-پس برم خداحافظی کنم بریم.

-از کی؟

-آقای گراوند.

-باشه از انیشتینم خداحافظی کن که بریم.

مریم مقابل نگاه سهیل و آریا سمت اتاق گراوند رفت و بدون اینکه وارد اتاق بشه از گراوند و چند نفر دیگه خداحافظی کرد گراوند سمتش اومد

-هنوز که زوده کجا میری؟ اتفاقی افتاده؟

-نه ستاره اومده دنبالم که بریم خونشون خوش گذرونی.آقای شمس هم اجازه دادن.

-خیلی هم عالی پس جالی ما رو خالی کن و حسابی خوش بگذرون.باشه؟

-بله باشه چشم.

-برو به سلامت خوش بگذره.

-ممنون داداشی انیشتین.خداحافظ.

گراوند هم خداحافظی گفت و داخل اتاق رفت مریم سمت سهیل و آریا رفت متوجه سنگینی نگاه سهیل شده بود وقتی اینجوری نگاهش می کرد حس می کرد که کاری کرده یا دست گلی به آب داده هرچی فکر کرد کاری نکرده بود به جز اون شیطنت اول صبح بیخیال فکر کردن شد و مقابلشون ایستاد

-با اجازتون اگه کاری ندارید من مرخص بشم؟!

سهیل نه می تونید بریدی گفت اما آریا بهش لبخندی زد

-برو به سلامت خوش بگذره.بابت امروز هم ممنون حالم بهتر شد.

-ممنونم.ایشالله همیشه رو به راه باشید.پس فعلا خداحافظ.

ستاره هم اومد و خداحافظی کرد و بعد همراه مریم راه افتادن و از شرکت خارج شدن ستاره رو کرد به مریم

-آریا واسه چی تشکر کرد مگه چیکار براش کردی؟

-هیچی والا امروز نمیدونم چش بود من رفتم بپرسم چیزی نگفت ولی سعی کردم از لاکش بیارمش بیرون یه خورده حرف زدم و یه کم باهاش شوخی کردم همین. نمیدونم چرا پکر بود!

-نگران نباش به سهیل میگه اینا دوستای گرمابه و گلستانن.

-گمون نکنم داداشت کاری بکنه بهش گفتم آریا زود اومده انتظار داشتم زود بلند شه بره تو اتاقش بگه چی شده ولی نرفت!

-سهیل میدونه چیکار کنه ، میدونی شاید جدی به نظر بیاد و به قول تو خیلی خوش اخلاق نباشه ولی تو زمینه آروم کردن آدما و سنگ صبور بودنشون بی نظیره.

از ساختمون خارج شدن و کنار خیابون منتظر تاکسی شدن مریم چشماش رو ریز کرد و لبخند کمرنگی به ستاره زد که اونم نگاهش کرد و به طرف داری از داداشش گفت

-ببین بخدا دارم جدی میگم. تو خیلی به سهیل خوش بین نیست ویژگی های خوبشم نمی بینی اون خیلی مهربونه اینکه میگم سنگ صبور خوبیه اینکه میگم قشنگ آدم رو آروم میکنه

جزء تجربه های شخصیمه درک بالایی داره.مثلا تو همین قضیه امید اصلا فکر نمی کردم اینطوری برخورد کن ه و تا آخر پای حرفام بشینه با خودم میگفتم هر آن ممکنه بزنه تو گوشم یا هر عکس العمل دیگه ولی اون چیکار کرد مثل یه رفیق تا آخر پای حرفام نشست حتی سرزنشمم نکرد بغلم کرد آرومم کرد.اصلا وقتی با مامانم دعوام میشه میاد میاد باهام حرف میزنه نازمو میکشه و حسابی آرومم میکنه تو یه جاهاییم نصیحتش رو میکنه ولی دوستانه جوری که خودت قانع میشی به حرفاش گوش کنی دقت کردی دیگه با مامان یا خانواده مادریم بحثی ندارم همش از تاثیرات حرف های سهیله بهش قول دادم که دختر خوبی باشم.

تاکسی جلوی پاشون ترمز زد که اول مریم سوار شد و بعد ستاره مریم نگاهی به ستاره انداخت و گفت

-آفرین به شماها.

-باشه حالا تو باور نکن.ولی داداشم بی نظیره با حرفاش با ناز کردناش خوب بلده هر کسی رو آروم کنه به نظرم تو این زمینه برد تخصصی داره.

-باشه بابا دیگه نگو دلمونو آب کردی.داداشم ، داداشم

ستاره نگاه شیطونی به مریم انداخت مریم نگاهش کرد

-چیه چرا اینطوری نگاه می کنی؟

-تو هم دلت آروم کردنای داداشمو خواست؟ اینکه نازت کنه بغلت کنه؟

مریم خندش گرفته بود میدونست که ستاره شوخی میکنه با آرنج ضربه آرومی به پهلوی مریم زد

-گم شو منحرف، من منظورم داشتن داداش بود.

-نه دیگه همون که من گفتم.

-یه کلمه دیگه بگی میزنمت حالا خوبه خودش میدونه چشم دیدن هم رو نداشتیم و نداریم.اصلا داداشم نخواستیم شکر خدا که همین مارال رو دارم.

ستاره خندید و که راننده از آیینه نگاهی بهش انداخت مریم ضربه دیگه به پهلوش زد.

-یه خورده یواش تر آبرمونو بردی!

ستاره خندش رو کنترل کرد و سرش رو سمت پنجره چرخوند تا نگاهش به مریم نیافته و خندش نگیره مریمم سرش رو سمت پنجره طرف خودش چرخوند برای یک لحظه از ذهنش گذشت که ناراحت باشه و سهیل بخواد آرومش کنه به خاطر این فکرش زود لبش رو به دندون گرفت مطمئن بود به خاطر همین فکر ممنوعه صورتش رنگ گرفت تو دلش شروع کرد به حرف زدن

-خدایا توبه خدایا ببخش. ای خدا بگم چیکارت نکنه ستاره با این حرف زدنت.

تا انتهای مسیر یعنی خونه حاج یونس حرفی نزدن وقتی رسیدن پیاده شدن مریم کلید تا خواست کلید بندازه که در باز شد و حاج یونس از خونه بیرون اومد که چشمش به مریم افتاد نگران شد

-خیر باشه دخترم این ساعت اینجا چیکار می کنی؟

مریم لبخندی زد ستاره هم اومد کنارش ایستاد

-سلام عمو جان.

-سلام باباجان چی شده چرا حرف نمیزنین؟!

مریم رو کرد به حاج یونس

-اول سلام دوم اینکه چیزی نشده فقط ستاره خانوم اومدن شرکت منو برداشتن که بیارن اینجا من یه ذره لباس بردارم که امشب پیشش بمونم همین.

-که اینطور، مگه نگفتی ستاره جان میرن مسافرت.

تا مریم خواست حرفی بزنه ستاره خودش جواب داد.

-عمو جان نرفتم لحظه آخر پشیمون شدم حالا اومدم دخترتون رو قرضی بردارم اجازه میدین.

-اختیار داری دخترم، مریم مال خودته.

مریم نگاهی به حاج یونس و ستاره انداخت.

-راحت باشید در معامله کردن من.

هرسه با هم خندیدن حاج یونس دستش رو جلو برد و دور شونه های مریم حلفه کرد و روی سرش رو بوسید.

-تو عزیز دل منی.

-چاکر حاج بابا. شما خوشتیپ کردین کجا میرین؟

-والا یکی از دوستان مثل اینکه ناخوشه قراره با چند نفر دیگه بریم حالی ازش بپرسیم. شما هم برید داخل منم برم.

-برید به سلامت.

ستاره و مریم داخل شدن و مریم سمت اتاقش رفت و کمی وسیله برای امشب و فرداش برداشت ستاره مرتب بریم بریم می گفت و عجله می کرد، مریم اما فقط می خندید و با حوصله کارهاش رو انجام می داد. سمت آشپزخونه رفت و تا از این مطمئن بشه که حاج یونس برای ظهر نهار داره. ستاره هم داخل آشپزخونه شد مریم داخل فریزر رو باز کرد و یه بسته مرغ بیرون کشید و چند وسیله غذایی رو کنار گذاشت ستاره کنجکاو شد و کنار مریم اومد

-اینا رو برای چی در آوردی؟نکنه میخوای بشینی شامم درست کنی!

مریم خندید و به ستاره نگاه کرد

-نه بابا میارمشون اونجا شام درست کنم بعد عصری بیارم واسه حاج بابا.

ستاره جدی به مریم نگاه و اخم غلیظی کرد

-خجالت نمیکشی تو؟ نه واقعا خجالت نمیکشی؟ مگه خونه ما هیچی نداره یا قابل نمیدونی خانوم؟!

مریم میخواست حرفی بزنه که ستاره دستش رو بالا اورد

-لازم نکرده حرفی بزنی، اصلا هم نمیخواد بیای خونمون شما ما رو قابل نمیدونی روز خوش خانم رستمی.

ستاره سمت خونه رفت و کیفش رو برداشت مریمم پشت سرش تند تند راه میرفت و می گفت

-معذرت میخوام، بخدا اشتباه می کنی، ستاره جان اصلا خونه شما درست میکنم میارم، ببخشید.

اما ستاره حسابی عصبی شده بود و بی توجه به حرف های مریم از خونه بیرون زد مریم تا وسط کوچه هم دنبالش رفت اما ستاره بی توجه به اون مسیرش رو طی کرد.مریم زود داخل خونه رفت و به خاطر این کارش لعنتی به خودش فرستاد و زود شروع کرد به آماده شدن وسایلش رو برداشت در خونه رو قفل کرد و از خونه بیرون رفت و سمت خونه آقای شمس رفت. اونقدر تند راه می رفت و مسیرهای خلوت رو می دوید که به نفس نفس افتاده بود بالاخره رسید و زنگ خونه رو زد و روی زانوهاش خم شد آب دهنش خشک شده بود در با صدای تیکی باز شد و مریم داخل شد و در رو بست دیگه توانی تو پاهاش نمونده بود و پشت در نشست و به نمای ساختمون نگاه کرد از اون طرف عمارت زیبا خانم رو دید که داشت سمتش می اومد تند تند راه می رفت و به مریم رسید

-چی شده دخترم؟

-سلام زیبا خانم جونم، چیزی نیست تند راه رفتم نفس کم آوردم خسته شدم.

-قربونت برم چرا اینجا نشستی ؟! پاشو پاشو عزیزم بریم داخل.

زیبا خانم زیر بغل مریم رو گرفت و بلندش کرد

-دستتون درد نکنه.

-عزیزمی، میری داخل عمارت پیش ستاره خانم؟

-آره میرم ولی قبلش برم یه سر به حلیمه خانم بزنم.

سمت خونه کوچیکی که زیبا خانم و حلیمه خانم اونجا زندگی می کردن وارد خونه شدن مریم پیش حلیمه خانم رفت که روی زمین نشسته بود و به پشتی تکیه زده بود زیباخانم دست پشت مریم گذاشت

-عزیزم تو برو داخل من یه کم کار دارم انجام میدم میام پیشت.ببخشید عزیزم.

-راحت باشید زیبا خانم برید به کاراتون برسید منم کمی پیش حلیمه خانم میشینم میرم پیش ستاره.

-هر جور راحتی.

زیباخانم پی کارش رفت و مریمم سمت حلیمه خانم رفت و کنارش نشست دست روی دستتش گذاشت

-سلام حلیمه خانم خوب هستین؟

حلیمه خانم سر سمتش چرخوند و لبخندی زد

-سلام ماریا جان دخترم خوبی؟

مریم لبخندی زد شباهتش به مادرش زیاد بود و به خاطر فراموشی که حلیمه خانم داشت گاهی اون رو با مادرش اشتباه می گرفت و ماریا صداش می کرد سرش رو جلو برد و صورت چین خوردش رو بوسید

-قربونت برم، من دخترشم حلیمه خانم من مریمم.

حلیمه خانم دستش رو جلو برد و روی صورتش کشید

-تو مریمی؟ همون دختر کوچولو؟ دختر ماریا آره؟ چقدر شبیه مادرتی!

اشکای مریم پایین اومد و با صدای بغض دارش گفت:

-آره مریمم مریم کوچولو دختر ماریا.

حلیمه خانم دست زیر چشمای مریم کشید و اشکاش رو پاک کرد

-چرا گریه می کنی دختر قشنگم؟ باز سهیل اذیتت کرده؟

-نه اذیت نکرده.

-اونم پسر خوبیه فقط کمی شیطونه اونم داداشته ناراحت نشو ازش.

مریم بین گریه هاش لبخندی زد

-نه نمیخوام اون داداشم باشه.همین که رئیسمه منو بسه.

حلیمه خانم حرفی نزد و سرش رو چرخوند. مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد صورت حلیمه خانم رو بوسید و خداحافظی گفت و از جاش بلند شد و سمت عمارت راه افتاد. زیبا خانم داشت از عمارت خارج می شد که مریم رو دید

-چی شده دختری صبر می کردی تا من بیام دور هم یه چیزی میخوردیم.

-قربونتون برم ، دست گل به آب دادم باید برم جمع و جورش کنم.

زیبا خانم خندید و از جلوی در کنار رفت و مریم داخل شد

-زیبا خانم ستاره کجاست؟

-داخل اتاقشه.

-ممنون، پس فعلا با اجازتون.

مریم سمت اتاق ستاره راه افتاد در اتاقش باز بود سلامی داد ستاره حتی سرش رو بلند نکرد مریم داخل اتاقش شد وسایلش رو کنار تخت گذاشت دکمه های مانتوش رو باز کرد و مانتوش رو در آورد و تا کرد

-رفتم پیش حلمیه خانم با مامان باز اشتباهم گرفت تازه گفت سهیل داداشته امروز همه میخوان اونو داداش من کنن منم گفتم داداش بداخلاق نخواستم همون واسه خواهرش بمونه.

-خودت بداخلاقی.

-داداشته

-تویی! چیه؟! از حرفام خوشت اومد؟ میخوای داداشم آرومت کنه؟! آره؟

مریم خندید و ای کوفتی گفت و مانتوش رو سمتش پرتاب کرد و سمتش حمله ور شد و شروع کردن تو سر و کله هم زدن صدای خنده هاشون کل اتاق رو پر کرده بود.

تا قبل از نهار گفتن و خندیدن نهار رو هم زیبا خانم درست کرده بود مریم رفت که نمازش رو بخونه ستاره هم رفت که میز نهار رو بچینه وضو گرفت و مهر و تسبیح خودش رو از داخل کیفش بیرون آورد چادر سفید ستاره رو هم سرش کرد و قامت بست و شروع کرد به خوندن نمازش، نماز ظهر رو که خوند دعا کرد برای همه برای شادی روح مادرش هم مثل بیشتر وقت ها یک صفحه قرآن خوند داشت آیه های آخر رو می خوند که صدای مردونه ایی به گوشش رسید که قاطی خنده های ستاره بود خوب که گوش داد صدای سهیل رو شناخت ابروهاش بالا پرید حدودا یکی دوساعتی تا پایان وقت کاری مونده بود از خودش سوال کرد

-پس این چطور برگشته؟!

شونه ایی بالا انداخت و قرآن رو خوند و کنار گذاشت نماز عصیرش رو هم که خوند چادر نماز رو تا کرد و کناری گذاشت مانتوش رو دوباره تنش کرد و شالش رو هم پوشید تو دلش به جون ستاره غر زد

- خوبه گفتی که شازده خونه نیست نمیدونم میره کجا اینکه الان اینجا تشریف داره؟!

پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت از پله ها که پایین میرفت صدای خندیدن ستاره رو می شنید سمت آشپزخونه رفت سهیل پشت به اون روی صندلی نشسته بود و داشت با ستاره حرف میزد سلامی داد که سهیل سر سمتش چرخوند.

-سلام.

ستاره با دست به صندلی اشاره کرد

-بیا بشین مریم جونی ببین چه میزی چیدم بیا و صفا کن.

مریم لبخندی زد و سمت میز نهار خوری اومد و یکی از صندلی ها رو عقب کشید و نشست.

-دست زیبا خانمم خیلی درد نکنه مگه نه؟!

سهیل یک تای ابروش رو داد بالا و به ستاره نگاه کرد

-که خودت میز چیدی و تدارک دیدی؟

ستاره فقط لبخندی دندون نمایی زد و چیزی نگفت کفگیری برداشت و یک کفگیر برنج برای سهیل ریخت

-میز رو من چیدم دیگه .

سهیل کفگیر رو از ستاره گرفت و بشقابش رو برداشت و براش برنج ریخت

-دستتم درد نکنه ما به همینشم راضی هستیم.

برای ستاره که برنج ریخت رو کرد به مریم که بشقابش رو بگیره که براش برنج بکشه

-نه ممنون زحمت نکشید خودم میکشم.

سهیل چیزی نگفت فقط نگاهش کرد و انگشت های دستش رو تکون داد که یعنی بشقاب رو بده مریمم دیگه مقاومتی نکرد و بشقاب رو دستش داد سهیل مشغول کشیدن برنج شد به حد کافی که رسید مریم تشکری کرد سهیل هم کفگیر رو داخل دیس گذاشت و بشقاب رو سمت مریم گرفت.

-بفرمایید

-خیلی ممنون.

مریم کمی مکث کرد سوالی ذهنش رو مشغول کرده بود که میخواست بپرسه

-ببخشید جناب شمس، میگم هنوز وقت کاری تموم نشده شما چطور برگشتید؟

-یعنی من نمیتونم یه روز زودتر برگردم

-نه خب یعنی مختارید فقط اینکه گفتم شاید اتفاقی افتاده باشه!

سهیل برای خودش کمی قورمه سبزی هم کشید و روی برنجش ریخت

-نه چیزی نشده، کار داشتم یه جشن دعوت شدم باید زود جمع کنم که برسم.

تا پایان خوردن نهار حرف خاصی زده نشد فقط گاهی ستاره و مریم چیزی می گفتن بعد از خوردن نهار سهیل تشکر کرد و سمت اتاقش رفت دخترها هم با بازیگوشی کردن آشپزخونه رو مرتب کردن و بعد به پیشنهاد ستاره رفتن که تکرار سریالی که دیشب پخش شده بود رو ببینن. جلوی تلویزیون نشسته بودن و مشغول دیدن سریال بودن که سهیل از پله ها پایین اومد درحالیکه یک تیشرت مشکی و گرمکن مشکی هم پاش بود و یه کاور کت و شلوار هم دستش بود ستاره بهش نگاه کرد

-جایی میری

-آره اول خونه یکی از دوستان بعدش مهمونی کاری ندارین من برم؟

-شب بر میگردی؟

-نه گفتن برگشت نداره شب.شما هم در ها رو خوب قفل کنین اگرم ترسیدین به زیبا بگید بیاد پیشتون.باشه.

-باشه برو به سلامت خوش بگذره.

-خداحفظ .

ستاره خداحافظی کرد و مریم هم خداحافظی زیر لبی گفت سهیل رو زیاد با لباس راحتی ندیده بود بیشتر وقت ها تو شرکت می دیدش که اونم لباس هاش رسمی بود ولی حالا براش تازگی داشت دیدن سهیل توی این نوع پوشش اینحوری احساس می کرد که اون جدیت شرکت رو نداره و میشه باهاش صمیمی برخورد کرد شاید هم حرف های ستاره رو باور می کرد که این ادم هم خوش اخلاقی بلده هم ...

سرش رو تکون داد که ذهنش بیشتر از این پیش نره به تلوزیون خیره بود اما فکرش جای دیگه در واقع داشت به جون خودش غر میزد و درون خودش با خودش جدل داشت

-خاک تو اون سرت کنم مریم که آدما رو از روی ظاهر می خوای قضاوت کنی مگه اخلاق به لباس رسمی پوشیدن یا نپوشیدنه؟! تازه چرا یه خورده منصف نیستی این بنده خدا که اصلا آدم بداخلاقی نیست تو کی بداخلاقی دیدی ازش؟! فقط تو محیط کاریش جدیه درسته گاهی بهت متلک میگه یا هرچی ولی خب به عنوان بداخلاقی حساب نمیشه، پس خواهش میکنم تو رفتارت رو درست کن و کسی رو قضاوت نکن ستاره راست میگه تو به سهیل بدبینی.

دیگه چیزی از سریال نفهمید و همش در جدال با خودش بود

دوست داشت بخوابه فکر می کرد با خوابیدنش این جدال هم تموم میشه به ستاره که با دقت داشت سریال رو تماشا می کرد نگاه کرد

-ستاره من برم کمی بخوابم؟

ستاره بدون اینکه نگاه از تلویزیون بگیره سرش رو تکون داد

-آره اگه خسته ایی خوابت میاد برو بالا داخل اتاق خودم بخواب.

مریم از جاش بلند شد

-باشه ممنون، پس من میرم یه کم بخوابم، ببخشید

-برو راحت باش دیونه.

-فقط اگه دیدی زیاد دارم میخوابم بیدارم کن که شام درست کنیم چون باید برای حاج بابا هم ببرم.

-باشه برو بخواب دیگه منم فیلمم رو ببینم.

مریم لبخندی زد و سری تکون داد و سمت اتاق ستاره راه افتاد وارد اتاق که شد خودش رو روی تخت انداخت و سعی کرد بخوابه به پهلو خوابید و به عروسک های روی زمین نگاه کرد و چشماش کم کم گرم خواب شد و به خواب رفت.

ستاره هم بعد از پایان سریال احساس کرد که خوابش میاد و روی کاناپه دراز کشید و خوابش برد.

زیباخانم داخل عمارت شد و از تاریک بودن داخل عمارت تعجب کرد ستاره رو صدا کرد که جوابی نشنید برق ها رو روشن کرد و مریم رو هم صدا زد که جوابی نشنید داخل خونه رو نگاه کرد ستاره رو دید که روی کاناپه خوابش برده لبخندی زد و سمتش رفت

-دخترم، ستاره جان

دست روی بازوش گذاشت و کمی تکونش داد و صداش زد ستاره نق زد بعد از چند بار صدا زدن بالاخره چشم باز کرد و خوابالود روی کاناپه نشست

-چیه زیبا؟

-خانم جون خونه تاریک بود نگران شدم دیدم خوابیدین مریمم نیست الان چه وقت خوابیدنه؟

ستاره هشیار شد و ایستاد

-مگه ساعت چنده؟

-والا دقیق نمیدونم ولی اذان مغرب رو گفتن!

ستاره دستی به صورتش زد

-وای بدبخت شدم مریم رو بیدار نکردم.

تا این حرفش رو زد به سرعت سمت پله ها دوید فضای راهرو و اتاق تاریک بود برق اتاقش رو روشن کرد مریم رو غرق خواب دید بالای سرش ایستاد اگه بلندش می کرد می دونست قطعا مریم به جونش غر میزد که چرا بیدارش نکرده تا شام درست کنه و برای حاج یونس ببره سرش رو خاروند حاج یونس رو یادش رفته بود تا حالا حتما چیزی درست کرده و شامش رو خورده بود. آرام شروع کرد به صدا زدنش دست روی بازوش گذاشت و تکونش داد

-مریم، مریمی بیدار شو

مریم نقی زد و دست هاش رو بالای سرش گرفت و کش و قوسی به بدنش داد خمیازه ایی کشید و تو همون حالت گفت:

-ساعت چنده؟

ستاره چرخی به چشماش داد و کمی من و من کرد

-منم دقیق نمیدونم ولی زیباجون گفت که اذان رو گفتن.

-اذان چه وقت رو میگی؟

-مغرب.

مریم روی تخت نشست و با صدای تقریبا بلندی گفت

-چی؟ مغرب؟!

ستاره سرش رو به معنی بله تکون داد مریم حول شد و از تخت پایین اومد

-مگه نگفتم زود بیدارم کن؟! خیر سرم میخواستم شام درست کنم بعد برای حاج بابا ببرم.

-ببخشید آخه منم خوابم برده بود زیبا اومد بیدارم کرد.

-آخه من چرا اینقدر خوابیدم؟!

ستاره شونه ایی بالا انداخت مریم کش موهاش روباز کرد و موهاش رو مرتب کرد و دوباره بست و چشم دور اتاق چرخوند

-این گوشی من کجاست؟

-رو میز کنار تخته.

تلفن رو برداشت و با حاج یونس تماس گرفت و حالش رو پرسید و اینکه شام خورده یا نه که حاج یونس بهش خندید و گفت که مارال و آقا احمد اومدن پیشش نگران نباشه و خوش بگذرونه خیالش از جانب حاج یونس که راحت شد تلفن رو قطع کرد که ستاره نگاهش کرد

-میگم حالا حاج یونس شامش رو که خورده ما چیکار کنیم؟

-مگه از غذای ظهر نمونده؟!

-چرا هست ولی من دوست ندارم دلم یه چیز دیگه می خواد.

-مثلا؟

-جوجه کباب

مریم نگاه عاقل اندر سفیه ای به ستاره انداخت

-جوجه کباب؟

ستاره سرش رو بالا و پایین کرد

-اونم الان؟

ستاره باز حرکت قبلش رو تکرار کرد مریم سمت سرویس های داخل اتاق راه افتاد و دستی تو هوا تکون داد

-برو بابا خدا شفات بده.

مشغول وضو گرفتن شد تا نمازش رو بخونه بیرون اومد و ستاره مظلوم نگاهش کرد

-اینطوری نگاه نکن، الان اتیشمون حاضر نیست بعد مرغ تازه نداریم همه فریزن کی یخشون باز بشه؟ بعد ما که کباب کردن بلد نیستیم میزنیم خودمون رو داغون میکنیم! تازشم دیره تا یکی دو ساعت بعدم حاضر نمیشن.

-اشکال نداره من زیبا رو دیدم گوشت و مرغا رو میذاره تو آب جوش زود یخشون باز میشه تازه هیچم دیر نیست ما الان اندازه خرس خوابیدیم مطمئنا خوابمون نمیبره تا صبح احتمالا بیدار باشیم

بعدشم ما بیشتر وقتا همون حدودا شام میخوریم تو همیشه زود شام میخوری خیال میکنی دیره. بیا دیگه با هم جوجه کباب درست کنیم خوش میگذره یه تجربه هم میشه. قبول کن دیگه جان ستاره، برم مرغا رو دربیارم؟

مریم لبخندی زد و سرش رو تکون داد

-حریفت که نمیشم برو منم نمازمو میخونم میام.

ستاره سمتش اومد و صورتش رو بوسید

-عشق منی تو ، من برم سرآشپز شم تا تو میای.

مریم سری تکون داد و ستاره زود از اتاق بیرون رفت مریم هم چادر سفید ستاره رو سرش کرد و مهر و تسبیحش رو آورد و قامت بست. نمازش که تموم شد از اتاق بیرون اومد و پیش ستاره رفت که داخل یخچال داشت دنبال چیزی می گشت

-چه کردی سرآشپز خانوم؟

-مرغا رو تو آب جوش گذاشتم گوجه هم شستم دنبال فلفل میگردم پیدا نمیکنم!

-از زیبا خانم می پرسیدی.

-نه نذاشتم کمک کنه گفتم بره میخوام کاملا دستپخت خودمون باشه. پیداش کردم اینم از فلفل. خب حالا چیکار کنیم؟

-منقل و سیخ می خوایم.

ستاره خندید

-از شما بعیده خانم من دنبال تفریحات سالمم منقل و سیخ چیه؟!

-دیونه، اصلا زغال دارین؟

-فکر کنم داشته باشیم بیا بریم از انبار ته حیاط بیاریمشون.

با هم از خونه بیرون رفتن و ، وسایلی رو که لازم داشتن آوردن دست هاشون سیاه شده بود مریم سیخ ها رو داخل آورد که بشوره و پاک کنه تا بعدا گوشت رو به سیخ بکشه. ستاره هم بعد از ریختن زغال داخل منقل دست هاش رو شست و پیش مریم اومد

-دیگه باید چیکار کنیم؟

-فعلا که باید بذاریم مرغا یخشون باز بشه بعد یه نیم ساعت یک ساعتی بخوابونیم تو مواد بعد تازه به سیخ بدیمشون.

-پس زمان میبره؟

مریم سرش رو به نشونه ی بله تکون داد ستاره موهاش روپشت گوشش فرستاد و گفت

-پس مواد رو حاضر کنیم آماده داشته باشیم بعد بریم یه فیلم توپ دانلود کردم رو لپ تابمه ببینیم که وقت بگذره موافقی؟

-موافقم.

مواد رو با هم حاضر کردن یک کاسه رو با ماست یه کاسه فقط زعفرانی که به قول خودشون منوشون متفاوت باشه بعد سمت اتاق ستاره رفتن تا فیلمی رو که گفته بود رو تماشا کنند ستاره برق اتاق رو خاموش کرد یه فیلم ترسناک بود تو بین فیلم دیدن که به صحنه های ترسناکش می رسید جیغ میزدن و به هم میچسپیدن حتی خودشون از دست کارهاشون خندشون می گرفت نیم ساعت

که از فیلم میگذشت به پیشنهاد مریم می خواستن سمت آشپزخونه برن که گوشت ها رو داخل موادی که درست کرده بودن بریزن داشتن از پله ها پایین می رفتن که یک باره برق رفت و خونه تو سیاهی فرو رفت هردو به هم چسپیدن و جیغ زدن مریم که حسابی ترسیده بود بریده بریده گفت.

-چ..چ چرا بر قا رفت؟

-نمیدونم.

جرات نداشتن از جاشون تکون بخورن مریم چشمش به در سالن افتاد که به آرومی باز شد و نوری مثل نور چراغ قوه داشت تو اطراف تکون می خورد تو اون سیاهی دوتا هیبت مردونه رو دید زبونش حسابی بند اومده بود فقط تونست با دست ضربه ای به ستاره بزنه و با انگشت اون مسیر رو نشون بده

-چیه؟

-او...او...اونجا رو ببین.

ستاره هم نگاه کرد و خواست جیغ بکشه که مریم دست روی دهنش گذاشت و دستش رو گرفت و به دو از پله ها بالا رفتن. به اتاق که رسیدن پشت در ایستادن و نفس نفس زدن

ستاره زود در اتاق رو قفل کرد نور موبایلش رو تو صورت رنگ پریده مریم انداخت

-دزد بودن؟

مریم فقط می تونست سرش رو بالا و پایین کنه

-زیبا خانم و حلیمه جون کجان؟ بلایی سرشون نیاورده باشن؟

اشکای مریم پایین اومدن

-وای نگو تو رو خدا، خدا نکنه، چیکار کنیم ستاره؟

اشکای ستاره هم پایین اومدن و دست دور گردن مریم انداخت

-وای مریم من میترسم.

-زنگ بزنیم به پلیس ستاره زود باش شاید بفهمن اینجاییم بیان بالا پیدامون کنن

ستاره روی زمین سر خورد و نشست مریمم کنارش نشست هردو دست به چشماشون کشیدن بلکه اشکاشون دیگه نریزه ستاره با دستایی لرزون قفل گوشیش رو باز کرد و خواست شماره صد و ده رو بگیره که در اتاق زده شد و هردو با هم جیغ کشیدن و از جا پریدن سفت هم رو بغل کردن و جیغ میزدن در زدن بیشتر شد اشکاشون با سرعت بیشتری پایین می اومد ستاره هق هق میزد

-پیدامون کردن ، پیدامون کردن.

-صدو ده رو بگیر زود باش.

صدای ستاره ستاره گفتن از پشت در می اومد، برق اتاق روشن شد که دوباره جیغ کشیدن در زدن ها تند تر شده بود

-ستاره جان، ستاره، منم باز کن.

برای لحظه ایی آروم شدن و به صدا گوش کردن

-ستاره، مریم، باز کنین بابا منم سهیل.

ستاره بین هق هقاش گفت

-سهیل داداشی تویی؟

-آره قربونت برم منم، نترس عزیزم در رو باز کنین خوبین؟

-آره خوبیم.الان باز میکنم.

مریم و ستاره به هم نگاه کردن و بین اشکاشون لبخند زدن اشکاشون رو پاک کردن و با کمک هم دیگه از جا بلند شدن ستاره خواست در رو باز کنه که مریم نگذاشت ستاره سوالی نگاهش کرد

-لباس تنم نیست بذار یه چیزی بپوشم بعد باز کن.

ستاره سرش رو تکون داد مریم سمت مانتو و شالش رفت که دوباره در اتاق زده شد

-ستاره چرا در رو باز نمیکنین؟ خوبین؟

ستاره دهن باز کرد حرفی بزنه که صدای مردونه ی دیگه به گوشش خورد

-میگم شاید ترسیدن بیهوش شدن؟!

-زبونت رو گاز بگیر آریا.ستاره آبجی باز کن این در رو.

-خوبیم داداش لباس بپوشیم در رو باز میکنیم .

ستاره هم تاپش رو با یه بلوز آستین بلند عوض کرد و شالی رو لاقید روی سرش انداخت به مریم نگاه کرد که لباس پوشیده بود ولی همچنان می لرزید خودش هم دست کمی از اون نداشت ولی حالا که میدونست پشت در سهیل و آریا هستن حالش بهتر بود و مثل قبل نمی ترسید، سمت مریم رفت دستش رو گرفت و پشت در ایستادن کلید رو چرخوند و در رو باز کرد که چشمشون به قیافه نگران سهیل و آریا افتاد. ستاره دوباره بغضش ترکید و دست مریم رو رها کرد و خودش رو تو بغل سهیل انداخت سهیل روی سرش رو بوسید

-قربونت برم نترس همه چی آرومه فقط برای چند لحظه برق رفت همین.

-خیال کردیم دزد اومده.

مریم پاهاش داشت می لرزید و تحمل وزنش رو نداشت همونجا کنار در افتاد آریا نگران نگاهش کرد

-مریم چت شد خوبی؟

ستاره زود از سهیل جدا شد و سمت مریم چرخید کنارش نشست

-مریمی چت شد؟ خوبی؟!

سهیل نگاهش کرد و بعد نگاهش رو به آریا داد

-چیزیش نیست فکر کنم فشارش افتاده برو دوتا لیوان آب قند درست کن بدیم بخورن.

اریا سری تکون داد و زود از پله ها پایین رفت سهیل هم یک زانوش رو زمین گذاشت و به مریم نگاه کرد

-نترس چیزی نیست. داشتن برق خیابون رو درست میکردن فکر کنم یه کم مشکل داشت برای همین واسه چند لحظه رفت فکر کنم ما رو دیدین با دزد اشتباه گرفتین؟!

مریم سرش رو ریز تکون داد آریا به سرعت بالا اوند در حالی که هردو لیوان دستش نصفی آب رو تو خودشون داشتن یکی رو دست سهیل داد.

-هم بزن شیرین شه بده بخون

خودش هم تند تند لیوان دستش رو هم می زد

سهیل از روی تاسف سری تکون داد

-یه خورده آروم تر می اومدی اینطوری آبشون نمیریخت که نصفه شن و هیچی نمونه ازشون.

لیوان دستش رو با قاشق داخلش هم زد و دست مریم داد که ستاره نگران نگاهش می کرد آریا هم لیوان دستش رو به ستاره داد که یک نفس سر کشید و دستت درد نکنه ایی گفت مریم اما کمی از آب قند رو مزه کرد که ستاره پرسید

-خوبی؟

مریم جوابی نداد ستاره نگران به سهیل نگاه کرد

-چرا حرف نمیزنه؟! ببریمش دکتر

مریم لب باز کرد و به زور خوبمی از دهنش خارج شد سهیل با ابرو به لیوان دستش نگاه کرد

-بخور حالت جا بیاد، فشارت افتاده رنگت پریده بخور خوب بشی.

چشمش به دستای لرزون مریم افتاد اخماش خود به خود تو هم فرو رفت به نظرش این حد ترسیدن رو هم نداشت ستاره هم مثل اون بود ولی حالش بهتر نشون می داد .لیوان رو از بین دستای مریم خارج کرد قاشق رو دست ستاره داد و خودش لیوان رو سمت دهن مریم گرفت نگاهش رو به مریم داد که با چشمای گرد شده نگاهش می کرد اخماش بیشتر تو هم رفت و از ذهنش گذشت که این دختر میتونه از کارش تعجب کنه اونوقت نمیتونه کمی آروم باشه و به ترسش غلبه کنه؟!

جدی به مریم نگاه کرد و لیوان رو روی لبش گذاشت و جدی تر گفت

-بخور

مریم هم مثل یک بچه ی حرف گوش کن چند جرعه از آب قند رو خورد و سرش رو کنار کشید.

-بقیشم بخور.

مریم سرش رو به طرفین تکون داد احساس کرد حالش بهتره لب باز کرد

-نه دیگه ممنونم نمیخو رم، آب قند دوست ندارم.

ستاره لبخندی زد و گفت.

-راست میگه، دیگه ولش کن مثل اینکه حالش بهتره.

سهیل لیوان رو کنار کشید و خودش بقیه آب قند رو خورد آریا خدا رو شکری گفت ستاره به مریم کمک کرد که بلند بشه هر چهار نفر از پله ها پایین رفتن و روی مبل ها نشستن سهیل گفت که وقتی رفته مهمونی وسط مهمونی آریا باهاش تماس میگیره که کجاست چون کارش داشته بعد از چند دقبقه که آریا سمت جایی که سهیل گفته میاد آریا دقیق آدرس رو بلد نیست و سهیل هم ناچار بیرون میاد تا آریا رو ببینه آریا که میاد پلیس میاد وارد اون ساختمون میشه چون یه پارتی بوده و همسایه ها شکایت کردن و همه مهمون ها رو میگیرن آریا هم میگه که فرشته نجات سهیل شده وگرنه الان سهیل رو هم گرفته بودن. ستاره و مریم به حرف های آریا و شوخی هایی که می کرد میخندیدن حالا کاملا حالشون خوب شده بود. ستاره هم گفت که میخواستن جوجه کباب درست کنن آریا هم رو کرد به مریم و ستاره اول تک خنده ایی کرد و بعد گفت: -ایول دارین بابا، ما هم شام نخوردیم پس بقیه کارها رو بسپارین به ما.

ستاره و مریم از جاشون بلند شدن که برن ترتیب بقیه کارها رو بدن سهیل هم از جاش بلند شد و به آریا اشاره زد که همراهش بیاد تا لباس هاش رو عوض کنه

داخل آشپزخونه داشتن مرغ ها رو داخل مواد میخوابوندند ستاره به مریم نگاه کرد

-دیدی داداشم چقدر قشنگ آروم می کرد؟

مریم نگاهی به سرتا پای ستاره انداخت و با غیض گفت

-داداشم، ببخشید اونوقت چیکار کرد؟!

-تو گلوت گیر کنه اون آب قند رو بهت داد بعد حرف زد که محیط آروم بشه میگی کاری نکرد؟

-والا اول آریا بهم گفت چته که از حال رفتم وگرنه که تو روگرفته بود بعد هردوتون منو دیدین بعد دوباره آریای بیچاره دوید آب قند آورد از بس حول بود آب قندا رو هم نصفه اورد بعدش اقا داداشتون چنان اخم کرد بهم که زهرم ترکید.حالا بفرما چیکار کرد برام؟

ستاره نگاهی به مریم انداخت و رفت دست هاش رو شست مریمم کنارش اومد که دستش رو بشوره ستاره فقط نگاهش می کرد و می خندید مریم با اشاره ابرو گفت که دستمال رو دستش بده ستاره چند برگ دستمال خودش برداشت و جعبه رو دست مریم داد جعبه رو گرفت

-چیه اینجوری نگاه می کنی همش لبخند ژکوند تحویلم میدی؟

-هیچی!

-آره جون خودت یه چیزی تو ذهنت داره وول میخوره که همش داری لبخند میزنی؟

-خوب میشناسی منو میدونی چی تو ذهنم میگذره؟! اینکه میگم تو هم دلت میخواسته داداشم بغلت کنه؟

مریم کوفتی گفت و جعبه دستمال رو سمتش پرتاب کرد ستاره بلند بلند می خندید مریم سماش رفت که دست خیسش رو به صورتش بزنه صدای خنده ها و جیغ جیغ کردناشون کل آشپزخونه رو گرفته بود سهیل و آریا داخل آشپزخونه شدن که مریم و ستاره از حرکت ایستادن سهیل نگاهی به سرتاپاشون انداخت

-چتونه خونه رو روی سرتون گذاشتین؟

مریم سرش رو پایین انداخته بود و داشت با انگشتاش بازی می کرد ستاره سرش رو کنار گوش مریم برد و خیلی آروم بهش گفت

-بگم دلت بغ.....

مریم نگذاشت که ستاره حرفش رو تموم کنه و با ارنجش به پهلوی ستاره زد که صدای آخش همراه خنده بالا رفت اریا هم نگاهشون کرد

-بگید که ما هم بخندیم

ستاره گلوش رو صاف کرد

-عرضم به حضورتون که مریم جون دلش

مریم کاملا صورتش سرخ شده بود دوباره به پهلوی ستاره زد و با دندون هایی قفل شده در حالیکه حرص می خورد روبه ستاره گفت

-لطفا ساکت شو

ستاره دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

-باشه بابا تسلیم نمیگم، راز بین ماست، آقایون شما هم کنجکاویتون رو بردارید برید ترتیب اون آتیش رو بدید که ماهم گوشت رو به سیخ بکشیم.

آریا و سهیل نگاهی به هم انداختن بعد به دخترا نگاه کردن و سری از روی تاسف تکون دادن و سمت حیاط رفتن که با این کارشون مریم و ستاره خندیدن و شروع کردن به سیخ کردن گوشت ها و گوجه و فلفل ها. کارشون که تموم شد خواستن دستاشون رو بشورن که آریا صدا بلند کرد

-دخترا اگه اون گوشتا حاضرن بیارینشون که آتیشم درسته.

دست هاشون رو شستن ستاره سینی گوشت ها رو برداشت و مریمم سینی گوجه ها رو و سمت حیاط راه افتادن میخواستن خودشون کباب کنن که پسرا اجازه ندادن و گفتن که کار اون هاست به پیشنهاد مریم قرار شد شام رو توی اون آلاچیق دوست داشتنی انتهای حیاط بخورن تا پسرها ترتیب کباب کردن جوجه ها رو دادن دخترها هم وسایل رو داخل آلاچیق بردن و میز شام رو اونجا چیدن و منتظر شدن که پسرا کباب رو بیارن دیگه حالا حسابی گرسنشون شده بود بالاخره پسرها اومدن آریا مرتب به به گفت و از کارش تعریف می کرد. ستاره بشقاب غذایی هم برای زیبا خانم ریخت که همراه مریم بردند و به زیبا خانم دادن که اون هم خیلی خوشحال شد و تشکر کرد. طول حیاط رو تا کنار آلاچیق دویدن که آریا گفت

-بابا یواش تر نترسین قول که همش رو نخوردیم.

سر میز نشستن و مشغول خوردن شدن مریم نمک میخواست که روی غذاش بریزه نمکدون درست کنار دست سهیل بود سرش رو بالا آورد

-جناب شمس میشه بی زحمت اون نمکدون رو لطف کنین.

ستاره و آریا به جناب شمس گفتن مریم خندیدن اریا بین خنده هاش گفت

-بابا اینجا که شرکت نیست.

مریم هم به صورت کاملا جدی گفت

-برای من فرقی نداره.

جمع ساکت شد مریم نگاهش رو به سهیل داد که داشت نگاهش میکرد نمکدون رو سمتش حول داد و مستقیم تو چشماش نگاه کرد یه چیزی توی دل مریم لرزید مثل حس ترس مثل افتادن از یه بلندی مریم سرش رو پایین انداخت و دست سمت نمکدون برد صدای سهیل سکوت رو شکست

-به نظرم آریا راست میگه اینجا شرکت نیست! منم اینجا سهیلم نه جناب شمس.

مریم نمکدون رو برداشت نگاهش به بشقاب برنج و جوجه کباب هاش بود کمی از نمک رو روی غذاش ریخت باید جواب سهیل رو میداد تو اینجور مواردی هم شجاع می شد هم اعتماد به نفسش رو داشت که جواب بده چون حس می کرد حق با خودشه

-همون جناب شمس خوبه منم راحتم شما هم راحت تر و مطمئنا همونطور که فرمودید ترجیحتون رسمی صحبت کردنه.

جمعشون ساکت بود ستاره برای اینکه بحثی پیش نیاد و شبشون خراب نشه تک خنده ایی کرد و بحث رو عوض کرد

-میگم دستمون درد نکنه عجب کبابی شد.هرچند خدایی نکرده ممکن بود به خاطر ترسمون دار فانی رو وداع بگیم و احتمالا این کبابا رو فاتحه بدین که به روحمون برسه ولی خدا روشکر که خودمون میخوریم و شما دو گرسنه رو هم سیر کردیم.

آریا هم وارد بحث شد و چیزی گفت مریم یه تیکه از جوجه رو داخل دهنش گذاشت سنگینی نگاه سهیل رو احساس می کرد ولی بی توجه به اون وارد بحث شد. شام رو که خوردن با کمک هم میز رو جمع کردن وسایل رو داخل بردن و با کمک هم ظرف ها رو شستن اینبار به پیشنهاد سهیل چایی درست کردن که داخل آلاچیق بخورن پسرها سمت آلاچیق رفتن مریم ترتیب چایی رو داد ستاره هم تنقلات و میوه آورد و همراه مریم سمت الاچیق رفتن و همه چیزهاییکه دستشون بود رو روی میز گذاشتن بعد از تعارفات هرکس لیوان چایی رو برداشت و مشغول خوردن چایی شد که آریا

از ساعت پرسید مریم به گوشیش که روی میز بود نگاه کرد و ساعت رو گفت آریا گلوش رو صاف کرد

-من یک چیزی رو بگم، اینکه به گمانم امشب مهمون شما هستم و اینجا چتر می باشم.به دلیل فرار از خانه.

ستاره خندید

-خیلی خوش اومدی و قدمت رو چشم ولی چرا فرار از خانه؟

-دعوای با مادر.

مریم لیوانش رو روی میز گذاشت و به آریا نگاهی انداخت

-دلیل بی حوصلگی و گرفتگی امروزتون همون دعوای با مادر بود؟

آریا سری تکون داد

-آره متاسفانه.حالا امشب جز بی خانمانانم

سهیل شکلاتی برداشت و مشغول باز کردنش شد و تو همون حالت گفت

-خریت از خودته داداش من، وگرنه فرار کردن و اعصاب خورد کنی و بی خانمانی نداره.

اریا نگاهش رو به سهیل داد

-نداره؟

-نه نداره. کلی باید خوشحالم بشی

ستاره کنجکاو شده بود و به آریا نگاه کرد.

-میشه رمزی حرف نزنین؟! اگه میشه بگید جه خبره!

اریا نگاهش رو بین ستاره و مریم چرخوند

-حیف اهل تلافی نیستم وگرنه کار تو آشپزخونه رو که شما نگفتین منم الان نمیگفتم ولی چه کنم که آدم کینه ایی نیستم. عرض کنم که مامان بنده گیر داده دوماد کنه منو.

مریم با لبخند به اریا نگاه کرد ستاره هم دست زد و مبارکه مبارکه گفت آریا دستش رو تو آسمون تکون داد

-هی هی شما که از مامانم بدترین مبارک چیه بابا من نمیخوام.

مریم که لبخند کل صورتش رو گرفته بود گفت

-وای خیلی خوشحال شدم ایشالله به سلامتی.

سهیل لبخندی زد آریا با تعجب به مریم نگاه کرد

-چی داری میگی من م یگم نره تو میگی بدوش.مبارک چیه بخدا شما از مامانم بدترین دارم به این نتیجه میرسم که همه ی خانوما یه شکلن.

ستاره شکلاتی برداشت و مقابل آریا گرفت

-دهنت رو شیرین کن ، سخت نگیر دوماد شو بره پی کارش دیگه سنتونم که داره میره بالا وقتشم که هست آقا پس مبارکه.

اریا نگاهی به سهیل انداخت که داشت بحث بینشون رو تماشا میکرد دوباره نگاهش رو به ستاره داد

-تو چرا گیر دادی به من داداش خودت رو دوماد کن همسن منم که هست وضعیتش از منم بهتره.

-بهت نگفته اینکه خودش یکی رو داره تازه ما فامیلم هست.

اریا نگاه همراه تعجبش رو به سهیل انداخت

-راست میگه ؟ خیلی نامردی چرا به من نگفتی؟

سهیل بدون اینکه تو حالتش تغییری بده گفت

-داره شوخی میکنه سر به سرت میذاره من زن میخوام چیکار.

ستاره حق به جانب گفت.

-هیچم شوخی نمیکنم کاملا راست میگم. به زودی رز جونی وارد عمارت شمس ها میشه به عنوان عروس.

آریا دستش رو جلوی دهنش گرفت.

-اه اه چه نامرده این دوست من بهم نگفته، ولی فکر نمیکردم رز باشه شرط ما سر یکی دیگه بود.

سهیل تکیش رو از صندلی گرفت و اخم ریزی به آریا کرد و با تاکید اسمش رو صدا زد و بعد رو کرد به ستاره

-تو هم بس کن دیگه، این الان جدی میگیره.رز دختر خوبیه ولی انتخاب من نیست

مریم کمی از چایش رو خورد و گفت

-چه اشکال داره آقای شمس خیلی هم عالیه من همیشه به ستاره گفتم رز دختر خوبیه و البته خیلی زیبا که زیبایی هم یکی از بزرگترین ملاک های اقایونه.

سهیل که داشت به مریم گوش میکرد گفت

-برای من زیبایی ملاک نیست.

ستاره شونه ایی بالا انداخت و گفت

-تو هم یه مردی همتون خوشگلی براتون مهمه.

آریا دستی روی شونه ی سهیل گذاشت و گفت

-ستاره جان اما سهیل این یکی رو راست گفت واقعا زیبایی براش ملاک نیست چون اونور یه خوشگلش رو جا گذاشت.

سهیل دست اریا رو از روی شونش برداشت و اخمی کرد و اسمش رو صدا زد ستاره کنجکاوانه نگاهشون کرد مریم هم کنجکاو شده بود ولی حرفی نزد ولی ستاره زود گفت

-قضیه چیه؟؟!

اریا تک خنده ایی کرد و رو به سهیل گفت

-یعنی تو راجع به آنجلا چیزی نگفتی؟!

اخم سهیل غلیظ تر شد و دوباره اسم اریا رو صدا زد که ستاره گفت

-آنجلا کیه؟!

اریا خواست دهن باز کنه که چشمش به اخم های تو هم رفته ی سهیل افتاد خندید و بین خنده هاش گفت

-این اخم ها اثر نداره میخوام بگم کم امروز من رو دست انداختی و مسخرم کردی حالا دور دور منه. عرضم به حضورتون که آنجلا دوست سهیل بود یه دختر بسیار بسیار زیبا که از قضا عاشق آقا داداش شما هم بود ولی داداشت زد و ولش کرد بیچاره آنجل داغون شد گاهی زنگ میزنه بهم حال داداش نامردت رو میپرسه.

سهیل مچ گیرانه به آریا نگاه کرد و چماش رو ریز کرد

-آنجلا با تو در تماسه؟!

آریا سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد

-اونوقت حتما آمارمم حسابی رد کردی؟

اریا دوباره سری تکون داد و بعد گفت

-اوایل اومدنت خیلی زنگ میزد ولی حالا کم تر یه مدتم هست کلا ازش خبر ندارم بیچاره همش زنگ میزد که حالت رو بپرسه گاهی که پیشت بودم زنگ میزد میگفت قطع نکن که صداش رو بشنوم خدایی دوست داشت سهیل.

مریم به سهیل نگاه کرد که مثل یه تیکه یخ داشت به حرف های آریا گوش میداد و با خودش فکر کرد که واقعا این آدم اصلا احساس داره؟ خودش رو جای سهیل گذاشت که اگه آریا براش از آنجلا می گفت هرچند اگر احساسی به آنجلا نداشت ولی از شنیدن حالش اونقدر ناراحت می شد و گریه می کرد که خدا میدونست ولی این سهیلی که دیده بود انگار اصلا قلبی تو سینه نداشت با خودش گفت یعنی همه ی پسرا همینجورین؟!

یعنی همه ی مردا اینقدر بی احساسن؟! خودش جواب خودش رو داد معلومه که نیستن تو اطراف خودش کم مرد با احساس ندیده بود نمونش بابای خودش حاج یونس مگه کم مادرش رو دوست داشت و عاشقانه خرجش می کرد یا آقا احمد شوهر مارال اونم خیلی مرد احساسی بود حتی از ستاره شنیده بود که آقا فرهاد هم خیلی مرد احساسیه و عاشقانه های زیادی خرج نوشین خانم

میکنه نتیجه گرفت که مردهای با احساس و عاشق کم نیستن فقط مثل اینکه این سهیله که چندان از عشق نمی فهمه. ستاره دلخور نگاهی به سهیل انداخت

-داداش واقعا که چرا چیزی به ما نگفتی؟ این همه اومدیم پیشت چرا یه بار این دختر رو به ما نشون ندادی؟

سهیل تکیش رو به صندلی داد و دستاش رو جلوی سینه جمع کرد و به ستاره نگاه کرد و کاملا جدی گفت:

-چیز مهمی نبود آریا بزرگش میکنه اصلا هم قرار نبود اتفاق خاصی رخ بده که بخوام بهتون معرفیش کنم یه دوستی ساده بود همین.

ستاره ایشی به حرف های سهیل گفت و رو کرد به آریا

-میگم عکسی چیزی از این آنجلا خانم نداری من ببینم؟

سهیل چشماش رو گرد کرد و قبل از آریا گفت:

-عکس اون رو می خوای چیکار؟!

-وا خب میخوام ببینمش دیگه!

آریا گوشیش رو دست گرفت و چند لحظه داخلش رو نگاه کرد و بعد گوشی رو سمت ستاره گرفت

-خدمت شما اینم آنجل خانم

ستاره گوشی رو دستش گرفت و به یه دختر مو بور زیبا نگاه کرد نگاهی به سهیل و آریا انداخت

-چقدر خوشگله این.

آریا دستاش رو روی میز گذاشت و به ستاره نگاه کرد

-تازه این عکسشه خودش به نظرم زیبا تر بود.

سهیل فقط اخمی کرد و سری از روی تاسف تکون داد دلش نمی خواست راجع به آنجلا بحث بشه مریم دل تو دلش نبود که عکس اون دختر رو ببینه ستاره گوشی رو سمتش گرفت

-مری ببین چه خوشگله، والا داداش بیا بریم همین رو بگیریم خیلی خوشگله.

سهیل چیزی نگفت مریم گوشی رو دستش گرفت و به تصویر داخل گوشی نگاه کرد دهنش از این زیبایی باز موند به نظرش یکی از تابلوهای زیبای آفرینش رو داشت تماشا می کرد مخصوصا این لبخندی که زده بود زیبایش رو چند برابر کرده بود دل از این تصویر زیبا نمی کند صدای آریا به گوشاش خورد

-والا نمیدونم این سهیل چب تو مخشه یه دختر زیبا و بانمک اتفاقا بچه با مرامیم بود درسته که تو یه محیط باز بزرگ شده بود ولی مثل خیلی ها نبود یه قید و بند هایی داشت.ولی سهیل زد و برگشت اینجا تازه مرتب به این دختر بیچاره میگفت عشق تعطیل وابستگی ممنوع دختره اینقدر دوسش داشت که وقتی نگاهش می کردی قشنگ عشقش به این آقا داداشت میفهمیدی.

سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد

-آریا میشه این نمایشت رو تموم کنی؟! بسه دیگه.

مریم نمیتونست سوالش رو نپرسه یه نگاه دیگه به عکس انداخت و بعد به سهیل نگاه کرد

-آقای شمس واقعا شما از این دختر گذشتین؟! !!! چطوری ممکنه؟! وای چطور تونستین ولش کنین آقای شمس؟ ببخشید جناب شمس ولی به نظرم یه بی عدالتی محضه یه نامردی تمام البته ببخشید.

ستاره و آریا دست زدن و موافقم موافقم گفتند که مریم خندش گرفت جون خیلی جدی صحبت کرده بود و همین باعث شد که ستاره و آریا مسخره بازی در بیارن مریم گوشی آریا رو سمتش حول داد سهیل دستی دور لبش کشید و روبه همه گفت

-یه چیزی رو برای همه میگم و تمام دلم نمیخواد کش پیدا کنه یه دوستی بین من و آنجل بود و تمام ؛ از اول هم قرار عشق و عاشقی نداشتیم فقط قرار بود مدت با هم باشیم همین. من دیگه مسئول این نیستم تو این بین اون عاشق من شده. چون من همه چیز رو براش روشن کرده بودم.

حرفش که تموم شد نگاهی به هر سه نفر انداخت که نا امیدانه نگاهش می کردن دستاش رو روی میز زد و نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت

-ای بابا من چرا اصلا دارم برای شما توضیح میدم؟! !!

مریم سری از روی تاسف تکون داد و گفت

-در هر صورت نباید اینطوری ول می کردین دل شکستین متاسفانه باید بگم دل شکستن تاوان داره جناب شمس.

سهیل خواست دهن باز کنه حرفی بزنه که گوشی مریم زنگ خورد گوشیش رو دستش گرفت و به اسم مخاطبی که روی صفحه بود نگاه کرد ستاره پرسید کیه؟ مریم از جاش بلند شد و همراه تعجب گفت

-محسنه!!!

-انیشتین رو میگی؟!

آریا لبخندی زد و به سهیل نگاه کرد که اخم ریزی کرده بود و توی ذهنش میگفت به من میگه جناب شمس به این پسره میگه محسن مریم سری به سوال ستاره تکون داد و کمی از آلاچیق فاصله گرفت تا جواب بده

-بله بفرمایید؟

-الو سلام آبجی خوبی؟ ببخش بد موقع مزاحم شدم خواب بودی؟

-سلام آقای برادر، ممنونم.شما خوبی؟ نه بابا خواب کجا بود.

-خب خدا رو شکر، خیلی مزاحمت نمیشم فقط میخواستم بپرسم یه فلش من پیش تو نیست؟ یعنی گمش کردم تو ندیدی.

-همون سفید سبزه میگی که همیشه باهاته؟

-آره بیشتر اطلاعات و کار و نقشه و پروژه رو ریختم داخلش ولی حالا گشتم نبود امروز کل دفتر رو گشتم اومدم خونه باز گشتم امید آخرم تو بودی.

مریم ریز خندید

-آره پیش منه کف زمین پیداش کردم ندادم که یاد بگیرین حواستون باشه

یه خورده هم مرتب باشین، میدونی چند دفعه است که گمش میکنی؟!

-ای قر بونت واقعا ممنون کلی چیز روش داشتم آقا من قول که مرتب باشم امروز پوکیدم از استرس.بازم ممنون خدا اجرت بده.

-خواهش میکنم کاری نکردم فقط برش داشتم.

-خب پس من برم دیگه راحت خوابم مزاحمت نشم هر وقت اومدی شرکت ازت میگیرمش بازم ممنون بازم ببخش مزاحم شدم شبت بخیر.

-خواهش میکنم.شب شما هم بخیر.

تلفن قطع شد و سمت آلاچیق برگشت و سر جاش نشست سهیل نیم نگاهی بهش انداخت و خودش رو مشغول خوردن تخمه کرد آریا و ستاره خیره نگاهش کردن که ستاره گفت

-اتفاقی افتاده این موقع زنگ زد

-نه فقط یه فلشش رو گم کرده بود میخواست بدونه پیش منه یا نه؟!

-بود؟

-اره من براش برداشته بودم.

آریا خندید و روبه مریم گفت

-این محسنم خیلی سر به هواست چند باره این فلش رو گم میکنه و از شانس خوبش هر دفعه یکی پیداش میکنه.

مریمم لبخندی زد و سری تکون داد

-آره یه خورده بی نظمه. حقا انیشتین برازندشه فقط مخ داره.

آریا هم خندید سهیل اخمی کرد و به ظرف تخمه نگاه کرد و حرف زد

-انیشتین، محسن، چه جالب همه اینقدر صمیمین فقط این بین ما شمسیم.

آریا بلند خندید و بین خنده هاش گفت

-این انیشتین تهش شکستت میده و شرط رو میبره چه کیفی کنم من.

مریم چیزی از حرف های آریا نفهمید ولی تیکه سهیل رو خوب فهمید و براش سنگین اومد اخماش تو هم رفت و سعی کرد بدون اینکه عصبانیتش تو کلامش مشخص بشه گفت

-میدونین منم یه چیزی رو بگم اینکه هرکس همونجور باهاش برخورد میشه که خودش میخواد حالا بعضیا دوست دارن خودشون رو تافته جدا بافته کنن اینکه کسی رو در حد خودشون نبینن از صمیمیت خوششون نیاد اکثرا رسمی باهاش حرف بزنن ایراد از دیگران نیست خودش خواسته انتخاب خودش بوده.

سهیل خیره به مریمی نگاه کرد که سرش رو پایین گرفته بود خواست حرفی بزنه که اریا باز خندید و صحیح است صحیح است گفت ستاره برای جلوگیری از بحثی که ممکن بود پیش بیاد بلند شد و رو کرد به مریم

-مری پاشو ما بریم داخل ادامه فیلممون رو ببینیم.

مریم سری تکون داد و سینی لیوان های خالی از چای رو برداشت و شب بخیری به پسرها گفت که فقط آریا جوابش رو داد ستاره هم شب بخیری گفت و همراه هم راه افتادن. پسرها به مسیر رفتنشون نگاه کردن آریا تک خنده ایی کرد و دستی روی شونه ی سهیل گذاشت که نگاهش کنه

-گفتم این ماهی لیزیه نمیتونی بگیریش.

سهیل نگاهش رو به مسیر رفتن دخترها دوخت و به قامت مریم نگاه کرد چشماش رو ریز کرد

-ببین حالا که اینطور شد ببین من این دختر رو چطوری گیر میارم تا حالا نمی خواستم ولی این باید زبونش کوتاه بشه.فقط داشته باش.

-من هنوزم سر شرطم هستم این دختر دم به تله نمیده این مدت یقین کردم.

سهیل سر سمتش چرخوند

-ولی من به دستش میارم.

-گمون نکنم.

-میبینی.

هشدار گوشیش زنگ خورد چشماش رو نیمه باز کرد و هشدار گوشی رو خاموش کرد کش و قوسی به بدنش داد و خوابالود سر جاش نشست و خمیازه ایی کشید دلش هنوز خواب می خواست از تخت پایین اومد و پاچه های شلوارش رو پایین کشید و سمت سرویس اتاق رفت برای نماز صبح خواب مونده بود وضو گرفت که قضای نمازش رو بخونه نمازش رو که خوند لباس هاش رو پوشید به ستاره نگاه کرد که غرق خواب بود.لبخندی زد دیشب تا نزدیکی های اذان صبح نشسته بودن و از هر دری حرف زده بودن حسابی بهشون خوش گذشته بود خمیازه ی دیگه کشید به ستاره که خوابیده بود

حسادت کرد نگاهش رو از ستاره گرفت و به تصویر خودش از داخل آیینه نگاه کرد مقنعه اش رو مرتب کرد چشماش خمار خواب بود ولی ناچار باید به شرکت میرفت کیفش رو برداشت و از اتاق خارج شد.سمت آشپزخونه رفت تعارف و خجالتی بودن رو کنار گذاشت و میز صبحونه رو چید و چایی دم کرد، صدای آریا و سهیل می اومد از داخل آشپزخونه سرک کشید.

-سلام صبح بخیر بفرمایید صبحونه.

سینی چای رو اورد و سه تا لیوان داخلش چید و مشغول ریختن چای شد حضور آریا و سهیل رو احساس کرد آریا سلام صبح بخیری گفت. سمتشون چرخید سهیل هم سلام و صبح بخیری گفت لبخندی زد و سینی رو روی میز گذاشت و بفرمایییدی زد و خودش هم نشست اریا لیوان چایی برداشت

-دستت درد نکنه چه کردی.

-نوش جان.

سهیل لقمه می گرفت و بدون چای می خورد مریم نگاهی به سهیل انداخت یاد دیشب افتاد اینکه شاید سهیل از دستش دلخور باشه و به همین خاطر چای رو نخوره خودش لیوان رو برداشت و جلوی سهیل گذاشت سهیل نگاهش رو بالا آورد و به مریم نگاه کرد مریم زود بفرمایییدی گفت و دستش رو عقب کشید سهیل دستت درد نکنه ایی که تعجب قاطیش بود گفت اریا لبخندی زد

-این سهیل ما چایی خور نیست اونم واسه صبحونه یا شیر سرد میخوره یا آب پرتقال اینو یادت باشه شاید بعدا به دردت خورد.

سهیل اخمی به آریا کرد مریم لقمه ایی که پیچیده بود رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد و از داخل یخچال اب پرتقال و شیر رو برداشت و روی میز گذاشت و به لیوان هم روبه روی سهیل گذاشت سهیل باز در کمال تعجب دستت درد نکنه ایی بود این دختر براش غیرقابل پیشبینی بود. مریم از نگاه های سهیل و لبخندهای آریا معذب شد لقمه اش رو برداشت خداحافظی گفت کیفش رو برداشت و زود از آشپزخونه خارج شد کفش هاش رو پوشید و از خونه بیرون زد احساس گرما می کرد هوای خنک صبح که به پوستش می خورد حالش رو بهتر می کرد. زیبا خانم رو دید باهاش سلام احوال پرسی کرد زیبا خانم گفت که ستاره گفته لازم نیست بیاد صبحونه درست کنه چون خودش بیدار میشه مریم چیزی نگفت و خداحافظی گفت و از خونه بیرون رفت تو دلش به جون خودش غر زد که چرا این لطف ها رو در حق سهیل کرده طول خیابون رو راه می رفت و مرتب با خودش حرف میزد حواسش نبود که داخل خیابونه کسی از کنارش رد شد و متلکی بارش کرد که اول صبحی چی زدی. سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد لبش رو به دندون گرفت تا حواسش باشه وسط خیابون نباید حرف بزنه. باید مسافت بیشتری رو میرفت که به خیابون میرسید و سوار می شد ماشینی از کنارش رد شد و تک بوقی زد نگاه کرد

ماشین آریا رو شناخت تعجب کرد چرا اریا حتی تعارفی نزده که سوار بشه اون همیشه براش صبر می کرد و تعارف میزد ولی حالا فقط تک بوقی زد و رد شد! شونه ایی بالا انداخت و با خودش گفت

-راننده شخصیت که نیست گاهی لطف میکنه تعارف میزنه پرو شدی مریم جان پرو.

دست روی دهنش گذاشت باز حواسش نبود که با خودش حرف میزنه گلوش رو صاف کرد و راه افتاد ماشینی از پشت سر براش بوق میزد سرعت قدم هاش رو بالا برد و این دفعه غر زد

-ای بر مردم آزار لعنت.

ماشین کنارش ایستاد ترسید ضربان قلبش بالا رفت می خواست سمت پیاده رو بره که صدای آشنایی رو شنید

-بیا سوار شو.

سر چرخوند سهیل بود ایستاد ابروهاش بالا رفته بود

-شمایین؟

-بله منم، میخواستی کی باشه؟

شونه ایی بالا انداخت

-هیشکی خیال کردم مزاحمه.

-دیدی که نیست بیا سوار شو بریم دیر شد.

-نه ممنون شما بفرمایید خودم میرم، مزاحم نمیشم شما بفرمایید.

سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد و خم شد در رو از داخل باز کرد.

-سوار شو.

ابروهای مریم بالا پرید اینکه بخواد سوار بشه و اینکه جلوی ماشین بشینه دیگه خیلی زیادی بود.سهیل اخمی کرد و خیلی جدی و محکم گفت

-سوار شو.

ناچار سمت ماشین رفت خواست در جلو رو ببنده و لااقل عقب بشینه سهیل فهمید اخمش رو غلیظ کرد

-فکر نمیکنم قیافم به راننده ها بخوره بیا جلو بشین کم نمیشه ازت.

ناچار سوار شد عصبی بود دستاش رو مشت کرد و تو دلش به جون سهیل غر زد

-یه کار خواست انجام بدهد اونم باید تیکش رو میانداخت.

چشماش رو بست تا اروم باشه چشماش رو باز کرد سهیل راه افتاده بود

-خیلی ببخشید مزاحم شدم.

-مزاحمتی نیست.

دوباره تو دلش غر زد

-میمیره بگه خواهش میکنم زحمتی نیست.

سکوت داخل ماشین اذیتش می کرد بوی عطر تلخ سهیل زیر دماغش می خورد این عطر تو هو ای گرم حالش رو بد می کرد الانم گرمای خورشید داشت اذیتش می کرد بوی عطر سهیلم بیشتر حالش رو بد می کرد شیشه رو پایین کشید که سهیل گفت

-بذار الان کولر رو روشن میکنم.

-نه نه لازم نیست هوای آزاد بهتره.

بی توجه به حرف مریم شیشه رو بالا کشید و کولر رو روشن کرد احساس کرد که بوی عطر سهیل حالا داره تو صورتش می خوره حالاش واقعا داشت بد می شد شیشه رو پایین کشید و صورتش رو جلوی باد گرفت و سرش رو داخل کشید سهیل از روی شونه نگاهش کرد

-چیکار میکنی؟

دوباره شیشه رو بالا کشید مریم عصبی شد و سمتش چرخید

-بابا نکن بوی عطرت اذیتم میکنه حالم رو بد میکنه دست نزن به این شیشه.

با حرص شیشه رو پایین کشید زیر لب غر زد

-حالا یه بار سوارمون کرده هی اذیت میکنه

سهیل با چشمای گرد شده نگاهش کرد به نظرش این دختر گاعی واقعا جز شاهکارهای هستی می شد! مریم با صدای بلندی گفت مواظب باش سهیل نگاهش رو به جلو داد نزدیک بود به ماشین جلویی بزنه که ماشین رو کنترل کرد.

قلب مریم مثل گنجشک تو سینش میزد

-یعنی امروز منو نکشه نمیشه! چه غلطی کردم سوار شدم.یه رانندگیم بلد نیست

صدای خندیدن سهیل اون رو به خودش آورد اخمی کرد به اینکه چرا میخنده! سهیل سرعت ماشین رو کم کرده بود از سرشونه نگاهی به مریم انداخت و زود نگاهش رو گرفت و با لبی خندون گفت

-حالا لازم نیست اینقدر حرص بخوری و جلوی خودم تیکه بارم کنی.در ضمن رانندگی بلدم یه لحظه حواسم نبود فاصله هم با ماشین جلویی رعایت کرده بودم دیدی که مشکلی پیش نیومد.

مریم زود دستش رو روی دهنش گذاشت تازه فهمیده بود چه دسته گلی به آب داده و فکرش رو بلند گفته گلوش رو صاف کرد و نگاهش رو از نیم رخ سهیل گرفت و به جلو نگاه کرد به نظرش که نیازی به عذرخواهی نبود چون حرف غلطی نزده بود.سهیل نیم نگاهی بهش انداخت که سکوت کرده بود نمیدونست چرا ولی الان که کنار مریم بود و تو این لحظه دوست داشت لبخند بزنه و یه کم مریم رو اذیت کنه که این یکی از ناپرهیزی هاش بود و هیچوقت مقابل دختری از این رفتارها نشون نداده بود

-میگم نمیخوای عذر خواهی کنی؟

مریم سریع سمتش چرخید و حق به جانب گفت:

-ببخشید اونوقت بابت چی؟

-این همه حرف بارم کردی، تازه من نصفشون رو نشنیدم و مطمئنم بیشتر گفتی میدونم که گفتی.

مریم چینی به بینیش داد

-چیز بدی نگفتم که عذرخواهی کنم .به نظرم حقیقت بود.نزدیک بود به کشتنمون بدین.

سهیل سری تکون داد و به مسیر روبه روش نگاه می کرد و اونچه که راجع به مریم عقیده داشت به زبون آورد

-گاهی واقعا شناختت سخت میشه و اصلا نمیشه شناختت.گاهی اونقدر کم رویی و سر به زیر که آدم احساس میکنه اصلا زبونی تو دهنت نداری گاهی یه جوری آدم رو سوپرایز میکنی که طرف میگه این واقعا اون آدمه؟! جالبی برام دختر

حالا مریم بود که با دهنی باز به سهیل نگاه می کرد زبونش بند اومده بود نمیدونست چرا خجالت کشیده و تمام خون بدنش توی صورتش جمع شده آب دهنش رو قورت داد و سر سمت پنجره کنارش چرخوند نگاهش به بیرون بود و فکرش اسیر داخل همین ماشین، از درون احساس گرما می کرد با اینکه کولر ماشین روشن بود و حتی سر انگشت هاش رو سرد کرده بود بوی عطر تلخ رو از یاد برده بود و دیگه اذیتش نمی کرد فکرش کلمه به کلمه ی حرف های سهیل رو بررسی می کرد تا حالا اینطوری باهاش حرف نزده بود تا حالا نظرش رو راجع بش نگفته بود تا حالا اینقدر صمیمی برخورد نکرده بود و این همه از ضمیر های مفرد استفاده نکرده بود قبلا اگر چندباری ضمیر مفرد به کار می برد صمیمیتی تو کلامش میدید اما با شنیدن و دیدن رفتار مریم همه چیز برعکس می شد ولی حالا...این وضعیت تقریبا غیرقابل هضم بود.

انگشتاش رو مشت کرد دوست داشت هردو دستش رو روی صورتش بذاره و نفسش رو محکم به بیرون فوت کنه. ولی فکر کرد این کارش درست نیست فقط دعا کرد زودتر به شرکت برسه و از این وضعیت نجات پیدا کنه تقریبا دیگه نزدیک شرکت شده بودن که سهیل گفت

-یه چیزی رو میخواستم بگم یعنی برات روشن کنم اینکه من اگر قبلا بهت گفتم با فامیلی صدام بزن فقط مختص محیط شرکته نه خارج از شرکت نمیدونم چرا اون روز بهت برخورده و یا شایدم اشتباه برداشت کردی از حرف هام نمیدونم واقعا نمیدونم فقط اینکه دارم الان برات روشن میکنم که رسمی بودن مال محیط شرکته نه خونه و محیط های دوستانه باشه؟

فقط گوش میداد هیچی نمیگفت انگار مغزش فلج شده بود هیچ حرکتی نکرد جلوی در شرکت رسیدن سهیل میخواست ماشین رو داخل پارکینگ ببره که رو به مریم گفت

-ما که با هم مشکلی نداریم دشمنی نداریم؟ داریم.

نیم نگاهی به سهیل انداخت و سرش رو به نشونه نه تکون داد تحمل فضای ماشین براش سخت بود احساس معذب بودن می کرد تا حالا این روی سهیل رو ندیده بود اینکه اینقدر نرمش تو حرف هاش باشه، در ماشین رو باز کرد خواست پیاده بشه و تشکر کنه که سهیل گفت

-پس همه چی حله؟ سوتفاهم ها برطرف شد؟ رسمی بودن جای خودش صمیمی بودن جای خودش، باشه؟

مریم مات نگاهش کرد در ماشین رو باز کرد و پیاده شد دستی به مقنعش کشید و به سهیل نگاه کرد و در ماشین رو بست و از داخل شیشه ماشین که باز بود نگاهش کرد نگاهش مستقیم نبود به

گره کراواتش خیره شده بود نمیدونست چی بگه اصلا تمرکز نداشت ناچار هرچی که روی زبونش بود رو گفت

-ممنون جناب شمس ب...ب...برای ...اینکه رسونیدن منو .

حرفش رو زد و به دو سمت پله ها رفت سهیل به مسیر رفتنش نگاه کرد لبخندی زد و ماشین رو سمت پارکینگ هدایت کرد و زیر لب گفت:

-امان از دست تو چشم دکمه ایی.

چند روز دیگه از کار کردنش می گذشت و داشت به پایان قرار دادش می رسید، توی این مدت رفتارهای سهیل براش عجیب بود رفتارهای ضد و نقیضی که داشت گاهی مهربون می شد و حتی ناپرهیزی هایی میکرد اما گاهی از برج زهر مار هم بدتر بود درک رفتارهای سهیل براش سخت شده بود هروقت که به رفتارهای سهیل فکر می کرد و به نتیجه ایی نمی رسید شونه ایی بالا می انداخت و سعی می کرد که فکرش رو منحرف کنه امروز براش یه روز متفاوت بود نمیدونست شاد باشه یا غمگین ولی کفه ی غمگینیش بیشتر سنگینی می کرد. امروز خیلی سرحال نبود ولی باید خودش رو سرحال نشون نمیدونست حس و حالش چیه گاهی خوشحال می شد گاهی غمیگن. توی شرکت هم همه فهمیده بودن که مریم خیلی سرحال نیست حتی سهیل هم ازش پرسیده بود که جواب داد چیزی نیست.نزدیک پایان وقت کاری بود که برای تحویل چند برگه داخل اتاق سهیل رفت که بهش گفت

منتظر بمون بعد از ساعت کاری خودم میرسونمت.انگار حالتون خوش نیست

-نه آقای شمس ممنون خوبم، خودم میرم، کار دارم چند جا.

-باشه اشکال نداره خب میبرمت هرجا خواستی.

-نه خیلی ممنون خودم تنها برم بهتره.

سهیل دیگه اصراری نکرد با خودش فکر کرد یا با کسی قرار داره که نمیخواد اون ببینتش یا اینکه خریدهایی داره که روش نمیشه همراه اون بره سرش رو تکون داد و به مریم نگاه کرد و گفت

-باشه پس اصرار نمیکنم، هرطور راحتی.

مریم هم به تبعیت از اون سرش رو تکون داد و لبخند نیم بندی زد

-بازم ممنون فعلا با اجازتون.

سهیل هم لبخندش رو با لبخند جواب داد و مریم از اتاق خارج شد بقیه کارهاش رو انجام داد کم کم بعضی از کارکنان باهاش خداحافظی کردن و رفتن مریم هم میزش رو مرتب کرد و کیفش رو برداشت و از شرکت بیرون زد بدون اینکه طبق روال همیشگیش بره از بقیه خداحافظی کنه زیاد حس و حالش رو نمی فهمید از آسانسور که خارج شد بالای پله ها ایستاد به خیابون و رفت و آمد ماشین ها نگاه کرد تمرکز نداشت نمیدونست کدوم طرف بره، کجا بره، روی پله ها نشست دستش رو زیر چونه زد و کمی به جلو خم شد مثل کسی که بیخیال دنیاست رفت و آمد آدم ها و ماشین ها رو میدید اما فکرش این حوالی پرواز نمی کرد فکرش مشغول غروب و شب بود که داشت کم کم جلو می اومد نفسش رو مثل آه بیرون داد حضور کسی رو کنارش احساس کرد سرش رو چرخوند با نگاه خندون گراوند مواجه شد که گفت

-دو ساعته بالای سرتم دارم صدات میکنم کجاها سیر میکنی؟؟

حوصله شوخی و خندیدن نداشت دوباره نگاهش رو به خیابون دوخت و گفت

-هیچی همینجام و هیچ جا.

-فلسفی نشو خواهش میکنم.اتفاقی افتاده؟

-نه.

-پس اتفاقی افتاده!

مریم چیزی نگفت ولی گراوند اونقدر حرف زد و مزه ریخت تا بالاخره مریم و از جاش بلند شد

-دستتون درد نکنه موفق شدین بخندونینم.خیلی ممنون بهش احتیاج داشتم.من برم دیگه با اجازتون.

گراوند هم از جاش بلند شد و با فاصله کمی روبه روش قرار گرفت

-لبخند شما هدف ماست.

مریم کمی عقب رفت و به ژست و لحن گراوند خندید گراوند جدی نگاهش کرد

-میری خونه؟

-نه باید برم بازار.

-ایول پس منم باهات میام که تنها نمونی.

-وای نه ممنون دیگه خوبم بخدا خودم میرم.

-آبجی نمیخواد که داداشش باهاش بیاد خرید؟

مریم سکوت کرد و چیزی نگفت فکر کرد شاید اینطوری بهترم باشه اگر گراوند همراهیش کنه لبخندی زد و باشه ایی گفت گراوند بشکنی زد و گفت

-ایول پس من برم بالا کیف و، وسایلم رو بیارم بیام.

مریم متعجب نگاهش کرد

-وسایلت رو نیاوردی؟! !

-نه اومدم ببینم چطوری دیدم نیستی نگرانت شدم حاجی رسولی گفت همین الان رفتی منم زودی اومدم پی ات بهت برسم ببینم چی شده دیگه کیفم رو نیاوردم.

مریم به مردی که براش خیلی شبیه یه برادر دلسوز و همراه بود لبخندی زد این حال و هواش اینکه یه برادر دلنگرانی خواهرش رو داشت رو دوست داشت فقط تونست ممنونی از ته دلش بگه گراوند

لبخندی زد و جشماش رو روی هم گذاشت بعد به مریم گفت صبر کنه تا بیاد و خودش بالا رفت که وسایلش رو بیاره. حس میکرد حالش خوبه بهتره دستاش رو پشتش گذاشت و به دیوار تکیه زد سرش رو به دیوار چسپوند به آسمون نگاه کرد لبخند روی لبهاش نقش بسته بود فکر کرد که برادر داشتن واقعا حس بی نظیریه به این حرف ستاره پی برد که یه برادر واقعا میتونه حال خواهرش رو خوب کنه دوست داشت تا مدت ها تو این لحظه و حال و هوا باشه ولی یه ادم مزاحم که مرتب بوق ممتد میزد یا تک بوق نمیگذاشت که همونجور آروم باشه اخماش تو هم رفت تصمیم گرفت چندتا حرف بارش کنه تکیش رو از دیوار گرفت و به خیابون نگاه کرد و ماشینی که بوق میزد دهنش رو باز کرد که بگه مگه آزار داری؟! ولی با دیدن چهره اخمو سهیل که شیشه ماشین رو پایین کشیده بود و داشت نگاهش میکرد مواجه شد تعجب کرد

-شمایین بوق میزنین؟!

سهیل دستش رو از روی بوق برداشت مریم سمت ماشین رفت و ایستاد و دوباره سوالش رو تکرار کرد که سهیل اخمو گفت

-بله بنده ام دو ساعته دارم هم صدا میزنم هم بوق، ولی سرکار خانم معلوم نیست کجاها سیر میکنن.

مریم متعجب شد ولی چیزی به روی خودش نیاورد دلیل اخم ها و لحن تند سهیل رو درک نمی کرد ولی با این حال گفت

-ببخشید حتما نشنیدم یا حواسم نبود، کاری داشتین؟

-سوار شو بریم.

ابروهاش بالا پرید داشت با یه لحن کاملا دستوری حرف میزد و معلوم بود عصبیه ولی باز درک نکرد

-ممنونم بالا که گفتم که مزاحم نمیشم. خرید دارم

-منم گفتم میبرمت.

-نه ممنون جناب شمس، محس...نه چیز..انیش...یعنی آقای گراوند گفت همراهم میاد.

سهیل پوزخندی زد به دستش رو سفت دور فرمان ماشین گرفته بود

-محسن ، انیشتین. من کی بودم اسم منو بگو.

به مریم نگاه کرد اخم کرده و جدی مریم ترسیده بود

-از تو سوال کردم جوابمو بده

-آقای شمس چی شده چرا عصبی هستید؟

سهیل پوزخند دیگه زد و با صدای بلندتر از حد معمول گفت

-جناب شمس اقای شمس بسه دیگه این بچه بازیا.

-م ...م..مع..معدرت میخوام یادم رفت.

اخمای سهیل بیشتر تو هم رفت و به مریم نگاه کرد مریم حس می کرد هر ان ممکنه از ماشین پیاده بشه و بیاد چندتا بخوابونه زیر گوشش آب دهنش رو قورت داد که سهیل با همون میزان عصبانیت گفت

-شما که فرمودین تنها میرین؟به من گفتی خودم میرم حالا چی شد با محسن خان تشریف میبرید؟ چی شده دوست پسرت شده اره؟! اگه به دوستیه بیا خودم همین الان پیشنهادش رو بهت میدم بیا دوست خودم شو مطمئن باش خیلی بهتر از اون محسنتونم هم موقعیتم بهتر هم باب میل دخترام آشنام هستیم دیگه بیا پیشنهاد خودم رو قبول کن بشو دوست دختر خودم...

مریم هر لحظه بیشتر از لحظه قبل متعجب می شد هضم حرف های سهیل واقعا سخت بود و درک این عصبانیتش بیشتر لب هاش تکون میخورد که حرفی بزنه اما نمی تونست صدای مریم گفتن گراوند باعث شد شرش رو بچرخونه گراوند بی خبر از همه جا جلوی آخرین پله ی ساختمون ایستاد لبخندی به مریم زد و سری برای سهیل تکون داد مریم بهت زده نگاه از گراوند گرفت و به سهیل اخمو نگاه کرد که پوزخندی بهش زد و نگاهی به سرتاپای مریم انداخت و پاش رو روی گاز گذاشت که ماشین از جاش کنده شد و مریم بهت زده و متعجب به جای خالی ماشین نگاه کرد انگار که اصلا هیچوقت ماشینی اینجا نبوده و سهیلی هم وجود نداشته که اون حرف ها رو زده گراوند کنارش اومد اونم متعجب شده بود

-این چش بود؟

این سوالی بود که خود مریم هم داشت

-نمیدونم.

-دعواتون شد؟

-من نه ولی اون فکر کنم دعوا داشت، اصلا نفهمیدم چی شد!

-ولش کن بابا این رفتاراتون تازگی نداره بزن بریم پیش به سوی خرید.

سوار تاکسی شدن مریم کل طول راه رو به حرف ها و رفتارهای سهیل فکر کرد و اما به نتیجه ایی نرسید امروز واقعا ذهنش خسته بود و دیگه نمی تونست به رفتار وحرف های سهیل فکر کنه بهترین راه خلاصی از فکر هم حرف زدن با گراوند بود با هم حرف زدن مریم برای گراوند از سپهر گفت از شرایطش و اینکه امروز تولدشه تولد سه سالگیش اما هیچ شباهتی به یه پسر بچه سه ساله نداره گفت که ناراحتیش از همین موضوعه که اگر سپهر سالم بود الان مثل خیلی از بچه ها شیرین زبونی و شیطنت می کرد.

از ناراحتیش برای مارال و آقا احمد گفت، از اینکه آینده ایی نمیتونست انتظار سپهر رو بکشه. از اینکه امروز روز تولد سپهر بود و اینکه حتی نمی تونست حتی شمع تولدش رو فوت کنه. گراوند تمام حرف هاش رو گوش داد و بعد نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت

-میفهمم که چی میگی ما هم همچین چیزی رو تو خانوادمون داشتیم منم بچه برادرم بود میدونم دلت برای خواهرت میسوزه ولی خدا رو شکر کن که شرایط خواهرت بهتره اینکه شوهرش کنارش هست این ناراحتی رو بین هم تقسیم میکنن ولی داداش من بیشتر بود عاشق دختر عموم شد و باهاش ازدواج کرد خوشبخت بودن و با شنیدن خبر بارداری سپیده زن داداشم رو میگم خوشبختیشون تکمیل شد ولی بچه ایی که متولد شد مشکل داشت اونا هم هر کاری از دستشون ساخته شد انجام دادن وسط راه سپیده کم آورد شد ساز مخالف زندگی دعوا ها شروع شد و تهش کشید به طلاق و سپیده جمع کرد و رفت هم علی رو رها کرد هم دختر کوچولشون صنم رو داداشم خودش پای صنم نشست میدیدم که داره موهاش سفید میشه ولی عاشقانه پای دخترش موند هفت

سال مثل برگ گل بزرگش کرد ارتباط بینشون عالی بود ولی صنم هم تنهاش گذاشت اون پر کشید و سمت آسمونا رفت داداشم با رفتنش کمرش خم شد هیچکس باور نمی کرد تا این حد داداشم وابسته صنم باشه ولی من میدیدم چطوری عاشق دخترش بود.

مریم با صدای بغض داری گفت

-بعد چی شد داداشت الان خوبه؟

گراوند به مریم نگاه کرد و لبخند محوی زد

-آره خدا روشکر، بعد مدتی خودش رو پیدا کرد وقتی رفت به یه موسسه خیریه که از بچه هایی که بی سرپرست و به نحویی شبیه صنم بودن میره اونجا پیش اون بچه ها بهشون سر میزنه کمک میکنه و مهمتر از اون حال خودش خوب میشه.

کم دیگه حرف زدن و شروع کردن به ویترین گردی بیشتر ویترین هایی که لباس های بچگونه رو داشت رو نگاه می کردن می خواست برای تولد سپهر لباس بخره چند دست لباس گرفت و کاغذ کادو هم خرید که خودش ببره خونه کادو کنه نهار رو همراه گراوند پیتزا خوردن اونم به دعوت گراوند ، از گراوند تشکر کرد برای حضورش برای دلداری دادنش و... اونم لبخندی زد و گفت

-امروز یکی از بهترین روزام بود احساس کردم دارم با مینا قدم میزنم ممنونم مریم خانمی که قبول کردی خواهرم باشی و منم دوباره احساس کنم مینام زنده شده.

-من بیشتر خوشحالم ممنونم برای همه چیز.

از هم خداحافظی کردن و هرکس مسیر خودش رو رفت بعد از اینکه به خونه رسید یه دوش گرفت حاج یونس خونه نبود وقتی بیرون اومد حاج یونس هم برگشته بود گفت که رفته کمی خرید کنه مریم از امروز گفت که همراه گراوند رفته خرید چیزایی که خریده بود رو نشون حاج یونس داد و بعد به کمک حاج یونس اونا رو کادو کرد و بعد از خوردن شام سمت خونه ی مارال راه افتادن مریم سعی می کرد که خودش رو خوشحال و سر حال نشون بده وقتی رسیدن دیدن که مارال یه گوشه از خونه رو تزئین کرده میز چیده آقا احمد هم کنار سپهر بود و داشت بهش غذا میداد مریم بعد از سلام احوال پرسی با مارال و آقا احمد کنار سپهر رفت سعی کرد بغضش رو نادیده بگیره صورتش رو چندین و چند بار بوسید و بعد کادو ها رو روی میز گذاشت و گفت از طرف خودش و حاج یونسه همه سعی می کردن خودشون رو خوب نشون بدن مریم جای سپهر حرف میزد میخندیدن کادو ها رو باز کردن عکس یادگاری گرفتن کیک رو بریدن و همراه بغض خوردن ولی سعی کردن اشکی نریزن سپهر خوابید مارال اون رو سرجاش گذاشت حاج یونس و احمد داشتن با هم حرف میزدن مریمم داخل آشپزخونه داشت ظرف ها رو میشست حرف های سهیل توی ذهنش اکو می شد سعی کرد دلیل اون حرف ها رو بفهمه ولی به جایی نمیرسید دلیل عصبانیت سهیل براش مجهول بود ظرف ها رو که شست صندلی رو کنار کشید و پشت میز نهار خوری نشست آرنج هاش رو روی میز گذاشت و دستش رو زیر چونش زد و فکر کرد به حرف های سهیل اینکه عصبی بود از اینکه به فامیلی صداش میکنه اینکه به نظر سهیل مریم دروغ گفته که تنهایی میره و اون حرف آخرش که

خیلی مسخره بود اینکه خیال میکرد با گراوند دوستی داره و بدتر از همه اون قسمتش بود که گفته بیا دوست دختر خودم شو اخم هاش تو هم رفت راست نشست و بیشعوری گفت

-کی بیشعوره؟؟

سرش رو چرخوند مارال رو دید که داشت با لبخند نگاهش می کرد و اومد کنارش نشست

-چی شده باز؟ نمیدونم چرا احساس میکنم باز با اون سهیل به مشکل خوردی.

مریم سرش رو ریز تکون داد

-خب تعریف کن ببینم چی شده؟

-هیچی بیخیال حل میشه.

-بگو خب لوس نشو.

-چی بگم مثل هوای بهاره یه روز خوبه یه روز رعد و برق میزنه امروزم که طوفانی بود

-دلیلش؟

-نمیدوم یعنی میدونم نه نمیدم، وای نمیدونم مارال کلافه شدم از بس فکر کردم مغزم داغ کرده نمیدونم فکر کنم اشتباه کردم شایدم نکردم ولی میدونم سوتفاهم پیش اومده تهمت زد نمیدوم روا بود یا نا روا تهشم یه چیزی گفت که همینجوری موندم.

مارال خواست حرفی بزنه که صدای حاج یونس اومد که از مریم میخواست تا آماده بشه که به خونه برند مریم از جاش بلند شد مارال نگاهش کرد

-هیچی نفهمیدم از حرفات.

مریم لبخندی زد

-اشکال نداره خودمم چندان نفهمیدم حالا بعدا شاید گفتم.فعلا برم که بابا منتظره.

هردو از آشپزخونه بیرون رفتن مریم و حاج یونس بابت امشب تشکر کردن و احمد و مارال هم متقابلا همین کار رو کردن خداحافظی کردن و سمت خونه راه افتادن مریم حسابی خسته بود به محض اینکه به خونه رسید لباس هاش رو عوض کرد و رفت که بخوابه ولی باز فکر سهیل سراغش

اومد به حرف آخرش فکر کرد نمیدونست اصلا فردا به شرکت بره با نه ولی میدونست باید از خودش دفاع می کرد بالاخره ناحق شنیده بود.

داخل تراس ایستاده بود و داشت فضای حیاط رو تماشا می کرد هنوز هم آروم نشده بود هم از دست خودش حرصش گرفته بود هم از دست مریم فکر کرد یه چیزهایی سرجاش نبود نمیدونست که چی سر جاش نیست ولی میدونست که سرجاش نیست اینکه روی مریم حساسیت داشت طبیعی نبود اینکه دلش نمیخواست گراوند دورش باشه طبیعی نبود خیلی از چیزها دیگه طبیعی نبود اینکه امروز اینطوری عصبی شده بود و حرف هایی زده بود که اصلا در حدش نبود احساس می کرد شبیه یه پسر نوجون شده که اختیار اخلاقش دست خودش نیست نه یه مرد سی ساله چنگی داخل موهاش کشید درسته گفته بود که سر شرط بندی میخواد مریم رو به دست بیاره ولی نه به این صورت خودش هم نمیدونست چه بلایی سرش اومده داخل رفت و سمت تخت خوابش رفت و دراز کشید به فردا فکر کرد که شاید مریم رو ببینه نمیدونست چه رفتاری باید نشون بده با خودش گفت

-همون سهیل قبل میشم خشک و رسمی انگار که اصلا اتفاقی رخ نداده.

با همین فکر ها چشماش سنگین شد و خواب چشماش رو گرفت.

صبح زود از خواب بیدار شد و میخواست زودتر از همیشه به شرکت بره نمی خواست اول صبحی چشم تو چشم مریم بشه ترجیح میداد که زودتر بره و داخل اتاقش بشینه فکر می کرد اینطوری بهتره چون چشم تو چشم مریم نمی شد هنوز از دست خودش عصبی بود اینکه دیروز اینقدر منت مریم رو کشید اینکه گفته وایسا خودم میرسونمت با باهات میام خرید اما مریم رد کرده براش سخت

بود تا حالا نه اینطوری به کسی پیشنهاد داده نه اینطوری جواب رد شنیده بدترین قسمت ماجرا هم براش دروغ مریم بوده اینکه میخواد تنها بره خرید ولی از اون طرف دیده همراه گراوند میخواد بره و اینکه وسط خیابون همراهش میخندید این حرصش رو در می آورد. گاهی به ذهنش میزد که گراوند رو اخراج کنه ولی خب به دور از اخلاق حرفه ایی گریش بود گراوند کارش خوب بود و تا حالا هم کوتاهی ازش ندیده که بخواد اخراجش کنه و اگه کسی بپرسه چرا اخراجش کردی یه دلیل مسخره بیاره و بگه به خاطر اینکه میبینم با مریم بگو بخند داره! دستی داخل موهاش کشید بدون اینکه صبحونه رو بخوره سمت شرکت راه افتاد وقتی که رسید با دیدن در بسته ی شرکت خوشحال شد چون این یعنی هنوز مریم نیومده و چشم تو چشمش نمیشه برای لحظه ایی از ذهنش گذشته

-نکنه دیگه نیاد.

کلید انداخت و در رو باز کرد خواست داخل بشه که صدایی از پشت سر اون رو متوقف کرد

-سلام صبح بخیر.

این صدا رو خوب میشناخت صدای همون کسی بود که نمیخواست امروز نه ببینتش نه بشنوتش سمتش چرخید باید از همین حالا جدی برخورد می کرد

-سلام خانم رستمی صبح شما هم بخیر.

مریم از روی پله ها پایین اومد و کنار در ایستاد معلوم بود کلید نداشته که باز روی پله ها منتظر نشسته سرش رو پایین انداخته بود و داشت با انگشت هاش بازی می کرد و حرف زد

-ببخشید وسط راه که تو ماشین بودم فهمیدم کلیدهام یادم رفته.

چیزی نگفت بدون اینکه به مریم تعارف کنه داخل شد احساس کرد که مریم پشت سرش داخل اومده این دختر حتی کفش هاشم صدا نمیداد بیشتر وقت ها اسپرت می پوشید بی صدا راه میرفت مثل یه گربه کوچلو که با احتیاط قدم بر میداشت کیفش رو توی دستش جابه جا کرد به در دفترش نگاه کرد و بدون اینکه سمت مریم برگرده خیلی خشک گفت

-از این به بعد دقت کنید این برای چندمین باره که این اتفاق می افته دفعه ی بعد دیگه تذکر نمیدم.

دستش روی دستگیره ی اتاق بود حرفی از مریم نشنید بیخیال شد در اتاق رو باز کرد و داخل شد خواست در رو ببنده که از گوشه چشم دید که مریم جلوی در ایستاده کامل سمتش چرخید و سوالی بهش نگاه کرد

-اجازه هست بیام داخل؟

ابروهاش بالا رفت با دست به داخل اشاره زد و خودش هم سمت میزش رفت کیف رو میز گذاشت نیم نگاهی به مریم انداخت که همچنان جلوی در ایستاده بود روی صندلیش نشست و چشماش رو ریز کرد و به مریم نگاه کرد

-میخواین همینجور جلوی در بایستین؟

مریم قدمی جلو گذاشت انگار از اینکه داخل این اتاق شده خیلی مطمئن نیست سهیل برای چند لحظه نگاهش کرد مریم سنگینی نگاهش رو حس کرد بدون اینکه سرش رو بلند کنه جلوتر اومد و کنار مبل ها ایستاد با انگشت های دستش بازی می کرد انگار میخواست تمرکز کنه و ذهن به هم ریختش رو مرتب کنه سهیل به صندلیش تکیه داد و به عادت همیشگیش دست هاش رو جلوی سینه جمع کرد و به مریم نگاه کرد از اینکه مری حرفی نمیزد داشت کلافه می شد

-میخواین همینطور مسکوت بمونین؟ کاری هست بفرمایید اگر هم نیست بفرمایید سر کارتون.

مریم چشماش رو بست لبش رو به دندون گرفت برای یک لحظه سرش رو بالا آورد و به سهیل نگاه کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به حرف زدن

-راستش من میخواستم راجع به دیروز حرف بزنم ...ام....امم...راجع به اون ...اون حرف...حرفتون..

سکوت کرد سهیل پاش رو روی پا انداخت و در کمال خونسردی گفت

-پیشنهاد دوستی رو میگی؟

مریم هینی کشید و لبش رو به دندون گرفت نگاهی به سهیل انداخت

-وای نه تو رو خدا این چه حرفیه اصلا نه یعنی ..امممم ...نگید خوب نیست یعنی ..ا

آب دهنش رو قورت داد نفسش رو به بیرون فوت کرد سعی کرد درست و شمرده شمرده حرف بزنه زبونش رو روی لبش کشید

-ببینید آقای شمس من اگه الان اینجام هم برای اینه که یه عذرخواهی کنم هم اینکه یه سوتفاهم رو بردارم و یه تهمت رو که زدین روشن کنم که شما هم از اشتباه در بیاین، من اگر دیروز گفتم به شما گفتم که خودم میرم واقعا خودم میخواستم برم دیروز حالم چندان خوب نبود دیروز، دیروز تولد سپهر بود و این خیلی برام سخت بود میخواستم تنها برم که براش کادو بخرم حتی زودتر از بقیه هم رفتم ولی خود آقای گراوند خودشون رو بهم رسوندن و دیگه گفتن میان من قبول نکردم ولی خودشون اصرار کردن که دیگه نتونستم چیزی بگم، آقای شمس من با کسی هیچ رابطه ایی ندارم اهل هیچ رابطه و دوستی هم نیستم اگر حرفی هست اگر گاهی صمیمیتی میبینین در حد همین شرکته در حد یک همکار من

بیشتر اتفاق های روزم رو برای حاج بابام تعریف میکنم حتی از آقای گراوند و آقای امینی هم بهشون گفتم من

نه چیز پنهانی تو زندگیم دارم نه نقطه ی کوری اون حرف شما اصلا درست نبود من ناراحت شدم از دست اون حرفتون شاید نمیدونم من هم مقصرم ولی هرچی فکر میکنم نیستم چون کاری نکردم شما خودتون اشتباه برداشت کردین. واینکه..

نفسش رو به بیرون فوت کرد داشت یک ریز حرف میزد که این خستش میکرد دهنش خشک شده بود چشمش به پارچ ابی که روی میز بود افتاد کنار میز رفت خم شد و برای خودش کمی آب ریخت و خورد لیوان رو تو دستش نگه داشت و ادامه ی حرفش رو زد

-و یه چیز دیگه رو هم که باید بگم راجع به قسمت آخر حرف هاتون بود من میدونم شما اصلا اهل اون حرف ها نیستین یعنی بهتون نمیاد چه میدونم یعنی شما این حرف رو نمیزنین من میدونم شما عصبی شدین از اینکه چند بار یه نکته ایی رو به من گفتین حالا سهوا یا عمدا من رعایت نکردم میدونم شما با زدن اون حرف اومدین که بگین کار من غلطه ولی باور کنین خب از روی عادته که مرتب آقای شمس میگم تازه خب خود شما هم گفتین که تو محیط شرکت فقط فامیلی هم رو صدا بزنیم خب منم همین کار رو میکنم خب من غیر از شرکت شما رو جایی ندیدم که بخوام با غیر از فامیلیتون صداتون کنم.اگر ناراحتتون کردم عذر میخوام اگر بی توجهی کردم عذر میخوام اگر هنوز اجازه دارم اینجا کار کنم اگر اخراج نمیشم از این به بعد دقت بیشتری به خرج میدم.

حرف هاش تموم شد نفسش رو محکم فوت کرد بیرون و بقیه ی آب داخل لیوان رو خورد سهیل داشت خیره خیره نگاهش می کرد نمیدونست در جواب دختر روبه روش چی بگه دختری که تمامی ماجراها رو شکافته بود و گاهی حرف ها رو اونجور که خودش میخواست برداشت کرده بود ولی به نظر سهیل این دختر زرنگی و شاید هم بزرگی کرده که قسمت پیشنهاد سهیل رو اونجور برداشت کرده تا مبادا حرمت ها بشکنه به این کارش احسنتی گفت مریم نگاهش کرد منتظر شد که سهیل حرفی بزنه سهیل تکیه اش رو از صندلی گرفت دست هاش رو روی میز گذاشت

-حرف هات تموم شد؟

مریم خجالت زده سرش رو بالا و پایین کرد میدونست که زیاد حرف زده ولی به نظرش باید میگفت

-پس برو .

-اخراجم؟

-خانم رستمی بفرمایید سر کارتون خیر اخراج نیستین بفرمایید.

در اتاق سهیل بار شد و آریا داخل شد نگاهی به سهیل و مریم انداخت سلامی گفت که جواب هم شنید مریم بااجازه ایی گفت و لبخند زنان از اتاق خارج شد درسته که سهیل ازش عذرخواهی نکرده

بود ولی همینکه خودش تمام حرف هاش رو زده بود حالش رو خوب میکرد حس خوبی داشت که اخراج نشده بود خودش برای چند روز دیگه با احترام از اینجا میرفت چون قرار دادش تموم می شد و دوباره تو مدرسه مشغول کار می شد باید یه سر هم به مدرسه میزد و از اینکه امسال هم بهش کلاس میدن یا نه مطمئن می شد.

آریا داشت از سهیل سوال میپرسید که چرا مریم داخل اتاق بوده کمی سربه سر سهیل گذاشت و خودش خندید دوباره راجع به شرط گفت و سهیل هم برخلاف همیشه گفت

-تو فکرشم.

آریا باور نمی کرد اون فقط برای شوخی می گفت در کمال تعجب به سهیل نگاه کرد

-داری جدی میگی؟!

سهیل سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد

-بیخیال بابا من که همش شوخی میکردم تو جدی نگیر مریم دختر خوب و حساسیه یکی از پاک ترین دخترهاییه که دیدم خیلی دختر ساده ایبه اگر گفتم بهت جواب نمیده سربه سرت گذاشتم یه شوخی بود و از طرف دیگه تیپ دخترهایی مثل مریم که بهشون میگن مذهبی خیلی اهل این

ماجراها نیستن نه اینکه طرف مقابلشون مشکل داشته باشه نه اینا خودشون اهل دوستی نیستن یعنی جزء باوراشون نیست اینا عموما فقط به ازدواج فکر میکنن اگر پسری بهشون پیشنهاد بده نه دوستی و باهم بودن مقطعی. تو هم بیخیال شو منم شدم دیگه اصلا حرفش رو دیگه نمیزنم باشه داداش.

سهیل دستی به گوشش کشید

-امروز دیگه گوشم بیشتر از ظرفیتش شنیده، میتونی بری.

-قشنگ احساس کردم گل لقد کردم.

سهیل لبخند محویی زد و چیزی نگفت آریا نگاهی به سرتا پای سهیل انداخت و سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

روز شلوغ کاری داشتن پروژه ایی که قرار بود با سرمایه گذاری پدرش و آقا فرج و دایی محمود انجام بده پروژه بزرگی بود و بیشتر وقتش رو می گرفت داشت به نقشه های روبه روش نگاه می کرد که تلفن زنگ خورد گوشی رو برداشت صدای مریم داخل گوشی پیچید

-جناب شمس خانم معادی تشریف آوردن میخوان شما رو ببینن بفرستم بیان داخل؟

-خانم معادی؟ معادی کیه؟

-خانم رز دختر عموتون دیگه.

دستی به چشمش کشید واقعا انگار خسته بود که فامیلی مادریش رو فراموش کرده بود دستی به صورتش کشید واقعا الان حوصله ی رز رو نداشت ولی مجبور بود

-آقای شمس چیکار کنم.

-بفرستش داخل.

-بله چشم.

هنوز گوشی رو نگذاشته بود صدای مریم رو شنید که به رز گفت

-خانم معادی میتونین بفرمایید داخل.

گوشی رو گذاشت بعد از چند لحظه صدای در اومد بفرماییدی زد رز داخل شد بلند شد رز نگاهش کرد و با لبخند سلام کرد

-سلام خوش آمدی.

-خسته نباشی، از دور و اطراف رد میشدم گفتم بیام یه سری بزنم.

-خوش آمدی.

-ممنون.

سهیل با دست به مبل ها اشاره زد و بفرماییدی گفت رز لبخندی زد و روی مبل ها نشست سهیل نگاهی بهش انداخت

-چی میخوری بگم بیارن؟

-زحمت نکش.

-آب میوه میخوری؟

-ممنونم.

سهیل تلفن رو گرفت و با منشی تماس گرفت چندبار بوق خورد که بر نداشت تعجب کرد خواست تلفن رو بذاره که صدای بله ی مریم تو گوشی پیچید

-بله آقای شمس بفرمایید؟

انگار که دویده باشه نفس نفس میزد ابروهاش بالا رفت ولی گفت

-لطفا به آقای رسولی بگو یه لیوان آبمیوه و یه چایی بیاره اتاقم.

-بله ، بله، چشم الان.

حرفش رو گفت و تلفن رو قطع کرد سهیل به تلفن قطع شده نگاه کرد انگار این دختر کاری داشت که برای انجامش عجله داشت که تلفن رو قطع کرد.دستی داخل موهاش کشید و سمت مبل ها رفت و رو به روی رز نشست نگاه رز جای دیگه بود مسیر نگاهش رو دنبال کرد به دو تابلوی روی دیوار رسید. با حرف رز نگاه از تابلوها گرفت و به رز نگاه کرد.

-چشماشم قاب گرفت و زد به دیوار؟

-متوجه نمیشم کی، چی قاب گرفته؟!

-اون عکس چشمای کنار تابلو خط رو میگم.

-آها اون کار ستارست اون کشیده دوسش داشتم دادم قابش کردن.

-ولی خیلی شبیه چشمای این دخترست!

-دختره؟!

رز خواست جواب سهیل رو بده که در اتاق زده شد سهیل بفرماییدی زد به خیال اینکه آقای رسولیه به رز نگاه کرد تا جواب سوالش رو بده اما شنیدن بفرمایید دخترونه ایی باعث شد نگاهش رو بچرخونه ابروهاش بالا پرید مریم بود که کمی خم شده و سینی رو مقابل رز گرفته بود رز آب پرتقال رو براشت و رو به سهیل گفت

-ایشون سمت آبدارچی بودنم دارن؟

با تحقیر حرف میزد مریم لبش رو از داخل گاز گرفت که چیزی نگه سینی رو مقابل سهیل گرفت که سینی رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت و نگاهش کرد

-تو چرا آوردی؟ پس حاجی رسولی کجاست؟

مریم نگران نگاهی به در انداخت و دوباره به سهیل نگاه کرد

-راستش پشتشون نمیدونم رگ به رگ شد گرفت اصلا نمیدونم چی شد که کلا نتونستن خم و راست بشن پشتشون خیلی درد میکنه گردنشون همه چی اصلا خیلی درد دارن من آوردم. می..میگم آقای شمس اجازه هست ببریمشون دکتر با یکی از بچه ها .

سهیل مشکوک نگاهش کرد

-احتمالا یکی از بچه ها منظورت گراوند نیست؟!

-نمیدونم حالا هرکی شد فقط ببریمش دکتر گناه داره خیلی درد دارن.

-میتونه راه بره که؟

-فکر کنم.

-رانندگی بلدی؟

-آقای شمس الان چه وقت این سوالاست؟

-بهت میگم بلدی یا نه؟

مریم از روی حرص گفت

-بله بلدم.

-خیلی خب پس برو از داخل جیب کتم سوئیچ رو بردار خودت ببرش دکتری بیمارستانی هرجا.

مریم مات و متعجب به سهیل نگاه کرد

-الان جدی گفتین؟!

-بله شما هم به جای اینکه ماتت ببره برو زودتر پیرمرد رو برسون یه جایی خودم کار دارم وگرنه میرسوندمش بقیه بچه ها هم سرشون شلوغ حالا شما میبریش یا نه؟

-اره آره میبرم.

مریم خواست از اتاق خارج بشه که سهیل سری تکون داد و صداش کرد که مریم سمتش چرخید.

-خانم رستمی سوئیچ رو نبردی؟

-ممنون با آژانس میبرمشون.

سهیل از جاش و سمت کتش رفت و سوئیچ رو از داخل جیبش بیرون کشید و سمت مریم رفت که رز گفت

-یعنی جدی میخوای سوئیچ ماشینت رو بهش بدی که آبدارچیت رو برسونه؟

سهیل بی توجه به حرف رز جلوی مریم ایستاد که داشت با غیض به رز نگاه میکرد از حالت صورتش خندش گرفته بود ولی دستی دور لبش کشید که لبخندش رو محو کنه سوئیچ رو مقابل چشماش تکون داد که حواسم مریم رو به خودش جلب کنه مریم به سهیل نگاه کرد با ابرو به سوئیچ اشاره زد

-بگیرش.

مریم بدون تعارف سوئیچ رو گرفت و زیر لب در حالی که از گوشه ی چشم به رز که داشت خیره به اون و سهیل نگاه می کرد گفت

-میگیرم تا کور شود هر آنکه نتوان دید.

و با صدای بلند تری گفت

-خیلی ممنون آقای شمس.

-خواهش میکنم برو که پیرمرد هلاک شد.رسیدی زنگ بزن

-بله چشم بازم ممنون.

سهیل لبخندی زد و یه نگاه به سرتا پای مریم انداخت و با لحن شوخی که از اون بعید بود گفت

-رانندگی که بلدی؟ ایشالله جفتتون قراره سالم برسین؟

مریم اخم هاش رو تو هم کشید و با لحن حرص داری گفت

-بله خوبشم بلدم ماشینتونم سالم بر میگردونم .با اجازتون.

حرفش رو زد و از اتاق بیرون رفت و سهیل با لبخند به مسیر رفتنش نگاه کرد نمیدونست چه سریه که دلش می خواد گاهی حرص این دختر رو دربیاره و اگر امکانش رو داشت وقتی که حرص می خورد بدش نمی اومد لپش رو بکشه. سریع اخمی به این فکرش کرد دستی به ابروهاش کشید و سمت رز چرخید رز داشت مشکوک نگاهش میکرد از این نگاه خوشش نمی اومد رز قلپ دیگه ایی از آب پرتقالش رو خورد و به سهیل که حالا روبه روش نشسته بود نگاه کرد

-ماشینت رو دادی دستش این جماعت رو چه به این ماشینا اگه بزنه به جایی ماشینت رو داغون کنه چیکار میکنی؟

-فدای سرش.

رز متعجب نگاهش کرد خودش هم حتی از کلماتی که از دهنش خارج شده بود متعجب شد و کاش اون کلمات رو نمی گفت تا رز رو حساس نشه هرچند با ادامه ی حرفش سعی کرد درستش کنه - منظورم اینه که جون یه آدم مهم تره آقای رسولی خیلی اینجا زحمت میکشن ماشینم چیزی بشه مهم نیست.

رز بله ایی گفت و لیوانش رو روی میز گذاشت از جاش بلند شد بند کیفش رو روی دستش انداخت

-خب سهیل جان با اجازت منم دیگه برم.

سهیل از جاش بلند شد.

-حالا مینشتی نهار رو اینجا بد میگذروندی؟!

-نه ممنون ایشالله دفعه ی دیگه شایدم مثلا فردا یا پس فردا .

سهیل لبخند نیم بندی زد

-خیلی خوش آمدی

رز قدم هاش رو سمت در برداشت و کنار تابلوها ایستاد نگاهی به سهیل انداخت و نگاهش رو چند لحظه به تابلوها انداخت و گفت

-مثل اینکه سیه چشمان دارن کار خودشون رو خوب انجام میدن.

-متوجه نشدم چی گفتی؟

رز لبخندی زد و مهم نیستی گفت خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت سهیل به حرف رز فکر کرد

-سیه چشمان کار خودشون رو خوب انجام میدن؟!

به تابلو خط نگاه کرد به عکس کشیده شده از یک جفت چشم آشنا هم نگاهی انداخت

اتفاق ها و حرف های چند دقیقه پیش رو کنار هم گذاشت و به سوتفاهمی که ممکن بود برای رز پیش اومده باشه پی برد ، شونه ایی بالا انداخت و دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و به تابلو خط نگاه کرد و خط اولش رو زمزمه کرد

-مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

دستش رو زیر سرش گذاشته بود و داشت سقف اتاق رو نگاه می کرد فکرش حوالی اتفاق های روز میچرخید به اول صبح پر از استرسی که داشت به دلشوره برای زدن یا نزدن حرف هاش فکر کردن به عواقب حرف هاش ولی برخلاف تمام بدبینی هاش دید همه چیز خوب پیش رفته اصلا انگار اتفاقی نیافتاده سهیل براش همون سهیل گذشته بود جدی و رسمی اصلا یادش رفت که گوشاش پیشنهادی رو از طرف سهیل شنیده باشه سهیل تغییری نکرده بود همونطور خشک و رسمی رفتار می کرد انگار اون چند دقیقه جلوی ساختمون که عصبی بود و سرش داد زد و اون پیشنهاد رو داد سهیل نبود شاید هم بوده ولی فکر کرد حتما می خواسته یه درسی بهش بده. ذهنش بیشتر جستجو و کنکاش کرد به این مسئله رسید شاید واقعا سهیل تغییر کرده براش هنوز هم قابل باور نبود که سوئیچ ماشینش رو داده تا حاجی رسولی رو به بیمارستان برسونه بعد بهش زنگ بزنه و احوال حاجی رسولی رو بپرسه لبخندی زد و خدا رو شکر کرد برای سلامتی حاجی رسولی تو همین مدت چند ماهه که حاجی رسولی رو میشناخت ارادت عجیبی بهش پیدا کرده بود این مرد روزهای سخت رو دوست داشت دو بچه اش شهید شده بود و خودش هم جانباز بود و یادگاری هایی که از جنگ توی تنش جا مونده بود هنوز هم اذیتش می کرد انگار که جنگ هنوزم درون حاجی رسولی تموم نشده و صلح برقرار نشده بود. دوست داشت که دخترم رو از زبون اون پیر میشنید حس خوبی بهش میداد انگار که حاجی رسولی هم براش بوی حاج یونس رو میداد وجه اشتراکاشون زیاد بود وقتی این نقاط مشترک رو دید تصمیم گرفت حاج یونس رو با حاجی رسولی آشنا کنه حس میکرد حتما دوست های خوبی برای هم میشن درسته که حاجی رسولی بزرگتر بود اما مرور خاطرات جنگ این فاصله رو بر میداشت خدایا شکری برای سلامتی حاج رسولی گفت چرخید و روی پهلو دراز کشید فکرش هنوز درگیر روز بود هنوز داشت مرور میکرد وقتی از خوب شدن حال حاجی رسولی مطمین شد به خانم بچه هاش زنگ زد که بیان بیمارستان خودش هم رفت تا دیگه ماشین سهیل رو بهش بده دعا دعا می کرد که سهیل خونه نرفته باشه وقتی که دم شرکت رسید سهیل جلوی ماشین آریا نشسته بود و انگار میخواست که آریا اون رو برسونه وقتی اونو دید از ماشین پیاده شد آریا هم ماشین رو

کنار ماشین گرفت و حال حاج رسولی رو پرسید تا داشت با آریا حرف میزد در سمت شاگرد باز شد و سهیل روی صندلی شاگرد نشست آریا خندید دلیل خندیدنش رو نمیدونست ولی تک بوقی زد و خداحافظی کرد سمت سهیل چرخید سلام گفت سهیل با سر جوابش رو داد دوباره حال حاجی رسولی رو پرسید مریم توضیح داد و از سهیل هم تشکر کرد و خواست از ماشین پیاده بشه که سهیل گفت

-کجا؟

-خب من برم دیگه دستتونم درد نکنه.

-مگه مسیرمون یکی نیست.

-تقریبا هست.

-خب راه بی افت برو دیگه.

-من یعنی رانندگی کنم؟! !!

-مگه تا حالا نمی کردی؟

-چرا خوب ولی الان دیگه خودتون هستین.

سهیل صندلی رو خوابوند و چشماش رو بست و تو همون حالت گفت:

-راه بی افت لطفا خیلی خستم اول برو دم خونه خودتون.

چند لحظه همینطور مات سهیل موند چشماش رو باز کرد و نگاهش رو غافل گیر کرد چیزی تو دلش سقوط کرد یه سقوط آزاد سهیل با چشمای خمار از خستگی نگاهش کرد و خیلی نرم گفت

-راه بی افت دیگه بانو

نگاه از سهیل گرفت اون چیزی که سقوط کرده بود توی دلش تق صدا داد آب دهنش رو قورت داد دستاش عرق کرده بود ولی فرمان ماشین رو سفت گرفته بودند و راه افتاد و تا رسیدن به خونشون حتی یک سانت هم گردنش رو تکون نداد وقتی که رسید حاج یونس جلوی در ایستاده بود ترمز زد به سهیل نگاه کرد که انگار واقعا خوابیده بود دلش نمی اومد بیدارش کنه خودش آروم از ماشین پیاده شد و به حاج یونس سلام داد و قضیه پیش اومده رو سریع برای حاج یونس تعریف کرد و بعد به سهیل اشاره زد

-خوابش برده چیکار کنم بابا؟

-خب بیدارش کن باباجان بالاخره که باید خونه بره مجبور میشه اون موقع هم بیدار بشه، برو بیدارش کن باباجان میره خونه اونجا راحت تر استراحت میکنه.

-دلم نمیاد بیدارش کنم.

حرفی که زد و نگاهی که حاج یونس بهش انداخت باعث شد سرش رو پایین بندازه.

-میشه شما بیدارش کنین.

حاج یونس با گفتن امان از دست تو سمت ماشین رفت و در سمت سهیل رو باز کرد اونم دلش رضا نمیداد که بیدارش کنه ولی عاقلانه دید که بیدار بشه آروم صداش زد.

-آقا سهیل ، آقای شمس، سهیل جان.بیدار شو بابا جان.

مریم خودش رو کنار حاج یونس رسوند حاج یونس نگاهی به مریم انداخت

-انگار خوابش سنگینه.

مریم کمی سرش رو جلو برد

-آقای شمس...نه یعنی آقا سهیل بیدار شید آقا سهیل.

احساس کرد حاج یونس داره بهش میخنده نگاهش کرد

-به چی میخندین؟!

حاج یونس سری تکون داد و اینبار واضح تر گفت

-آقا سهیل

سهیل دستی به چشماش کشید و چشماش رو باز کرد انگار از اینکه نور چشمش رو میزد راضی نبود یکی از چشماش رو بست و یکی رو باز گذاشت صندلی ماشین رو بالا آورد خمیازه ایی کشید تازه چشمش به حاج یونس و مریم افتاد که داشتن نگاهش می کردن حاج یونس بهش لبخندی زد و سلام داد

سهیل پیاده شد و به حاج یونس دست داد و سلام احوال پرسی کرد که حاج یونس گفت

-خوابتم ماشالله سنگینه گرفته بودی تخت خوابیده بودی.

سهیل لبخندی زد و دستی داخل موهاش کشید نیم نگاهی به مریم انداخت و دوباره به حاج یونس نگاه کرد

-والا حاج آقا چی بگم تقصیر دختر شماست

مریم وسط حرفش پرید

-برای چی تقصیر منه؟!

سهیل بدون اینکه نگاه از حاج یونس بگیره ادامه داد

-این نکته رو قبل گفتم بهشون که وسط حرف کسی نپرن اما کو گوش شنوا داشتم میگفتم که از بس ماشین رو مثل لاکپشت روند ماهم خوابمون گرفت.

مریم هم تعجب کرده و هم حرصش گرفته بود روبه سهیل کرد و گفت:

-ببخشید ها شما خودتون از اول خوابتون می اومدهمون اول صندلی رو خوابوندین و چشماتون رو بستین تقصیر من نندازین من خیلیم خوب رانندگی کردم .

حاج یونس با لبخند بحث بین دو نفر رو نگاه می کرد سهیل هم لبخندی زد و دوباره به حاج یونس نگاه کرد

-میبینین حاج آقا چطور برای رئیسش بلبل زبونی میکنه.

حاج یونس خندید میدونست سهیل داره سربه سر مریم میذاره و گفت

-والا چی بگم باباجان قبلنا اینقدر بلبل زبون نبود.

سهیل خندید مریم به اعتراض بابایی گفت که ایندفعه صدای خندیدن حاج یونسم بلند شد مریمم حرصش گرفت و با حرص خداحافظی به سهیل گفت و داخل خونه شد حاج یونسم از رفتار مریم عذرخواهی کرد به سهیل تعارف زد که داخل بشه که سهیل تشکر کرد و پشت فرمون ماشین نشست و راه افتاد.

حاج یونس با مریم حرف زد راجع به غلط بودن کارش و مریم رو مجبور کرد تا به سهیل زنگ بزنه و عذرخواهی کنه نریم نزدیک بود اشکش در بیاد اما زنگ زد و عذرخواهی کرد که تعارف نزده سهیل داخل خونه بشه بابت لطف امروزش هم تشکر کرد و برای فردا هم مرخصی گرفت تا یه سر به مدرسه بزنه و چندتا کار انجام بده و با ستاره هم حرف زده بود تا به جاش اون روز به شرکت بره که ستاره هم قبول کرد و سهیل هم بهونه ایی برای ندادن مرخصی نداشت .

نفس عمیقی کشید لبه ی پتو رو گرفت تا زیر گردن بالا آورد و دعا کرد فردا روز خوبی براش باشه چشماش رو بست و خواب چشماش رو گرفت.

صبح بعد از خوندن نمازش دیگه نخوابید و اینبار خودش صبحانه رو حاضر کرد حاج یونس هم رفت که نون تازه بگیره مریم هوس نون سنگک کرد و حاج یونسم رفت که نون سنگک بگیره سفره رو چید و منتظر شد تا حاج یونس برگرده نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند امروز که مرخصی گرفته بود اول میرفت به کارهاش میرسید و بعد برمیگشت تا دستی به سر و گوش خونه بکشه تو همین فکرها بود که حاج یونس نون سنگک به دست برگشت لبخندی صورتش رو پوشند نون رو از دست حاج یونس گرفت و بو کشید

-وای قربونتون برم حاج بابا دستتون درد نکنه افتادین تو زحمت.

-نوش جانت دخترم، خدا رو شکر کن به خاطر این نعمتی که خدا داده.

-قربون خدا جونم خدایا صدهزار مرتبه شکرت.

حاج یونس لبخندی زد مریم چای ریخت و جلوی دست حاج یونس گذاشت احساس میکرد که حاج یونس خیلی سرحال نیست و توی فکره صداش زد اما جواب نداد دوباره صداش کرد که ایندفعه با جانمی داد

-بابا اتفاقی افتاده؟

-نه عزیزم

-پس چرا توی فکرین! خب اگه چیزی شده بگید خب منم نگران شدم.

-قصه ی جدیدی نیست همین مسئله احمده دیشب زنگ زدم حال احوال بپرسم اما خیلی میزون نبود انگار که مشکلاتش زیاد تر شده، والا نمیدونم دیگه چیکار کنم مغزم به جایی قد نمیده.

مریم هم ناراحت شد نمیدونست چی بگه الان فقط چیزی جزء دلداری داشتن نداشت

-شما هم دارین تلاشتون رو میکنین انشالله که حل میشه اینم میگذره.

-ایشالله دخترم با توکل به خدا، صبحانت رو بخور که امروز کار داشتی.

مریم سری تکون داد و سعی کرد لبخندی بزنه حرفی نزد و چاییش رو شیرین کرد صبحانه تو سکوت خورده شد مریم سفره رو جمع کرد و رفت آماده بشه لباس هاش رو پوشید و سمت مدرسه راه افتاد طول مسیر به مشکل آقا احمد فکر کرد کاری از دستش بر نمی اومد همینکه میرفت سرکار و بعضی از مایحتاج خونه رو میخرید تا حاج یونس راحت تر بتونه به آقا احمد کمک کنه ته توانش بود. نفسش رو به بیرون فوت کرد و داخل مدرسه شد به شروع سال جدید فکر میکرد و بچه های جدید ولی وقتی که از مدرسه بیرون اومد تمام فکر هاش رو انگار باد برده بود بغ کرده سمت خونه راه افتاد اگر از نگاه مردم خجالت نمی کشید قطعا وسط خیابون میزد زیر گریه اصلا انگار امروز روز خوبی نبود، به همین راحتی بهش نه گفته بودن که امسال لازمش ندارن حتی به گوشش رسوندن که از اقوام خودشون جای اون گذاشتن دلش حسابی گرفته بود به هر سختی بود بغضش رو نگه داشت برای خونه وارد حیاط که شد روی پله ها نشست و همونجا زد زیر گریه حاج یونس نگران از داخل خونه بیرون اومد و پا برهنه سمتش دوید روبه روش ایستاد و نگران پرسید که چی شده؟

لحن نگران حاج یونس رو حس کرد به حاج یونس نگاه کرد و میون گریه هاش گفت

-هیچی نشده نگران نشید فقط دیگه معلم نیستم شغلم رو از دست دادم.

حاج یونس نفسش رو به فوت کرد با گفتن نصفه جونم کردی دختر کنار مریم نشست دست دور شونه هاش انداخت و روی سرش رو بوسید

-قربونت برم فدای سرت دختر گلم.

مریم دستی به چشماش کشید و میون گریه هاش گفت

-چی چیو فدای سرم نخواستنم حاج بابا یکی دیگه رو جام گذاشتن بیکار شدم حالا از این به بعد چیکار کنم؟ شما بگو آخه من از این به بعد چیکار کنم؟

-خدا بزرگه دخترم، توی این سه ماه چیکار میکردی از این به بعدم همون رو انجام بده.

مریم سری بالا انداخت و بینیش رو بالا کشید

-اونم که دوسه روز دیگه قراردادم تموم میشه باید از اونجام برم.

-مگه منشی دیگه آوردن؟!

-نه.

-چیزی گفتن اینکه قراره کسی رو جای تو بیارن؟

-نه.

-خب دخترم میری با رئیست حرف میزنی میگی اگه امکانش هست دوباره باهات قرار داد ببنده اینکه مسئله سختی نیست.

مریم نگاهی به حاج یونس انداخت اشکاش بند اومده بود انگار تا حالا به این مسئله فکر نکرده بود

-راست میگین ها اونام فکر کنم کلا یادشون رفته باید یه منشی دیگه بیارن خب خودم میرم میگم دوباره منو استخدام کنین.

حاج یونس لبخندی زد و بله ایی گفت مریم خندید و صورت حاج یونس رو با دست هاش قاب گرفت و دو طرف صورتش رو بوسید

-مریم به قربونت بره من شما رو نداشتم چیکار میکردم.

-اول اینکه خدا نکنه دوم اینکه به نظرم کارخونه آبغوره گیری میزدی ماشالله دخترم اشکت دم مشکته.

مریم لبخند دندون نمایی زد و از جاش بلند شد و خوشحال سمت خونه رفت انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشت زار میزد.

ستاره باهاش تماس گرفتو از اینکه امروز چه اتفاقاتی توی شرکت افتاده گفت اینکه سهیل به اونم سخت گرفته حالا یک ساعتی رو میشه اومده خونه و حسابی خسته است مریم ازش تشکر کرد و جریان اینکه تو مدرسه دیگه نمیتونه مشغول بشه رو براش تعریف کرد ستاره هم گفت که

-پس تو شرکت موندگار شدی؟

-اگر قبولم کنن شاید اگر هم که نه هیچی باید فکر کار دیگه باشم.

داشتند با هم حرف میزدن که صدای به هم خوردن چیزی اومد ستاره هینی کشید مریم نگران پرسید

-وای چی بود اون؟! چی شد؟!

-نمیدونم صدای در اتاق سهیل بود، مریمی من قطع کنم ببین چی شده.

-باشه عزیزم برو.

تلفن رو قطع کرد مریم زیر لب گفت

-اوه اوه فکر کنم اعصاب نداشت.

لبخندی زد و از اتاقش بیرون رفت تا بقیه کارهای مربوط به نظافت خونه رو انجام بده با کمک حاج یونس خونه رو حسابی مرتب کرده بود و الان خیلی خسته بود از اتاق که بیرون اومد حاج یونس سفره عصرونه رو چیده بود که مریم از دیدنش حسابی ذوق کرد تا حالا از دیدن یه سفره اینقدر ذوق نکرده بود مثل بچه ها بالا پرید و دست هاش رو به هم کوبید

-وای دردت به جونم حاج بابا چقدر تو ماهی.

حاجی یونس خدای نکنه ایی گفت به این ذوق کردن مریم خندید. مشغول خوردن عصرانه شدن خستگی از چهره ی هردو میبارید بعد از خوردن عصرانه مریم خودش سفره رو جمع کرد و حاج یونس رو فرستاد که بره استراحت کنه و خودش بقیه کارها رو انجام داد برای شام هم از غذای ظهر داشتن پس با خیال راحت بقیه کارهاش رو انجام داد کارها که تموم شد کش و قوسی به بدنش داد لبخندی زد به این خونه تمییز و مرتب شده رفت تا دوشی بگیره دوش چند دقیقه ایی گرفت و بیرون اومد حاج یونس هم داشت نمازش رو میخوند .داخل اتاقش رفت موهاش رو خشک کرد و

رفت وضو گرفت نمازش رو که تموم کرد دلش میخواست همونجا بگیره بخوابه از اتاق بیرون اومد حاج یونس جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت اخبار میدید چشمش به مریم افتاد

-خسته نباشی بابا جان.

-فداتون بشم ، شما هم خسته نباشید امروز خیلی زحمت کشیدین.

-من که کاری نکردم بابا بیشتر کارها رو تو کردی ، الانم خستگی ازت میباره.

-شام بخوریم میرم میخوابم.

-باباجان من که گشنم نیست عصرونه رو که خوردیم من سیرم خودت بخور بعدم بخواب.

-واقعا؟ گشنتون نیست؟

-نه بابا.

-خب پس منم اشتها ندارم یعنی گشنم نیست پس شب بخیر من برم بخوابم.

-برو عزیزم شبت بخیر.

راهی اتاقش شد و خودش رو روی تخت انداخت به پنج دقیقه نکشید که خوابش برد.

گرمش شده بود احساس خفگی می کرد داشت کابوس میدید یک نفر سعی داشت از یه بلندی پرتش کنه پایین از خواب پرید دست به صورتش کشید عرق کرده بود داشت نفس نفس میزد ترس به جونش نشسته بود با شنیدن صدای موذن که اذان می گفت نفسش رو فوت کرد بیرون کمی آروم شد زیر لب زمزمه کرد

-خدایا خودت به خیر بگذرون.

از جاش بلند شد رفت وضو گرفت نمازش رو که خوند نتونست بخوابه دلش شور میزد حس میکرد این دلشوره آغاز تمام اتفاق های بد زندگیشه از آخرین باری که اینطور دلش شور میزد مرگ مادرش بود که دو سال از اون میگذشت، استرس گرفت از اتاق بیرون رفت سمت اتاق حاج یونس رفت با دیدنش که داشت نماز می خوند آروم شد کنار در نشست نماز خوندن حاج یونس رو دید بغض کرد اشکاش پایین می اومد حاج یونس داشت سلام نمازش رو میداد از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت نمیدونست چرا نمیتونه آروم بگیره اشکاش با سرعت بیشتری پایین می اومدن در اتاقش زده شد زود دستی به چشماش کشید حاج یونس داخل اتاق شد چشمش به مریم افتاد که پایین تختش نشسته بود و داشت گریه می کرد

-چی شده دخترم؟

مریم فقط نگاهش کرد حاج یونس کنارش اومد نشست موهاش رو پشت گوشش فرستاد

-چی شده گل بابا؟

خودش رو تو بغل حاج یونس انداخت دست دور گردنش انداخت و محکم بغلش کرد حاج یونس سعی می کرد آرومش کنه دست روی موهاش می کشید

-گل بابا نمیگه چی شده؟

حرف زد همراه اشک و بغض

-دلم شور میزنه خواب بد دیدم حسم مثل همون موقع هاییه که مامان رفت.

حرف زد درد و دل کرد حاج یونس با حرف هاش سعی میکرد آرومش کنه که موفق هم شد مریم خوابش برد بالشت و پتوش رو آورد و سرش رو روی بالشت گذاشت پیشونی دختر دل نازکش رو بوسید. یک ساعتی رو میتونست بذاره بخوابه چون باید شرکت میرفت. صبحانه رو حاضر کرد نون

داغ گرفت و رفت مریم رو بیدار کرد. حالش انگار که بهتر شده بود چیزی به روش نیاورد تا دلنگرانیش از یادش بره. مریم صبحانش رو خورد از حاج یونس خداحافظی کرد و سمت شرکت راه افتاد.

فکر کرد چطوری با سهیل حرف بزنه تا دوباره قرار داد کاریش رو تمدید کنه.

زودتر از همه به شرکت رسید کم کم بقیه کارکنان هم اومدن حتی آریا هم اومد ولی از سهیل خبری نبود. حال حاجی رسولی هم بهتر شده بود ولی تو کارها گاهی مریم و گراوند کمکش می کردن تا بهتر بشه

گراوند لبه ی میز مریم نشسته و داشت باهاش حرف میزد مریم گفت که دیروز استخدام نشده و احتمالا همینجا بمونه مشغول حرف زدن بودن که سهیل وارد شد نگاهی به مریم و گراوند انداخت هردو از جاشون بلند شدند مریم زود سلام داد اخم هاش حسابی تو هم بود سری تکون داد و سمت اتاقش رفت مریم با تعجب مسیر رفتنش رو نگاه می کرد. با صدای گراوند چشم از در بسته ی اتاقش گرفت

-خدا بخیر کنه فکر کنم امروز از دنده ی چپ بلند شده.

-شانس منه دیگه تازه میخواستم راجع به تمدید قرار داد بگم ولی حالا دیگه جراتش رو ندارم.

گراوند خندید و سمت اتاقش رفت تا به کارهاش برسه.مریمم مشغول انجام کارهاش شد فکر کرد که سهیل واقعا مثل هوای بهاره یک روز کاملا آفتابی یک روزم طوفانی زیر لب زمزمه کرد

-نه به خوش اخلاقی دیروز نه به الانش نمیشه با یه من عسلم خوردش.

یاد دیروز افتاد که با ستاره حرف زده بود و اینکه سهیل در اتاقش رو محکم به هم کوبیده نگاهی به در اتاق انداخت

-فکر کنم از دیروز تو همین حالت مونده.

نمیدونست چه اتفاقی افتاده اما حسش میگفت یه چیزی شده که اخم های این مرد حسابی به هم گره خورده. امروز رو بیخیال شد که درخواستش رو بگه مشغول انجام دادن کارهاش شد دلش چایی خواست ولی دلش نیومد به حاجی رسولی بگه خودش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت داشت برای خودش چایی میریخت که تلفنش زنگ خورد تلفنش رو از جیب مانتوش بیرون کشید و با دیدن اسم مارال لبخندی زد

-سلام بر آبجی بزرگه خودم.

صدای گریه مارال بند دلش رو پاره کرد که گریه می کرد و مریم میگفت زانوهاش سست شد دستش رو لبه ی کابینت گرفت تا نیافته صداش لرزون شد

-الو مارال چی شده؟!

-مریم

-جانم آبجی چی شده تو رو خدا حرف بزن سکته کردم.

-طلبکارا خونمون رو پیدا کردن اومدن در خونمون یکیشون اومد عربده میکشید

-مطمئنی فقط همین شده؟ واسه کسی اتفاقی نیافتاده؟ آقا احمد خوبه خودت خوبی؟

-آره ولی ابرومون رفت

-آقا احمد کجاست؟

-الان رفت بیرون گفت برم یه فکری کنم طرف گفت دوباره بر میگردم، واسه یه ذره پول این نامرد آبرومون رو برد

-مگه چقده بدهیش؟

-فکر کنم حدودای دو میلیونی میشه.

-فقط برای اینقدر؟

-آره نداشت الان احمد بهش بده اونم اینطوری بی آبرویی کرد فکر کنم بعضی از طلبکارا چکاشون رو دادن دست شر خر.

-اشکال نداره قربونت برم تو گریه نکن آروم باش.

-چطوری آروم باشم همسایه هایی که تا حالا صدا از ما نشنیدن امروز اینطوری شد دارم دق میکنم مریم اگه هر روز اینطوری بشه من چیکار کنم.

-توکل به خدا حل میشه ایشالله حالا آقا احمد چی میگه؟

-چی بگه اون بیچاره داره همه تلاشش رو میکنه پول بعضیا رو داده همه حساب بانکیا طلاهای من همه رو دادیم ولی باز کم میاره.

-حالا این دو تومن رو میخواد از کجا جور کنه؟

-نمیدونم فکر کنم رفت پیش یکی از دوستاش قرض بگیره

-ببین آبجی منم یه کم تو حسابم پول دارم دو تومن نمیشه ولی خوبه یه گردنبند طلا هم دارم میفروشیم پول این یارو رو میدیم بگو آقا احمد پول قرض نگیره.

-نه قربونت برم تو چرا! زنگ نزدم که پول بخوام دلم گرفته بود فقط تو رو داشتم باهاش حرف بزنم بابا هم که همینطوری شرمندش شدیم.

-دشمنت این چه حرفیه بالاخره خواهر بودن و فامیلی واسه این روزاست.زنگ بزن فدات شم بگو آقا احمد من عصری براش پول میارم. تعارفم ندارم عزیزم تازه نگیری تعارف کنی ناراحت میشم.

-اما....

-اما و اگر نداره منم دیگه باید برم زنگ بزن آقا احمد .من برم فدات شم ناراحت نکن خودت رو با توکل به خدا حل میشه.

تلفن رو قطع کرد تا دیگه مارال نه نیاره نفسش رو به بیرون فوت کرد تلفن رو تو جیبش انداخت به سقف نگاه کرد

-ای خدا جونم قربونت برم این مشکل خواهر ما و شوهرش حل بشه، ای خدا کاش من پول زیادی داشتم میتونسم به یک باره قرضای آقا احمد رو میدادم ای خدا جونم شکرت ، ای خدا هیچ کسی رو محتاج نکن هیچ مردی رو شرمنده زن بچش خدایا خودت هوای بنده هات رو داشته باشه ای قربونت برم پول هم جور بشه که بدیم به این طلبکارا، آمین.

صدای صاف کردن گلویی اون رو از جا پروند سمت صدا چرخید و چشمش به رز افتاد که داشت با پوزخند و تحقیر سرتاپاش رو نگاه می کرد زود سلامی گفت رز بدون اینکه جوابش رو بده بهش پشت کرد

-بیا هماهنگ کن که برم پیش سهیل.

ابروهاش بالا پرید از لحن دستوریش و نگاهش خوشش نیومد با خودش زمزمه کرد

-قبلنا اخلاقش بهتر بود.

پوفی کشید و بیرون رفت و با سهیل هماهنگ کرد تا رز داخل بشه سهیل هم گفت که بفرستتش داخل و گفت وسایل پذیرایی رو هم بیاره به حاجی رسولی گفت خودشم مشغول انجام کارهاش شد که حاجی رسولی براش چای آورد

-وای دستتون درد نکنه خودم می آوردم.

-نوش جونت دخترم.

به ساعتش نگاه کرد وقت نهار بود از داخل کیفش کیکی بیرون کشید تا بخوره و گشنش نشه. سهیل زنگ زد و گفت براشون سفارش غذا بده سفارش غذا رو انجام داد آریا چندتا برگه رو بهش داد تا به سهیل بده و گفت برای چند لحظه بیرون میره مریمم اجازه گرفت که داخل اتاق آریا مثل همیشه نمازش رو بخونه آریا اختیار داری گفت و بیرون رفت مریم سمت اتاق سهیل رفت در زد وارد شد برگه ها رو به سهیل تحویل داد چشمش به پول های روی میز افتاد نگاه های رز اذیتش می کرد باجاره ایی به سهیل گفت که اونم سری تکون داد و مریم از اتاق خارج شد سمت اتاق آریا رفت تا اونجا نمازش رو بخونه چندتا روزنامه پهن کرد و سجادش رو هم گذاشت و قامت بست. نمازش رو خوند و داشت روزنامه ها رو جمع می کرد که در اتاق زده شد میدونست که آریاست خودش رفت در رو باز کرد لبخندی زد آریا قبول باشه ایی گفت

-قبول حق.

-ببخشید اون کیف منم بده برم عجله دارم.

مریم کیف رو آورد و دست آریا داد

-چیزی شده؟

-نه یه کاری پیش اومده باید زود برم.

-به سلامت.

-فعلا خداحافظ.

اریا که رفت مریم از اتاق بیرون اومد و در اتاق آریا رو بست، تعجب کرد رز داخل راهرو بود و چند برگه به دست داشت سمت مریم اومد

-این ها رو سهیل داده بذار داخل اتاقش چندتا نقشه هم هست اونا رو هم بیار.

برگه ها رو سمتش گرفت مریم با اخم نگاهش کرد و مجبور شد برگه ها رو بگیره سمت اتاق سهیل رفت و به جون رز غر زد

-این دختره چی با خودش فکر کرده انگار زیر دست اونم.شیطونه میگه برگه ها رو بکوبم تو سرش.

برگه ها رو روی میز سهیل گذاشت و نقشه های لول شده رو هم برداشت چشمش به پول های روی میز افتاد پول ها رو دستش گرفت و تکون داد

-کاش الان من این ها رو داشتم میدادم آقا احمد.

-عادت داری با خودت حرف بزنی؟

از جا پرید سمت صدا برگشت رز رو دید که به در تکیه داده بود

-قرار بود برگه ها رو بیاری نه با خودت اختلاط کنی.

نفسش رو فوت کرد بیرون نگاهی به سرتاپای رز انداخت و بی حرف از کنارش رد شد حالا نمیدونست سهیل داخل کدوم اتاقه که رز پوزخندی زد و گفت کدوم اتاق بره سمت اتاق مربوطه

رفت نقشه ها رو دست سهیل داد سهیل طبق عادتش سری تکون داد مریم از اتاق بیرون اومد و سمت میزش رفت به ساعتش نگاه کرد باید بازار میرفت و گردنبندش رو میفروخت سهیل و رز سمت اتاق رفتن سفارش غذاشون هم رسید غذاها رو حاجی رسولی برد مریمم پشت سرش رفت سهیل و رز انگار داشتن دنبال چیزی میگشتن کنجکاوی نکرد و به سهیل نگاه کرد

-جناب شمس من میتونم امروز کمی زودتر برم؟

سهیل دستی تکون داد و میتونی بریی گفت.

-ممنون، خسته نباشید با اجازتون.

داشت از اتاق خارج می شد که با صدای رز سر جاش متوقف شد

-کجا داری میری ؟میخوای فرار کنی؟

سمت رز برگشت و به خودش اشاره زد

-با منین؟

-بله پس با کیم.

سهیل اخمی کرد و اسم رز رو به هشدار صدا زد رز سمت سهیل چرخید

-رز چی؟ تا کی میخوای مراعات کنی مگه بهش اعتماد نداری خرجش یه گشتنه دیگه.

مریم و حاجی رسولی گیج نگاهشون میکردن مریم به سهیل نگاه کرد

-ببخشید فکر کنم مسئله ایبه که به من مربوط میشه، میشه بگین چه خبره؟

رز حق به جانب نگاهش کرد

-خبر اینه که سهیل پول ابدارچیتون رو روی میز گذاشته تا بهش بده ولی حالا نیست.

-خب ربطش به من؟

-تو برداشتیش.

با چشمای متعجب نگاهش کرد اخم هاش رو تو هم کشید و به رز نگاه کرد

-خانم مواظب حرف زدنت باش مگه من دزدم؟!

حاجی رسولی پا در میانی کرد رو به سهیل گفت

-پسرم میشه به منم بگید چی شده؟

سهیل دستی داخل موهاش کشید خواست دهن باز کنه که رز رو به حاجی رسولی گفت

-من برات میگم سهیل حقوق شما رو به درخواست خودتون میخوایت نقدی بده چون مثل اینکه گفتین واریز به کارت نکنه حالا این خانم منشیتون پولا رو برداشته و می خواد در بره.

مریم با دهن باز به رز نگاه کرد حاجی رسولی استغفرالله ی زیر لب گفت و به رز نگاه کرد

-دخترم این چه حرفیه نزن تهمت گناهه مریم جان اهل این حرفا نیست.

سهیل هم داشت به در اشاره می کرد و گفت

-چیزی نیست شما بفرمایید پیدا میشه پیدا هم نشد مهم نیست.

رز اخم کرده به سهیل نگاه کرد و گفت:

-عزیزم منم میدونم این پولا برای تو هیچه ولی بحث اعتماده چرا الان جلوش رو نگیری تا دفعه ی دیگه تکرار نشه.

مریم به رز نگاه کرد داشت عصبی می شد

-خانوم لطفا مراقب حرف زدنت باش.

رز سمت مریم چرخید نگاهی به سرتاپای مریم کرد دستش رو به کمرش زد و گفت

-مواظب حرف زدنم نباشم میخوای چیکار کنی؟ خودت رو به موش مردگی نزن امروز خودم شنیدم گفتی به پول احتیاج داری واسه قرضای شوهر خواهرت چه چیزیم بهتر از پولای حاضری مگه نه؟

مریم بغض کرد با صدای لرزونی گفت

-درسته احتیاج دارم ولی من دزد نیستم به اون پولا هم دست نزدم

رز پوزخندی زد

-مطمئنی دست نزدی؟! من خودم دیدمت پولا رو دستت گرفتی و گفتی کاش مال من بود همون موقع که هیچکی تو اتاق نبود اومدی نقشه ها رو برای سهیل بیاری، تو میگی اشتباه دیدم یعنی پولا دست تو نبود؟

اشک داخل چشماش حلقه زد دهنش باز مونده بود نگاهی به حاجی رسولی و سهیل انداخت نگاهش روی سهیل بود اشکاش پایین چکیدن.

-بخدا اومدم فقط دستم گرفتم اونم واسه ی یه لحظه همین بخدا من بر نداشتم.

سهیل سری تکون داد و نگاهش رو به کف اتاق دوخت به حاجی رسولی نگاه کرد

-حاجی به خدا من بر نداشتم.

پوزخند رز باعث شد نگاهش رو بگیره عقب عقب راه رفت تا کنار میزش ایستاد کیفش رو روی میز گذاشت با صدای بغض دار و چشمای اشکی گفت

-حاجی رسولی بیا ، بیا ببین من دزد نیستم.

حاجی رسولی سرش رو پایین گرفت و لا اله الا الله ی گفت

-میدونم دخترم نکن اینجوری گریه نکن عزیزم.

سهیل و رز هم بیرون اومدن رز کنار مریم ایستاد گراوند از اتاق بیرون اومد چشمش به مریم افتاد نگران گفت

-چی شده مریم؟! !

نگاه اشکیش رو سمت گراوند چرخوند فقط هق هق کرد چیزی نگفت کم کم همه از اتاق هاشون بیرون اومدن و نگاهش کردن کسی چیزی از ماجرا نمی دونست سهیل اخم کرد و گفت.

-بسه دیگه تمومش کنین یه اشتباهی شده مهمم نیست.

رز بدون اینکه نگاه از مریم برداره کیف مریم رو کمی جلو تر کشید و گفت

-نه خب پول چه اهمیتی داره ولی حالا که داره میگه من نبردم بذار خیال خودشم راحت کنه.

مریم کیفش رو چنگ زد دستاش میلرزید میخواست زیپ کیفش رو باز کنه داشت زیپ کیف رو باز می کرد و گفت

-من دزد نیستم بخدا من بر نداشتم

کیفش رو روی زمین خالی کرد و تکون میداد اما نگاهش به حاجی رسولی بود

-بخدا من برنداشتم حاجی نگاه کن؟

حاجی رسولی دستی به صورتش کشید پوزخند رز روی اعصابش بود بهش نگاه کرد که رز گفت

مطمئنی برنداشتی با دقت نگاه کن.

به کف زمین نگاه کرد دهنش باز موند وسایلاش رو پخش دید اهمیتی نداشت ولی پول هایی که کف زمین دید نفسش رو برید با ناباوری سرش رو تکون داد نگاهش رو به نگاه مات شده ی سهیل دوخت همه سکوت کرده بودن سرعت پایین اومدن اشکاش بیشتر شد خم شد پولا رو دستش گرفت نگاهش به سهیل افتاد که مبهوت لب زد تو برداشتی؟

سرش رو چرخوند

-بخدا من برنداشتم نمیدونم تو کیف من چیکار میکنن؟

رز تک خنده ایی کرد

-من میدونم پا در آوردن اومدن تو کیفت.

گیج بود نمیدونست این پول ها چطور از داخل کیفش سر در آوردن به حاجی رسولی نگاه کرد

-حاجی به خدا من بر نداشتم

به گراوند نگاه کرد

-محسن به خدا کار من نیست، محسن تو بهشون بگو بخدا من نبردم.

گراوند کنار مریم ایستاد نگاهش کرد

-اشکال نداره عزیزم، اشتباه شده حتما تو گریه نکن

-نه بگو کار من نیست.

نگاهش رو به سهیل داد که اخم کرده نگاهش می کرد

-آقای شمس بخدا کار من نیست نمیدو.

با دادی که سهیل کشید حرفش نا تموم موند

-بسه تمومش کن.

سهیل سمت اتاقش رفت مریم عقب عقب راه افتاد از در شرکت بیرون رفت از آسانسور استفاده نکرد پله ها رو به دو پایین رفت و بلند بلند گریه می کرد گراوند هم پشت سرش راه افتاد و مرتب نگران اسمش رو صدا میزد

از در ساختمان هم خارج شد از کنار پیاده رو به سرعت راه می رفت و گریه می کرد مردمی که از کنارش رد می شدند با تعجب نگاهش می کردن بالاخره گراوند بهش رسید و جلوش ایستاد نفس نفس میزد

-ماشالله چقدر تند راه میری مردم بابا یه خورده یواش تر

هق هق می کرد روی بلوک های کنار خیابون نشست سرش رو روی زانوهاش گذاشت.

-بخدا من اون پولا رو برنداشتم نمیدونم چطوری از داخل کیفم سر در آوردن!

گراوند هم با فاصله کمی کنارش نشست

-میدونم حتما اشتباهی شده ، ولی یه چیزی رو بگو من کامل نگرفتم چی شد

مریم سرش رو بالا اورد و با چشمای اشکی ماجرا رو تعریف می کرد و آخر حرفش گفت

-ولی کی باور میکنه من نبردم؟!

-من ، و اونهایی که میشناسیمت.

-ولی پولا تو کیف من بود

-مهم نیست خب باشه!؟ این روزا خیلی چیزا درست سر جاشون نیستن اون پولا هم جاشون اشتباه بوده تو کیف تو.ماه پشت ابر نمیمونه خواهر کوچولو

-آبروم رفت

-نرفته

-چرا رفته همه چیز علیه منه اصلا شاخ در آوردم بخدا گیجم هنوز. خیر سرم خواستم بگم دوباره باهام قرار داد ببندین قرار داد که بسته نشد هیچ یه دزدی هم گردنم موند و شدم دزد.

گراوند اخم کرد

-نزن این حرف رو خوشم نمیاد.

دوباره سرش رو روی زانوهاش گذاشت

-حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟

-نگو این حرف رو، مگه داداشت مرده تو اینجوری عزا بگیری خودم درست میکنم همه چیز رو.

سرش رو بلند کرد و به گراوند نگاه کرد

-چطوری؟!

-اول کشف واقعیت میکنم من یه زمانی کارگاهی بودم برای خودم، دوم اینکه تو هم بعدش بر میگردی سر کارت

مریم پوزخندی زد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-نه حتی اگه واقعیت پیدا بشه من دیگه پام رو توی اون شرکت نمیگذارم هیچوقت تحمل اون نگاه ها رو ندارم دیدی شمس چی گفت تو برداشتی؟ خوبه مثلا آشنامونه شایدم حق داره نمیدونم ولی من دیگه اون شرکت بیا نیستم.

اشکاش پایین چکید خودش پوزخندی زد و در جواب خودش گفت

-چه خیال خامی دارم انگار حقیقت روشن شده و اومدن دنبالم تازه اگه ثابت بشه من بر نداشتم ولی آخه چطوری؟ همه پولا تو کیف من بود! خدایا تو بگو چطوری سر در آوردن؟! چطوری تو چشم حاج بابا و ستاره و مارال نگاه کنم.

گراوند از جاش بلندی شد و به اعتراض ای وایی گفت.

-بسه دیگه جوری میگه چطوری تو چشماشون نگاه کنم انگار که برداشته و اونام نمیشناسنش بس کن دیگه، به نظرم لازم نیست بهشون بگی وقتی حل شد بگو.

-چطوری؟ بعدش نمیگن چرا سر کار نمیری ؟ ای خدا بیکارم شدم.

-بلند شو بلند شو بریم از اینجا همه دارن نگاهمون میکنن، وقتی میگم حلش میکنم یعنی حلش میکنم واسه کار هم نگران نباش من برات جور میکنم. پاشو دیگه توکل کن به خدا.

به آسمون نگاه کرد باید توکل می کرد بدون اینکه بلند شه به گراوند نگاه کرد

-توکل میکنم.

از جاش بلند شد دید که حاجی رسولی داره سمتشون میاد و کیف مریمم دستشه گراوند سمتش رفت

-چی شده بامداد خان واسه چی اومدی؟

حاج رسولی بی توجه به گراوند سمت مریم رفت جلوش ایستاد مریم با دیدن حاج رسولی اشکاش دوباره پایین اومدن

-ای بابا دختر جان تو هنوز داری گریه میکنی؟

-بخدا من برنداشته بودم.

-میدونم دخترم میدونم خانم میدونم عزیز تو دیگه گریه نکن، خدا میدونه چه اشتباهی شده، تو دیگه گریه نکن.ببین کیفت رو برات آوردم.

مریم بینیش رو بالا کشید و کیف رو از دست حاج رسولی گرفت.

-دستتون درد نکنه. ولی واقعا نمیدونم چی بگم.

-هیچی عزیزم چیزی قرار نیست بگی فقط گریه نکن پناه بر خدا ایشالله که حقیقت روشن میشه.

مریم لب هاش رو محکم روی هم فشار داد و سرش رو تکون داد حاجی رسولی دوباره سفارش کرد که گریه نکنه و ناراحت نباشه و بعدش خداحافظی کرد و رفت، مریمم خواست بره که گراوند گفت همراهیش میکنه اما مریم قبول نکرد و گفت که حالش خوبه و چندتا کار داره باید انجام بده و گفت احتیاج داره که تنها باشه گراوند هم قانع شد که از همراهیش صرف نظر کنه مریم خداحافظی کرد که گراوند گفت.

-ناراحت و نگران نباش، فردا روز بهتریه، فردا صبح زود بهت زنگ میزنم که یه جایی بیای ساعتی که همیشه می اومدی شرکت همون ساعت بیدار باش که کارت دارم.

متوجه حرف های گراوند نشد ولی از اینکه بهش اعتماد داشت و گفته بود میدونه پول ها رو برنداشته خوشحال بود ممنونی گفت و راه افتاد.سعی کرد فعلا به اتفاق اخیر فکر نکنه هرچند سخت بود و خیلی هم نمیتونست موفق باشه ولی میخواست سعی کنه باید به قولی که به مارال داده بود عمل می کرد سمت بازار طلا فروش ها رفت تا گردنبندش رو بفرشه داخل تاکسی که نشسته بود گردنبند رو از گردنش باز کرد و کف دستش گرفت باز اتفاق امروز جلوی چشماش رژه رفت بغض کرد ولی یعی کرد اشکاش نریزه همینطوری هم چشماش سرخ بود و معلوم می شد حسابی گریه کرده با شناختی که از خودش داشت میدونست سرخی چشماش دیر از بین میره و اینطوری مارال می فهمید که گریه کرده فعلا قصد نداشت چیزی از این موضوع به کسی بگه.

به بازار رسید گردنبندش رو به قیمت خوبی فروخت فکر نمیکرد اینقدر ارزش داشته با شه حالا میتونست با برداشتم کمی پول نقد از حسابش دو میلیون رو جور کنه عابر بانکی پیدا کرد و کمی پولش رو برداشت پول ها رو داخل پاکتی گذاشت و سمت خونه ی مارال راه افتاد دلش میخواست بخوابه و کسی کاری به کارش نداشته باشه حاج یونس تماس گرفت که چرا به خونه نرسیده هنوز که گفت داره میره خونه ی مارال، وقتی که رسید آقا احمد هم داشت نهار می خورد به اصرار مارال اونم سر میز نشست خیلی سرحال نبود و میلی به غذا نداشت دو لقمه که خورد کنار کشید و تشکر کرد سمت اتاق سپهر رفت و مارال رو صدا زد پاکت پول رو بهش داد

-بیا مارال جونم اینم پولی که قولش رو داده بودم فقط خودت بده به آقا احمد دوست ندارم از خودم بگیره چون ممکنه سختش باشه.

مارال اشک داخل چشماش جمع شد

-ممنونم قربونت برم ، ایشالله وضع خوب شد زودی برت میگردونیم میدونم خیلی ناراحتی میدونم اون گردنبند رو دوست داشتی ولی گفت....

مریم اخمی کرد و وسط حرفش پرید

-خدا نکنه اولا، دوم اینکه این چه حرفیه من خودم خواستم پول چه ارزشی داره وقتی نخواد مشکلی از کسی حل کنه، یه چیزی اینکه اگه میبینی گرفتم و سرحال نیستم واسه گردنبند نیست این مربوط به خودمه نه چیز دیگه تو خواهش میکنم اشتباه برداشت نکن.

مارال نگاه دقیقی به مریم انداخت

-پس چی؟! چیزی شده؟

-چیزیم نیست.

-ولی من خواهرم رو میشناسم میدونم چیزی هست.

-مارال الان حالم زیاد حالب نیست فقط دلم میخواد بخوابم یه چیزی شده ولی دلم نمیخواد راجع بش حرف بزنم الان شاید چند روز دیگه گفتم فقط خواهش میکنم یه پتو بالشت بده من بخوابم.

مارال نفسش رو به بیرون فوت کرد میدونست تا خود مریم نخواد حرفی نمیزنه بلند شد از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه با پتو بالشت برگشت مریم تشکری کرد و دراز کشید سعی کرد تا بخوابه که کمتر به اتفاقات رخ داده فکر کنه.

از خواب که بیدار شد از آقا احمد پرسید که مارال گفت رفته بیرون مریم هم زود بلند شد تا لباس بپوشه و به خونه بره مارال اصرار کرد که بمونه ولی قبول نکرد و گفت

-آجی اصرار نکن آقا احمد رو میشناسی میدونی بمونم حتما معذب میشه و منم نمیخوام برم خونه بهتره واسه حاج بابا هم شام درست کنم ظهری حتما چیز زیادی نخورده.

مارال صورت مریم رو بوسید و توی دلش به خاطر این درک و فهمش تحسینش کرد مریم پیش سپهر رفت صورتش رو بوسید و از مارال خداحافظی کرد.

غروب بود و هوا کمی خنک شده بود خیابون رو قدم میزد دسته ی کولش رو از جلو گرفته بود نفسش رو به بیرون فوت کرد امروز از ذهنش پاک نمی شد.

نمیدونست چیکار کنه فکر کرد اگر سهیل به ستاره میگفت چه اتفاقی می افتاد اینکه پول ها تو کیف اون پیدا شده قطعا هر بیننده ایی اون قضیه رو میدید میگفت بردن پول ها کار مریمه، ولی خودش میدونست که کار اون نیست ولی یک سوال ذهنش رو مشغول کرد

-پس چطوری پول ها سر از کیف من در آوردن؟!

نفسش رو به بیرون فوت کرد و قدم هاش رو تندتر کرد به خونه که رسید حاج یونس خونه نبود لباس هاش رو عوض کرد و از اتاقش بیرون اومد سمت آشپزخونه رفت خودش رو با آشپزی کردن مشغول کرد هر دفعه بغض میکرد کمی آب می خورد تا بغضش رو پایین بفرسته نمیخواست گریه کنه چون حاج یونس می فهمید. هر چند میدونست مخفی کردن چیزی از حاج یونس کار سختیه اون حتما می فهمید که مسئله ایی پیش اومده. مریم دختر پیچیده ایی نبود به قول ستاره یه کتاب باز بود که هرکس میتونست اون رو راحت بخونه و با سواد ترین آدمای اطرافشم که میتونستن راحت خطوطش رو بخونن حاج یونس و مارال و ستاره بودن.

دیگه بغض رو نتونست نگه داره و زد زیر گریه تحمل اون حرف هایی که شنیده براش سخت بود. اشک میریخت و اشپزی می کرد به ساعتش نگاه کرد میدونست الان حاج یونس سر میرسه برای اینکه رازش برملا نشه سمت اتاقش رفت لباس و حوله برداشت و سمت حموم رفت و زیر دوش آب خودش رو سپرد ولی انگار اشک هاش بند اومدنی نبود. سعی کرد کرد آروم باشه و دیگه اشک نریزه دلش که خیلی گرفته بود ولی دیگه گریه نکرد اب رو بست لباس هاش رو پوشید و از حمام بیرون اومد روشن بودن برق های داخل حیاط نشون از این میداد که حاج یونس برگشته داخل رفت دید که حاج یونس داره نمازش رو میخونه سمت اتاق خودش رفت موهاش رو داشت خشک می کرد که در اتاقش زده شد بفرماییدی گفت حاج یونس داخل اومد از جاش بلند شد.

-سلام حاج بابا

-سلام بابا جان عافیتت باشه.

-ممنونم.

-میتونم چند لحظه باهات حرف بزنم و وقتت رو بگیرم

لبخندی زد و به تختش اشاره زد

-تمام وقتم مال شما در خدمتم.

حاج یونس زنده باشی زیر لب گفت و روی تخت نشست مریمم کنارش نشست

-تو بشین روی زمین هم موهات رو خشک کنم هم برات شونه بزنم هم حرف بزنیم.موافقی.

مریم لبخندی زد بلند شد و شونه اش رو آورد و دست حاج یونس داد و خودش جلوی پای حاج یونس نشست حاج یونس شروع کرد به خشک کردن موهاش و بعد شونه زدنش و حرف زد

-میدونی اهل مقدمه چینی نیستم، فهمیدم امروز چیکار کردی نمیدونم از دستت ناراحت باشم یا نه؟!

قلب مریم با شنیدن حرف های حاج یونس شروع به تند زدن کرد با خودش حدس زد شاید حاج یونس ماجرای شرکت رو فهمیده اب دهنش رو قورت داد و با صدای لرزونی گفت

-مگه چیکار کردم حاج بابا.

-نمیخواد خودت رو به اون راه بزنی مارال بهم گفت که تو پولی که احمد لازم داشته رو جور کردی، چرا چیزی به من نگفتی ؟! میدونم اون گردنبند رو دوست داشتی چرا اون کار رو کردی دخترم ؟

نفسش رو از سر آسودگی بیرون فرستاد

-کاری نکردم که خودم دوست داشتم وقتی مارال ناراحت باشه آقا احمد جلوی مارال خجالت بکشه من گردنبند گردنم باشه به نظرتون لزومی داره، گردنبند مهم تره یا زندگی خواهرم؟

-شاید میشد از جای دیگه جور کرد؟

مریم آخی گفت چون موهاش به وسیله شونه کشیده می شد

-بابا جان از کجا جور می شد میرفتین قرض می کردین من که میدونم شما هم دیگه پولی ندارین هرچی در توانتون بوده کمک کردین آقا احمدم داره زورش رو میزنه مارالم که هرچی طلا داشت

رفت به نظرتون من نباید کمکی میکردم؟ ایشالله که وضعیت بهتر شد مشکلات حل شد منم بهترش رو میخرم این که ناراحتی نداره.

حاج یونس داشت موهای مریم رو میبافت سرش رو خم کرد و روی سرش رو بوسید.

-زنده باشی دخترم ، خدا عاقبت به خیرت کنه.

از دعای حاج یونس دلش گرم شد می دونست دعای پدر پیش خدا چقدر ارزش داره دلش گرم شد دیگه نگران نبود همین که حاج یونس براش دعای عاقبت بخیری کرده بود یعنی همه چیز خوب پیش میرفت یعنی خدا هم هواش رو داشت .توکل کرد به خود خدا و دلش رو دست خدا داد دلش قرص شد که بیگناهیش اثبات میشه دیر و زود داشت سختی داشت ولی میدونست که میشه.

حاج یونس بیرون رفت مریم نمازش رو خوند شام که خوردن با حاج یونس شطرنج بازی کردن از خدا خواست که پدرش رو براش حفظ کنه وجود پدر براش یعنی آرامش.

برنده بازی حاج یونس بود بعد از پایان بازی مریم شب بخیری به حاج یونس گفت و سمت اتاقش رفت روی تخت دراز کشید به سقف اتاق زل زد به فردا که داشت می اومد فکر می کرد دیگه نمیتونست مثل هر روز بیدار بشه و برای رفتن به شرکت آماده بشه ، فکر کرد چیکار کنه تصمیم گرفت باز صبح بیدار بشه و دنبال کار بگرده از بس فکر کرد و نقشه کشید نمیدونست که چطور خوابش برد.

با زنگ خوردن تلفنش هشیار شد با یه چشم باز دنبال تلفنش گشت چشماش هنوز خوابالود بود اسم مخاطب رو تار میدید ترجیح داد جواب بده با صدای خابالودی الو گفت صدای خنده از اون طرف خط بلند شد

-میدونستم خوابی ، زود بیدار شو که وقت خوابیدن نیست.

خمیازه ایی کشید صدای سرحال گراوند خواب رو از سرش پروند.

-سلام، اول صبحی برای چی بیدار شم.

-سلام به اون روی نشستت، مگه دیروز نگفتم زود بیدار شو که کارت دارم ولی سرکار خانم گوش نکردن و هنوز خوابن.

-یادم نیست، مگه دیروز چی گفتین؟!

گراوند پوفی کشید و گفت:

-میدونستم یادت نیست دیروز رو اصلا ول کن الان این آدر سی که برات میفرستم تا یک ساعت دیگه اونجا باش زود بیا که منتظرم.

حرفش رو زد و تلفن رو قطع کرد مریم مرتب الو می گفت به گوشی قطع شده نگاه کرد

-اینم از اول صبح ما با معما شروع شد، پووف

از جاش بلند شد باز مثل همیشه سفره ی صبحانه چیده شده بود سمت حیاط رفت حاج یونس سینی چای به دست داشت سمت پله ها می اومد

-سلام بابا جون صبح بخیر باز که ما رو شرمنده کردین؟

-سلام صبح تو هم بخیر، دشمنت شرمنده عزیزم دست و صورتت رو بشور تا چاییت سرد نشده.

مریم چشمی گفت و سمت سرویس رفت دست و صورتش رو شست از داخل آیینه به خودش نگاه کرد

-امیدوارم امروز روز خوبی برات باشه.

مشتی آب روی آیینه ریخت و از سرویس بیرون اومد صبحانه اش رو خورد و رفت حاضر شد به تلفنش نگاه کرد و آدرسی که گراوند براش فرستاده بود از حاج یونس خداحافظی کرد و سمت جایی رفت که گراوند گفته بود وقتی که رسید گراوند منتظرش ایستاده بود سمتش رفت

-سلام صبح بخیر

-سلام خانوم صبح شما هم بخیر.

مریم نگاهش رو بین ساختمان ها چرخوند.

-خب اینجا اومدیم چیکار؟

-میریم میفهمی.

-نه نه ممنون فعلا دوست ندارم حالا حالا ها سوپرایز ببینم ، ترجیح میدم اول بدونم چه خبره.

گراوند پشت سرش رو خاروند و به مریم نگاه کرد

-در اصل دوتا سوپرایزن یکیش رو میگم ولی اونیکه رو دیگه حتما باید ببینی، گفتی دیگه به شرکت بر نمیگردی منم آوردمت اینجا که اگه دوست داشتی کار قبلیت رو اینجا انجام بدی.

مریم به مسیر دست گراوند که یک ساختمون چند طبقه رو نشون داد نگاهی انداخت و دوباره نگاهش رو به گراوند داد

-متوجه نمیشم میشه بیشتر توضیح بدی؟!

-ببین خب قرار داد تو توی شرکت سه ماهه بود منم فکر کردم که بعدش میری از اونجا نمیدونستم که معلمی میکنی منم گفتم پی کار برات باشم که از خوش شانسیت یکی بهم خبر داد که این شرکت نیاز به خانم منشی داره منم خواستم دیروز این دو خبر رو بدم که گفتی تو همین شرکت میمونی ولی انگار قسمته که بیای و اینجا مشغول به کار بشی.

مریم نگاهی به ساختمان انداخت لبخندی به گراوند زد

-دستت درد نکنه پس بریم ببینیم این ساختمون چی برامون داره.

با هم سمت ساختمون راه افتادن شرکتی که گراوند گفته بود یه شرکت بازرگانی بود. جلوی در شرکت ایستادن گراوند با کسی تماس گرفت و گفت که جلوی در هستن تلفن رو قطع کرد و به

مریم گفت که داخل بشه چشمش رو دور سالن چرخوند دیزاین معمولی داشت دیوارهای استخوانی میز منشی قهوه ایی بود و چند صندلی چرم قهوه ایی هم پای دیوار روبه روی میز منشی قرار داشت که یه عسلی شیشه ایی دودی هم جلوشون قرار داشت و یه گلدون که دست گل مصنوعی هم داخلش قرار داشت روی میز بود که به نظرش توی ذوق میزد به نظرش دیزاین شرکت سهیل خیلی قشنگ بود و اینجا خیلی عادی نشون میداد. با صدای سلام دخترونه ایی چشم از گلدون گرفت

-سلام خیلی خوش اومدین

به دختر سبزه ایی که چشمای سبز رنگی که داشت نگاه کرد که به نظرش خیلی با نمک بود و هر بیننده ایی تو نظر اول این رو میفهمید لبخند ناخواسته ایی روی لب مریم نشست و اونم سلام داد دختر جلو اومد و دستش رو سمت مریم دراز کرد

-صبام، صبا گلشیری.

مریم دستش رو فشرد

-خوشبختم منم مریمم ، مریم رستمی.

گراوند گلویی صاف کرد و قیافه ایی متفکر به خودش گرفت نگاه دخترا به اون بود

-میگم سیستم شما خانما واقعا چیه؟ الان نه میشناختین هم رو نه من معرفی کردم کلا هیچی ولی خودتون جلو رفتین دست دادین خودتون رو معرفی کردین من اینجا هیچی اینجا یه سوال برام پیش میاد ادامه ی ماجرا رو میخواستین چیکار کنین؟

صبا لبخند دلنشینی زد که یک طرف صورتش چال افتاد و بانمک بودنش رو بیشتر نشون میداد و به قول معروف تو دل برو ترش میکرد

-جناب گراوند کار خاصی نمیکردیم با هم حرف میزدیم آشنایی بیشتر بعدم میبردمش پیش رئیس و انشالله که مشغول به کار می شدن و از همینجا بود که دوستی ما شروع می شد.

مریم ریز خندید گراوند سری تکون داد

-که اینطور پس به من احتیاجی نیست

صبا قیافه ی متفکری به خودش گرفت

-نمیدونم، نظر خودت چیه؟

گراوند خواست چیزی بگه که مریم خندان گفت

-والا به من بگین چه خبره من اومدم اینجا که مشغول بشم رو فهمیدم ولی این خانم با نمک رو میشه معرفی کنین.

صبا دستی به سینه گذاشت

-ای بابا نمک از خودتونه خانم، ما شیرینی بیش نیستیم.

مریم خندید صبا دستش رو گرفت و نگاهش کرد

-اینکه بخوای بفهمی من کیم وقت میبره فعلا بیا بریم پیش رئیس که منتظره بعدم میرسیم به معرفی من.

شمام آقای گراوند اینجا منتظر بمون تا ما بر میگردیم.

گراوند سری تکون داد و روی یکی از صندلی ها نشست.

-بله بفرمایید فعلا دور شماست خانم.

صبا دست مریم رو گرفت و سمت اتاقی برد جلوی در ایستادن صبا به مریم نگاه کرد

-اینجا اتاق مدیر داخلیه مدیر کل کم میاد اینجا ولی امور دست آقای پتروستیانه کوچیکه

مریم سری تکون داد صبا در زد و داخل شدن مریم چشمش به یه مرد خیلی جوان افتاد که بیست و هفت ساله نشون می داد سلام کرد و مرد جوان با خوش رویی جواب داد صبا دست پشت مریم گذاشت

-آقای پتروسیان ایشون خانم رسمتی هستند که خدمتتون گفته بودم.

پتروسیان سری تکون داد

-بله ، بله خیلی خوش آمدید.

روی مبل ها نشستن و شروع کردن به حرف زدن و قرار شد مریم از همین امروز مشغول به کار بشه چون انگار منشی قبلیشون به علت زایمان دیگه از کارش کناره گرفته قراردادی بستند و مریم راضی

همراه صبا از اتاق خارج شدن. در اتاق رو بستند هردو هم رو بغل کردن و خوشحال میخندیدند گراوند سمتشون اومد

-یکی هم ما رو تحویل بگیره.

از هم جدا شدن و به گراوند نگاه کردن

-من رو نگاه نکنین بگید نتیجه چی شد؟ هرچند فکر کنم که موفقیت آمیز بوده.

هردو خندان سر تکون دادند.

-خب پس بریم یه شیرینی به من بده و از فردا بیا سر خدمتت.

مریم سری بالا انداخت

-نمیتونم چون از همین امروز مشغول کار شدم.

-اه به سلامتی.

صبا گلویی صاف کرد

-جناب شما هم میتونید از اینجا برید تا ما هم بریم به کارهامون برسیم.

مریم نگاهی به صبا انداخت.

-نه نره اول بگید شما چه نسبتی دارین بعد برین.

همراه هم روی صندلی ها نشستن که گراوند شروع کرد به حرف زدن

-عرض کنم به حضورت ایشون نامزد بنده صبا خانم هستم.

مریم لبخند کل صورتش رو گرفت نگاهش رو بین گراوند و صبا چرخوند

-واییی مبارکه پس چرا زودتر به من نگفتی ادم به خواهرش اینقدر دیر میگه.

گراوند نگاهی به مریم انداخت

-دیروز خواستم بهت بگم حتی به صبا گفتم که باهم بریم بیرون که آشنا شید که نشد.دیشب صیغه محرمیت خوندیم.

مریم دست هاش رو به هم کوبید و ذوق زده گفت

-وای تبریک مبارکه داداشی

از جاش بلند شد به صبا نگاه کرد دست هاش رو گرفت و بلندش کرد و محکم بغلش کرد

-وای تبریک میگم مبارکه ایشالله خوشبخت بشید.

صبا تشکر کرد مریم و صبا داشتن با هم حرف میزدن گراوند گوشه ایی داشت با تلفن حرف میزد صبا گفت که دختر عمه ی گراونده داشتند حرف میزدن که گراوند سمتشون اومد صبا پرسید که چی شده گراوند به مریم نگاه کرد

-فکر کنم داره اتفاقاتی می افته یعنی افتاده که خیلی خوشحالت میکنه.

-چی شده؟

-دست حیله گر دیروز داره رو میشه یعنی شده.

مریم گیج نگاهش کرد

-من متوجه نمیشم میشه واضح حرف بزنی.

-واضح که نه ولی انگار معلوم شده که چطوری پول ها سر از کیف تو درآورده و الان بزن بزنه داخل شرکت منم باید برم ببینم چه خبره.

-چی پیدا شده؟

-اره من باید برم ، مطمئن که شدم بهت خبر میدم.

سمت صبا رفت و بهش دست داد و خداحافظی کرد.مریم کنجکاو شد که بفهمه چه خبر شده ولی باید صبر میکرد تا گراوند خبرش می کرد صبا توضیحاتی راجع به کارش بهش داد و گفت بعد از پایان وقت کاری بیشتر با هم حرف میزنن.صبا حسابدار شرکت بود بقیه همکاران هم اومدن و با مریم اشنا شدن محیط صمیمی داشت همه راحت برخورد می کردن. نهار همینجا داخل شرکت خورده می شد و هرکس نهار خودش رو می آورد ساعت کاریش بیشتر از کار قبلیش بود. رییسش

آقای پتروسیان هم خیلی خوش برخورد بود راضی بود از اینکه اینجا مشغول کار شده چون نمیدونست امروز روز اول کاریشه و باید نهار بیاره صبا غذای خودش رو باهاش شریک شد موقع نهار گفت که واقعا شبیه خواهر محسنه و اون از وقتی که دیدتش مدام باهاش راجع بش حرف میزده گفت که همدیگه رو دوست داشتند و خدا رو شکر که دارن به هم میرسن گفت که چند ماه دیگه هم مراسم عقد و عروسی رو با هم میگیرند مریم هم کمی از خودش گفت از برخورد خوب گراوند و اینکه واقعا براش مثل یک برادره مریم با حاج یونس تماس گرفت و گفت که دیر میاد چون میخواد با یکی از دوستاش بیرون بره همراه صبا از شرکت خارج شدن میخواستن به کافی شاپ برند و کمی ویترین گردی کنن. از ساختمون بیرون اومدن جلوی در ساختمون ماشین آشنایی دید و یه ادم آشنا تر که به ماشینش تکیه زده بود و داشت اون رو نگاه می کرد

صبا دست مریم رو فشاری داد و با صدای آرومی گفت

-طرف رو ببین خدا بده شانس هم خودش هم ماشینش یه جوری نگامون میکنه انگار منتظر ماست هی خدا شکرت که خر ما از کورگی دم نداشت یکی از اینام عاشقمون نشد و آخرشم یه انیشتین عاشقمون شد که نصف عمرش سرش تو کتاب بوده نه نگاه عاشقونه ایی نه یه بیت شعری هیچی چیزیم میگه ادم خندش میگیره شکرت راضیم که همین انیشتینم دادی بهمون.

مریم خندش گرفته بود از دست حرف های بی سر و ته صبا

-آخرش نفمیدم از این ماشین سوارا خواستی یا به انیشتینت راضی هستی؟!

-نه بابا جانم انیشتین خودمه باهاش میخندم دنیا انگار مال خودمه ماشین میخوام چیکار.

مریم از حرف صبا لبخندی زد صبا واقعا دختر خوبی بود و به گراوند هم می اومد از پله ها پایین رفتن چشمش به اون و ماشینش بود براش جای سوال داشت که اینجا چیکار می کرد پله آخر رو که پایین اومدن تکیه اش رو از ماشین گرفت بر خلاف همیشه نمی خندید و با قیافه جدی نگاهش کرد مریم ایستاد صبا دستش رو کشید و نگاهش کرد تعجب کرد چرا مریم روبه روی این مرد ایستاده و هردو دارن به هم نگاه میکنن سرش رو کنار گوشش برد و آروم گفت

-بیا بریم چیه زل زدی بهش.

مریم لبخندی به صبا زد لبخندش رو حفظ کرد و دوباره به مرد روبه روش نگاه کرد

-سلام، خوبین؟ شما اینجا چیکار میکنید؟

صبا کنجکاو شده بود و با صدای واضحی گفت

-میشناسی آقا رو؟

مریم سری تکون داد به مردی که داشت جدی نگاهش میکرد و هیچ حرفی نمیزد اشاره زد

-صبا جان ایشون آقای امینی هستن آریا امینی از صاحبان شرکتی که قبلا توش کار میکردم.

آریا دستی داخل موهاش کشید

-دستت درد نکنه شدیم صاحبان شرکت.

در ماشین رو باز کرد و خودش خواست ماشین رو دور بزنه تا پشت فرمان بشینه اشاره ایی به ماشین زد

-سوار شو میخوام باهات حرف بزنم.

-میشه همین جا بگید ؟آخه میخوام با دوستم جایی برم!

-نه سوار شو.

تا حالا ندیده بود آریا اینقدر جدی باشه دلش نمیخواست همراه آریا بره که صبا گفت

-اشکالی نداره مریم جان تو با آقا برو قرار ما هم میشه برای فردا.

مریم نگاهش کرد و لب زد نمیخوام صبا هم با صدای آرومی که فقط مریم بشنوه گفت

-برو شاید کار واجبی داشته باشه، تازه مگه صبح یادت رفته که محسن گفت اتفاقایی تو شرکت افتاده نمیخوای بفهمی که چی شده؟

-چرا میخوام.

-خب پس همراه این آقا برو.

-پس تو چی؟ میخواستیم حرف بزنیم

-من که هستم یعنی من و تو از این بعد بیشتر وقتمون رو ور دل همیم وقت زیاد داریم که حرف بزنیم با این آقا برو احتمالا واجب تره.

مریم صورت صبا رو بوسید ازش خداحافظی کرد و داخل ماشین آریا نشست.آریا هم راه افتاد

-میخواستین کجا برین؟

-میخواستیم بریم کافی شاپ بعدم ویترین گردی.

-پس ما هم میریم کافی شاپ اونجا حرف میزنیم.

مریم سری تکون داد و حرفی نزد دلش میخواست بپرسه که از شرکت چه خبر؟ اصلا نمیدونست که آریا از ماجرای دیروز خبر داره یا لب به دندون گرفت تا فعلا چیزی نپرسه آریا ماشین رو جلوی یه کافه پارک کرد پیاده شدن و بی حرف سمت کافه رفتن و یکی از میز ها رو برای نشستن انتخاب کردن از دکوراسیون داخلیش خوشش اومد نور کم و میز و صندلی های چوبی داشت قسمتی هم که سفارشات رو حاضر میکردن شبیه یه کلبه بود دست از آنالیز کردن محیط برداشت و نگاهش رو به آریا داد

-خب بفرمایید من درخدمتم.

شخصی اومد سفارش ها رو گرفت و رفت آریا اخمی به مریم کرد

-امروز اومدم شرکت دیدم نیستی گفتم لابد دیر میای دوباره سر زدم نبودی گفتم حتمی مرخصی گرفته ولی وقتایی که مرخصی میگرفتی ستاره رو جای خودت میگذاشتی از حاج رسولی پرسیدم که

ازت خبر داره یا نه گفت من چی بگم بابا جان درست درمون جواب نداد رفتم پیش محسن اونم نبود زنگ زدم بهش که هم از خودش بپرسم هم از تو گفت که دیگه نمیای اینجا و جای دیگه مشغول به کار شدی گفت حالا میاد شرکت بیشتر توضیح میده نتونستم صبر کنم تا بیاد زنگم میزدم به خودت که خاموش بودی عجیب بود دیگه چرا یه دفعه ایی بی خداحافظی خانم رفته باشه.

مریم سرش رو پایین انداخت یاد آوری ماجرای دیروز حالش رو خراب می کرد سفارشاتشون رو اوردن و روی میز چیدن مریم به کیک سفید رنگش که با خامه و یه توت فرنگی تزئین شده بود و فنجون چایش نگاه میکرد اب دهنش رو قورت داد آریا ادامه داد

-خلاصه اینکه رفتم پیش سهیل از اون پرسیدم ماجرا چیه اونم گفت احتمالا دیگه به شرکت نیای حالا من ازت میپرسم چرا دیگه به شرکت نمیای چرا بی خداحافظی رفتی؟

سرش رو بالا گرفت اشک داخل چشماش حلقه زده بود دوست نداشت که گریه کنه بغض گلوش اذیتش می کرد فنجون چایش رو برداشت داغ بودنش مهم نبود کمی از چای رو خود تا بتونه حرف بزنه

-اونوقت نگفتن چرا نمیخوام بیام شرکت؟ جرمم رو نگفتن؟

-چرا اتفاقا همه چیز رو برام گفت.

-پس گفتن که من دزدم.

آریا اخمی

-بار آخرت باشه این حرف رو میزنی.

مریم پوزخندی زد

-ربطی به بار اول و آخرش نداره

این به اسم من چسپیده غلط و درستش هم بماند ولی چسپیده.

-نچسپیده چون این اسم اصلا برازنده تو نیست حالا اومدم اینجا که ازت بخوام برگردی سر کارت.

مریم نمیدونست بخنده گریه کنه یا متعجب بشه

-معلوم هستچی دارین میگین آقا آریا من کجا برگردم؟

-بر میگردی شرکت چون معلوم شد اون یه تهمت بوده و اصلا کار تو نبوده.سهیل هم فهمید خودش خیلی اعصابش داغون شد.خودشم گفت اصلا یقین داشتم کار مریم نبوده ولی نمیدونم چی شد کنترل اوضاع از دستم در رفت

مریم پوزخند دیگه زد

-ولی ایشون خودشون از کسایی بودن که باور داشتن کار منه حتی از منم پرسید تو برداشتی! چه انتظاری داری آقا اریا که من پام رو تو اون شرکت بگذارم که آدماش یک جوری نگاهم کردن! نه همین بسه که فهمیدن کار من نبوده تنها کسایی که یقین داشتن به من همین انیشتین بود و حاجی رسولی خدا رو شکر بقیه هم فهمیدن.

-یعنی من مهم نیستم؟

-شما که نبودین.

-نمیخوای بدونی کی برات نقشه کشیده بود؟

-دوست دارم که بدونم ولی هرچی فکرمیکنم دونستنش نه آبروم رو بر میگردنه نه غرور خرد شدم رو تعمییر پس دیگه برام فرقی نداره.

آریا سکوت کرد کمی از قهوه اش رو خورد مریمم چون احساس گرسنگی داشت از چای و کیکش خورد آریا نگاهش رو به مریم داد

-کار رز بود کسی که اون کار رو کرد رز بود

مریم کیک پرید تو گلوش به سرفه کردن افتاد از چایش که حالا خیلی داغ نبود خورد تا بهتر بشه آریا بهش نگاه کرد

-خوبی؟

سرش رو به نشونه بله بالا و پایین کرد و گفت:

-رز همین دختر خاله آقای شمس رو میگین؟

اریا بله ایی گفت چشمای مریم از تعجب گرد شده بود

-ولی آخه چرا؟ چرا باید پول ها رو بذاره تو کیف من و برام پاپوش درست کنه؟

-نمیدونم دلیلش رو از خودش بپرس شاید هم بدونم ولی نمیخوام حرفی بزنم.

-مطمئنین کار اون بود؟

-بله من خودم دیروز دیده بودمش.

مریم با تعجب به آریا نگاه کرد

-دیروز که شما رفتین نموندین میشه کامل توضیح بدید؟

-دیروز که از تو خداحافظی کردم رفتم تا به قرارم برسم ولی تا خواستم سوار ماشین بشم یادم اومد یه سری مدارک رو یادم رفته بالا اومدم دیدم رز سر کیف تواه و داره یه چیزی داخل کیفت میذاره و بعدش سمت اتاقی که جمع شده بودین اومد منم کنجکاوی نکردم از یه طرفیم عجله داشتم مدارک رو برداشتم و زود از اونجا رفتم.امروز که تو نبودیو بعدم از سهیل پرسیدم اون گفت چه اتفاقی افتاده منم براش گفتم چی دیدیم که فهمید همه چی یه نقشه زنانه بوده.

مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد

-ولی چرا باید این کار رو بکنه سودش براش چی بوده؟! !

-ناراحت نمیشی حدسم رو بگم؟

-نه راحت باشید.

-من حدس میزنم که رز احساس میکنه تو میخوای سهیل رو مال خودت کنی در واقع احساس میکنه تو رقیبشی.

مریم چشماش رو ریز کرد که چین به پیشونیش افتاد

-رقیب؟! رقیب چی؟!

-عشقی، رقیب عشقی.

مریم هینی کشید

-وای این چه حرفیه! واقعا که ، وای خدای من چطور میتونه همچین فکری رو بکنه؟

-این رو دیگه باید از اون بپرسی.

-خدا بده شفا، منم فکر کنم دارم هم نظر ستاره میشم اینکه آقای شمس این رز رو نگیره چون واقعا نوبره این رز خانم ، بره سراغ همون دختر خارجکیه.

آریا خندید

-آنجلا رو میگی؟

مریم سرش رو به نشونه ی تایید بالا و پایین کرد

-هرچند دختر به اون خوشگلی و نازی خیلی از سرش زیاده با اون اخلاقش تازه کلاس هم اومده دختره رو نگرفته واقعا که من که اگر چارتا دختر کور و کچل داشتم یکیش رو به آقای شمس نمیدادم.همش ادعا داره اصلا همون رز لایقشه

آریا با صدای بلند تری خندید که مریم خجالت کشید اریا میون خنده هاش گفت

-وای جای سهیل خالی که این حرف های تو رو بشنوه.

مریم بغض کرد اشکاش پایین اومدن اریا با تعجب نگاهش کرد

-مگه دروغ میگم به چیش مینازه این بشر؟ به اون اخلاق خوبش که هی تحقیر میکنه از بالا بهت نگاه میکنه اینکه خیال میکنن هرکی پول نداره ادم نیست نباید باهاش برخورد داشته باشی مگه ماها که پولدار نیستیم آدمم نیستیم مگه هرکی که پول نداره دزد میشه؟! من خواهرم نداشت میخواستم پول براش جور کنم ولی نه از دزدی از حقوق خودم دادم گردنبند خودم رو میخواستم بفروشم که رز دیروز گفت مگه نه اینکه خواهرت پول لازم داره آقای شمس هم باور کرد مگه هرکی پول احتیاجشه میره دزدی؟ به من گفتن دزد ابرومو بردن.

سرش رو روی میز گذاشت تمام اتفاقات دیروز یادش اومد جیگرش سوخت از این بی انصافی که در حقش شده نمیتونست آروم بگیره.

اریا سعی داشت با حرف هاش آرومش کنه که موفق هم شد نگاه متعجب خیلی ها رو حس می کرد اهمیتی نداد.صورتش اشکیش رو با دستمال پاک کرد لبخندی به آریا زد.

-ببخشید که ربط و بی ربط رو به هم وصل کردم من هرقت حالم بد میشه همه چیز رو به هم وصل میکنم الانم از دیروز خیلی فشار روم بود همش سعی کردم فراموش کنم الانم که شما گفتین چی شده دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم.

آریا نگاه مهربونی بهش انداخت

-خوب کردی، الان بهتری؟

-آره ممنون حالا دیگه احساس آزادی دارم انگار

انگار یه سنگ بزرگ رو از روی قلبم برداشتن و این رو مدیون شمام درسته خودم میدونستم کار من نیست که میگن طلا چه پاکه چه منتش به خاکه ولی واقعا احساس و حس بدی که داری اصلا خوب نیست.درسته میدونی بیگناهی ولی فکر کرون به نگاه آدما واقعا حال آدم رو بد میکنه الان خوشحالم که اون نگاه ها که روم بود خاموش شدن بازم ممنون آقا آریا.

-کاری نکردم که، نمیخوای برگردی شرکت؟

-نه دیگه واقعا سختمه نمیتونم اینجایی هم که اومدم خوبه قرار دادم بستم.

-حق میدم نخوای برگردی فکر میکنم درس عبرت خوبیم برای سهیل بشه، ولی پس ما چی ؟

-میام سر میزنم بهتون خواهر که از برادرش نمیبره.

آریا لبخندی زد

-دوستم که زودی پیدا کردی

-اسمش صباست حدس بزن که کی بود؟

آریا قیافه متفکری به خودش گرفت و نمیدونمی گفت

-نامزد انیشتین خودمونه.

اریا اول تعجب کرد و بعد خندید و گفت

-ای دل غافل پس از اول حدس خودم و داداشم غلط بوده.

-حدس چی؟

آریا خندید

-هیچی فقط به نظرم همین شرکتی که هستی خوبه بمون هرچی سهیلم اصرار کرد بر نگرد ایندفعه مریم خندید

-آقای شمس و اصرار کردن جوک میگین؟

آریا تکیه اش رو به صندلی داد و به مریم نگاه کرد

-نه خیلی جدیم سهیل یه خصلتش خوبه بدونه اشتباه کرده میاد اشتباهش رو جبران میکنه.

-نخواستیم.

آریا لبخندی زد و مشغول خوردن شدن و آریا حساب کرد و از کافه بیرون اومدن مریم خواست خودش بره که اریا گفت میرسونتش سوار ماشین شدن و ماشین راه افتاد تلفن مریم زنگ خورد از داخل کیفش بیرون کشید و چشماش از تعجب دیدن اسم مخاطب گرد شد به آریا نگاه کرد

-آقای شمسه.

آریا خندید

-دیدی گفتم، ولی کلاس بذار جواب نده.

مریم خندید تلفن رو جواب نداد که اریا گفت

-پس من چرا زنگ زدم خاموش بود؟

-امروز خاموش کردم میترسیدم ستاره زنگ بزنه و یکی بهش گفته باشه امروز نیومدم شرکت بعد خواستم زنگ بزنم حاج بابا روشن کردم که دیگه موند.

آریا آهانی گفت و با لبخند به جلو نگاه کرد

-حالا چی میخوای بگی به ستاره؟

-از دیشب تو فکرش بودم نمیخواستم قضیه شرکت رو بگم ولی حالا که خدا رو شکر همه چیز حل شده و منم کار جدید پیدا کردم میگم که کار بهتری جور شده و به همین خاطراز اون شرکت میرم.

-یعنی قضیه پاپوش رو نمیگی؟

-وای نه ستاره هینطوری با رز مشکل داره اگه اینم بفهمه که بد میشه بعد هم ممکنه با آقای شمس دعواش بشه که من این ها رو نمیخوام.

آریا نگاهی به مریم انداخت

-تو دختر خوب و مهربونی هستی هر کس به جای تو بود می رفت میگذاشت کف دست ستاره و میگفت که فامیلشون و برادرش چیکار کردن ولی تو نمیگی.

-نه چون ستاره از اون ها برام مهم تره اینکه حالش خوب باشه و آرامش داشته باشه تازه رابطش بهتر شده نمیخوام چیزی به خاطر من خراب بشه، بعد وقتی که آدم منصف میشه میبینه واقعا شاید آقای شمس هم تقصیری نداشتن و من بی خودی از دستشون ناراحت شدم چون هرکس دیگه هم بود یا میپرسید یا شک میکرد.خودم رو وقتی جای بقیه قرار میدم واقعا حق رو بهشون میدم چون پولا تو کیف من بود.

آریا سری تکون داد و کمی صدای پخش رو کم کرد وگفت

-نمیدونم ربط داره یا نه ولی احساس میکنم باید یه حرف هایی رو بزنم اونم راجع به سهیل، میدونی من خیلی ساله با سهیل دوستم تقریبا دوازده سالی میشه تو لندن باهم آشنا شدیم تو یه دانشگاه بودیم بعد همخونه شدیم همکار شدیم و قبل از تمام این ها دوست بودیم، سهیل یه پسر مغروره که من عقیده داشتم از تربیت خانوادگیش بود از تاثیرات مادرش و خانواده مادریش که اون خوی اشرافی گری رو دارن ولی مهربونه ادمی نیست که دم به دقیقه اظهار عشق کنه بگه دوست دارم رفیقمی و... با عملش نشون میده هوات رو داره جایی ازت دستگیری میکنه که انتظارش رو نداری واقعا رفیق روزهای سختیه کسی که میشه روش حساب کرد درسته جدیه رفتارش خشکه ولی اگر

بخواد اونقدر نرم برخورد میکنه که میگی خدایا این سهیله گاهی مخدر قوی میشه واسه دردات. سهیل عالیه فقط گاهی بد میشه هممون بدی هایی داریم.پسر مهربونیه عاشق خونوادشه ادم نامردیم نیست بگی کسی رو قال میذاره درسته بهتون راجع به آنجلا گفتم ولی بیشترش شوخی بود حرف هام منم اوایل مثل شما فکر میکردم چون احساساتی شدم ولی سهیل واقعا به آنجلا قولی نداد از همون روز اول گفت همیشه یادآوری کرد خود آنجل هم میدونست درد آنجلا هم همینه گفت میدونستم مال من نیست ولی دلبستش شدم.

نزدیک خونه مریم رسیدن مریم نمیدونست چی بگه ماشین ایستاد آریا سمت مریم چرخید

-سهیل پسر خوبیه اگه عذرخواهی کرد بپذیر نذار غرورش بشکنه من خودم حسابی دعواش کردم تو دیگه نکن.

مریم هم سمت آریا چرخید

-من کاری با مهربونیشون ندارم، کاریم ندارم اینکه چرا آنجلا رو ول کرده اینکه مقصره یا نه هرچند من حق رو به اون دختر میدم، اصلا من هیچ کاری با این آقا ندارم قبلا برادر دوستم بود احترامش واجب بعد رئیسم شد باز احترامش واجب الان هنوزم برادر دوستمه احترامش بهم واجبه من ناراحتی ازشون ندارم گفتم که حتی حق رو بهشون میدم من بخشیدمشون گله ایی هم دیگه ندارم ولی اگر بخوان برگردم شرکت نمیتونم قبول کنم و این دیگه ربطی به من نداره که بهشون بربخوره یا نه.

-نه بهت ربطی نداره.

مریم لبخندی زد در ماشین رو باز کرد باز از آریا تشکر کرد بابت اینکه حقیقت رو گفته و اومده به دیدنش از آریا خواست که داخل بیاد اونم تشکر کرد مریم پیاده شد و خداحافظی کرد آریا هم تک بوقی زد و رفت مریم کلید انداخت و وارد خونه شد با دیدن مارال خوشحال شد از اینکه اینجان بوی قورمه سبزی که از آشپزخونه می اومد باعث شد دلش ضعف بره حاج یونس و مارال به ذوق کردنش برای قورمه سبزی میخندیدن سمت اتاقش رفت لباس هاش رو عوض کرد باید قضیه رفتش از شرکت و استخدام شدن جای دیگه رو به خانوادش می گفت این براش راحت بود ولی نمیدونست این قضیه رو چطوری به ستاره بگه! بیرون رفت دست و صورتش رو شست مارال سه تا چایی ریخت که با هم بخورن حاج یونس نگاهی به مریم انداخت

-خوش گذشت با دوستت بودی؟ فکر نمیکردم زود بیای؟!

قلوپی از چایش خورد و فنجون رو داخل سینی گذاشت وقتش بود که قضیه رو بیان کنه با گفتن اینکه با دوستم نبودم شروع کرد به تعریف کردن قضیه دیروز و امروز ولی اسمی از رز نیاورد همه چیز رو که تعریف کرد مارال گفت.

-پس دیروز به همین خاطر ناراحت بودی؟

مریم سری به نشونه ی بله تکون داد حاج یونس گفت

-یعنی دیگه نمیخوای برگردی شرکت

مریم نوچی گفت که مارال دست رو پای مریم گذاشت و گفت

-پس به ستاره چی میخوای بگی؟

-نمیدونم چطوری بگم ولی یه فکرایی براش دارم.

از جاش بلند شد نگاهی به حاج یونس و مارال انداخت

-برم یه زنگی به ستاره هم بزنم قضیه رو بگم و خیال خودمو راحت کنم تا بتونم امشب یه دل سیر قورمه سبزی بخورم.

با خندیدن مارال و حاج یونس شادی به دلش ریخت اونم خندید و سمت اتاقش رفت تا با ستاره تماس بگیره گوشیش رو دستش گرفت دو تماس بی پاسخ داشت که هردو هم از طرف سهیل بود دهن کجی کرد و شماره ستاره رو گرفت که بعد از چند بوق جواب داد بعد از احوال پرسی و تعارفات ستاره گفت

-باید آماده بشیم بریم خونه خاله فرنوش، میخوان باز برن سفر الان شام اونجاییم بعدم برنامه ریزی واسه این چند روزی که از تعطیلات مونده، که متاسفانه ناچارم همراهشون برم.

-خوش بگذره بهتون.

-به نظرت میگذره؟

-ایشالله که میگذره.

-پس من فعلا برم آماده بشم برای ضیافت شام.

مریم گوشی رو تو دستش جابه جا کرد و گوشی رو به گوش دیگش گرفت.

-ستاره میدونم عجله داری ولی یه چند دقیقه میتونم وقتت رو بگیرم؟

-اره عزیزم جونم بگو چی شده؟

-راستش نمیدونم چطوری بگم!

-هر طور که راحتی بگو.

-ببین ستاره من اگه یه شغل بهتر پیدا کنم یعنی بهتر از این کاری که تو شرکت داداشت میکنم یعنی حقوقش بهتر باشه اگه برم از شرکت داداشت ناراحت میشی؟

-شغل بهتری پیدا کردی؟

-آره انیشتین پیدا کرده حقوقش بهتره مسیرشم سر راست تره تو میدونی هزار تومنم این روزا

برای ما هزار تومنه.ستاره ناراحت میشی برم؟

-نه فدات شم چرا ناراحت بشم بالاخره داری ک ار میکنی منم دوست داشتم فقط جایی مشغول باشی و جاش هم مهم نیست اینکه الان میگی انیشتین پیدا کرده حتما محیط خوبیم داره اگرم که پولش بهتره پس حتما برو سهیلم کس دیگه تیی رو پیدا میکنه

مریم نفسش رو از سر آسودگی بیرون داد لبخندی زد

-قربون آبجی با درک و فهمم یک دنیا ممنون خوشحالم که این حرف ها رو زدی.

-این چه حرفیه عزیز جونم

-خب قربونت برم مزاحمت نشم دیگه خیالم رو راحت کردی برو حاضر شو مزاحمت نشم خوش بگذره بهت میبوسمت خداحافظ.

-قربونت برم منم میبوسمت خداحافظ.

به تلفنش نگاه کرد بار دیگه نفسش رو به بیرون فوت کرد حالا خیالش از ستاره هم راحت شده بود امشب رو میتونست راحت بخنده و راحت هم بخوابه. تلفن رو روی تختش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

تلفن رو پرت کرد روی تخت اخماش حسابی تو هم گره خورده بود جلوی آیینه ایستاد دکمه های پیراهنش رو بست از داخل آیینه به موبایلش نگاه کرد

-عمرا دیگه شمارش رو بگیرم سه بار زنگ زدم جواب نداده، خدا بگم این رز رو چیکار کنه که من رو مجبور میکنه عذرخواهی کنم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد سه روزی می شد که جنگ اعصاب داشت و همه رو از چشم رز میدید از روزی که به شرکت اومد اون فکر رو کرد که چیزی بین اون و مریمه و رفته و به مادرش گفته بود نوشین خانمم حسابی عصبی شده و با سهیل بحث کرده بود روز بعد هم که اون افتضاح تو شرکت بالا اومد و پولی که گم شد و مریمی که دزد خونده شد اخماش باز تو هم رفت

-دختره ی احمق به جای اینکه به من بگه برنداشتم پول ها رو میگه محسن من برنداشتم.

دکمه ی آخرش هر کاری کرد بسته نشد لعنتی هم نثار دکمه کرد یاد امروز افتاد اینکه مریم و گراوند به شرکت نیومده بودند و آریا به اتاقش اومد و گفت

- مریم چرا نیست ؟

سهیل هم جریان روز قبل رو براش گفته بود اخم های آریا حسابی تو هم گره خورده بود

-و تو فکر کردی که مریم واقعا دزده و اون پول ها رو برداشته؟

-باورش سخته ولی پولا تو کیف اون پیدا شد.

آریا دست داخل موهاش کشید و دور خودش چرخ خورد

-وای سهیل تو شاهکاری تو چیکار کردی؟ یعنی فکر کردی مریم برداشته حتی درصدی فکر نکردی شاید پاپوش باشه واقعا مریم و دزدی؟

آریا شروع کرد به تعریف کردن اونچه که دیروز دیده بود هرچی آریا تعریف میکرد سهیل بیشتر عصبی می شد میخواست رز رو گیر بیاره و هرچی از دهنش در می اومد بارش کنه اشکای مریم و قسم خوردناش جلوی چشماش رژه میرفت. با اریا بحثش شد صداشون بالا رفت آریا داد زد

-واقعا که احمقی سهیل فکر کردی اون دختر معصوم میتونه دزد باشه.

آقای رسولی اومد و گفت که صداشون کل شرکت رو گرفته اروم تر حرف بزنن اریا حرف میزد و سهیل خون خونش رو میخورد

-وای امان از این فامیلتون بابا پاشو برو بگیرش که توهم برش نداره تو ، به مریم نظر داری و مریمم میخواد تووررو مال خودش کنه.وای بیچاره مریم الان چی کشیده.

سهیل اخماش تو هم رفت از یاد آوری اون روز که مریم توضیحی به اون نداد به آریا گفت

-تقصیر خودشه دختره احمق خب واسه من توضیح میداد نه هی میگفت محسن، حاجی رسولی ، محسن، محسن، خب محسن و درد به جای اینکه به من حرفی بزنه هی محسن محسن میگفت

آریا مات نگاهش کرد

-تو چیکار محسن گفتن اون داشتی تو باید نمیگذاشتی اون وضعیت پیش بیاد همون روز میتونستی بیشتر موضوع رو حل کنی.

سهیل دستی داخل موهاش کشید

-بدم می اومد هی اون رو صدا میزد به منم رسید یه آقای شمس بست به تنگم منم اعصابم خورد شد اصلا این دور و بر این گراونده من بدم میاد.

حواسش نبود که چی داره میگه مثل بچه ایی داشت حرف میزد نه اون سهیل جدی که همه میشناختن آریا خندید

-تو حسودیت شده به رابطه ی اونا؟!

از لبخند و نگاه آریا خوشش نمی اومد سمت مخالف چرخید.

-برن به جهنم.

آریا بلندتر خندید

-ای وای پس رزمون راست گفته سهیلمون داره دلداده میشه.

-ساکت شو بابا.

-عاشق شدی از دست رفتی؟

-گم شو بابا.

آریا اومد و جلوش ایستاد و خندان نگاهش کرد سهیل اخمی بهش کرد و دستی به سینه آریا گذاشت و حولش داد

-گم شو با این ذهن مریضت.

-آقا ذهن من مریض ولی شاید عاشق نباشی ولی ازش خوشت اومده.من برم ببینم این دختر کجا مونده.

آریا از اتاق بیرون رفت و سهیل درگیر حرف های آریا موند نمیخواست به اون بخش از حرف های آریا فکر کنه که گفته بود عاشق شده و یا از مریم خوشش اومده ولی میدونست باید از مریم عذرخواهی کنه و رز رو هم مجبور به اون کار میکرد و یه برخورد جدی باهاش می کرد تا اگر هم توهمی داره از بین بره، امشب که داشتن خونه ی خاله فرنوش میرفتن حتما با رز حرف میزد. اعصابش از دست مریم هم داغون بود چون تلفنش رو جواب نمیداد آریا گفته بود که گراوند براش کار جور کرده و الان تو یه شرکت دیگه مشغول به کار شده باید یه برخورد جدی هم با گراوند انجام میداد

و از مریم میخواست که برگرده به شرکت کمربند شلوارش رو محکم کرد در اتاق زده شد و ستاره بدون اینکه در رو باز کنه گفت:

-داداشی ما حاظریم پایین منتظریم بیا .

حد س این موضوع که مریم حرفی به ستاره نزده کار سختی نبود این رفتار مریم رو دوست داشت که اهل چغلی کردن نبود. از اتاقش بیرون رفت همگی سوار ماشین سهیل شدن و سمت خونه خاله فرنوش راه افتادند سهیل پخش ماشین رو روشن کرد کمی از مسیر رو طی کردند ستاره گفت

-راستی داداش حالا کی رو میخوای به جای مریم بیاری؟

سهیل متعجب از داخل آیینه به ستاره نگاه کرد و چی پرسید از ذهنش گذشت یعنی مریم همه چیز رو برای ستاره گفته و ستاره هم الان اینقدر آرومه؟

نوشین خانم هم گفت:

-چی شده؟ اون دختره مگه کجا رفته؟

ستاره لبخندی زد

-هیچی امروز گفت یه کار بهتر پیدا کرده که حقوقش بهتره از شرکت سهیل رفته جای دیگه مشغول شده.

نوشین خانم پوزخندی زد و گفت

-بیا دختره قدر نشناس یه کار دیگه پیدا کرد رفته حالا ستاره خانم تو هم هی سنگش رو به سینه بزن ستاره خانم.

-نخیر مامان جان اینطوری نیست اصلا قراردادشم داشت تموم میشد؛ داداشی حالا میخوای چیکار کنی؟

سهیل فهمید که مریم چیزی نگفته احساس شرمندگی کرد هیچی به ستاره گفت و سرعت ماشین رو زیاد کرد فکرش حسابی مشغول بود بقیه هم تقریبا فهمیدن وقتی آقا فرهاد گفت چی شدع تو فکری؟ گفت چیزی نیست دیگه کسی چیزی نگفت و به خونه فرنوش خانم رسیدن در خونه باز شد سهیل کنار ستاره ایستاد و دستش رو گرفت داخل شدن ستاره از برخورد سهیل حسابی تعجب کرده بود چون رز رو نادیده میگرفت حتی وقتی بهش دست داد فقط نوک انگشتاش رو لمس کرد و زود دستش رو عقب کشید حدس میزد که اتفاقی افتاده که سهیل تو فکر بود و رفتارهاش هم عجیب شده بود اینجا رو جای مناسبی نمیدید که بخواد با سهیل حرف بزنه با خودش گفت که امشب وقتی به خونه رفتن حتما باهاش حرف میزنه. تا قبل از شام راجع به سفر بحث کردن سهیل و ستاره نظری نمیدادن و فقط گاهی به اجبار بله و خیری میگفتن قرار شد که این چند روز رو به رامسر برند. وقت شام شد و همگی سمت میز شام رفتند و مشغول خوردن شام شدند شام که خورده شد دوباره به پذیرایی برگشتن که رز به سهیل نگاه کرد و گفت

-سهیل جان راستی با منشیت چه کردی؟

ستاره نگاهی به رز انداخت و با خودش گفت این از کجا خبر داره؟ ولی خوش جواب خودش رو داد که شاید سهیل بهش گفته سهیل هم پاش رو روی پا انداخت و گفت

-مگه قراره کاری کنم ، مریم مثل به کارش ادامه میده.

ستاره متعجب شد از حرف سهیل اونکه میدونست مریم میخواد از شرکت بره چرا این حرف رو زده بود.رز اخم کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت

-چی؟! اون دختره ی دزد رو میخوای هنوزم نگه داری؟

ستاره و سهیل هردو اخم کردند توجه همه بهشون جلب شده بود ستاره به رز نگاه کرد

-با کی بودی اون حرفت رو؟

رز پوزخندی زد و ستاره رو برانداز کرد و گفت

-با دوست شما بودم مریم خانم مثل اینکه از شاهکارشون خبر نداری که چه دسته گلی به آب دادن.

سهیل اخم کرده گفت

-بس کن رز تمومش کن پاشو باهات حرف دارم.

نوشین خانم نگاهی به رز انداخت

-چی شده عزیزم چه اتفاقی افتاده؟

رز سمت نوشین خانم چرخید و با دست به ستاره اشاره زد

-مثل اینکه چیز خاصی نشده ولی دوست این خانم مریم جونشون دزد از آب در اومدن

ستاره از سر جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت

-ساکت شو بفهم داری چی میگی.

رز هم از جاش بلند شد و روبه روی ستاره قرار گرفت

-چیه خانم برات نگفته که دیروز پول آبدارچی شرکت رو برداشته و میخواست در بره که من جلوش رو گرفتم. سهیل برات نگفته؟!

ستاره نگاهی به سهیل اندخت و به رز اشاره کرد

-سهیل این دختره چی میگه؟

-هیچی مهم نیست، رز تو هم گفتم ساکت شو گفتم بیا بریم بیرون باهات حرف دارم.

نوشین خانم بلند شد و سمت رز اومد

-رز بگو چی شده؟

-والا خاله جون چی بگم دیروز رفتم شرکت پیش سهیل یه سری حرف باهاش داشتم سهیل پول آبدارچی رو نقد براش آورده بود که روی میزش گذاشتش تا بهش بده منم از خود مریم شنیدم داشت با تلفن حرف میزد که خواهرش پول میخواست اینم گفت خودم جور میکنم سهیل خواست پول آبدارچی رو بده که نبود مریمم اومد گفت من برم سهیل خواست بذاره بره که من نذاشتم گفتم پولا رو تو برداشتی اونم انکار کرد ولی خودش خودش رو رسوا کرد پولا داخل کیفش بود همه هم دیدن، و خودش از شرکت رفت

نوشین خانم سمت سهیل چرخید

-راست میگه.

ستاره هم ناباورانه گفت

-این دختره چی میگه؟ مریم برای چی از شرکت رفت؟

رز پوزخندی زد و گفت

-دوستی که سنگش رو به سینه میزدی دزد از آب درو اومد از این واضح تر؟!

سهیل دیگه تحمل دروغ های رز رو نداشت میخواست مسئله رو بین خودشون حل کنه ولی انگار که رز نمیخواست اخم کرده روبه روی رز ایستاد

-بهت گفتم ساکت شو گفتم حرف نزن ولی گوش ندادی حالا که اینطور گفت اون حرف ها رو زدی بگو که همش دروغ بوده بگو یه نفر براش پا پوش درست کرده بگو گذاشتن پولا تو کیف مریم کار یه آدم دیگه بوده اینا رو هم بگو .

هر حرفی که میزد رز بیشتر از لحظه قبل رنگش میپرید ستاره گیج سرش رو تکون داد

-شما به مریم من تهمت زدین و گفتین دزد؟ آره؟ سهیل تو گذاشتی به مریم بگن دزد؟

سهیل متاسف سری تکون داد ستاره با صدای آروم تری گفت

-وای من احمق رو بگو گفتم مریم به خاطر حقوق از شرکت رفته تو نگو بهش گفتن دزد اونم چیزی به من نگفت.وای خدای من خدای من.

ستاره روبه روی رز قرار گرفت کسی حرفی نمیزد ستاره انگشت اشارش رو سمت رز گرفت

-میدونم همه ی این آتیشا از گور تو بلند میشه کار سختی نیست فهمیدن اینکه تو پاپوش درست کردی برای مریم خیلی احمقی رز خیلی احمقی.

نوشین خانم صداش رو بلند کرد و روبه ستاره کرد

-تمومش کن ستاره یه چیزی بوده تموم شده.

-چی چی رو تموم شده مادر من این دختر احمق بیشعور اومده به مریم به پاک تر از برگ گله تهمت زده چی رو تمومش کنم.

رز صداش رو بلند کرد

-خوب کردم میخواستم شرش رو از سر خانواده کم کنم اون یه گدا گشنه....

ستاره سمتش چرخید و با سیلی که زیر گوشش خوابوند نگذاشت ادامه ی حرفش رو بزنه.

فرنوش خانم هینی کشید نوشین خانم داد زد

-چیکار کردی ستاره؟

ستاره نگاه خشمگینش رو به رز دوخت و به سرعت از سالن خارج شد از چوب رختی مانتو و شالش رو برداشت و سمت حیاط رفت سهیل هم پشت سرش راه افتاد جلوی در بازوش رو گرفت که ستاره سرش داد زد

-ولم کن سهیل که حسابی گند زدی.

-برات توضیح میدم.

-نمیخوام

در خونه رو باز کرد بیرون رفت سهیل ماشین رو روشن کرد و جلوی ستاره پیچید و ازش خواست سوار بشه

-نمیخوام برو سهیل

-این وقت شب تنها کجا میخوای راه بی افتی؟

-میخوام برم پیش مریم.

-باشه بیا من میبرمت.

ستاره سوار شد سهیل براش توضیح داد که چه اتفاقی افتاده عذرخواهی کرد گفت میره با مریمم حرف میزنه و ازش عذرخواهی میکنه ستاره رو قانع کرد تا الان اونجا نره چون وقت مناسبی نیست و ممکن نگران بشن. ستاره قبول کرد و سمت خونه راه افتادن وقتی به خونه رسیدن ستاره سمت اتاقش رفت و قبل از اینکه در اتاق رو ببنده رو به سهیل گفت

-بهشون بگو فردا برای اون مسافرت کوفتی نمیام بیدارم نکنن.

سهیل باشه ایی گفت و با پدرش تماس گرفت که بره دنبالشون که آقا فرهاد گفت خودمون با آژانس بر میگردیم. سهیل سمت اتاقش رفت اعصابش حسابی به هم ریخته بود لباس هاش رو عوض کرد احساس گرما میکرد لباس هاش رو دوباره بیرون درآورد و سمت حموم اتاقش رفت تا دوشی بگیره شاید کمی آروم بگیره. از حموم بیرون اومد شلوارکش رو پاش کرد و نیمه برهنه زیر پتو رفت پدر مادرش که برگشتن سهیل بیرون رفت و به آقا فرهاد گفت -اگر برنامه ی سفر سرجاشه من و ستاره نمیایم.

-منم فکر میکنم نیاید بهتره با ستاره حرف بزن آروم بشه.

سهیل از آقا فرهاد تشکر کرد و دوباره سمت اتاقش رفت روی تختش نشست فکر کرد فردا چطوری با مریم حرف بزنه اون حتی تلفن هاش رو جواب نمیداد به پشت روی تخت دراز کشید و خودش رو دست خواب سپرد.

صبح از خواب بیدار شد زیبا خانم مثل همیشه میز صبحانه رو چیده بود سهیل از پدر و مادرش پرسید که زیبا خانم گفت یک ساعت پیش رفتن سهیل چیزی نگفت صبحانه اش رو خورد و سمت اتاقش رفت تا حاضر بشه کت شلوار آبی نفتی اش رو پوشید حوصله زدن کراوات رو نداشت موهاش رو هم ساده شونه زد کمی عطر زیر گردنش و روی پیراهنش پاف کرد سوئیچ و موبایلش رو برداشت و از خونه بیرون زد. با سرعت کم رانندگی می کرد مسیری که داشت میرفت رو مطمئن نبود از یک طرف غرورش بود و از طرف دیگه وجدانش قطعا وجدانش از غرورش مهم تر بود.سر خیابون ایستاد میدونست این مسیر هر روزه ی مریمه ماشین رو خاموش کرد حالا که جواب تلفن هاش رو نمیداد

باید حضوری باهاش حرف میزد ده دقیقه ایی صبر کرد تا بالاخره مریم رو دید که سر به زیر با همون مانتو شلوار های سادش مثل دختر مدرسه ایی ها دو بند کوله اش رو از جلو گرفته و داشت راه میرفت سعی کرد تمرکز کنه تا بدونه چطور از این دختر عذرخواهی کنه و ازش بخواد که به شرکت برگرده.

داشت از کنار ماشینش رد می شد در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و صداش زد

-مریم، مریم خانم.

مریم از حرکت ایستاد انگار شک داشت که کسی اون رو صدا زده سمتش برگشت از دیدن سهیل جا خورد اول سهیل سلام کرد

-سلام صبح بخیر.

مریم انگار که گیج بود سرش رو به نشونه ی سلام تکون داد و گفت

-شما اینجا چیکار میکنید؟! اتفاقی افتاده؟

-نه اتفاقی نیافتاده خودم باهاتون کار داشتم که، اگه سوار ماشین بشید براتون توضیح میدم.

اخم هاش رو تو هم کشید

-نه ممنون لطفا همینجا بفرمایید چون من عجله دارم.

-حالا شما سوار بشید من میگم.

-نه ممنون آقای شمس، میترسم سوار شم چیزی از داخل ماشینتون کم شه.

داشت تیکه میانداخت سهیل دستی داخل موهاش کشید حرف زدن با این دختر خیلی هم راحت نبود

-من معذرت میخوام.

مریم با تعجب نگاهش کرد سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد انگار داشت سخت ترین کار دنیا رو انجام میداد تو دلش به رز ناسزایی گفت که اون رو توی همچین موقعیتی قرار داده

-ببین مریم من بابت اتفاق اون روز عذر میخوام امیدوارم ببخشی از طرف رز هم که اون کار احمقانه رو انجام داد هم عذر میخوام و ازت میخوام که برگردی سر کارت.

مریم دسته های کولش رو دوباره گرفت و به سهیل نگاه کرد از قصد آقای شمس خطابش می کرد چون میدونست سهیل دوست نداره از بدجنسی خودش میخواست لبش به خنده باز بشه که لب به دندون گرفت گلوش رو صاف کرد و حرف زد

-ببینید آقای شمس من قبلا به آقا آریا و آقا محسن گفتم که هیچ گله ایی از کسی ندارم پس نیازی هم به عذرخواهی شما نیست چون شما کاری نکردید اون اتفاق یه کار احمقانه از طرف رز بود که تموم شد من حتی بهتون حق میدادم اگر شما من رو دزد خطاب می کردید بالاخره پول ها تو کیف من بود من گله ایی نه از شما نه از هیچکس دیگه ندارم.

-خب پس برگرد سر کارت.

-متاسفم من الان جای دیگه مشغولم و امروز روز دوم کاری من خواهد بود.

-ولی قرار دادت با ما تموم نشده.

-من یه قرارداد سه ماهه باشما داشتم که آخر شهریور تموم میشه یعنی به علاوه امروز میشه دو روز که فردا آخر شهریوره که میشه روز تعطیل امروزم میتونید مرخصی رد کنین چند تا مرخصی ازتون طلب دارم پس فک به فک.با اجازتون من دیگه برم چون دیرم شده روز خوش.

سهیل به مسیر رفتن مریم نگاه کرد نمیدونست این دختر چرا وقتی مقابلش قرار میگیره عجیب بلبل زبون میشه؟!

چنگی داخل موهاش انداخت سوار ماشین شد و راه افتاد ماشین رو کنار مریم نگه داشت شیشه رو پایین کشید

-بیا بالا که لااقل برسونمت.

مریم نگاهش کرد

-نه ممنونم آقای شمس مسیرمون به هم نمیخوره من خودم میرم با اجازتون خداحافظ.

سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد خواست یک بار دیگه پیشنهاد بده تا خودش برسونتش ولی مریم سوار تاکسی شد.نفسش رو به بیرون فوت کرد و سمت شرکت راه افتاد اینطور که معلوم بود مریم دیگه قصد برگشت به شرکت رو نداشت و باید دنبال یه منشی دیگه میگشت. به شرکت که رسید به میز مریم نگاه کرد سمت میزش رفت لیوان عروسکیش که شبیه یه کفش دوزک بود رو برداشت و نگاهش کرد حاجی رسولی سلام کرد

-سلام آقا صبحتون بخیر

-سلام حاجی رسولی صبح شما هم بخیر ، حالتون خوبه؟

-شکر پسرم خوبم، میگم این مریم جان برنمیگرده سر کارش؟

-نه دیگه قرار دادش تموم شده رفت جای دیگه برای کار.

-بهش عادت کرده بودیم دختر خوب و مهربونیه هرجا هست موفق باشه.

سهیل چیزی نگفت تنها سری تکون داد و سمت اتاقش راه افتاد یادش رفت که لیوان هنوز دستشه نگاهی به لیوان انداخت وارد اتاق شد

-میتونم تو رو به عنوان غنیمت نگه دارم.

لیوان رو روی میزش گذاشت در اتاقش زده شد آریا داخل اومد اونم از مریم پرسید که سهیل گفت باهاش حرف زدم و بر نمیگرده و از آریا خواست دنبال یه منشی دیگه بگرده آریا هم چند غر به جون سهیل زد چندتا متلک بارش کرد و آخر از همه گفت خودش دنبال منشی بگرده

حرفش رو زد و از اتاق بیرون رفت. تلفنش بلافاصله زنگ خورد ستاره بود، نفسش رو به بیر ون فوت کرد میدونست این قطعا با مریم ارتباط داره نگاهی به لیوان مریم انداخت

-چقدر تو طرفدار داری!

تلفنش رو جواب داد

-الو سلام داداش

-سلام ستاره جان صبحت بخیر.

-ممنون، میگم با مریم حرف زدی؟ برگشت شرکت؟

-حرف زدم عذرخواهی کردم، ولی گفت بر نمیگرده.

-حق داره، آدرس اون شرکتی که الان توش مشغول به کاره رو برام بفرست میخوام برم پیشش دست گل به آب داده ی اون رز خانمت رو جمع کنم.

سهیل باشه ایی گفت و ستاره گوشی رو قطع کرد سمت اتاق آریا رفت تا آدرس رو ازش بگیره که اریا گفت من نمیدم از گراوند بگیر با شنیدن اسم اون اخم هاش تو هم رفت و جدی به آریا نگاه کرد

-نصف این آتیشا از گور اون گراوند بلند میشه باید یه درس عبرتی بهش بدم

خواست از اتاق خارج بشه که آریا جلوش رو گرفت

-چه ربطی به اون بدبخت داره؟؟!

-اگه آقا خود شیرینی نمیکرد دست مریم رو نمیگرفت تا جای دیگه استخدامش کنه الان اون دخترم سر کارش بود.

-خیر کاری با خودشیرینی اون آقا نداره اتفاقا اون کار درست رو انجام داده تلخیا از طرف بعضیای دیگه بود که الان اون دختر سر کارش نیست.

سهیل اخمی کرد آریا سمت میزش رفت و چیزی روی برگه نوشت و سمت سهیل گرفت

-بیا اینم آدرس جایی که کار میکنه جان جدت به محسن دیگه گیر نده چون اوضاع رو خراب میکنی، حالا آدرس رو میخوای چیکار؟

-برای ستارست میخواد بره پیش مریم.

آریا آهانی گفت و سهیل هم از اتاقش بیرون رفت و آدرس رو برای ستاره پیامک کرد.

تا ظهر مشغول انجام کارهاش بود به زیبا خانم زنگ زد که غذا درست نکنه میخواست امروز رو کنار ستاره باشه.بعد از پایان ساعت کاری سمت خونه رفت از علاقه ی ستاره به پیتزا خبر داشت دو تا پیتزا همراه مخلفات خرید و سمت خونه رفت.خریدهاش رو روی میز گذاشت و از پله ها بالا رفت در اتاق ستاره بسته بود در زد بدون اینکه وارد بشه صدا بلند کرد و گفت.

-آبجی کوچولوه اگه هست زودی بپره بیرون که پیتزا گرفتم خواهر برادری بزنیم تو رگ .

خودش خندید و سمت اتاقش رفت لباس هاش رو عوض کرد و پایین رفت اما خبری از ستاره نبود سهیل دم پله ها ایستاد و ستاره رو صدا زد اما صدایی از ستاره نیومد شک کرد که شاید ستاره خونه نباشه ولی وقتی که به زیبا خانم زنگ زده گفته بود که ستاره خونه است.از پله ها بالا رفت در اتاق ستاره رو زد جوابی نشنید که دستگیره رو پایین کشید و داخل رفت چشمش سمت تخت ستاره رفت که روی تخت دراز کشیده و پتو رو کاملا روی خودش کشیده بود آروم صداش کرد جوابی نشنید به خیال اینکه ستاره خوابیده داشت آروم از اتاق بیرون میرفت که صدای هق هق خفه ایی رو شنید سمتش برگشت و نزدیک تخت شد وقتی که دقت کرد دید ستاره داره گریه میکنه صداش زد

و پتو رو از روش کشید دید ستاره سرش رو داخل بالشت فرو کرده و داره گریه میکنه با تعجب صداش کرد

-ستاره؟ عزیزم چی شده؟!

صدای هق هق ستاره بلند شد کنار تخت نشست و ستاره رو مجبور کرد که بشینه چونه اش رو گرفت

-چی شده خواهر گلی برای چی گریه میکنی؟

با صدای گرفته ایی گفت

-چیزیم نیست

-اگر نیست این چشمای قرمز شده چی میگه؟

دستش رو روی صورتش گذاشت و بلند بلند گریه کرد سهیل اون رو به خودش تکیه داد و بغلش کرد دست روی موهاش کشید حدس میزد شاید با مریم بحثش شده و همین سوال رو پرسید

-با مریم بحث کردی؟ دلخوری پیش اومد؟

-نه

سعی کرد آرومش کنه تا بتونه حرف بزنه کمی که تو بغلش موند و ستاره آروم تر شد اون رو از خودش فاصله داد

-حالا بگو چی شده؟ رفتی پیش مریم بحث کردین؟ ولی من رفتم ازش عذرخواهی کردم اونم گفت از کسی گله ایی نداره گفتم برگرده شرکت اما گفت دیگه نمیام.

ستاره سرش رو ریز تکون داد

-رفتم پیش مریم همین حرف ها رو هم به من زد خیلی حالش بد بوده اون موقعه همشم تقصیر اون رز بی عقله تو این همه مشکلی که مریم داشت فقط قضیه دزدیش کم بود و یه تهمت بزرگ.

-اگه تو بخوای بازم ازش عذر خواهی میکنم.

ستاره سری بالا انداخت

-نمی خواد مریم آدم کینه ایی نیست، همین جایی که مشغوله جای خوبیه.

سهیل روی سر ستاره رو بوسید و از جاش بلند شد

-باشه پس، حالا که حالت بهتره بیا بریم پایین که پیتزا گرفتم.

-ممنون ولی میل ندارم.

-حالمون رو خراب نکن دیگه بیا پایین منتظرم.

از اتاق بیرون رفت نفسش رو به بیرون فوت کرد سمت آشپزخونه رفت پیتزا های سرد شده رو داخل مایکروفر گذاشت تا گرم بشن میز و چید و منتظر شد تا ستاره بیاد وقتی که اومد سعی کرد با حرف ها و شوخی هاش حال ستاره رو بهتر کنه اما موفق نشد و ترجیح داد که سکوت کنه سرحال نبودن ستاره چیز عجیبی بود تنها یک برش از پیتزا رو اونم به زوره نوشابه خورده بود از سهیل تشکر کرد و از سر میز بلند شد و سمت اتاقش رفت.

نمیدونست چه اتفاقی افتاده که تا این حد حال ستاره رو خراب کرده حدس زد شاید اتفاقی برای مریم افتاده باشه یا مریم بهش حرفی زده باشه. میز رو جمع کرد خسته بود و سمت اتاقش رفت اول رفت تا سری به ستاره بزنه که فهمید داره دوش میگیره سمت اتاق خودش رفت و سعی کرد بخوابه.

از خواب که بیدار شد فضای اتاق تاریک بود فهمید که زمان زیادیه خوابیده کش و قوسی به بدنش داد و روی تخت نشست سمت پنجره ی اتاقش رفت چراغ های داخل حیاط روشن بود ستاره رو دید که داره داخل حیاط قدم میزنه نمیدونست چه بلایی سر خواهرش اومده که اینقدر ناراحته باید جدی باهاش حرف میزد. دست هاش رو ، روبه بالا گرفت و کمی خودش رو کشید احساس کرد بدنش کوفته شده یه دوش آب میتونست فکر خوبی باشه سمت حموم رفت و یه دوش چند دقیقه ایی گرفت و از حموم بیرون اومد حوله کوچیکش رو روی موهاش گذاشت گرمکنش رو پاش کرد و از پله ها پایین رفت و با یک دست موهاش رو خشک می کرد خواست سمت حیاط بره که دید ستاره روی مبل جلوی تلویزیون نشسته و زانوهاش رو بغل کرده نگاهش به تلویزیون بود اما فکرش یه جای دیگه کنارش نشست متوجه اش شد لبخندی محویی زد و عافیت باشه ایی به سهیل گفت سهیل ممنونی گفت و کنترل رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد

-ستاره من رو ببین.

سمتش چرخید انگار خیلی سرحال نبود

-چت شده خواهرم؟ چرا اینقدر تو خودتی؟ از چی ناراحتی.

لبخند محویی زد و هیچی گفت از جاش بلند شد رو کرد به سهیل

-برو یه چیزی بپوش اینطوری با بالا تنه لخت نشستی سرما میخوری.

-تو نگران من نباش ، تو از خودت بگو از اینکه چرا ناراحتی.

راه افتاد پشتش رو به سهیل کرد چند لحظه مکث کرد با صدایی که سعی داشت نلرزه گفت

-هیچی سهیل جان، یه خورده دلم گرفته میخوام یه خورده تنها باشم واسه ی شامم صدام نکن.شبت بخیر.

چشمش به ستاره بود که بی حال داشت از پله ها بالا می رفت اعصابش به هم میریخت وقتی خواهرش رو اینطوری میدید نمیدونست چه اتفاقی افتاده ولی حدس میزد که مریم میدونه چند بار دست سمت تلفن برد تا با مریم تماس بگیره و بپرسه چرا ستاره ناراحته و هر بار به دلیلی منصرف می شد.

میز شام رو زیبا خانم براش چید حتی از اونم پرسید که نمیدونه چرا ستاره ناراحته یا نه که زیبا خانم گفت از عصر که به خونه برگشته اون رو ناراحت دیده. غذاش رو خورد و تو هر لقمه ایی که میجوید فکرش درگیر ستاره بود. بعد از خوردن شام جلوی تلویزیون نشست هربار میخواست سمت اتاق ستاره بره و باهاش حرف بزنه ولی از طرفیم میخواست به نظر ستاره احترام بگذاره که گفته بود میخواد تنها باشه یک ساعتی که گذشته دیگه تحمل نیاورد و سمت اتاق ستاره رفت در زد و وارد

شد ستاره خوابیده بود در حالیکه صورتش عرق کرده بود با وجود هوای خنک اتاق این عرق کردن طبیعی نبود دست روی صورتش گذاشت تب کرده بود کنار تختش نشست و صداش زد

-ستاره ستاره جان.

بی حال چشماش رو باز کرد و بله ی خفه ایی گفت

-بلند شو عزیزم تب کردی، حالت انگار خوب نیست بیا بریم دکتر.پاشو عزیزم

-نه سهیل ولم کن نمیام.

-پاشو، پاشو حالت خوب نیست.

-چیزیم نیست خوب میشم.غروبی حموم کردم و با سر خیس رف تم بیرون مال اونه چیزیم نیست بذار بخوابم.

-پاشو ستاره

ستاره غری زد و پتو رو روی سرش کشید و با صدای بلندی گفت

-سهیل خوبم، برو بیرون بذار تنها باشم خواهش میکنم.

عصبی از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت دیگه چیزی نمیتونست منصرفش کنه سمت تلفنش رفت و شماره ی مریم رو گرفت جواب نداد سریع پیامی بهش داد که گوشی رو برداره کارش داره به یک دقیقه نکشید دوباره زنگ زد عصبی خواست تلفن رو قطع کنه که صدای خوابالود مریم تو گوشی پیچید

-الو

به ساعت روی دیوار نگاه کرد هنوز ساعت دوازده هم نشده بود

-الو مریم منم سهیل.

حس کرد مریم سکوت کرده صدای اینکه گلوش رو صاف می کرد رو شنید

-آقای شمس شمایین؟

-بله آقای شمسم.

-اتفاقی افتاده؟

-تو با ستاره بحثت شده دعوا یا قهر کردین؟

-نه مگه بچه ایم چی شده مگه؟

-نمیدونم از عصری که اومدم حالش خوب نیست یا گریه میکنه یا حرف نمیزنه هیچیم نمیخوره همشم تو خودشه.

سکوت مریم اذیتش می کرد مشکوک گفت

-امروز اومد پیش تو مسئله ایی بینتون پیش اومد؟

-نه.

-باشه، میتونی بیای اینجا الان حالش خوب نیست تب کرده بهشم میگم بریم دکتر نمیاد میتونی بیای باهاش حرف بزنی؟

-این وقت شب؟!

-میام دنبالت آماده شو میام.

تلفن رو قطع کرد میدونست رفتارش غیر منطقیه اینکه زنگ بزنه و بگه حاضر شو اومدم شاید اونم امکان اومدن نداشته باشه ولی حال بد ستاره منطق رو ازش میگرفت حوصله نداشت لباس خاصی بپوشه یه تی شرت مشکی از داخل کمدش بیرون کشید و همون رو تنش کرد گرمکن مشکیش هم خوب بود قصد پایین رفتنم که نداشت پس همین لباس ها خوب بود سوئیچ ماشینش رو برداشت و به سرعت سمت خونه ی حاج یونس روند نزدیک خونشون که شد به مریم زنگ زد که بیرون بیاد دید که مریم و حاج یونس جلوی در ایستادن روی ترمز زد حاج یونس سمت ماشینش اومد خواست پیاده بشه که حاج یونس گفت لازم نیست حال ستاره رو پرسید که سهیل گفت واقعا نمیدونه که چی شده تا داشت با حاج یونس حرف میزد مریمم سوار ماشین شده بود از حاج یونس خداحافظی کرد و راه افتاد نیم نگاهی به مریم انداخت

-خواب بودی ببخش بیدارت کردم.

-مهم نیست، ستاره خوبه؟

-نه

دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدن سهیل ماشین رو داخل حیاط برد به محض اینکه ماشین ایستاد مریم زود از ماشین پایین رفت و سمت اتاق ستاره رفت سهیل هم خودش رو بهش رسوند دید کنار تختش ایستاده و دست روی پیشونیش گذاشته به محض اینکه چشمش به سهیل افتاد گفت.

-اینکه خیلی تب داره چرا نبردینش دکتر؟

-میدونم.

مریم اخمی کرد

-میدونین خسته نباشین واقعا خب میبردینش.به جای اینکه می اومدین دنبال من

-نیومد به زور میبردمش؟ گفتم تو باهاش حرف بزنی بهتر شه.

مریم از جاش بلند شد اخمی به سهیل کرد در حالیکه پتو رو از روی ستاره می گرفت گفت

-ماشالله انگار که زورتونم زیاده میگرفین به زور میبردینش به نطرتون من قطع کننده تبم ؟

-قطع رو نمیدونم ولی عاملش گفتم شاید باشی.

-واقعا که، حالا به جای این حرفا لباساش رو بیارین که ببریمش دکتر.

سهیل از داخل کمد لباس های ستاره رو آورد مریم مرتب ستاره، ستاره جان می گفت. سهیل لباس هاش رو اورد و به کمک مریم تنش کرد اشک از چشمای مریم هم پایین می اومد دیگه تحمل این اشک ها رم نداشت حالا باید یکی رو می اورد تا این رو آروم کنه. بلند شد که از اتاق بیرون بره که مریم گفت

-کجا ؟

-برم اماده شم ببریمش دکتر.

مریم اخم کرده و با صدای عصبی بلندی گفت

-لازم نکرده شو لباس که نمیریم میخوایم بریم دکتر زود باشید

سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد و سمت تخت رفت ستاره رو بغل کرد و از پله ها پایین رفت مریمم پشت سرش راه افتاد زودتر از سهیل سمت ماشین رفت و در عقب رو باز کرد خودش نشست تا سر ستاره رو بغل بگیره سهیل آروم ستاره رو داخل ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد و سمت نزدیک ترین کلینیک راه افتاد.

بالای سر ستاره که به دستش سرم زده بودن ایستاده بود اشک های مریمم روی اعصابش بود

-تو هم بس کن دیگه الان غش میکنی تو هم تخت بغلی باید بخوابونم.

مریم نگاهش کرد بینیش رو بالا کشید اخمی به سهیل کرد و نگاهش رو به ستاره داد و دستش رو گرفت و روی دستش رو بوسید.

سرمش که تموم شد و حالش کمی بهتر شد مرخصش کردن سهیل نگذاشت که راه بره و تا دم ماشین بغلش کرد دکتر گفت اگه تبش باز بالا رفت پاشویش کنن.مریمم تشکر کرد و سمت ماشین رفت دوباره سر ستاره رو پاهاش گذاشت ستاره بی حال نگاهش کرد

-باز تو زحمت افتادی.

مریم سرش رو خم کرد و روی پیشونیش رو بوسید

-قربونت برم زحمت چیه تو خوب باشی کافیه.

چشماش روی هم رفت و با صدای بی حالی گفت

-خوبه که اینجایی.

مریم بغض کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد متوجه سنگینی نگاه سهیل شد از داخل آیینه نگاهش کرد سهیل لب زد

-خوابید؟

مریم سری به نشونه ی بله تکون داد و نگاهش رو به ستاره داد و موهاش رو ناز کرد سمت خونه رفتن ماشین رو داخل حیاط برد ستاره خوابش برده بود سهیل باز بغلش کرد و سمت خونه رفت مریم پشت سرش راه افتاد از ذهنش گذشت که سهیل واقعا برادر خوبیه.

سهیل از پله ها بالا رفت مریم سمت آشپزخونه رفت و لیوان آبی ریخت و بالا برد تا داروهای ستاره رو بده سهیل کنار تختش نشسته بود مانتوش رو داشت از تنش در می آورد مریم طرف دیگه اش نشست و صداش زد

-ستاره جانم ، عزیزم

سهیل نگاهش کرد

-چیکارش داری؟

-قرصاش رو بخوره.

-حالا که خوابه بعدا بهش میدیم.

-باید بخوره بد میشه.

مریم بیدارش کرد و شربت و قرص هاش رو داد و ستاره هم خوابید.سهیل پیشونیش رو بوسید و از جاش بلند شد

-من میرم بیرون داخل اتاقم که راحت باشی ، اگه چیزی شد داخل اتاقمم صدام بزن.

مریم سرش رو تکون داد سهیل که بیرون رفت در اتاق رو بست مریم مانتو و شالش رو در آورد گوشه ی تخت نشست و به ستاره نگاه کرد از فکرش گذشت که اگه روزی تو موقعیت ستاره قرار بگیره حالش مثل ستاره میشه یا نه؟! با این فکر کنار ستاره دراز کشید و به ستاره خیره موند و نفهمید کی چشماش سنگین شد.

با صدای آه و ناله زود چشماش رو باز کرد نور چراغ خواب صورت ستاره رو به خوبی نشون میداد دست روی پیشونیش گذاشت باز تبش بالا رفته بود. از جاش بلند شد زود مانتو و شالش رو پوشید و از پله ها پایین رفت تا دستمال و کاسه ایی اب بیاره تا بتونه تبش رو پایین بیاره داخل کابینت ها رو گشت یه پارچه تمییز پیدا کرد کاسه ایی هم از داخل کابینت بیرون کشید و کمی آب داخلش ریخت و زود بالا رفت و بالای سر ستاره نشست و مرتب دستمال رو داخل آب میزد و روی پیشونیش و دستاش می کشید تا تبش پایین بیاد نیم ساعت مرتب این کار رو انجام داد تبش پایین اومد مریم پوفی کشید و دستی به پیشونیش کشید با شنیدن صدای خش داری هینی کشید

-چی شده ؟ حالش...

برق اتاق روشن شد با دیدن قیافه سهیل که بالا تنه اش لخت بود هین دیگه ایی کشید و سرش رو پایین انداخت حالا این خودش بود که احساس گرما می کرد دید سهیل سمت ستاره اومد زود از جاش بلند شد توی دلش به جونش غر زد

-واقعا که خجالت نمیکشه با این قیافش سرش رو انداخته پایین و اومده داخل اتاق دوتا دختر.

با صدای سهیل از فکر بیرون اومد

-چی شد اگه حالش بده ببریمش دکتر.

آب دهنش رو قورت داد

-نه خوبه تبش پایین اومد شما میتونین برین خوبه.

احساس کرد سهیل داره خیره نگاهش میکنه هر لحظه بیشتر از لحظه قبل تو صورتش احساس گرما می کرد سهیل بی حرفاز اتاق خارج شد و مریم نفسش رو به یک باره بیرون داد

-واقعا که خجالت نمیکشه.

با دستش صورتش رو باد زد دستمال رو از داخل کاسه بیرون آورد و روی صورت خودش کشید. دوباره کنار تخت نشست چشمش به در افتاد که باز بود خواست بلند بشه در رو ببنده که سهیل داخل اومد و اینبار تی شرتش رو پوشیده بود مثل اینکه فهمیده بود مریم اونطوری راحت نبوده مریم نگاه گرفت تا تصویر قبلی که از سهیل دیده بود مقابل چشماش جون نگیره دستی روی پیشونی ستاره گذاشت تبش قطع شده بود بهش لبخندی زد سهیلم بالای سرش ایستاده بود

-امشب حسودیم شد!

سهیل هم اینطرف تخت نشست

-به چی؟

-به اینکه کسی هست که ستاره خیلی دوسش داره، یکی که براش تب کرده.

-متوجه نمیشم؟!

مریم نگاهی به سهیل انداخت و لبخندی زد

-شما که فکر نمیکنین این حال ستاره برای یه مریضی باشه؟!

-نیست؟! !

مریم سری به نشونه ی نه به چپ و راست تکون داد خم شد و پیشونی ستاره رو بوسید و از جاش بلند شد و سمت حیاط رفت هوای خونه براش سنگین بود دلش گریه زیاد می خواست روی پله های داخل حیاط نشست و به آسمون نگاه کرد حس کرد که کسی کنارش نشسته نگاهش رو چرخوند سهیل با فاصله ازش روی همون پله نشست و به مریم نگاه کرد

-میشه بگی دلیل حال ستاره چیه؟

نگاهش رو دوباره به آسمون سیاه شب داد

-فکر میکردم میدونین یا ستاره براتون گفته، فکر کردم میدونین این تب از مریضی نیست و از یه عشقه!

به سهیل نگاه کرد سهیل چیزی از حرف های مریم نفهمید

-من چیزی از حرف هات نمیفهمم میشه واضح حرف بزنی؟

مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و به داخل حیاط نگاه کرد

-امروز ستاره اومد پیشم فهمیده بود که تو شرکت چه اتفاقی افتاده حالش خوب بود باهم گفتیم و خندیدم از پیشم رفت یکی دوساعت بعد زنگ زد حالش خوب نبود پرسیدم چی شد گفت خواهر امید زنگ زده مثل اینکه انگشتاش زیر یه دستگاه رفته نمیدونم دستگاه چی و چرا ولی انگشتای یه دستش رفته یعنی قطع شد بردنش اتاق عمل از چهار انگشتی که آسیب دیده بود سه تاش پیوند خورد ولی یکیش بند اولش رفت و پیوند نگرفت حال امید بد بود حال ستاره بدتر صدای ناله های امید رو که شنیده حالش رو بدتر کرد میگفت برای خاطر اونه که امید آواره شهر غریب شده و الان حال و احوالش اینطوری شده.

تب ستاره از مریضیش نیست تبش تب عشقه.

-که اینطور ولی چرا چیزی به من نگفت؟ چندبار رفتم ازش پرسیدم ولی گفت چیزی نیست!

مریم اخم کرد و نگاهش کرد

-بگه که چب بشه؟! مگه دفعه های قبل گفت از عشقش گفت شما چیکار کردین؟! هیچی به هیچی.

سهیل هم اخم هاش رو تو هم کشید

-تو از کجا میدونی من کاری نکردم.

-آنچه عیان است چه حاجت به بیان است؟!

-منم اندازه خودم تلاش کردم رفتم راجع به این پسر تحقیق کردم با پدر و مادر حرف زدم ولی رضایت ندادن من چیکار کنم دیگه!؟ اختیار ستاره دست من نیست من به اندازه خودم تلاش کردم ولی بابا مامان راضی نمیشن به نظرت من مقصرم؟!

مریم نگاهش رو گرفت و چیزی نگفت و دوباره نگاهش رو به روبه رو داد چند لحظه سکوت کردن هوا خنک بود نسیم خنکی روی صورتش سر میخورد بوی عطر سهیل گاهی زیر دماغش میزد نفس عمیقی گرفت این عطرش بهتر از عطر قبلی بود برخلاف عطر قبلیش این شیرین بود و گرم

-امشب تو زحمت افتادی، دوست خوبی هستی برای ستاره.

-زحمتی نبوده ستاره هم دوست خوبی برای منه.

مریم از جاش بلند شد که سهیل نگاهش کرد

-میشه چند لحظه بشینی میخوام باهات حرف بزنم

مستاصل به سهیل نگاه کرد دوست نداشت که بمونه ولی سهیل دوباره گفت

-فقط چند لحظه بشین.

به ناچار نشست

-این کاری که جدید بهش مشغولی خوبه؟

-خوبه.

-برنمیگردی شرکت؟

-نه.

سهیل دستی به صورتش کشید نگاهش رو از مریم گرفت و به روبه رو نگاه کرد حس میکرد توی این شب آروم میتونه یه سری حرف ها رو بزنه هنوز تو غلط و درست بودن اونچه که میخواست بگه شک داشت ولی با خودش گفت آدم گاهی دل به دریا بزنه خوبه.شروع کرد به حرف زدن

-میدونم ازم شاید دل خوشی نداشته باشی یعنی از همون بچگیات نداشتی ولی خب اون بچگی بود و گذشت بزرگ شدیم و حالا باز روبه روی همیم میدونم توی این آشنایی دوباره اشتباهاتی رخ داده مثل همین بار آخر ..

حس خوبی از حرف های سهیل نداشت وسط حرفش پرید

-آقای شمس من که.....

سهیل سمتش چرخید و اخم کرد

-حرف گوش نکنی دیگه چند دفعه بگم وسط حرفم نپر؟

مریم خجالت زده سرش رو پایین انداخت و ببخشیدی گفت سهیل لبخندی زد و به دوباره به رو به روش نگاه کرد و حرفش رو از سر گرفت

-داشتم میگفتم این بار آخر بد شد میدونم بد شد ولی یه چیزایی رو این روزا نمیفهمم یه سری حساسیت ها یه سری حسادت ها یه سری اخلاق ها و رفتارهای جدید که تا حالا تو خودم سراغ نداشتم .نمیدونم چی شد که حساس شدم به اینکه با همه راحتی و با من نیستی با همه مهربونی و با من شمشیرت رو از رو بستی نمیدونم چی شد حساس شدم بهت اون روزم حساس شدم به اینکه

اونجا به من گفتی آقای شمس به گراوند گفتی محسن برای اون قسم خوردی تو نبودی به من فقط نگاه کردی کنترلم از دستم خارج شد نفهمیدم چی شد که حساس شدم نفهمیدم چی شد که وقتی چشمام رو بستم چشمای تو جاشون رو گرفت .

مریم مات حرف های سهیل مونده بود نفس کشیدن یادش رفته بود مفهوم حرف های سهیل براش سخت بود با نگاه سهیل و حرفی که زد تیر خلاص رو به مریم زد سمتش چرخید به چشمای مریم نگاه کرد

-مریم ازت خوشم اومده.

مات نگاهش کرد توانایی انجام هیچ کاری رو نداشت انگار زمان متوقف شده و مغزش از کار افتاده بود. سهیل بی توجه به حال مریم به چشماش نگاه کرد

-ازت میخوام بهم فرصت بدی یعنی به هردومون بیشتر با هم آشنا بشیم و یه مدت رو با هم بگذرونیم و یه مدت رو با هم دوست باشیم تا ببینیم چی پیش میاد.

از جاش بلند شد فکرش کم کم به کار افتاد با این حرف آخری که از سهیل شنیده بود میتونست بزنه زیر گوشش ولی انگار تمام اندام های بدنش فلج شده بودن فقط نفس نفس میزد خواست دهن باز کنه چیزی بگه اما نتونست به سرعت پله ها رو بالا رفت و پاش به در ساختمون گیر کرد و سکندری خورد و نزدیک بود پخش روی زمین بشه سهیل سمتش چرخید.

-مواظب باش.

مریم سر جاش ایستاد دستاش رو مشت کرد و دوباره با سرعت راه افتاد لبخند روی صورت سهیل نشست

-ما رو باش میخوایم با کی بریم سیزده بدر.

نگاهش رو به آسمون داد به نظرش آسمون همرنگ چشمای مریم بود همینطور سیاه که گاهی هم برق میزد. خودش هم نمیدونست از کی مریم براش رنگ پیدا کرد! ولی حالا براش مهم شده بود متفاوت شده بود میخواست باهاش باشه و این مربوط می شد به جواب مریم که پشنهاد دوستیش رو قبول می کرد یا نه؟ دستش رو سر زانوهاش گذاشت و از جاش بلند شد و از پله ها بالا رفت به در اتاق بسته ی ستاره نگاه کرد دستی داخل موهاش کشید و سمت اتاق خودش رفت.

پشت در اتاق نشسته و زانوهاش رو بغل گرفته بود و دندون روی انگشت اشارش فشار میداد یه حس بدی داشت دلش میخواست از این خونه بره چشماش دائم پر و خالی می شد بغض تو گلوش سنگینی میکرد دلش میخواست بره و سر سهیل داد بزنه و چندتایی هم زیر گوشش بخوابونه انگشتش رو از دهنش بیرون کشید انگار که سهیل رو به روش نشسته باشه شروع کرد به حرف زدن و اشک ریختن

-پسره ی بیشعور این حرف بود تو به من زدی؟ میخوای دوستی من و ستاره رو خراب کنی هیچکاری ازت بر نیومد به این نقشه ی کثیف رو آوردی؟ بزنم شل و پلت کنم؟ مگه من دختر دم دستی هستم بهم میگی بیا دوست بشیم؟ مگه من تا حالا دوست دختر کسی بودم؟ مگه رفتار بدی از من دیدی ؟ بیشعور.

سرش رو روی زانوهاش گذاشت و گریه کرد دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود تا صدای گریه هاش ستاره رو بیدار نکنه. با صدای ناله مانند ستاره دست روی چشماش کشید و بالای سر ستاره رفت صداش گرفته بود به چشمای نیمه باز ستاره نگاه کرد

-جونم چی میخوای؟

-تشنمه.

لیوان آبی که کنار چراغ خواب بود رو برداشت و کمک کرد ستاره بشینه کمی آب بهش داد ستاره تشکر کرد و بعد گفت.

-نخوابیدی؟

-الان میخوابم.

ستاره سری تکون داد و دوباره دراز کشید و به خواب رفت خوب بود که هشیاری کامل نداشت تا صدای گرفته و چشمای خیس مریم رو ببینه دستی به چشماش کشید و کنار تخت نشست و بینیش رو بالا کشید به گوشیش نگاهی انداخت دوست داشت همین الان به حاج یونس زنگ بزنه تا بیاد دنبالش ولی فکر عاقلانه ایی نبود گوشیش رو کنار گذاشت یک ساعتی تا اذان صبح مونده بود میتونست این یک ساعت رو بخوابه از فکرش گذشت که بعد از خوندن نماز سوپی برای ستاره درست میکنه و قبل از بیدار شدنشون از خونه میزنه بیرون روی تخت دراز کشید چشماش رو بست لباش از بغض میلرزید سعی کرد بخوابه اما اون یک ساعت هم خواب به چشمش نیومد نمازش رو خوند سوپی برای ستاره درست کرد و بالا اومد لباس هاش رو پوشید برگه ایی از داخل کیفش بیرون کشید و برای ستاره نوشت که براش سوپ درست کرده و خودش عجله داشته باید زودتر میرفته تا به سر کارش بره ، برگه رو کنار چراغ خواب گذاشت تا وقتی ستاره بیدار شد اون نامه رو ببینه کنار پنجره رفت هوا هنوز کاملا روشن نشده بود میترسید که با این هوا بیرون بره برای بار چندم بیشعوری نثار سهیل کرد اگر یک ربع دیگه صبر می کرد هوا هم روشن شده بود. پایین تخت نشست سرش رو روی تخت گذاشت باز به جون سهیل غر زد و نفهمید که خواب کی به چشماش اومده؟

با پشت دست روی چشم و صورتش کشید کش و قوسی به بدنش داد سرش رو خاروند و چشمای خواب آلودش رو نیمه باز کرد نور چشماش رو زد نقی زد و دوباره چشماش رو بست از ذهنش گذشت که کنار تخت نشسته تا هوا کمی روشن بشه به سرعت سر جاش نشست به اطرافش نگاه کرد اتاق که اتاق ستاره بود به اطرافش نگاه کرد نگاهی به خودش انداخت داخل تخت بود و پتویی هم روش کشیده شده به لباس هاش نگاه کرد که عوض شده بودن دستش رو روی سرش گذاشت خبری از مقنعه اش نبود نمیفهمید چه اتفاقی افتاده خواست جیغ بزنه که در اتاق باز شد و ستاره با صورت خندانی وارد شد

-سلام خانم ساعت خواب.

پتو رو کنار زد و زود از تخت پایین اومد

-من دیرم شده! اصلا تو تخت تو چیکار میکنم؟

ستاره سمتش اومد دستش رو گرفت و مجبورش کرد روی تخت بشینه

-باز مغزت پرید؟! دیشب اینجا بودی از من پرستاری میکردی یادت نیست؟

-چرا یادمه؟ خوبی تو الان؟

ستاره لبخندی زد

-آره قربونت برم خوب خوبم.

-ساعت چنده؟

-یک بعدظهر

مریم دستی به صورتش زد

-وای شرکت!

ستاره خندید

-معلومه دیشب رو کامل نخوابیده بودی حسابی خسته بودی که پایین تخت خوابت برده، در ضمن حسنی خانم امروز جمعه است و تعطیل شرکت کجا بود فدات شم که نامه هم برام گذاشتی؟!

ستاره خندید مریم وا رفت

-واقعا جمعه است؟

-اره

مریم نگاهی به خودش انداخت

-من چطوری سر از تخت تو در آوردم مانتو شالم چرا نیستن؟کی من روگذاشت روی تخت!

ستاره بلند خندید

-دیشب که حالم خوش نبود فهمیدم سهیل چندباری بغلم کرده گفتم تو هم حتما دلت خواسته ، وقتی صبحی بیدار شدم دیدم پایین تختی گفتم سهیل بیاد تو رو هم بغل کنه.

چشمای مریم از تعجب گرد شد اخماش تو هم رفت از جا پرید و بلند گفت

-چی؟؟؟! !!

ستاره بلند بلند میخندید مریم میخواست همونجا بزنه زیر گریه همین رو کم داشت که سهیل اون رو بذاره روی تخت

-ستاره خیلی...خیلی نامردی

ستاره خندید

-بابا جوش نزن دیونه شوخی کردم، خودم بیدارت کردم با پاهای خودت اومدی روی تخت منم کمکت کردم مانتوت رو در آوردی ولی چون منگ خواب بودی یادت نیست.چیه حالا دلت خواست داداشم بیارتت رو تخت.

ستاره میخندید مریم سمتش براق شد و به صورت کاملا جدی گفت.

-ستاره به جون حاج بابام یه بار دیگه از این چرت و پرتا بگی نه من نه تو.هی میگه داداشم داداشم انگار نوبرش رو آورده

ستاره دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

-باشه بابا نزن، چی من دیشب بالای سرتون نبودم باز به هم زدین؟

مریم با همون قیافه جدی گفت

-با هم بودنی نبوده که حالا به هم بزنیم، تو هم دفعه ی دیگه این چرندیات رو تحویل من نده.

ستاره متعجب به مریم نگاه کرد

-چته تو ؟ چت شده پاچه میگیری؟!

-باشه بابا من سگ ، پاچه میگیرم شما خوبین؟ ولم کنین دیگه.

چشم چرخوند مانتوش رو پیدا کرد و سمتش رفت ستاره با دهن باز نگاهش کرد داشت دکمه های مانتوش رو میبست ستاره کنارش اومد

-مریم چی شده؟ من که چیزی نگفتم! ببخشید اصلا غلط کردم.

مریم زد زیر گریه و ستاره رو بغل کرد

-ببخشید من یه خورده اعصابم خرابه سر تو خالی کردم ببخشید.

از ستاره فاصله گرفت شالش رو سرش کرد

-مریم چیزی شده؟ سهیل بهت حرفی زده؟ باهم دعواتون شده؟

بینیش رو بالا کشید اصلا از این وضعیت به وجود اومده راضی نبود دستی به چشماش کشید سمت کیفش رفت

-نه عزیزم چیزی نشده تو نگران نباش من فقط حال خودم خوش نیست برم خونه خوب میشم.

صورت ستاره رو بوسید و زود از اتاق خارج شد داشت از پله ها پایین میرفت که ستاره پشت سرش اومد و مرتب صداش میزد سهیل هم جلوی پله ها اومد

-کجا میری؟

چشم مریم بهش افتاد اخمی کرد و بدون اینکه جوابش رو بده از کنارش رد شد جلوی در خروجی ایستاد از جا کفشی کفشش رو بیرون آورد و مشغول پوشیدنش شد ستاره و سهیل بالای سرش ایستادن که ستاره گفت

-آخه چی شده مریم؟ خب حرف بزن! سهیل حرفی زده

رو کرد به سهیل

-آره سهیل تو باهاش دعوا کردی ؟ حرفی بهش زدی؟

-من نه ! ولی اگه اجازه بدی خودم حلش میکنم.تو برو میز رو بچین ما هم میایم.

ستاره با شک نگاهش کرد سهیل چشم روی هم گذاشت تا ستاره بهش اعتماد کنه ستاره با تردید سمت آشپزخونه رفت مریم بند کفشاش رو بست و از در بیرون زد سهیل هم پشت سرش راه افتاد

-یه دقیقه وایسا باهات حرف دارم.

-من با شما حرفی ندارم.

این بچه بازی اعصابش رو هم میریخت از پشت کوله ی مریم رو گرفت و عقب کشید که نزدیک بود تعادلش رو از دست بده مریم ایستاد و تقریبا داد زد

-داری چیکار میکنی؟

سهیل اخم کرده نگاهش کرد انگار با این دختر بچه باید جدی برخورد می کرد

-صدات زدم نایستادی مجبور شدم.

-الان ایستادم کارتون رو بگید.

سهیل زبون روی لبش کشید

-فکر میکنم از قضیه دیشب ناراحتی که داری سر ستاره خالی میکنی بب...

-از دیشب حرف نزنین لطفا..

سهیل اخم هاش رو تو هم کشید که مریم خود به خود سکوت کرد

-بهت گفتم وسط حرفم نپر انگار گوش شنوا نداری؟! ببین خانم کوچولو دیشب یک سری حرف بهت زدم که هنوز سر حرفم هستم درک نمیکنم این بچه بازی های تو چه معنایی داره اینکه با ستاره بد برخورد کنی یا دلخوری پیش بیاد که ستاره ناراحت بشه ربط ستاره به حرف های من چیه که با اون بد برخورد میکنی؟ مثل دو تا آدم بزرگ حرف زدیم منم یه پیشنهاد بهت دادم که بی جواب گذاشتی دلیل این بچه بازی هات رو درک نمیکنم!

مریم اخم هاش حسابی تو هم گره خورده بود از فرت عصبانیت داشت نفس نفس میزد پیشنهاد دیشب سهیل کم بود که حالا داشت به بچه بودن متهمش میکرد سکوت سهیل رو دید حرف زد

-بله شما درست میگی آقا ما بچه شما بزرگ ما امل شما روشنفکر پس ربطی به هم نداریم حرف دیشبتون اصلا درست نبود همینطور که حرف الانتون درست نیست ما نون و نمک هم رو خوردیم فکر نمیکردم شما با یه چشم دیگه بهم نگاه کنین از دیشب هی فکر میکنم چه سبک رفتاریی انجام دادم که شما همچین چیزی رو گفتید آخه به من میخوره اهل ای حرف ها باشم آخه درسته حرف شما؟

اشکاش راه خودشون رو پیدا کرده بودن سهیل با تعجب بهش نگاه کرد

-این حرفا چیه میزنی؟ سبک رفتاری چیه؟! مگه من چی گفتم بهت؟مثل هر پسری که از دختری خوشش میاد پیش

نهادم رو گفتم این کجاش اشکال داره؟

-همش اشکاله شاید از دید شما که به قول معروف خارج رفته ایین با فرهنگ دیگه آشنایی دارین چیز عادی باشه الانم که درست فکر میکنم شاید شما هم مقصر نباشین چون یه جای دیگه بزرگ شدین با یه فرهنگ دیگه ولی این حرف شما اینجا جایی نداره شایدم برای خیلی ها داشته باشه ولی در مورد من نداره آقای شمس من آنجلا یا هر دختر دیگه نیستم اشتباه گرفتید.

اخم های سهیل به صورت کاملا ترسناکی تو هم رفت عصبی بودن رو میشد از چهرش خوند طوری که نفس تو سینه مریم حبس شد سهیل چشماش رو ریز کرد و با انگشت اشارش اول به مریم بعد به خودش اشاره زد

-تو فکر میکنی من آدم دله ایی هستم؟ منظورت از این حرفا چیه؟ ها حرف بزن ببینم.

مریم ترسیده بود بریده بریده گفت.

-ب...بب ببخشید من منظوری ند...نداشتم...

ستاره از پنجره آشپزخونه به سهیل و مریم نگاه میکرد از گارد گرفتن هاشون معلوم بود وضعیت خوبی نیست پنجره رو باز کرد و با صدای بلندی گفت

-سهیل اونجا چه خبره؟

سهیل دستی به صورتش کشید و سرش رو سمت ستاره چرخوند

-هیچی عزیزم تو میز رو بچین تا ما هم اومدیم.

نگاهش رو به مریم داد

-فعلا که ستاره داره نگاه میکنه حالش هنوز جالب نیست که الان بخوام باهات حرف بزنم ولی بعدا مفصل راجع به اون حرفات صحبت میکنیم، برای چند ساعت قضیه حرف های دیشب رو بذار کنار اگه اذیتت میکنن به خاطر ستاره الان بیا بالا چند روز اخیر براش جالب نبوده فهمیدن قضیه شرکت و دعواش با رز و مامان بعدم که ماجرای امید این دختر اینقدر ظرفیت نداره الان میبینی بهتره از خواهر پسره شنیده حالش بهتره وگرنه که... تو هم الان نشو یه ماجرای جدید من خودم به ستاره میگم چی بهت گفتم ستاره هم عاقله هم درک میکنه.

مریم با تعجب و دهنی باز نگاهش میکرد از ذهنش گذشت این میخواد به ستاره هم بگه؟!

-میخواین به ستاره چی بگین؟! !!!!!

-اونچه که به تو گفتم.

-وای نه اصلا کلا اون موضوع رو فراموش کنید منم فراموش میکنم من نمیخوام دوستیم با ستاره به هم بخوره دارم بهتون میگم این حرف شما خیلی چیز عادی نیست خواهش میکنم نگید بخدا همه چی خراب میشه.

سهیل باز اخم هاش تو هم گره خورد

-چی داری میگی، ببین الان حرف زدن تو این موقعیت فایده نداره یه روز میشینیم کامل حرف میزنیم فعلا الان بیا بریم داخل.

-من نمیام ، میخوام برم.

-این بچه بازیا چیه؟ چی شده مگه؟ ببین دختر خوب فعلا بیا بریم داخل بذار حال ستاره خوب بمونه خرابش نکن ما هم بعدا با هم حرف میزنیم اگر هم الان میخوای به خاطر من بری من نهارم رو خوردم جلو چشمات آفتابی نمیشم تا راحت باشی فعلا هم چیزی به ستاره نمیگم خوب شد؟ راضی شدی؟

مریم چیزی نگفت سهیل پوفی کشید چنگی داخل موهاش انداخت و نگاه از مریم گرفت

-ناز نکن بیا، میخوای باز حال ستاره بد شه؟

سهیل راه افتاد مریم به مسیر رفتنش نگاه کرد مثل بچه ها دستش رو بالا اورد و رها کرد

-خدا بگم چیکارت نکنه اینطوری ادم رو تحت فشار میذاری.

مریم نا راضی پشت سهیل راه افتاد میل عجیبی داشت تا با یه چوب محکم بزنه داخل سر سهیل که اینطور تو معذوریت قرارش میداد.

کاری نداشت که انجام بده نزدیک ظهر بود صبا هم کنارش نشسته و داشتن چای می خوردند که یه دختر مو بور چشم سبز جلوی میزش ایستاد صبا لبخندی زد و از جاش بلند شد و دستش رو سمت دختر مو بور گرفت

-سلام آرسینه جان خوش آمدی.

-سلام صبا جون ممنونم عزیزم.

مریم هم از جاش بلند شد صبا به مریم اشاره زد

-آرسینه جان ایشون مریم خانومه منشی جدید شرکت به جای خانم تختی اومدن.

آرسینه دستش رو سمت مریم گرفت و لبخند دلنشینی بهش زد

-خوشبختم عزیزم.

مریم از خوش برخوردی دختری که اسمش آرسینه بود خوشش اومد اونم لبخندی زد و جوابش رو داد که آرسینه گفت

-ادموند هستش؟

-ادموند؟

صبا لبخندی زد

-مریم جان آقای پتروسیان رو میگه.

مریم به صبا نگاه کرد و نگاهش رو به آرسینه داد

-بله هستن هماهنگ کنم میتونید برید داخل.

با پتروسیان هماهنگ کرد که آرسینه فعلنی به دخترها گفت و سمت اتاق پتروسیان رفت.صبا اخم کوچیکی به مریم کرد

-هماهنگ چیه دختر این خواهر ادمونده. بعد تو اسم کوچیک رئیست رو نمیدونی؟

مریم سر جاش نشست

-نه تا حالا دقت نکرده بودم.میگم صبا آقای پتروسیان مسیحین؟

-اینم نمیدونستی؟!

-نه نگفته بودی.

صبا نفسش رو به بیرون فوت کرد و شروع کرد به حرف زدن

-کل این شرکت و کارخونه مال آقای پتروسیان بزرگه که پسراش اینجا مشغولن یعنی یکیشون آقای آرشام البته قبلا برادر دیگش آندرانیک هم مشغول بود ولی سهمش رو جدا کرد و رفت سر یه کار دیگه الان گاهی آقای آرشام و پتروسیان بزرگ میان سر میزنن البته پتروسیان بزرگ چون سنش بالا رفته خیلی کم میاد ولی آقا آرشام گاهی سر میزنه که آقای پتروسیانی که تو میشناسی به عنوان رئیس ادموند رو میگم پسر آرشامه که اینجا رو میگردونه این دختریم که دیدی آرسینه خواهر ادمونده یعنی دختر آرشام.افتاد؟

-آها که اینطور چه جالب.

-بله حالا بعدا میبینیشون.

-میبینمشون.

مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و دوباره صبا شروع کردن به حرف زدن آرسینه برای نهار تو شرکت موند دختر خوب و مهربونی به نظر میرسید مریم زود باهاش صمیمی شد حتی قرار گذاشتند یک روز سه نفری برند بیرون وقت کاریش که تموم شد سمت خونه راه افتاد دوست داشت یه مقدار از راه رو پیاده طی کنه برای چندمین بار فکر سهیل از ذهنش گذشت و هر بار سعی کرد ذهنش رو منحرف کنه چند روزی میشد از سهیل خبری نداشت طرف های خونشونم نمی رفت و فقط تلفنی با ستاره صحبت می کرد. بی خیال راه می رفت همین که خبری از سهیل نبود خوشحال شد. با شنیدن اسمش سرجاش خشکش زد با خودش غر زد

-ای تو اون شانست مریم

ماشین سهیل کنارش اومد سلامش کرد

-سلام بیا بالا

گلوش رو صاف کرد سعی کرد جدی و رسمی برخورد کنه

-سلام آقای شمس، ممنون از لطفتون خودم میرم.

سهیل چنگی داخل موهاش انداخت نفسش رو به بیرون فوت کرد و نگاهش رو به مریم داد

-مریم امروز خیلی برام جالب نبوده کلی اعصاب خوردی داشتم چند روزه فقط میخوام وقتم رو خالی کنم که حرف بزنیم دیگه حوصله ناز کشیدن ندارم جان جدت ناز نکن بیا حرف دارم باهات.

مریم اخم هاش رو تو هم کشید

-من نه ناز میکنم نه از شما خواستم که نازم رو بخرید!

سهیل چشماش رو بست تا آروم باشه باید جدی با مریم برخورد می کرد تا این دختر به حرفش گوش میداد.

-ببین دارم میگم خستم دارم میگم روز جالبی نبوده پس بیا سوار شو حرف دارم باهات.

مریم ابرویی به نشانه ی نه بالا انداخت سهیل اخم هاش رو تو هم کشید و خیلی جدی گفت

-میای سوار میشی یا بیام پایین دستت رو بگیرم به زور سوارت کنم؟

مریم اخم کرد از این زورگویی سهیل خوشش نمی اومد نمیخوامی گفت که سهیل در ماشین رو باز کرد مریم ترسید و یک قدم عقب رفت سهیل اخم کرده و دست به کمر مقابلش ایستاد

-سوار میشی یا نه؟

مریم آب دهنش رو قورت داد بغض بی دلیلی به گلوش نشست

-شما چرا زور میگین ؟! نمیخوام خب!

-چون حرف گوش نکنی.

ماشینی که چند پسر جوان داخلش بودند سرعتشون رو کم کردند و به مریم و سهیل نگاه کردن یکی شیشه ماشین رو پایین کشید

-خانم مشکلی پیش اومده؟ اقا مزاحم شدن؟

سهیل چنگی داخل موهاش انداخت مریم نیم نگاهی اول به ماشین انداخت بعد به سهیل که گفت

-به نظرت برای تکمیل کردن امروزم یه دعوای خیابونی لازمه؟

اخمی به سهیل کرد و راه افتاد و کنار ماشین سهیل رفت در ماشین رو باز کرد و نگاهی به پسرا انداخت

-نه ممنون مشکلی نیست.

ناچار سوار شد و در ماشین رو تند به هم کوبید حسابی حرصش گرفته بود سهیل هم سوار شد مریم نیم نگاهی بهش انداخت حالا که دقت می کرد وضعیت سهیل رو آشفته دید موهای به هم ریخته ته ریش چند روزه دکمه باز یقه پیراهن و کراوات شل شدش همگی نشون از خستگی این مرد میداد سهیل ماشین رو روشن کرد

-میشه حالا که سوار شدم حرفتون رو بزنید همینجا، من عجله دارم باید برم خونه.

-میریم یه جایی که بشه حرف زد.

-همینجا هم میشه حرف زد.

سهیل ماشین رو راه انداخت

-گرسنمه هیچی نخوردم میریم یه رستورانی جایی بعد حرف میزنیم.

مریم زیپ کیفش رو باز کرد و از داخل ظرف غذاش ساندویچی رو بیرون کشید و سمت سهیل گرفت

-این رو بخورید، الوویست، چندتا درست کردم این موند.

سهیل بی تعارف ساندویچ رو گرفت و سری تکون داد و مشغول خوردن شد مقابل چشمای مریم چندتا گاز بزرگ به ساندویچ زد و خوردش نگاه از سهیل گرفت

-خب دیگه فکر کنم سیر شدید حالا ماشین رو گوشه ایی نگه دارید و حرفتون رو بزنید.

سهیل از سر شونه نگاهی به مریم انداخت

-به نظرت من با اون یه ذره ساندویچ سیر شدم؟

-نشدید؟

لبخند محویی روی لب های سهیل نشست از اینکه مریم با تعجب این سوال رو پرسیده بود میل عجیبی داشت که دماغ این دختر رو میکشید و بهش میخندید نگاهش رو به جلو داد

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی غر میزنی؟ و خیلی غر غرویی

مریم اخم کرد و با صدایی که سعی داشت حرصش معلوم نباشه گفت

-من غر میزنم؟! من غرغروم؟!

سهیل سرش رو بالا و پایین کرد و بدون نگاه کردن به مریم گفت

-آره خیلی، درست شبیه این پیرزنایی.

مریم عصبی نفسش رو به بیرون فوت کرد مثل بچه هایی که قهر میکنن دست هاش رو جلوی سینه اش جمع کرد و سرش رو چرخوند و نگاهش رو به بیرون داد واقعا که ایی گفت.

سهیل نگاهش کرد لبخند پر رنگی روی لب هاش نشست احساس میکرد خستگی این چند روز با سربه سر گذاشتن این دختر از تنش میره وقتی کنار این دختر بود احساس میکرد هم سنش کمتر شده هم راحت میتونه لبخند بزنه.

پخش ماشین رو روشن کرد و دیگه تا رسیدن به رستوران چیزی نگفتن جلوی رستوران ماشین رو پارک کرد حدس میزد احتمالا مریم لج کنه و داخل رستوران نیاد برای جلو گیری از این کار گفت

-من میخوام برم داخل نهار بخورم اگه لج نکنی غر نزنی رایم رو بر میگردونم و دیگه بهت نمیگم غرغرو.

مریم اخم کرده نگاهش کرد

-برام اهمیتی نداره که چی راجع به من میگید ولی برای اینکه بگم اشتباه کردید پیاده میشم.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و جلوی در رستوران ایستاد سهیل سری تکون داد و پیاده شد از صندلی عقب کت مشکیش رو برداشت دکمه پیراهنش رو بست گره کراواتش رو مرتب کرد و کتش

رو پوشید از داخل شیشه ماشین نگاهی به خودش انداخت دستی داخل موهاش کشید تا کمی مرتب بشن راه افتاد نگهبان جلو اومد خوش آمد گویی گفت و سوئیچ ماشین رو گرفت تا ماشین رو ببره پارک کنه سهیل کنار مریم ایستاد نگاهی بهش انداخت با این کوله و این مانتو شلوار سورمه ایش بی نهایت شبیه یه دختر دبیرستانی شده بود مریم نگاهش رو بالا آورد سهیل قیافه متفکری به خودش گرفت امروز میل عجیبی داشت که سربه سر این دختر بذاره!

به نظرت من با این قیافه چطوری با یه دختر دبیرستانی برم رستوران؟

-با منین؟! به من میگین دختر دبیرست انی؟! !

سهیل سرش رو به نشونه تایید بالا و پایین کرد مریم اخم هاش رو تو هم کشید

-من اصراری نداشتم بیام اینجا خودتون خواستین.

زود چرخید و قدم اول رو برداشت که بره به قدم دوم نرسید سهیل خندید و از پشت کوله اش رو کشید.

-کجا؟

-به خودم مربوطه.

-علاوه بر پیر زن بودنت، جنبتم کمه جنبه شوخی نداری.

مریم اخم کرد

-تعارف نکنید چیز دیگه هم هست بگید.

-نه فعلا اینا رو داشته باش چیزی بود بهت میگم.

سهیل کوله مریم رو کشید در رستوران رو باز کرد

-برو داخل غر هم نزن.

مریم بندهای کولش رو گرفت و جلو کشید

-ول کن کولم رو

سهیل دستش رو برداشت مریم داخل رفت سهیل کنارش ایستاد گارسون به سمت میزی راهنمایشون کرد دلش میخواست حسابی نگاهش رو بچرخونه و محیطش رو آنالیز کنه ولی از اینکه سهیل باز چیزی بگه نگاهش رو فقط به جلو داد و میزی که گارسون نشون داد تنها چیزی که دید میزهای دایره ایی بود که رو میزهای طلایی داشت و صندلی های قهوه ایی صندلی رو عقب کشید و نشست سهیل هم صندلی روبه روش نشست نگاهش به نمکدون جعبه دستمال کاغذی رو میز بود گارسون اومد منو ها رو روبه روشون گذاشت و منتظر سفارش گرفتن شد صدای سهیل رو شنید

-تو چی میخوری؟

نگاهش کرد باید کاملا جدی میگفت که چیزی نمیخوره تا سهیل هم بهش گیر نمیداد هر چند میدونست حتی اگه مخالفت میکرد سهیل یک پرس به سلیقه خودش براش سفارش میداد کاملا جدی گفت

-آقای شمس من هیچی نمیخورم گرسنه هم نیستم ناز هم نمیکنم الان به اجبار شما اینجام تا حرف هاتون رو بشنوم.پس در این مورد اصرار نکنین.

سهیل با قیافه خونسردی سری تکون داد و بعد به گارسون نگاه کرد

-برای من یه پرس جوجه کباب بیارین با مخلفات این خانمم چیزی نمیخورن یه لیوان آب خوبه.

گارسون بسیار خوبی گفت منو ها رو برداشت مریم وا رفته به سهیل نگاه کرد حتی فکرش رو هم نمیکرد سهیل اینچنین حرفی بزنه سهیل نگاهش رو به مریم داد

-چیه؟ بگم یه لیوان آبم نیارن؟

مریم خودش رو جمع کرد

-نه بمونه.

سهیل سری تکون داد

-خب از کارت چه خبر؟

-فکر نمیکنم اومده باشیم اینجا تا راجع به کار من حرف بزنیم.

-نه ولی خب میخوام موضوع اصلی رو بعداز خوردن نهارم بگم.

-میشه الان بگید، من واقعا وقت ندارم باید برم خونه هزارتا کار دارم، حاج بابا نگرانم میشه دیر برسم.

-دیرت نمیشه خودم میرسونمت، میخوام نهارم رو بخورم و بعد حرف بزنیم، فقط از الان یه چیز رو بگم بعد از اینکه نهارم تموم شد حرف زدیم حرفام تموم شد پا نمیشی سکوت کرده فرار کنی و بگی خودم میرم خونه پس خودت رو آماده کن تا من نهارم رو میخورم خود سازی کن که باز در نری.

مریم لبش رو به دندون گرفته بود تا چیزی به سهیل نگه گارسون غذای سهیل رو روی میز چید و یک لیوان آب رو هم روبه روی مریم گذاشت قبل از اینکه گارسون بره سهیل صداش زد و چیزی دم گوشش گفت گارسون سری تکون داد و رفت. سهیل در کمال آرامش نهارش رو میخورد و مریمم فقط حرص نصیبش می شد توی دلش به جون سهیل غر زد

-خجالت نمیکشه روبه روی من داره نهار میخوره وای خدا آدم اینقدر خسیس اینقدر بی فکر یه خورده جنتلمن می شدی سفارش میدادی من که نمیخوردم ولی برای کلاس خودت خوب بود، نمیدونم این دخترا به چی تو دل خوش کردن؟ اون آنجلا رو بگو.وای وای.

همینطور داشت تو دلش به جون سهیل غر میزد سهیل نهارش رو تموم کرد دستمالی برداشت و دور دهنش رو پاک کرد

-حیف شد نخوردی خیلی خوشمزه بود.

-دوستان به جای ما، نوش جونتون.

-اره ولی خودت میخوردی فرق میکرد.

سهیل به لیوان آب مریم اشاره زد

-اونم نمیخوری؟

مریم چشماش رو بست لبخند حرص داری زد و لیوان آب رو سمت سهیل سر داد

-نخیر ممنون شما تشنتونه میل کنید

لیوان رو برداشت و یک نفس سر کشید.

-آخیش چه چسپید، حیف شد یه لیوان آبم نخوردی.

مریم الان خیلی میل عجیبی داشت که وسط رستوران دادی سر سهیل بزنه که اینقدر حرصش رو در می آورد سهیل به صورت سرخ مریم که از عصبانتیت بود نگاهی انداخت و خندید و گفت

-حالا ناراحت نشو آب رو شوخی کردم مزش با شیر آب خونه هامون فرقی نداره.

دیگه جا داشت مریم واقعا بزنه زیر گریه؟ یا چیزی رو تو سر خودش یا سهیل میشکست؟!

از جاش بلند شد وبا صدایی که سعی داشت بالا نره ولی در عین حال خشمش معلوم بود گفت

-شما من رو آوردین اینجا که دست بندازین؟

سهیل دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

-ببخشید، ببخشید، میخواستم شوخی کنم.حالا بشین جدی میخوام حرف بزنم.

مریم نفس نفس میزد سهیل به صندلیش اشاره زد

-خواهش میکنم بشین.

دهنش خشک شده بود نگاهی به لیوان نوشابه دست نخورده سهیل افتاد خم شد و لیوان رو برداشت و نصفش رو سر کشید نفسش رو به بیرون فوت کرد و سر جاش نشست

-بفرمایید لطفا.

سهیل دستی دور لبش کشید و مستقیم به چشمای مریم نگاه کرد

-میخوام راجع به چند شب پیش حرف بزنم.

مریم سرش رو پایین انداخت سهیل از فکرش گذشت این دختر رو فقط با گفتن این حرف ها میشه مهار کرد، سعی کرد ذهنش رو روی حرف هایی که میخواد بزنه متمرکز کنه و آن الیز رفتار مریم رو برای بعد بگذاره

-نمیدونم چطور بگم و از کجا شروع کنم که باز بهت برنخوره که قهر کنی و بری مس قبل از اینکه چیزی بگم همونطور که قبل از نهار گفتم بچه بازی ناز کردن چه میدونم هرچی که اسمش رو میذاری رو بذار کنار تا ته حرف هام رو گوش کن و به سوالات و نظری که ازت میخوام جواب بده میخوایم مثل دوتا آدم بزرگ و بالغ حرف بزنیم موافقی؟

مریم سرش رو به نشونه بله بالا و پایین کرد. سهیل بسیار خوبی گفت و ادامه حرفش رو از سر گرفت

-دوستی به نظرت چه اشکالی داره؟

-در نوع خودش مشکل نداره ولی اونچه که تو ذهن شماست اشکال داره

-مگه تو میدونی چی تو ذهن منه؟! مگه دوستی چیزی غیراز صمیمی بودنه!دوستی با هم بودنه کمک کردنه چه اشکال داره اینا؟

-در مورد دختر و پسر فرق داره!

-مگه تو دوست آریا و گراوند نیستی؟

مریم سرش رو بلند کرد و متعجب نگاهش کرد

-فرق داره!من برای این دونفر احترام قائلم همکار بودیم رابطه محدود به محیط کاری بود یه صمیمت که مال اونجابود

-مگه تو به اسم کوچیک صداشون نمی کنی؟باهاشون نمی خندیدی خوب شاید اونام بهت احساسی داشته باشن؟

مریم نمی دونست عصبی بشه یا تعجب کنه ولی خود دار بود

-این دو نفر برام مثل برادرن هم خودشون گفتن هم من تازه چیز غیری هم نبوده فقط محدود به شرکت بوده و این یه چیز عادیه که همه جا هست.

سهیل نگاه عاقل اندر سفیه ایی به مریم انداخت

-کاری با آریا ندارم ولی راجع به گراوند مطمئنی؟! این همه فداکاری خیلی طبیعی نیست شاید ازت خوشش بیاد!

مریم با بهت گفت

-اون زن داره!

-کی؟

-گراوند

-زن داره؟!

-بله صبا جان اونکه تو شرکت من باهاشون کار میکنم اون مثل برادرمه از اولش هم بوده شباهت زیاد من به خواهر مرحومش باعث این صمیمیت شده تازه نه یه شکل خاص از صمیمیت یه چیز عادی که حاج یونسم در جریانه.

سهیل خودش رو نباخت گلوش رو صاف کرد و گفت

-پس یه جور دیگه میگم ببین من بهت گفتم ازت خوشم اومده بهت پیشنهاد دوستی و آشنایی دادم ولی تو غیر منطقی رد کردی واکنش های خوبی نشون ندادی بد راجع به من قضاوت کردی من رو بد دیدی من رو مثل یک آدم دله دیدی درک این چیزا برای من سخته اینکه چرا باید همچین برخوردی داشته باشی؟!

مریم سرش رو بالا گرفت و کاملا جدی به سهیل نگاه کرد سکوت سهیل رو که دید لب باز کرد و سعی کرد متمدنانه رفتار کنه و خجالت کشیدن رو بگذاره کنار

-ببینین اول بگم قضاوتی راجع به شما ندارم شما برام برادر دوستم هستین که از قضا خیلی برام عزیزه از اولش هم برادر دوستم بودین از همون بچگی یه مدت نبودین حالا که برگشتین هنوزم برام برادر دوستمین، شاید وقتی اونور بودید معنی یک سری چیزها براتون عوض شده همونطور که برای خیلی کسای دیگه شده ولی برای من نه نشده به قول اطرافیان من یک دختر سنتی هستم برامم اهمیتی نداره به این اسم صدام بزنن چون به همین سنتی بودنم افتخار میکنم، برای من قابل هضم نیست که برادر دوستم که نون و نمک هم رو خوردیم حس کنم به چشم دیگه نگاهم کرده نظر

خاصی داشته و اومده به من پیشنهاد دوستی داده! منی رو که میشناسه میدونه اهل دوستی با پسر جماعت نیستم یک سری چیز ها برام ارزشه خط قرمزه و من طرفشون نمیرم.

حالا شما با یک دیدگاه دیگه که در تعریف رابطه دختر و پسر یه نظر دیگه دارید اینکه یه مدت دوست باشید مشکلی نداره بعدم نخواستین تمام هرکس سمت خودش خیلی ببخشید ولی مجبورم بگم مثل آنجلا تکلیف اون چی شد من نمیگم شما آدم بدی هستین خودتون و آقا آریا هم گفتن که به اون دختر گفته شده فقط دوستی تعهد نه ولی خب گاهی خارج از قانون خارج از قرار داد یه چیزهایی پیش میاد یه احساس شکل میگیره که به علت اون قرارداد همه چیز تموم میشه و تهش یه آدم شکست خورده ازت باقی میمونه، منم درک اینجور ماجراهایی برام سخته منم یه خط قرمزایی دارم دین منم میگه اینجور رابطه ها مشکل داره منم سمتش نمیرم به نظرتون من بد میگم من غیر منطقیم؟

سهیل با دقت داشت به حرف های مریم گوش میکرد دستی به ته ریشش کشید احساس میکرد الان یک دختر عاقل روبه روش ایستاده تکیه اش رو از صندلی گرفت به جلو خم شد و دست هاش روی میز گذاشت.

-نه غیر منطقی نیستی حرف هات رو هم قبول دارم، باشه بذار با منطق تو پیش میریم حالا اگه تو نظریات تو پسری از دختری خوشش بیاد چیکار میکنه

همینطوری میره جلو خواستگاری و ازدواج؟ به نظرت این کاملا سنتی نیست؟ فکر نمیکنی دوره این حرف ها تموم شده؟

مریم کمی دیگه از نوشابه جلوی دستش رو خورد تا حالا این همه جسارت رو در خودش ندیده بود تا با پسری بشینه و راجع به اینچنین مسائلی حرف بزنه.

-نه دورشون تموم نشده اتفاقا هم بهتره هم موفقیت آمیز تر ولی به شرطی که مسیرش رو درست بره، پسری که از دختری خوشش میاد پا پیش بذاره اونم به همراه خانواده ، دو خانواده با هم آشنا بشن که اصلا در یک سطح هستند یا نه بعد در قالب خانواده دختر و پسر بیشتر باهم آشنا بشن جوری که فقط خانواده های دو طرف بدونن که اگر بعدم دیدن به هم نمیخورن مشکلی برای دختر یا پسر پیش نیاد، مثلا خانواده ی خودمون ازدواج مارال پسر البته آقا احمد مارال رو دوست داشت جلو اومد خوب درسته خانوادش موافق نبودن ولی آقا احمد اونا رو برای خواستگاری آورد بابا گفت آشنایی بیشتر اول یه محرمیت ساده بینشون خونده شد تا بیشتر هم رو بشناسن وقتی یقین کردن به ازدواج رسیدن پدرم گفت که خانواده احمد راضی نیستن تمام مشکلات احتمالی رو گفت راهنمایی هاش رو کرد و انتخاب رو پای خود مارال گذاشت.ازدواجشونم الحمدالله موفق بود زندگی خوبی دارن درسته مشکلاتی هست ولی هردوشون هم رو دوست دارن.

سهیل دوباره به صندلی تکیه داد دست هاش رو جلوی سینه جمع کرد و مریم رو برنداز کرد

-خب حرف منم همینه منتها شکلش فرق داشت، پس ما همین کاری که تو گفتی رو میکنیم میایم آشنا میشیم.

مریم لبخندی زد

-دقت نکردین این پروسه آشنایی بود که ختم میشد به ازدواج، نه اونچه که شما میخواین.

-نه من دقیق حرف زدم تو اشتباه برداشت کردی تو خیال کردی اگر من از آشنایی بیشتر با تو حرف میزنم برای لحظه میخوامت مثلا بشی دوست دخترم ولی این نیست اگر من میخواستم به عنوان دوست دختر کسی رو بگیرم خیلی قبل تر از این میتونستم کسایی رو داشته باشم ولی دیگه خسته شدم فکر میکنم وقتشه دیگه آروم بگیرم مطمئن باش واسه لحظه نخواستمت با تو به ازدواج فکر کردم.

صورتش از حرارت سرخ شده بود ولی باز انگار مغزش فلج بود نمیدونست چی بگه از جاش بلند شد بقیه نوشابه رو خورد تا خشکی دهنش از بین بره به سهیل نگاه کرد سعی کرد سر قولی که داده بمونه و مثل یه آدم بالغ رفتار کنه

-متاسفم امکان نداره.

سهیل بدون اینکه تغییری در حالتش بده فقط نگاهش کرد و گفت

-یعنی داری حرف های خودت رو منکر میشی؟ همین الان گفتی که مارال اینچنین کاری کرده!

زبون روی لبش کشید دستاش میلرزید اونا رو مشت کرد تا لرزششون رو کنترل کنه هر آن پتانسیل این رو داشت که غش کنه

-من...من گفتم مارال و آقا احمد از هم خوششون اومده احمد ایده آل مارال بود، هم رو دوست داشتن.و اینکه بگم..

سهیل نگاهش کرد

-و اینکه بگی....

-متاسفم شما ایده آل من نیستین، تناسبی بین خودمون نمیبینم، علاقه ایی هم نمیبینم.

نگاهی به ساعتش انداخت

-راستش من دیگه دیرم شده واقعا

سهیل از جاش بلند شد نگاهی به فاکتوری که روی میز بود انداخت دست داخل جیبش کرد و مبلغ رو روی میز گذاشت گارسون رو صدا زد و گفت کاری که ازش خواسته انجام داده یا نه که گارسون بله ایی گفت سهیل به مریم اشاره زد راه افتادن نگهبان ماشین رو آورد مریم دوست نداشت سوار بشه ولی به خاطر قولی که داده بود از سر اجبار سوار شد این همه متمددانه رفتار کردن داشت فشارش رو میندانخت دست داخل جیب مانتوش کرد به امید پیدا کردن شکلاتی که پیدا کرد و زود به دهن گذاشت قصد بیهوش شدن رو نداشت سهیل تو سکوت راه افتاد مریم خیلی معذب بود به بیرون نگاه می کرد و دعا دعا که زودتر به خونه برسه با سوال سهیل نگاه از بیرون گرفت

-منظورت از تناسب چیه؟

مستاصل به سهیل نگاه کرد نیم نگاهی بهش انداخت

-جواب بده هم داریم سمت خونتون میریم هم حرف میزنیم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد

-تناسب یعنی اینکه از همه لحاظ دو طرف به هم بخورن چه مالی چه فرهنگی یا هر چیز دیگه.

-فکر نمیکنی اونوقت دو نفر خیلی شبیه هم باشن چیز جالبی نیست همونطور که دو قطب هم نام هم دیگه رو دفع میکنن و این مخالف ها هستن هم رو جذب میکنن! اصلا این همه تشابه تهوع بر انگیز نیست؟

-اختلاف همیشه هست بین دو نفر ولی چیزایی که من میگم نه تنها من بلکه خیلی از آدما چیز کمی نیست حالا نه کاملا هم سطح ولی خیلی هم دور نباشه، مثلا از دید مالی خب یکی که خیلی پایینه با یکی که خیلی بالاست با هم میخونن؟ به نظرتون اختلاف پیش نمیاد یا فرهنگی خانواده ایی که مذهبین با خانواده ایی که نیستن با هم همخونی دارن؟! واقعا نیست اختلاف به وجود میاد و زندگی میشه جهنم هرچند همیشه استثنات هم بوده نمیگم نیست ولی کم هست اگر بوده دو طرف یک چیزهایی رو زمین گذاشتن یک سری فداکاری ها انجام دادن، درسته میگن عشق ولی این به تنهایی تمام چاله ها رو پرنمیکه به نظرم آدم باید واقع بین باشه.

سهیل حرفی نزد انگار داشت به حرف های مریم که امروز خیلی منطقی و مثل یه آدم بالغ حرف میزد فکر میکرد

نزدیک خونه ی مریم رسیدن سهیل نگاهش کرد

-ایده ال تو چیه؟

ماشین ایستاد مریم در ماشین رو باز کرد و نگاهش رو به سهیل داد

-ایده آل من اونیه که هنوز نیومده.

از ماشین پیاده شد زود ماشین رو دور زد از داخل کولش کلیداش رو بیرون آورد سهیل از ماشین پیاده شد مریم از بین کلیداش دنبال کلید در میگشت دستاش میلرزید بالاخر پیدا کرد و در رو باز کرد با مریم گفتن سهیل سمتش برگشت که نایلونی رو سمتش گرفته بود

-بگیرش.

سوالی نگاهش کرد

-نهار نخوردی ، سفارش دادم که بذارن ببریم .

-نه وای دستتون درد نکنه لازم نیست.

سهیل مهربون نگاهش کرد لبخند محویی زد

-تک خوری تو ذاتم نیست بگیرش.

مریم دستش رو جلو برد نمیدونست تسلیم لحن نرم سهیل شده یا نگاه مهربونش

-دستتون درد نکنه.

سهیل سری تکون داد و سوار ماشین شد مریم سر به زیر قدمی به عقب برداشت و وارد حیاط شد سهیل شیشه ماشین رو پایین کشید مریم خواست در رو ببنده که سهیل دوباره مریمی گفت نگاهش کرد

-بهم فکر کن مریم، دو قطب غیر هم نام میتونن جذب هم شن.

حرفش رو زد و ماشین رو راه انداخت و از مقابل چشمای مریم گذشت در رو بست انگار تمام نیروش رو پشت در جا گذاشته بود زانوهاش ضعف رفت و همونجا روی پله ها نشست قلبش نمیدونست میزنه یا نه؟! یا اونقدر سرعت ضربانش بالاست که حسش نمیکنه درست مثل ماشینی که به سرعت از جلوی آدم رد میشه و تو نمیدونی که ماشین رد شد یا نه؟!

به نایلون دستش نگاه کرد و دو پرس غذایی که همراه تمام مخلفاتش بود ناخودآگاه لبخندی زد

-تو هم اینطوری جنتلمنی.

بعد از یه روز کاری خسته کننده داشت سمت خونه می رفت مسیری که باید تا خونه پیاده میرفت دیگه براش قابل تحمل نبود احساس خستگی می کرد دوست داشت وقتی به خونه میرسه خودش رو روی تخت بنداره و بگیره بخوابه نزدیک خونشون که رسید جلوی خونشون رو شلوغ دید لحظه ایی مکث کرد از خودش پرسید

-چرا در خونمون شلوغه؟!

یکباره دلش فروریخت قدم هاش رو تند کرد تقریبا میدوید جلوی خونشون رسید شلوغی جلوی در اذیتش می کرد تمام فکر های بد به ذهنش رسید از نگاه های ترحم انگیز مردم بدش اومد تمام تنش میلرزید صدای بعضیا اذیتش می کرد

-ای خدا بخت دختره رو ببین.

دهنش خشک شد مردم رو کنار زد کنار در حیاط ایستاد چشمش به مارال افتاد که وسط حیاط داشت زجه و مویه می کرد پاهاش داشت می لرزید قدم هاش رو سست برداشت چشمش به ستاره افتاد که سپهر رو بغل کرده بود اونم داشت گریه می کرد متوجه مریم شد سمتش اومد .متوجه نبود ولی یکی زیر بغلش رو گرفت و کمکش کرد که راه بره ستاره روبه روش اومد با چشمای سرخ شده

-تسلیت میگم مریم جان.

نمیفهمید معنای حرف ها سخت بود براش خیلی نمیفهمید سمت مارال میبردنش مارال مریم رو دید تو صورتش میزد

-مریم دیدی بدبخت شدم، آبجی بیا ببین

کنار مارال نشست با دهنی خشک شده فقط خیره ی مارالی بود که تو سر و صورتش میزد و بلند بلند گریه می کرد این منظره رو اصلا دوست نداشت چون اون رو به دوسال قبل می برد اون وقتی که مادرش رفت، دستای لرزونش رو جلو برد و دستای مارال رو گرفت بریده بریده گفت

-ن...ن کن ..نکن ...ابجی

مارال خودش رو تو بغل مریم انداخت

-دیدی بدبخت شدم، دیدی تنها شدم، ای خدا حالا چیکار کنم.

توان هیچ کاری رو نداشت صدا ها تو گوشش هر لحظه کمتر و کمتر می شد طوری که دیگه هیچی نشنید انگار تو خواب فرو رفت.

بوی خاصی مثل بوی الکل زیر دماغش می خورد تو سرش احساس سنگینی می کرد چشماش رو باز کرد نور زیاد فضا چشماش رو میزد، نقی زد چشماش رو باز کرد سقف سفید و مهتابی بالای سرش ، سرم دستش تخت خشکی که یه رویه آبی داشت و ملحفه ایی که روش کشیده شده همگی براش نا آشنا بود. درک نمی کرد چرا اینجاست جایی که به یه بیمارستان یا یه کلینیک شباهت زیادی داشت. اطرافش دیوار نداشت سراسر پرده های ساتن آبی رنگ بود گوشه ایی از پرده کنار رفت چشمش به مردی افتاد که داشت نگاهش می کرد وجود این مرد هم عجیب بود داخل شد بالای سرش ایستاد لبخند محویی روی لب هاش بود

-سلام خانم خوش خواب بیدار شدی بالاخره؟

گیج بود و با دیدن این مرد گیج تر شد

-من اینجا چیکار میکنم؟!

نگاهش رو نگرفت مستقیم تو چشماش نگاه می کرد حرف زد صداش اما به سرحالی حرف اولش نبود

-یادت نمیاد چرا اینجایی؟

چشماش رو برای لحظه ایی بست تا تمرکز کنه کم کم یادش اومد چشماش رو باز کرد

-از شرکت برگشتم یه مسیر رو پیاده اومدم خیلی خسته بودم دلم خواب می خواست جلوی خونمون شلوغ بود...

بغض گلوش صداش رو میلرزوند به خاطر اشک های حلقه شده داخل چشماش دیدش تار شده بود آب دهنش رو قورت داد که بتونه حرف بزنه.

-مردم رو کنار زدم مارال بود ستاره بود هردشون گریه می کردن من این صحنه رو دوست ندارم مامان که رفت چشمای اشکی مارال و ستاره و بابام رو دیدم و.و.ولی ..حالا ..حا..حاج بابام نبود.

دستی به چشماش کشید تا بتونه مرد رو به روش رو ببینه مرد روبه روش داشت نگاهش می کرد و توان این رو نداشت تا چیزی از صورت این مرد بفهمه

-آقای شمس حاج بابام کجاست؟

سهیل دستی به صورتش کشید

-حاج یونس خونتونه حالش خوبه نگران نباش.

سعی کرد روی تخت بشینه آنژوکت دستش اذیتش می کرد نشست و به سهیل نگاه کرد

-در خونمون چرا شلوغ بود؟چرا مارال گریه می کرد چرا ستاره بهم گفت تسلیت؟

چنگی داخل موهاش زد همیشه از دادن خبر بد متنفر بود ولی حالا حکایتش فرق داشت و باید می گفت

-منم کامل نمیدونم ستاره بهم زنگ زد که زود بیا در خونه حاج یونس بهت احتیاج هست منم اومدم اونجور کخ ستاره بهم گفت مثل اینکه ستاره داشت از در خونتون رد می شده که صدای گریه و شیون شنیده ترسیده که چی شده داخل رفته و مارال رو دیده که اونطور بی قراری میکرده مارالم تعریف کرده که احمد برای دنبال کاری میرفته خارج شهر که تصادف بدی میکنه به مارال خبر میدن که اونم میاد خونتون و جریان رو برای حاج یونس میگه که حاجی هم میره بیمارستان و میفهمه ...میفهمه ...که...که...متاسفانه احمد جابه جا تموم کرده.

مریم با بهت به سهیل نگاه می کرد

-آقا احمد چی شده؟

سهیل سرش رو پایین انداخت

-تسلیت می گم.

اشکاش پایین می اومدن نمیدید مثل دیونه ها شده بود

-آقا احمد رفته، آبجیم..مارال تنهاست، باید برم، بگو بیا این رو در بیارن..

سهیل سری تکون داد و زود بیرون رفت و با پرستاری برگشت هر لحظه که حرف های سهیل رو تحلیل می کرد سرعت پایین اومدن اشکاش بیشتر می شد.بعد از ترخیص با راهنمایی سهیل سمت ماشین رفتن مرتب گریه و بی قراری می کرد سهیل دستمالی دستش داد وقتی اینطور مریم رو نا آروم می دید حالش بد می شد

-مریم جان عزیزم آروم باش.

مریم اما حرف سهیل رو نمی شنید مرتب هق هق می کرد سهیل تعجب کرد از این جان و عزیزم گفتن ولی حالا زمان تحلیل رفتارش نبود میتونست ماشین رو گوشه ایی پارک کنه و به روش خودش مریم رو آروم کنه میتونست مریم رو بغل بگیره و روی سرش رو ناز کنه ولی از اونجایی که

مریم رو می شناخت این روشش جواب عکس میداد کلافه از اینکه نمی تونست کاری بکنه چنگی داخل موهاش انداخت

-مریم جان اینقدر بی قراری نکن ممکنه باز حالت بد بشه و ضعف کنی ها!

صدای هق هق های مریم اذیتش می کرد ماشین رو گوشه ایی از خیابون پارک کرد کاملا سمتش چرخید و اخم کرده نگاهش کرد مریم نیم نگاهی بهش انداخت و باز گریه کرد سهیل اونقدر نگاهش کرد که گریه اش رو کنترل کرد و به سهیل نگاه کرد

-چرا وایسادین ؟

-این همه دارم باهات حرف میزنم میگم آروم باش چرا گوش نمیدی؟

دوباره اشک ریخت

-چطوری آروم باشم.

دستاش میخواست سمت دستای مریم بره برای جلو گیری از این کار یک دستش رو روی فرمان ماشین گذاشت دست دیگه اش رو روی پشتی صندلی خودش گذاشت

-الان حال مارال خوب نیست یکی رو میخواد تا آرومش کنه، سنگ صبورش باشه، دلداریش بده و چه کسی نزدیک تر از تو؟ ولی تو که این حال رو داری یکی می خواد خودت رو آروم کنه.

-نمیتونم شما که آقا احمد رو نمیشناختین چقدر خوب و مهربون بود.

سهیل مهربون نگاهش کرد

-نه نمیشاسم ولی همینقدر که تو اینطور داری براش بی قراری میکنی و میگی خوبه معلومه آدم خوبی بوده. خانم کوچولو واقعیت اینه اون آقا رفته ولی مارال هست اون رو باید دلداری بدی الان وظیفه تو اینه خواهرت رو آروم کنی محکم باش، برای خودت تو خلوتت برای اون از دست رفته ات عزا بگیر تو باید باشی و خواهرت رو آروم کنی، باشه خانم کوچولو؟

مریم با پشت دستش اشک چشماش رو پاک کرد و بینیش رو بالا کشید و باشه ایی گفت.سهیل لبخندی زد میل عجیبی داشت که سرش رو جلو ببره و بوسه ایی از این دختری که حالا بی نهایت شبیه یه دختر بچه حرف گوش کن شده بود برداره! نفسش رو به بیرون فوت کرد و سر جاش نشست و ماشین رو راه انداخت مریم به آسمون دلگیر غروب نگاه کرد نمیتونست جلوی اشکاش رو بگیره اشکاش بی صدا روی گونه اش سر می خوردن و پایین می اومدن هرچی به خونه نزدیک تر می شد دلش بیشتر آشوب می گرفت رسیدن صدای قرآن خوندن به گوشش می رسید رفت و آمد

زن و مرد ها به خونشون بی قرار ترش می کرد دستگیره ماشین رو کشید اما باز نشد به سهیل نگاه کرد که داشت مستقیم نگاهش می کرد

-مگه نمیگم آروم باش

-باز کنین تو رو خدا میخوام برم پیش مارال باز کنین

سهیل دستمال کاغذی دستش گرفت و زیر چشمای مریم کشید مریم مات کارش مونده بود سهیل دستش رو عقب کشید و لبخند محویی زد

-قراره قوی باشی قراره دلداری بدی

دکمه ی قفل رو زد مریم سری تکون داد و از ماشین پیاده شد همه داشتن میرفتن هر کس که میدیدش تسلیت می گفت صدای گریه های مارال هنوزم بلند بود گوش تیز کرد و سمت صدا رفت مارال رو دید که به پشتی تکیه داده و ستاره هم کنارش نشسته و سعی می کنه آرومش کنه سمتش رفت لباش از بغض میلرزید با گفتن آبجی مارال نگاهش کرد روبه روی مارال روی زانو ایستاد و مارال رو بغل کرد و هردو با هم بلند بلند گریه می کردن صدای صلوات بلند شد که ختم مجلس رو اعلام کردن مارال و مریم همچنان بغل هم گریه می کردن ستاره از هم جداشون کرد تا آروم بگیرن بعضی از زنای همسایه رو میشناخت که تسیلت می گفتن و میرفتن دیگه کسی جز مارال و مریم و ستاره نموند حاج یونس داخل شد مریم تا چشمش بهش افتاد سمتش دوید و محکم بغلش کرد فکر

اولی که با دیدن اون جمعیت به ذهنش رسیده بود نبود حاج یونس بود. حاج یونس سعی داشت آرومش کنه دست روی سرش میکشید و روی سرش رو بوسه میزد تو گوش مریم خوند تا آروم باشه که مارال هم خودش رو اذیت نکنه به خودش مسلط شد و از حاج یونس فاصله گرفت چشمش به سهیل افتاد که جلوی در ایستاده بود.حاج یونس گفت که فردا جسد رو تحویل میدن که خاک کنن از سهیل و ستاره تشکر کرد به مارال مریم گفت که نمازشون رو بخونن. مارال رفت وضو بگیره که مریم سمت حاج یونس رفت

-بابا پس خانواده آقا احمد کجان؟

با گفتم اسم احمد اشک از چشماش پایین چکید حاج یونس لا اله الا الله ی گفت و تسبیحش رو محکم تو مشتش فشار داد

-هیچی بابا به اونام خبر دادیم بیان بیمارستان بعد که خبر فوت رو دادن گفتم مراسم رو خونه ما برگذار کنین که گفتن لازم نکرده خودمون مراسم جدا میگیریم و مارال هم حق نداره پاش رو بذاره اونجا.

-این دم آخریم دست از دشمنی بر نمیدارن.

حاج یونس دستی روی بازوی مریم گذاشت

-اونام داغ دیدن داغ پسر ، سخته باید حق داد.

-بابا جان حق چی مارال و سپهر یادگاری های احمدن درسته اینطوری رفتار کنن؟! اینا اگه فامیل بودن اگه پدر و مادر بودن وقتی احمد بود بهش سر میزدن و پسرم پسرم میکردن نه حالا.وقتی احمد گرفتار بود این اقوامش کجا بودن؟

حاج یونس لب باز کرد

-بهتره درکشون کنیم داغ دیدن.

-اونا حق ندارن اینطوری برخورد کنن.امروز گفتن مراسم نیاید فردا میگن سر خاک نیاید پس فردام خدا میدونه اینا قوم ظالمینن

-مریم جان....

با شنیدن صدای مارال، حاج یونس حرفش ناقص موند

-بابا جان حق با مریمه، امروز کسی به من تسلیت نگفت زنگ زدن هرچی از دهنشون در اومد بارم کردن گفتن خودت و پسر..پسر..نا..ق....صت حق ندارین پا تو اون مراسم بذارین.

همه سمت مارال چرخیدن مریم سمتش رفت و بغلش کرد

-الهی دورت بگردم غصه هیچی رو نخور خدا هست ما هم هستیم.

صدای ستاره اومد

-سپهر گریه میکنه.

مارال از مریم جدا شد و سمت اتاق رفت ستاره کنار مریم اومد

-حالت بهتره؟

مریم چشماش رو روی هم گذاشت

-ممنونم من برم وضو بگیرم.

سمت در رفت سهیل کنار در ایستاده بود حاج یونس تعارف زد که داخل بیاد مریم کنارش ایستاد.

-بفرمایید داخل.

-میام ولی یه کار کوچولو دارم بر میگردم

سهیل بیرون رفت و مریم پشت سرش راه افتاد ایستاد و سمت مریم چرخید

-تو کجا؟

-میرم وضو بگیرم.

تا وضو بگیره به صورت رنگ پریده و چشمای سرخش نگاه کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد وضو گرفت. سمت اتاقش رفت لباس هاش رو با یه دست

لباس مشکی عوض کرد و رفت نمازش رو خوند بیرون رفت ستاره داشت سفره رو پهن می کرد مریم کاری نکرد چیزی نگفت سپهر رو گوشه ی حال دید سمتش رفت چشماش رو بسته دید اشکاش پایین اومدن مارال کنارش نشست

-دیدی بچم بی پدر شد، دیدی چطوری تنهام گذاشت، حالا من تنهایی چیکار کنم؟

مارال می گفت اشک میریخت مریم و ستاره هم پا به پاش اشک میریختن زنگ در رو زدن که حاج یونس رفت در رو باز کنه همراه سهیل برشت سهیلی که دستش یه نایلون بزرگ بود ستاره بلند شد و سمتش رفت نایلون رو دست ستاره داد هردو کنار سفره نشستن و از داخل نایلون ظرف های غذا رو بیرون می کشیدن سهیل به سفره اشاره زد

-بفرمایید بیاید یه چیزی بخورید.

کسی میلی به غذا نداشت ولی با حرف های حاج یونس و سهیل همه گرد سفره جمع شدن مارال که با غذاش بازی میکرد و اشکساش پایین میچکید به اصرار بقیه دو قاشق بیشتر نتونست بخوره مریم و حاج یونسم دست کمی از مارال نداشتن کسی چیز زیادی نخورد مریم و ستاره و سهیل سفره رو جمع کردن .حاج یونس خیلی از سهیل و ستاره تشکر کرد تعارفات انجام شد و سهیل گفت که الان میره ولی برای مراسم فردا رو میاد همگی ازش تشکر کردن ستاره هم گفت خونه نمیاد و پیش دخترها میمونه تا تنها نباشند سهیل خداحافظی کرد و رفت.

روز بعد روز سختی براشون بود روز خاکسپاری احمد و وداع مارال با عشقس و پدر بچه اش از صبح زود از خواب بیدار شده بود خونواده عمه سمیه خواهر حاج یونس هم قبل از اذان صبح اونجا بودن همگی نماز صبح رو خوندن ستاره و مریم طاهره دختر عمه سمیه صبحانه رو حاضر کردن صبحانه در یه جمعی که همه ناراحت بودن خورده شد دخترها سفره رو جمع کردن سهیل و آریا هم اومده بودن همگی که ده نفر می شدن با ماشین آریا و سهیل سمت بهشت زهرا رفتن ستاره خونه موند تا از سپهر مراقبت کنه. خانواده ی احمد با اومدن مارال مخالفت می کردن که با وساطتت بزرگان تا

آخر مجلس کسی چیزی نگفت بی طاقتی های مارال اشک همه رو درآورده بود مراسم آبرومندی برگذار شد گراوند و بعضی دیگه از همکاران مریم هم اومده بودن مریم از همشون تشکر کرد.بعد از مراسم خاکسپاری خانواده احمد از اونجا رفتن و قبلش با مارال اتمام حجت کردن که اون رو به رسمیت نمیشناسن همین موضوع دل مارال رو بیشتر می شکست همه دلداریش میدادن سهیل به همه آدرس رستورانی رو داد که برای نهار اونجا برند حاج یونس خیلی از سهیل برای این حضورش ممنون بود .این موضوع از چشم مریمم دور نموند ولی زیاد به این کارها احساس خوبی نداشت حاج یونس رو کناری کشید

-بابا جان حواستون به این خرج هایی که میشه هست؟

-آره عزیزم، نترس باهاش تا قرون آخر رو حساب میکنم نمیذارم مدیون بشیم. احمد برای ما عزیز بود هر کاری براش انجام میدیم.

مریم بغضش شکست

-آقا احمد خیلی خوب بود زود بود رفتنش خیلی زود بود ، مارال مارالمون زود بیوه شد.

-توکل به خدا ، خدا خودش صبر بده

اشکای مریم جاری شد صدای سهیل اومد که حاج یونس رو صدا میزد تا سوار ماشین بشن و برای صرف نهار برند.حاج یونس نگاهی به مریم انداخت دست دورش انداخت و روی سرش رو بوسید.

-باباجان باید توکل کنیم به خدا، باید حواسمون به مارال باشه دلداریش بدیم مرهم زخماش باشیم.پس خودمون باید محکم باشیم و هوای مارال رو داشته باشیم.

مریم از حاج یونس فاصله گرفت حرف های حاج یونس بوی حرف های سهیل رو میداد مریم سری تکون داد

-چشم حاج بابا حواسم هست.

-چشمات سلامت بابا.حالا بریم آقا سهیل صدامون میزنه.

مریم لبخندی زد و همراه حاج یونس سمت ماشین سهیل راه افتاد.مجتبی پسر عمه ی مریم صداش زد

-مری بیا با ما.

مریم لبخندی زد و دستی کنار سرش گذاشت

-لطف عالی کم نشه.

مجتبی هم مثل مریم دستی کنار سرش گذاشت

-نوکرم.

مریم لبخندی زد و نگاه از مجتبی گرفت نگاهش به سهیل افتاد که خیره نگاهش میکرد نمیدونست چرا خجالت کشید سرش رو پایین انداخت حاج یونس دستش رو پشت مریم گذاشت کنار ماشین رسیدن حاج یونس جلو نشست طاهره هم کنار کشید تا مریم بشینه مریم نشست کمی خم شد تا مارال رو ببینه که سرش رو به صندلی تکیه داده و چشماش رو بسته بود.مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد ساکت به بیرون نگاه می کرد طاهره آروم صداش زد سرش رو کنار گوشش برد

-میگم مری این پسره کیه؟

-پسره؟!

-همین که اینجاست همین آقا.

-داداش ستاره دوستمه.

طاهره آهانی گفت مریم دوباره نگاهش رو به بیرون داد به رستوران رسیدن و همه پیاده شدن و سمت رستوران راه افتادن مجتبی کنار مریم اومد

-احوالات خانم؟

-میبینی که.

مجتبی و مریم کنار هم نشستن آرنج هاش رو روی میز گذاشت و چشماش رو بست و شقیقه هاش رو مالش داد

-خوبی؟

نگاهش رو به مجتبی داد

-خوبم، یه خورده سرم درد میکنه.

مجتبی دست تو جیبش کرد و شکلاتی به مریم داد

-بگیر بخور احتمالا فشارت افتاده.

مریم شکلات رو گرفت و تشکر کرد

-فاتحه اشم بفرست.

مریم نگاهش کرد مجتبی شونه ایی بالا انداخت

-از کنار قبری رد شدم برداشتم.

-هنوزم این اخلاقت رو ترک نکردی

مجتبی چشمکی زد

-یاد ایام بود برای شریکم برداشتم.

مریم دستاش رو جلوی صورتش گذاشت

-وای نخندون من رو مجتبی.

-قربون خنده هات ، بخند دلم پوکید.

نگاهش رو به مجتبی داد و سری تکون داد.

-امان از دست تو.

با احساس سنگینی نگاهی سرش رو چرخوند روبه روش چند صندلی بالا تر سهیل داشت خیره نگاهش می کرد و آریا هم کنار گوش سهیل داشت چیزی می گفت نگاهش رو از سهیل گرفت و به رومیزی نگاه کرد.

وجود مجتبی و حرف هاش باعث شده بود گاهی لبخند بزنه چند وقتی می شد که مجتبی رو ندیده بود و به قول مجتبی مرور خاطراتمون بینشون فاصله افتاده، حرف های مجتبی خنده دار بود ولی اگر سهیل دست از نگاه کردنش می کشید میتونست راحت تر لبخند بزنه احساس می کرد صورتش از خجالت کاملا سرخ شده حالا که سنگینی نگاه سهیل رو احساس می کرد با حرف هایی که

هیچوقت از یادش نمی رفت نمیتونست از خیره نگاه کردن های سهیل خجالت نکشه به مجتبی نگاه کرد

-میگم مرور خاطرات رو بذاریم واسه جایی که خودمون باشیم جمع خودمون.

-نه چرا؟ با تو میشه همه جا خاطره مرور کرد.

لبخندی زد

-مجتبی ول کن آبرومون رفت، همه دارن نگامون میکنن نمیگن اینا با این نیشای بازشون خجالت نمیکشن؟!

-والا اکثرا که من و تو رو میشناسن میدونن با هم باشیم نیشامون بازه میمونه اون دوتا آقا که یکیشون مثل خودم اهل دله اون که هیچی و اون یکی که داره درسته قورتت میده.

چشماش رو گرد کرد

-محتبی؟!

مجتبی سرش رو پایین انداخت و ریز ریز خندید، تا پایان خوردن غذا حرفی نزدن بعد از خوردن غذا همگی بیرون رفتن که عمه سمیه رو کرد به مریم

-مریم جان تو خونه وسیله برای درست کردن حلوا دارین؟

-برای حلواهای شما نه چندتا کم و کسری هست.

-پس باید بریم بگیریم.

سهیل که نزدیکشون بود گفت

-سر راه میگیریم.

محتبی که کنار مریم بود به مادرش نگاه کرد

-من و مری میریم میگیریم بعد میایم خونه، باید یه تجدید خاطراتی هم داشته باشیم.

سمیه خانم اخم کرد و به مریم و مجتبی اشاره زد

-نخیر تو این باهم برین معلوم نمیشه کی میاین ، حالا هی میرین حرف میزنین، آقا سهیل سر راه نگه میداره میخریم

مجتبی لبخند دندون نمایی به مادرش زد

-چه اشکال مادر من؟! من و مری میریم میدونی چند وقته هم رو ندیدیم؟

-آاااا تا باز برین آتیش بسوزونین.

حاج یونس کنار سمیه خانم اومد و از دلیل این جمع شدنشون پرسید که مجتبی توضیح داد حاج یونسم به سمیه خانم نگاه کرد

-چه اشکال داره خواهر من بذار برن اینا که هرجا باشن آتیششون رو میسوزونن.

مجتبی سمت حاج یونس رفت و صورتش رو بوسید.

-قربون دایی با درک و شعورم برم.

مریم لبش رو گاز گرفته بود که نخنده سمیه خانمم از روی تاسف سری تکون داد مجتبی نگاهی به مریم انداخت

-عشقم بای بای کن بریم.

مریم با تعجب به مجتبی نگاه کرد که اونم چشمکی حواله اش کرد و راه افتاد مریمم با اجازه ایی به حاج یونس و سمیه خانم گفت از کنار سهیل که رد شد نگاهش ناخودآگاه سمتش رفت چیزی از نگاهش نفهمید فقط خداحافظی زیر لبی به سهیل گفت که نمیدونست شنیده یا نه!

همراه مجتبی راه افتادن و سمت بازار رفتن مریم اخم کرده به مجتبی نگاه کرد

-اون حرف بی ربط آخرت چی بود گفتی؟

مجتبی خودش رو به اون راه زد

-کدوم؟

-مجتبی؟!

-آها عشقم رو میگی؟

-بله

-بده بهت گفتم؟ بده خواستم لطف قبلیت رو جبران کنم.

-لطف؟! چی داری میگی؟

مجتبی خندان به مریم نگاه کرد

-یادت نیست وقتی سحر محلم نمیداد تو چیکار کردی؟ یه جوری رفتارت رو عوض کردی اونم حسودیش شد بعد دیگه باهام خوب شد؟

-یادمه اینو، ولی این جبران که میگی چیه؟

مجتبی ایستاد و مریم هم به تبعیت از اون ایستاد به مریم نگاه کرد

-میخواستم اون شازده رو حساس کنم، میخواستم بدونم چه خبره.

-شازده؟چی میگی؟

-آقاتون رو میگم دیگه سهیل خان. میدونم یه خبرایی هست یعنی حسش کردم.

مریم لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت

-اشتباه میکنی.

-من خودم عاشق بودم و هستم هم صنفای خودم رو میشناسم.

-چیزی بین ما نیست.

-درست میشه.

مریم راه افتاد

-تمومش کن مجتبی میگم چیزی نیست تو هم اشتباه برداشت کردی، یه نگاه به من بکن یه نگاه به اون تفاوتامون کاملا مشهوده در ضمن نمیدونی بدون ایشون پسر نوشین خانمه همون که سایه من رو با تیر میزنه.

مجتبی کنارش راه می رفت

-با عشق نا ممکن ها ممکن می شود.

مریم حرفی نزد مجتبی هم دیگه چیزی نگفت خریدهاشون چیزی نبود ولی طول کشید چون مجتبی الکی داخل بازار چرخ می خورد و سعی می کرد مریم رو سرحال بیاره. بالاخره رضایت دادن و سمت خونه رفتن نزدیک غروب بود نزدیک خونه که رسیدن مریم ماشین آریا و سهیل رو تشخیص داد

-شازده هم که نرفته! احتمالا مونده تا یار رو ببینه.

با اعتراض مریم مجتبی خندید مریم با حالت قهر ازش فاصله گرفت در خونه باز بود داخل شد حاج یونس داشت با آریا و سهیل حرف میزد، سمیه خانمم از داخل آشپزخونه سرک کشید

-یکی زنگ بزنه این دوتا کجا موندن!

-عمه ما اومدیم.

نگاه ها سمت مریم کشیده شد مجتبی هم کنارش اومد

-و خوش اومدیم.

سرش رو کنار گوش مریم برد

-مری برو یار رو دریاب.

مریم اخمی به مجتبی کرد و از پله ها پایین رفت.

-عمه ببین مجتبی اذیت میکنه.

سمت سمیه خانم رفت و خرید ها رو دستش داد

-من دخالتی تو کارای شما نمیکنم هیچیتون معلوم نیست.نه دوستیتون نه دشمنیتون.

مریم مظلوم به عمه سمیه نگاه کرد

-واسه من اینطوری قیافتو مظلوم نکن. مجتبی تو هم اون خریدا رو بیار.

مریم چیزی نگفت ولی نگاهی به مجتبی انداخت و سمت حاج یونس رفت آریا نگاهش کرد

-خسته نباشی.

-ممنون.

حاج یونس دستی پشت مریم گذاشت.

-باز کلی آتیش سوزوندین؟

-نه این مجتبی همش اذیت می کرد.

-امان از شما، مریم جان من هرچی به سهیل خان و آریا جان تعارف میکنم واسه شام نمیمونن تو یه چیزی بگو.

مریم به هردو نگاه کرد

-امروز خیلی تو زحمت افتادین حسابی هم خسته شدین واقعا ممنون ، حالا شام رو هم بمونین پیش ما بدبگذرونین.

آریا گفت کار داره و سهیل هم همینطور دیگه زیاد اصرار نکردن آریا زودتر خداحافظی کرد مریم هم تا دم در همراهیش کرد و برای زحمت های امروز و حضورش تشکر کرد و داخل خونه شد سهیل هم میخواست بره که مریم گفت

-ستاره هم میاد باهاتون؟

-نه گفت میمونه.

آقا سجاد شوهر سمیه خانم حاج یونس رو صدا زد که کارش داره حاج یونس باز از سهیل تشکر کرد دست دادن و خداحافظی کردن مریم به سهیل نگاه کرد

-بابت همه ی زحمت هایی که کشیدین واقعا ممنون نمیدونم چطوری تشکر کنم، ایشالله بتونیم تو شادیاتون جبران کنیم.

-بیا بیرون باهات حرف دارم.

سهیل راه افتاد مریم سر جاش موند سمتش چرخید.

-مریم، میگم باهات حرف دارم.

نگاهی به اطرافش انداخت مجتبی رو ندید کسی داخل حیاط نبود به ناچار پشت سرش راه افتاد سهیل ازش خواست که داخل ماشین بشینه ولی مریم قبول نکرد سهیل هم اصرار نکرد و روبه روش قرار گرفت

-میدونم وقت مناسبی نیست، ولی جواب من چی شد؟

-جواب؟

-پیشنهادی که دادم.

مریم سرش رو پایین انداخت

-آقا سهیل خواهش میکنم تمومش کنین.

-چرا؟

مریم نگاهش کرد

-یک الان وقت این حرف ها نیست، دوم اینکه ما با هم حرف زدیم من و شما هیچ تناسبی با هم نداریم.

سهیل به چشماش نگاه کرد

-کسی تو زندگیته؟

-نمیدونم چه اصراریه شما من رو به یکی وصل کنین!

سهیل با نگاهش چرخی تو صورتش زد و به چشماش رسید

-یعنی نیست؟

-نه!

-پس این مجتبی چیکارست؟!

مریم هم حرصش گرفته هم عصبی شده بود نفسش رو به بیرون فوت کرد

-اون پسر عمه ی منه! از بچگی دوست بودیم نگاه به این قیافه درشتشم نکن کلا یک سال از من بزرگتره در ضمن نامزد داره، البته ببخشید این رو میگم ولی فکر میکنم ذهن شما مریضه هر کس اطراف منه و خیال میکنین یه سر و سری هست والا از شما بعیده.

از نگاه خیره ی سهیل صورتش رنگ گرفت این چشمای عسلی لالش می کرد

-مریم

صدای خش افتادش که و این لحنش که اینطور صداش می کرد ناخودآگاه ضربان قلبش رو بالا می برد آب دهنش رو قورت داد و به خودش جرات داد تا نگاهش کنه

-ازت میخوام بهم فکر کنی جدی مثل یه خواستگاری نگاهش کن.

حرفش رو زد و سوار ماشینش شد و از مقابل چشمای بهت زده ی مریم دور شد.دستش رو به دیوار گرفت تا از سقوط احتمالیش جلو گیری کنه.

مجتبی به در تکیه داد و خندان نگاهش کرد

-یار چی تو گوشت خوند؟

مریم نگاه مبهوتش رو به مجتبی داد و چیزی نگفت

مجتبی تک خنده ایی کرد و گفت

- این دهان باز و چشم بی تحرک را ببخش

آنقدر جذابیت داری که حیرت می کنم

نگاهش رو از مجتبی گرفت و به انتهای خیابون نگاه کرد یه جفت چشم عسلی و یه صدای خش دار تو ذهنش باقی موند.

روزهای بی احمد بودن برای مارال میگذشت حاج یونس ازش خواسته بود تا وسایل ضروریش رو بیاره و همینجا با اونا زندگی کنه مارال هم که اون خونه بدون احمد براش جذابیتی نداشت به حرف حاج یونس گوش کرد و به خونه اونا نقل مکان کرد اتاق مریم و مارال مشترک بود. بعد از هفتمین روز درگذشت احمد خانواده عمه سمیه به شهر خودشون برگشتن مارال هم از مریم خواست تا به سر کارش برگرده تو هفت روزی که شرکت نمیرفت ستاره قبول زحمت کرده بود و جای مریم میرفت مریم برای روز هشتم به ستاره زنگ زد و ازش تشکر کرد و گفت خودش دیگه به سر کارش بر میگرده. این محبت ها و همراهی های ستاره واقعا براش با ارزش بود اصلا محبت های این خانواده فراموش نشدنی بود آقا فرهاد هم چند دفعه ایی برای عرض تسلیت اومده بود و تنها کسی که نیومد نوشین خانم بود. سهیل هم از هیچ چیزی کم نمیذاشت حاج یونس تمام حساب کتاب ها رو باهاش انجام داده بود ولی محبت های سهیل فراموش نشدنی بود. این روزها حال هوای مریم عوض شده بود چیزی که اصلا دلش نمیخواست بهش بها بده یک حس هایی درش شکل گرفته بود مثل دلتنگی مثل توجه دیدن ، حس هایی که عقلش باهاشون مبارزه می کرد تا به خلوتش راه پیدا نکنن اما قدرت اون چشمای عسلی بیشتر بود و به خلوت مریم سرک می کشید چیزی که ضربان قلبش رو بالا می برد همین کلافه اش می کرد گاهی از یه نگاه سهیل چنان منقلب می شد که از اونجا فرار می کرد اگر اتاقش در دسترسش بود سریع بهش پناه می برد و جلوی آیینش می ایستاد و با خودش مبارزه می کرد از خودش عصبی می شد فکر کردن به سهیل و این حال و هوا رو ممنوعه می دید و

هر بار از خودش قول می گرفت تا دیگه دلش نا فرمانی نکنه ولی با یه نگاه دیگه حتی با شنیدن اسمش هر چه که رشته بود رو پنبه می کرد.

سهیل چند بار دیگه گفته بود تا بهش فکر کنه.

داشت از شرکت بر می گشت این روزها دغدغه های خودش کم بود تا نگاه های پتروسیان رئیس شرکت رو هم تحمل می کرد و گاهی که میدیدش میگفت چهره ات برام آشناست. دیگه حوصله فکر کردن به نگاه های اون رو نداشت همینکه به نگاه های سهیل فکر می کرد براش کافی بود چند روزی می شد که از سهیل خبری نبود و مریم طبق قرار ننوشته ایی هر روز مسیر کوتاهی از شرکت رو پیاده میرفت تا شاید سهیل دوباره سر راهش قرار بگیره از اینکه تو خلوت خودش دلیل این کارش رو فهمیده بود عصبی شد سر خودش داد زد

-آدم باش، تو به اون چه ربطی داری؟

نگاه آدما که از کنارش رد می شدن مهم نبود با خودش جدل داشت و دیگه کسی رو نمی دید دلش می خواست وسط خیابون بشینه و بلند بلند گریه کنه از این حال روزهاش دل خوشی نداشت حساس شده بود حتی چند دفعه حاج یونس و مارال هم دلیل تغییر رفتارش رو پرسیده بودن که چیزی جواب نداد.

کسی کوله اش رو کشید سریع برگشت و خواست یکی زیر گوش کسی که این کار رو کرده بخوابونه دیگه براش اهمیتی نداشت چه کسی این کار رو کرده فقط می خواست خشمش رو سر کسی خالی

کنه دستش رو بالا برد و با دیدن شخص رو به روش دستش رو هوا موند اما اخماش بیشتر تو هم رفت دستش رو مشت کرد و با خشم گفت

-حق تواه که بزنم توی سرت.

به سرعت راه افتاد دلیل تمام نا آرومی هاش الان رو به روش قرار گرفته بود پس اگر میزدش نباید کسی گله ایی می کرد؟!

سهیل با بهت به دختری که داشت با خشم راه می رفت نگاه کرد نمیدونست بخنده یا متعجب بشه. پشت سرش راه رفت و دوباره کوله اش رو کشید

-هی دختر وایسا ببینم چت شده؟

مریم سمتش برگشت و اخم کرده گفت

-دست از سرم بردار خب؟ دست از سرم بردار تا کاری دست خودم یا شما ندادم.

سهیل خندید

-چی شده کوچولو چرا عصبی هستی؟ کی رو مخت اسکی رفته؟

-تو نه یعنی شما.

سهیل خندید این روزها اینکه مریم نوع مخاطب قرار دادنش مدام تغییر میداد میخندید. مریم اشکاش پایین اومد خودش هم نمیدونست چه بلایی سرش اومده از اینکه گاهی تو گاهی شما خطابش می کرد حرصش گرفت لبه ی بلوک های کنار پیاده رو نشست اینکه شمشاد ها پشتش رو اذیت می کردن براش اهمیتی نداشت سرش رو روی زانوهاش گذاشت دلش می خواست داد بزنه حالا که سهیل رو بعد از چند روز دیده بود نمیدونست چه احساسی داره. نمیخواست به احساسی که درونش داشت شکل می گرفت پر و بال میداد احساس کرد سهیل نزدیکش اومده این روزها بوی عطرش رو از ده فرسخی هم تشخیص میداد از این دقت و حساسیتشم بدش اومد از ذهنش گذشت

-واقعا من چه بلایی سرم اومده.

حس کرد سهیل کنارش نشسته ضربان قلبش بالا رفت خودش رو کمی کنار کشید صدای سهیل گوشش رو قلقلک میداد

-مریم؟ مریم خانمی؟ خانم کوچولو، منو نگاه کن.خانم کوچولو.

سرش رو بالا گرفت و نگاهش کرد

-ها چیه؟ ولم کن دیگه بذار تنها باشم.

-پاشو بریم تو ماشین نگاه مردم دارن نگامون میکنن بعد حرف میزنیم.

-نمیخوام.

-پاشو عزیزم.

صورتش رنگ گرفت دستش رو روی گوشاش گذاشت تا این حرف ها رو نشنوه تا تو

ذهنش ثبت بشه که تو خلوتش هی بخواد با خودش تکرارش کنه!

-نگو..نگو...نگو

-باشه، ب اشه آروم باش.ببین من فکر میکنم دلیل این رفتارهات رو میدونم پاشو بریم تو ماشین حرف میزنیم مطمئن باش حالت بهتر میشه.

توان مقابله نداشت بدون مقاومت همراهش رفت ولی گفت

-فقط میام داخل ماشین هیچ جا نباید بریم.

-باشه.

سمت ماشین رفتن و داخل ماشین رفتند سهیل ماشین رو روشن کرد

-شما که گفتین جایی نمیرین؟

-نمیخوای برسونمت خونه!؟

مریم حرفی نزد سهیل به بیرون نگاه کرد و ماشین رو گوشه ایی از خیابون پارک کرد و از ماشین پیاده شد و سمت یه آبمیوه فروشی رفت و بعد از چند دقیقه با دو لیوان شیر موز برگشت مریم خم شد و از داخل در ماشین رو باز کرد سهیل لیوان شیر موز رو دستش داد و خودش هم نشست.

-دستتون درد نکنه لازم نبود.

سهیل سمتش چرخید و مهربون نگاهش کرد

-اتفاقا لازمه بخور تا تهش که یه خورده حالت جا بیاد بخور تا حرف بزنیم.

مریم سری تکون داد و شیر موزش رو خورد خنکی شیر موز از حرارت درونیش کم می کرد شیر موزش رو تا ته خورد ولی بغض به گلوش نشست نگاهش رو به سهیل داد باید تمومش می کرد و آب پاکی رو روی دست های سهیل می ریخت

-آقا سهیل خواهش میکنم دیگه دم شرکت نیاین، دیگه دور و بر من نیاین، تا حالا هر حرفی گفتین رو فراموش کنین بذارین همه چی مثل قبل بشه.

سهیل لیوانش رو جلوی شیشه ماشین روی داشبرد گذاشت و به مریم نگاه کرد

-میای باز مثل دو تا آدم عاقل حرف بزنیم؟

مریم سرش رو بالا و پایین کرد سهیل لبخند محویی زد میتونست آشوب ها و نا آرومی های مریم رو حس کنه باید ارومش می کرد و یه چیزهایی رو براس شفاف می کرد.

-تو به من فکر کردی؟

مریم خجالت کشید سرش رو پایین انداخت ولی سعی کرد مثل یک آدم بزرگ و بالغ حرف بزنه

-اگه بگم نه دروغه نخواستم فکر کنم ولی ناخواسته شد.

-خب به چی فکر کردی؟

-به همه چیز.

-بگو بهم.

آب دهنش رو قورت داد و با نی داخل لیوان بازی می کرد

-به اینکه چرا من؟ چرا از من خوشتون بیاد؟ به اینکه اگه ستاره بفهمه چی میشه؟ به اینکه اگه به گوش نوشین خانم برسه چی میگه؟

-منو نگاه کن، مریم من رو نگاه کن.

نگاهش رو به سهیل داد این روزها جرات نگاه کردن به این عسلی ها رو نداشت جایی بین فک و یقه پیراهنش رو نگاه کرد.

-به چشمام نگاه کن مریم.

لحنش اونقدر محکم بود که بی حرف نگاهش رو به چشماش داد اونم فقط برای چند لحظه واقعا توان نگاه کردن مستقیم به چشماش رو نداشت

-الان من پرسیدم به من فکر کردی؟ گفتی آره! میگم به چی فکر کردی؟ چیزایی میگی که اصلا من توش نیستم تو به من فکر کردی یا خانوادم یا به سوالات خودت؟

-مگه شما چیزی غیر از خانوادتونین؟مگه باید جدا ببینمتون؟

-نه من غیر از اونا نیستم ولی من ازت خواستم راجع به من فکر کنی نه شرایط و محیط رو آنالیز کنی فکر کردن به من یعنی اینکه بدونی احساست چیه؟ تو به احساست به من فکر کردی؟

اشک داخل چشماش حلقه زد به سهیل از پشت پرده اشکاش نگاه کرد

-نمیدونین بدونین یه چیزایی هست که نمیذاره آدم راحت به حسش بها بده این در مورد من صدق میکنه چه بخوایم چه نخوایم من و شما تفاوتامون زیاده اونقدر زیاد که فکر نمیکنم یه احساس اون چاله ها رو پر کنه! هر کسی جای من بود مثلا یکی مثل رز یا هر دختری در اون سطح دیگه به اختلاف ها فکر نمی کرد مستقیم می رفت و به خود شخص شما فکر می کرد چون دغدغه ایی نداشت من اگه بخوام به شما فکر کنم یه سوال از گوشه مغزم بلند میشه میگه میدونی چقدر فرق دارین؟ میدونی وضعیت مالی اونا کجاست؟ میدونی از نظر فرهنگی تفاوت دارین؟ میدونی مادرش ازت خوشش نمیاد؟ هزارتا میدونی برات قیام میکنه حاشیه ها نمیذارن تا به متن فکر کنی وقتی درست میبینی میفهمی این حاشیه ها حاشیه نیستن و خود متنن.

دست برد و اشکاش رو پاک کرد تا تصویر بهتری از سهیل ببینه

-تفاوت های من و شما زیاده میدونی هایی که قیام میکنن زیادن ما و شما مال دو دنیاییم پس بهتره تمومش کنیم.

سهیل با دقت نگاهش کرد و لب باز کرد

-تو میترسی تمام این چیزایی که گفتی بشه دلیل نرسیدن؟

-آره همه ی اینا دلیل نرسیدنن.

-ولی من ازت میخوام اونا رو نادیده بگیری میخوام به خودم فکر کنی اسمی از اختلافات مالی نیار که بهش اعتقاد ندارم اونقدر هم تو رو میشناسم که میدونم چشم و دل سیری یعنی مال دنیا برات ارزشی نداره اختلاف فرهنگی قبول دارم هست ولی منم سعی میکنم به تو نزدیک بشم تو چندین و چند ساله با ستاره با وجود همین اختلاف فرهنگی دوست بودی پس منم میتونم خانوادمم که مطمئنم ستاره اگه بشنوه از خوشحالی رو پاش بند نشه پدرمم میدونم دوست داره مادرمم من راضیش میکنم هرچند در مورد زندگی خودم و انتخاب شریک زندگیم این خودمم که تصمیم میگیرم شاید زود باشه برای گفتن این حرف ها ولی من میخوام تو خوب من رو بشناسی شک هات تردید هات کنار بره و بعد یه بله محکم بهم بدی من با خانوادم صحبت میکنم تو هم همینکار رو بکن بهشون میگیم که

میخوایم که آشنا بشیم تو اون دوران تو من رو بسنج، ببین، اگر خواستی بهم بله بده باشه؟

نگاهش کرد که چقدر آروم و منطقی

حرف میزد وقتی حرف هاش رو میشنید لحن آرومش رو گوش می کرد خود به خود آروم می شد و به همون سرعت با حرف هاش قانع می شد انگار که صداش جادوی خاصی داشت

-باشه مریمی.

از اینکه اینطور مریم صداش میزد ضربان قلبش بالا می رفت تحت تاثیر همون جادوی صداش باشه ایی گفت.

به خونه رسید از اینکه با سهیل حرف زده حالش کمی بهتر شده بود. حرف هاشون که تموم شد مریم گفت که خودش به خونه میره و لازم نیست سهیل برسونتش برخلاف اصرارهای سهیل مریم اینبار حرفش رو گوش نکرد و خودش به تنهایی راهی خونه شد. خنکی هوای آخر مهر رو به ریه هاش فرستاد ، نمیدونست چطوری این موضوع رو با حاج یونس و مارال در میون بگذاره نفسش رو به بیرون فوت کرد تمام راه رسیدن به خونه رو فقط داشت فکر می کرد و آخرش هم به نتیجه ایی نرسید وارد خونه که شد سکوت همه جای خونه رو گرفته بود به اتاقش سرک کشید که مارال کنار سپهر خوابیده بود دستمال های مچاله شده کنار دست مارال نشون از اشک هایی میداد که ریخته بود.بغض کرد به سپهری که معصومانه خوابیده بود نگاه کرد خم شد و آروم صورتش رو بوسید لباس هاش رو آروم عوض کرد بیرون رفت دست و صورتش رو شست و خشک کرد. خبری از حاج یونس نبود سکوت خونه اذیتش می کرد سمت اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید و خواب چشماش رو گرفت.

صدای تلویزیون می اومد با پشت دست چشماش رو مالوند و به بدنش کش و قوسی داد فضای اتاق تاریک بود روی تخت نشست و پاچه های شلوارش رو پایین کشید به کف اتاق نگاه کرد مارال رو ندید حدس میزد زمان زیادی رو خوابیده از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت حاج یونس داشت تلویزیون می دید و سپهر هم روی تشک کنار حاج یونس بود

-سلام حاج بابا.

حاج یونس سر سمتش چرخوند

-سلام بابا جان، ساعت خواب.

لبخندی زد

-اومدم شما نبودین، مارال و سپهرم خوابیده بودن من رو تخت دراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد. مارال کجاست؟

-داخل آشپز خونه است.

مریم سری تکون داد و سمت آشپزخونه رفت مارال داشت چای میریخت

-سلام.

سمتش چرخید

-سلام عزیزم.

مارال چای ریخت و مریم سینی رو داخل برد و هر سه نشستن مریم میخواست حرف بزنه ولی نمیدونست چی بگه و چطور شروع کنه.چای ها تموم شد و نتونست حرفش رو بزنه وقتی هم که شام خوردن باز نتونست چیزی بگه ظرف ها رو که شست داخل خونه نرفت و روی پله ها نشست و به آسمون نگاه کرد صدای سهیل تو ذهنش طنین انداخت(باشه مریمی) چشماش رو بست بغض کرد

-نه نمیشه نمیتونم.

احساس کرد کسی کنارش نشست چشماش رو باز کرد و مارال رو دید که با لبخندی نگاهش می کرد

-چی نمیشه چیو نمیتونی؟

نگاهش رو از مارال گرفت و به آسمون نگاه کرد و نفسش رو مثل آه بیرون داد دست هاش رو زیر چونش زد و آرنج هاش روی زانو هاش گذاشت چیزی نگفت که مارال دستش رو پشتش گذاشت

-چته عاشق شدی؟

-عاشق نیستم، ولی نمیدونمم که چیم!

-هر کی اینطوری بگه یعنی عاشقه، عشق یه چیزیه که وجودت رو گرفته ولی خبر نداری مثل یه مریضی میمونه که به جونت رخنه کرده ولی نمیدونی که مریضی فقط یه احساسی مثل درد داری. وقتی میفهمی که کامل از پا درت آورده، عشق یه مرضیه که نمیخوای ازش نجات پیدا کنی و شفا بگیری.

مریم تک خنده ایی کرد

-میدونی مجتبی می گفت عشق مثل چیه؟ گفت عشق مثل ترشی بندری میمونه هی میخوری میخوری وقتی تمومش کردی تازه میفهمی چه آتیشی به جونت زده.

مارال هم خندید

-این پسر دیونه است با این مثال زدناش، ولی خب هر آدمی تعریفی از عشق داره. تعریف تو چیه؟

-فعلا برام مجهوله نمیدونم چیه!

مارال نفسش رو به بیرون فوت کرد و دستش رو پشت مارال بالا و پایین کرد

-خیال نکن غم به دلم نشسته و حواسم ازت پرت شده، میدونم یه خبرایی داره تو دلت میشه، میدونم پریشونی میدونم اشکات دزدکی میریزه میدونم دلیل اشکا کی میتونه باشه ولی صبر کردم که چیزی بگی.حس کردم امروز میخواستی چیزی بگی ولی نگفتی حالا اگه میخوای حرف بزن.

دستش رو از زیر چونه اش برداشت و صاف نشست اما نگاهش به آسمون بود

-خوب خواهری هستی که حواست بهم هست، ولی این روزا حالم خیلی جالب نیست مثل کسی هستم که تو برزخه پر از سوالم! دوست دارم مثل هر دختر دیگه راحت بتونم برای خودم رویا ببافم ولی اگر ها نمیذاره ولی نمیشه ها نمیذاره، یکی احساساتم رو قلقلک داده که خیلی باهام فاصله داره دوست دارم تو رویاهام این فاصله ها رو نادیده بگیرم ولی نمیشه.

اشک هاش آروم پایین می اومدن به مارال نگاه کرد دست سمت صورتش آورد و اشک هاش رو پاک کرد لبخند دلگرم کننده ایی بهش زد

-این جمله این شعر نمیدونم چیه ولی دوسش دارم که میگه چیزی شبیه معجزه با عشق ممکن می شود.دست کم نگیر این معجزه رو.

-نوشین خانم از من متنفره، اختلاف مالیمون مشهوده،

اختلاف های فرهنگیمون خیلیه! عشق میتونه تموم این چاله ها رو پر کنه؟ اینقدر یعنی قدرت داره؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-من جوابش رو نمیدونم اما سهیل گفت اینا بهانست گفت به خودم فکر کن گفت به احساست به من فکر کن گفت اینا رو ندید بگیر گفت آشنا میشیم خواستی باهم میمونیم نخواستی که...نمیدونم مارال گیجم امروز اومد گفت به خانوادش میگه به منم گفت که با شما حرف بزنم.مارال ، ستاره و نوشین خانم چی راجع به من فکر میکنن؟ این همه اختلاف اذیتم میکنه میخوام فکر نکنم ولی هر دفعه چه تو خلوت چه تو جمع فکرم نا فرمونی میکنه و به اون فکر میکنه مارال چیکار کنم ؟ تو بگو چیکار کنم؟!

مارال بلند شد مریم نگاهش کرد

-من فکر میکنم حق با سهیله اون پسر عاقلیه گفته حرف بزن تو هم زدی منم الان میرم به حاج بابا بگم.

مریم دستش رو روی صورتش گذاشت

-وای من خجالت می کشم.

جلوی آیینه ایستاده بود و داشت خودش رو برانداز می کرد بین کراوات زدن و نزدن مونده بود کراوات رو دور گردنش انداخت

-خودت باشی از همه بهتره

در اتاقش زده شد بفرماییدی زد در باز شد و چهره ی خندان و بشاش ستاره رو دید

-الهی قربون داداش خوشتیپم بشم.

-خدا نکنه، چطور شدم؟

ستاره چشمکی زد

-یه دوماد خیلی خوشتیپ شدی.

سمتش رفت و صورتش رو بوسید

-وای خیلی خوشحالم برات، مثل یه رویا میمونه اینکه ما داریم میریم خواستگاری مریم، وای خدا یعنی خواب نیستم؟ کی فکرش رو می کرد.

سهیل خندید خودش هم حتی فکرش رو نمی کرد که روزی بخواد به خواستگاری بره اونم خواستگاری مریم

-شده دیگه! منم فکرش رو نمیکردم

-وای مامان رو بگو بعد اون همه مخالفت اصلا فکرش رو نمیکردم راضی بشه! چی تو گوشش خوندی که راضی شد؟

به حرف هاش به مادرش فکر کرد خودش میدونست حرف جالبی به مادرش نزده آب دهنش رو قورت داد

-فعلا بریم دیر شد بابا اینا پایین منتظرن.

پایین رفتن آقا فرهاد و ستاره جلو تر بیرون رفتند نوشین خانم نارضایتیش کاملا معلوم بود کنار سهیل اومد

-یادت نره برای چی میام! یادت نره که چی می خواد بشه!

سهیل سرش رو بالا و پایین کرد و حرفی نزد و همگی با ماشین سهیل سمت خونه حاج یونس راه افتادن.

وقتی که به خونه حاج یونس رسیدن ستاره زودتر از همه پیاده شد و جلوی در ایستاد نوشین خانم اخمی کرد

-یواش تر دختر ، انگار دختره رو ندیده و تا حالا اینجا نیومده!

آقا فرهاد لبخندی زد و دست پشت نوشین خانم گذاشت

-سخت نگیر خانمی، خوشحاله دخترم خوب.

سهیل چیزی نگفت به آقا فرهاد و نوشین خانم تعارف زد که جلوتر راه بی افتن آقا فرهاد راه افتاد و نوشین خانم سمت سهیل چرخید

-یادت نره برای چی اینجام، و گرنه من رو چه به اینجا اومدن! سهیل یادت که نمیره چی گفتی؟ بعدا حرفت رو عوض نکنی ! میفهمی چی میگم سهیل؟!

به گل های داخل سبد نگاه کرد

-حالا شما بفرمایید، قبلا حرف زدیم دیگه حالا بفرمایید.

نوشین خانم اخم کرده به سهیل نگاه کرد

-نمیدونم چرا احساس میکنم دروغ میگی! ولی سهیل خان یادت باشه به من چی گفتی یادت باشه بزنی زیر حرفت باید پای عواقبش وایسی یادت نره من از حد بگذره حقیقت رو میگم.یادت نره

سهیل به چشمای نوشین خانم نگاه کرد

-مامان شما داری من رو تهدید میکنی؟

-تهدید نیست هشداره میگم که یاد آوری کنم میگم که بعدا به مشکل نخوریم.

آقا فرهاد و ستاره صداشون زدن و باعث شد تا دیگه سهیل حرفی نزنه. سهیل کنار آقا فرهاد ایستاد و ستاره زنگ خونه رو زد بعد از چند لحظه حاج یونس در رو باز کرد.و به گرمی ازشون استقبال کرد ستاره زودتر از همه داخل شد و صدای جیغ خوشحالیش به هوا رفت نوشین خانم اخم کرد آقا فرهاد

و حاج یونس لبخند میزدن و سهیل هم سر به زیر به گل ها نگاه می کرد. حاج یونس تعارف زد که داخل بشن مارال به پیشواز اومد نوشین خانم به دادن دست اکتفا کرد مریم سربه زیر کنار مارال ایستاده بود و از استرس زیاد دست هاش یخ زده بود از برخورد نوشین خانم میترسید سلام گفت که به سرتاپاش نگاه کرد آب دهنش رو قورت داد نوشین خانم سرد سلامی گفت و داخل رفت. دلش میخواست نوشین خانم برخورد بهتری باهاش داشته باشه ولی همین که اومده باز جای شکرش باقی بود آقا فرهاد باهاش سلام احوال پرسی گرمی کرد سهیل سلامی داد و سبد گل رو سمتش گرفت

-سلام خدمت شما

دست های لرزونش رو جلو برد

-سلام، ممنون، خوش آمدید.

-ممنونم.

حاج یونس تعارف کرد و داخل رفتن مریم نفس حبس شده تو سینه اش رو به بیرون فوت کرد مارال دستی پشتش گذاشت و داخل رفتند به مارال نگاه کرد

-مارال بیا سبد گل رو بذاریم تو اتاق بعد بریم پیش بقیه.

-باشه عزیزم بریم منم یه سر به سپهر بزنم.

داخل اتاق شدند مریم با دست صورتش رو باد زد

-وای مارال خیلی گرممه، چیکار کنم؟

-هیچی ما که مشکلی نداریم حالا گرم ترم میشی بذار اون بریم سر اصل مطلب رو بگن.

-وای نگو استرس میگیرم.

مارال صورتش رو بوسید و دستش رو گرفت و بیرون رفتن

دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و به پیشونیش کشید هیچ وقت فکر نمی کرد که روزی برسه و از یه جمعی خجالت بکشه چشم چرخوند مریم رو کنار مارال دید که داشت پیش اونا می اومد به نظرش مریم با این کت و سارافن سیاه و لیموایش خانم تر به نظر می رسید با خودش گفت

-خانم کوچولومون چه بزرگ شده!

مریم روبه روش کنار ستاره نشست و مارال هم کنار حاج یونس نشست دلش برای مارال می سوخت هنوز سی سالش نبود که بیوه شده اونم با یه بچه. سعی کرد امشب به چیز های بهتری فکر کنه هرچند الان به هر فکری چنگ میزد تا فقط فکرش رو از اونچه که به مادرش گفته بود منحرف کنه.

مادرش مخالف این خواستگاری کلا انتخاب مریم بود بارها باهاش بحث کرده که دلیل این مخالفت و اینکه از چرا از مریم خوشش نمیاد رو پرسیده بود ولی نوشین خانم دلیل خاصی نیاورد و چیزی جز مخالفت کردنش رو اعلام نمی کرد.

گاهی واقعا براش سوال می شد که چرا مادرش دل خوشی از این خانواده نداره؟! براش جالب بود اگر هرکسی غیر از مریم رو میگفت مادرش از اصالت و مادیات حرف میزد ولی راجع به مریم حتی این دلایل رو هم نمی آورد و فقط می گفت مریم مناسب تو نیست.

پس برای راضی کردن مادرش مجبور شد حرفی رو بزنه که باب میلش نبود نفسش رو به بیرون فوت کرد نگاهش رو بالا آورد که با نگاه مریم برخورد کرد ناخودآگاه لبخندی زد که مریم سرخ شد و سرش رو پایین انداخت مارال و مریم از جاشون بلند شدن تا پذیرایی کنن مریم بیرون رفت میدونست میره چایی میاره مارال بشقاب جلوی همه گذاشت و شیرینی تعارف کرد از اینکه مادرش اینقدر سرد رفتار می کرد حتی یک دانه شیرینی هم بر نمیداشت احساس خوبی نداشت، دوست نداشت مریم و خانواده اش احساس بدی داشته باشند هرچند مریم خودش میدونست که مادرش دل خوشی از اون نداره. مریم با سینی چایی وارد شد ستاره لبخندی زد

-وای عروس خانم چرا زحمت کشیدین؟

دید که مریم لب به دندون گرفت و پوست سفیدش رنگ گرفت سرش رو پایین انداخت و باز با خودش گفت.

-یکی از صفر کیلومتر ترین دخترهایی هستی که دیدم.

اینکه مریم اینقدر زلال بود رو دوست داشت میتونست همه ی حس هاش رو راحت بفهمه با قرار گرفتن سینی چای مقابلش و صدای آروم بفرمایید گفتن مریم سرش رو بلند کرد یکی از فنجون ها رو برداشت میل عجیبی داشت که سرخی صورت مریم رو بیشتر کنه طوری که فقط مریم بشنوه آروم گفت.

-ممنون عروس کوچولو زحمت کشیدین اومدیم که خودتون رو ببینیم.

سرخی لپ هاش رو دید و لبی که داشت به خنده باز می شد اما دندونش روی لبش قرار گرفت.

در سکوت شروع کردن به نوشیدن چای فقط ستاره و مریم بودن که گاهی پچ پچ می کردن آقا فرهاد فنجون چایش رو پایین گذاشت و رو کرد به حاج یونس

-خب حاج یونس از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است

حاج یونس هم فجونش رو روی میز گذاشت

-در خدمتتون هستیم بفرمایید.

همه ی توجه ها به حاج یونس و آقا فرهاد جلب شده بود آقا فرهاد لبخندی زد و نگاهی به جمع انداخت

-به نظرم باید منم این جمله معروف رو بگم که بهتره بریم سر اصل مطلب، همونطور که میدونید ما امشب اومدیم که مریم جان رو از شما خواستگاری کنیم و خیلی هم خوشحال میشم که این وصلت سر بگیره.

نوشین خانم گلویی صاف کرد نگاهی به آقا فرهاد انداخت و بعد رو به جمع گفت

-در ادامه حرف فرهاد جان باید بگم که این یه جلسه خواستگاری کاملا رسمی نیست فقط برای آشناییه که این وصلت سر بگیره یا نه.

سهیل دستی به گره کراواتش زد نگاهش به دست های ستاره افتاد که دست مریم رو محکم گرفته بود نگاهش رو به مریم داد که لبش رو به دندون گرفته بود با شنیدن صدای حاج یونس نگاهش رو از مریم گرفت و به حاج یونس داد

-راستش آقای شمس عزیز بنده هم با حرف خانم موافق هستم، امشب اگر اینجاییم که برای آشنایی بیشتر باشه درسته خانواده ها از سالهای خیلی قبل هم رو میشناسن ولی همونطور که میدونید سهیل جان از اینجا دور بودن و به نظرم لازمه که این دو جوون بیشتر با هم آشنا بشن و بهتر هم رو بشناسن و اگر علاقه ایی الان شکل گرفته تنها یک تب تند نباشه که بعد از یک مدت فروکش کنه و چیزی جز پشیمونی براشون باقی نمونه.

آقا فرهاد سری تکون داد

-بله درست می فرمایید، پیشنهاد شما چیه؟

-به نظرم بهتره الان مریم جان و سهیل جان برن با هم صحبت کنند و اگر موافق بودن امشب بینشون صیغه محرمیتی خونده بشه که بتونن با هم راحت برخورد کنن و آشنا بشن و این صیغه فقط برای راحتی خودشون در شناخت هم دیگه است که اگر بعد از اتمام صیغه فهمیدن که به درد هم نمیخورن هر کسی پی زندگی خودش میره و اگر به توافق رسیدن که انشالله اون زمان راجع بش حرف خواهیم زد، ترجیح بنده بر اینه که کسی جز همین حاضرین از موضوع مطلع نشند تا اگر

وصلتی صورت نگرفت برای هیچکدوم از طرفین مشکلی پیش نیاد یا اینکه هی مردم مبارک باشه بگند و روی تصمیم این دو نفر تاثیر بگذارن.

آقا فرهاد باز سری تکون داد

-با این حرف ها هم موافقم کاملا منطقیه، پس اگر حاج یونس عزیز اجازه بدن سهیل بره با دخترم مریم جان حرف های اولیشون رو بزنند.

حاج یونس لبخندی زد اول به آقا فرهاد نگاه کرد و بعد نگاهش رو به مریم داد

-اختیار دارین آقای شمس، مریم جان دخترم بلند شو برین یه گوشه حرف هاتون رو بزنید.

سهیل اول با اجازه ایی گفت و بلند شد مریم هم نگاهی به حاج یونس انداخت وقتی لبخند حاج یونس رو دید از جاش بلند شد مریم جلوتر راه افتاد و سهیل هم پشت سرش مریم مکثی جلوی در اتاقش کرد سهیل ایستاد سر به زیر گفت.

-سپهر داخل اتاق خوابه اگرموافق باشید بریم داخل حیاط

-خیلی هم عالی.

با هم سمت حیاط راه افتادن و مریم تعارف زد که روی تخت بشینه مریم یک سر تخت نشست و سهیل هم یک سر دیگه نگاهش رو داخل حیاط چرخوند

-حیاط خیلی با صفایی دارین

-لطف دارین.

نگاهش رو به مریم داد که دستش رو پشت شالش برده بود به شالش نگاه کرد انگار که پشت شالش خیس شده بود مریم عطسه ایی کرد

-شال خیس انداختی سرت؟

نیم نگاهی به سهیل انداخت و خجالت زده دستش رو پایین آورد

-نه، موهام خیس بودن هنوز خشک نشدن.

سهیل لبخند محویی زد دوست داشت کمی سر به سرش بذاره و با سیاست زیر زبون کشی کنه

-یعنی امشب برات مهم نبود که کارهات رو دقیقه نود انجام دادی؟! فکر میکنم تازه رفتی حموم

مریم زود نگاهش کرد و زود گفت.

-نه بخدا میدونین من آماده بودم کامل، یه مگس داخل اتاق بود که هی سپهر رو اذیت می کرد منم حشره کش بهش زدم حواسم نبود حشره کش رو کنار اسپری هام گذاشتم داشتم با مارال حرف میزدم بعد خواستم به خودم اسپری بزنم اشتباهی حشره کش زدم مجبور شدم دوباره برم دوش بگیرم و همه لباس هام رو عوض کنم.

سهیل خندید و بین خنده هاش حرف زد مریم به عادت همیشگیش که خجالت می کشید لبش رو گاز گرفت

-یعنی اینقدر حول بودی که ما داشتیم می اومدیم ، نمیدونستم اینقدر استرس زام.

مریم خجالت زده سرش رو پایین انداخته بود سهیل با دقت نگاهش می کرد

-پس لباس هات رو عوض کردی؟!

سرش رو به نشونه ی بله ریز بالا و پایین کرد

-اینا که پوشیدی خیلی بهت میان، از اون کوچولو بودن درت آوردن و خانم ترت کردن.

سرخی صورتش رو که میدید دلش میخواست حرف هاش رو ادامه بده تا حالا این حد از بی پروا بودن رو در خودش سراغ نداشت.

-لااقل امشب خیال کردم اومدم خواستگاری یه دختر خانم نه یه دختر کوچولوی چشم دکمه ایی که قبلا بهم میگفت قورباغه کچل.

خندید از یاد آوری اون خاطرات و اینکه مریم خونی تو بدنش نمونده

و تمام خون بدنش تو صورتش جمع شده بود حالا که خاطرات از ذهنش عبور کرده بود هیچوقت فکر نمی کر د روزی احساسی به اون دختر چشم دکمه ایی گذشته پیدا کنه فکرش رو به زبون آورد

-هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی بیاد که من به دختر قدیم خاطراتم که هیچکدوم دل خوشی از هم نداشتیم احساسی پیدا کنم و بخوام که بیام خواستگاریش.

-منم اصلا باورم نمیشه که واقعا شما الان اینجا باشید.

سهیل سمتش چرخید و نگاهش کرد

-باز گفتی شما؟! الان که اینجام به عنوان خواستگارت و اینکه بریم داخل صیغه محرمیت میخونیم باز میگی شما؟ باز میگی آقای شمس؟

مریم نگاهش رو به آسمون نیمه ابری داد هوای پاییز بود به خاطر دوش دقیقه نودی هم که گرفته بود احساس سرما می کرد

-آره شما، شما منظورم نوشین خانمه کلا خانواده شمس اونم به عنوان خواستگار میدونم نوشین خانم از من دل خوشی نداره درسته دلیلش رو نمیدونم ولی برام قابل باور نیست که امشب همراهتون اومده، یا حتی آقا فرهاد اصلا خیال نمی کردم اینقدر راحت برخورد کنن فکر میکردم ما رو در حد خودشون نمیبینن.اینکه اینجایین واقعا برام قابل باور نیست

سهیل اخم ریزی کرد این حرف ها و نگرانی های مریم رو بارها شنیده بود که به نظرش اهمیتی نداشتن

-قبلا این حرف ها رو زدی از اینکه مادرم چه احساسی داره بهت !این چیزیه که منم دلیلش رو نمیدونم ولی من باهاش حرف زدم که الان اینجاست مادر منم امکان خطا داره تو میتونی بعدا بشینی و باهاش حرف بزنی میتونی کاری کنی که محبتت به دلش بی افته، راجع به موضوع دوم هم

بگم که گفتم برامون یعنی برای من مال و اموال ارزشی نداره در ضمن شما هم همون منطقه ایی خونه دارید که ما داریم.

مریم نگاهش رو از آسمون ابری نگرفت هم این آسمون رو دوست داشت هم بدون نگاه کردن به سهیل میتونست راحت حرفش رو بزنه

-تا حالا به این موضوع فکر نکردم که بخوام خودم رو تو دل کسی جا کنم، و اینکه این خونه مال بابا بزرگم بوده که به پدرم رسیده خیلی قدیمیه در آمد پدرم یه حقوق بازنشستگیه اختلافات مالی مشهوده، میدونین یه بار گفتین شما دارایی براتون مهم نیست شایدم برای خانوادتون نباشه میدونی چی از ذهنم عبور کرد اینکه شرایط من و آقا امید یکسانه اون چرا نباید فرصتی رو داشته باشه؟!

-امشب شب ماست نه کس دیگه ایی! میخوام امشب راجع به خودمون حرف بزنیم، میدونی که ستاره چقدر برام مهم و عزیزه پس هر چیزی که به اون ربط داشته باشه برای منم مهمه مطمئن باش من هر کاری برای خوشحالی ستاره میکنم، قبلا گفتم اجازه ی ازدواج ستاره با من نیست ولی من تلاشم رو میکنم تو هم اگر نگران اونی میتونی تلاشت رو بکنی میتوتی باهاشون حرف بزنی.

نگاهش رو از آسمون گرفته بود و داشت به سهیل نگاه می کرد

-ببخشید، ببخشید من منظوری نداشتم نمیخواستم ناراحتتتون کنم.

-ناراحت نیستم فقط بدم میاد دو مسئله ایی که شاید ربطی به هم نداشته باشن رو بخوای ربط بدی.

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم.

به چشمای سیاهش نگاه کرد لبخند محویی روی لبش نقش بست از اینکه اینطور مظلومانه عذرخواهی می کرد از ذهنش گذشت که بوسه ایی از این دختر برداره دستی به صورتش کشید خودش میدونست چیدن هر میوه ایی زمان خودش رو میطلبه همین جمله رو به زبون آورد

-چیدن هر میوه ایی زمان خودش رو می خواد، شاید مسئله ستاره یکی از اون میوه هایی باشه که دیرتر باید چیده بشه، منم نمیدونم کی وقتشه ولی تلاشمون رو میکنیم تو هم که میشی عروس خانواده ما تو هم تلاشت رو بکن.

نگاهش رو به دست سهیل دوخت از اینکه میگفت عروس میشی از اینکه خیره نگاهش می کرد خجالت می کشید تا حالا تو اینجور موقعیتی قرار نگرفته بود که بخواد بدونه چه رفتاری داشته باشه تمام این ها براش تازگی داشت اینکه پسری ازش تعریف کنه خیره نگاهش کنه بهش بگه ازش خوشش اومده و اینطور بخواد تنهایی باهاش حرف بزنه، قبلا اگر خواستگاری بوده به این مراحل کشیده نشده بود حالا این وجود سهیل این حرف ها براش تازگی داشت، ولی این حرف سهیل که میگفت میشی عروس خانوادمون درسته براش شیرینی داشت اما قبل از اومدنشون تمرین کرده و از خودش قول گرفته بود که منطقی باشه و احساساتش رو کنترل کنه الان وقتش بود که به سهیل هم این منطقش رو بگه

-آقا سهیل تا عروس شدن من فاصله بسیاره ما اگر داخل بریم اگر صیغه ایی هم خونده بشه نمیشه رسیدن نمیشه وصال فقط یه فرصته تا با هم آشنا بشیم بهتره تو این فرصت احساساتمون رو کنترل کنیم و از روی منطق پیش بریم تا با هم بیشتر آشنا بشیم یعنی منظورم اینه اگر پای احساس وسط بیاد ضعف های هم رو نبینیم که این خودش بعدا ما رو دچار مشکل میکنه.

سهیل از جاش بلند شد مریم نگاهش کرد

-اعتراف میکنم نمیشناسمت گاهی مثل بچه هایی و گاهی خیلی منطقی و جدی من میخوام داخل برم از تو هم میخوام همراهم بیای چون میخوام بشناسمت.

دستای کوچولوش رو تو دست گرفته بود و داشت با انگشت شصتش رو انگشتاش می کشید

-داری به چی فکر میکنی؟

نگاهش رو از دست سپهر گرفت و به مارال نگاه کرد

-اینکه واقعا امشب واقعیت داشت؟

مارال لبخندی زد

-واقعیت داره، چرا نداشته باشه؟

دست سپهر رو رها کرد و نشست

-باورم نمیشه خب، یعنی الان من و سهیل محرم شدیم کی فکرش رو می کرد؟! وای که هنوز نوشین خانم رو هم باورم نشده!

-همش واقعیته ولی منم اینکه نوشین خانم هم اومد و حرفی نزد شوکه شدم درسته رفتارش سرد بود ولی خب همینکه اومد مخالفتی نکرد خودش واقعا عجیب بود.

مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد

-چی بگم به قول حاج بابا شاید روزهایی که قراره مهر من به دل نوشین خانم بشینه داره میاد.

-ایشالله.

بغض کرده و با چشم هایی که اشک داخلشون جمع شده بود به مارال نگاه کرد

-میگم آبجی تو واقعا ناراحت نشدی؟

مارال نگاه عاقل اندر سفیه ای به مریم انداخت و نفسش رو به بیرون فوت کرد

-مریم این چند روز من رو دیونه کردی آخه دیونه واسه چی ناراحت بشم؟ درست عزیز از دست دادم ولی خب مگه تو چیکار کردی نه جشنی بوده نه چیزی یه خواستگاری ساده یه شب نشینی ساده بوده همین! تازه اگر هم جشنی برگذار می شد باز من گله ایی نداشتم چون هر چیزی سر جای خودشه با چه جشن باشه چه نباشه چه هر اتفاق دیگه رخ بده احمد همیشه تو قلب من هستش و یادش همیشه باهامه با وجود یه جشن یاد کسی از بین نمیره ارزش اون آدم با گرفتن و نگرفتن مراسمی سنجیده نمیشه اینکه میگی من ناراحت بشم نه عزیزم چرا باید ناراحت بشم؟ تو تا من زنده ام احترامم رو بگیر و کنارم باش وقتی که مردم تو جشن بگیری شاد باشی غمگین باشی سودش برای من چیه ؟! منم خدا رو شکر میکنم که شما همیشه کنار من و احمد و سپهر بودین همیشه حمایتم کردین من یادم نمیره تو گردنبند خودت رو فروختی تا احمد قرضش رو بده من یادم نمیره حاج بابا چه کمک هایی به ما کرد من میدونم احمد چقدر شما رو دوست داشت حاج بابا رو مثل پدرش و تو رومثل خواهرش میدید.

مارال جلو رفت و دو طرف صورت مریم رو بوسید با اینکه خودش بغض داشت ولی اشک های مریم رو پاک کرد

-پاشو قربونت برم به این چیزا فکر نکن این برقا رو خاموش کن بخوابیم.

مریم لبخندی زد و کاری که مارال گفت رو انجام داد برق ها رو خاموش کرد مارال هم سر جاش دراز کشید و اونوقت بود که اشک هاش پایین چکیدن دلش برای احمد تنگ شده بود و جای خالیش رو احساس می کرد پتو رو روی سرش کشید تا مریم نفهمه که داره گریه می کنه. مریم هم بغض کرده زیر پتوش خزید اونم امشب جای خالی مادرش رو احساس کرده بود دلش برای مامان ماریاش پر می کشید و هر لحظه ی امشب رو حسرت این رو داشت که ای کاش مادرم زنده بود.

دستی به چشماش کشید گوشی تلفنش رو برداشت و زنگ هشدارش رو برای فردا صبح تنظیم کرد تا به شرکت بره پیامی برای گوشیش اومد از طرف ستاره بود

-عروس خانمی در چه حالی؟ داری با داداشم حرف میزنی یا پیامک میدی؟

لبخندی زد و برای ستاره تایپ کرد

-تا عروس شدنم مونده، والا خیالت راحت هیچکدوم میخوام بخوابم که فردا برم شرکت تو هم با خیال راحت بخواب.

چند پیام دیگه که همش ستاره سر به سر مریم میگذاشت رد و بدل شد گاهی ستاره از ممنوعه ها حرف میزد که باعث می شد مریم خجالت بکشه و لیچار بار ستاره بکنه از هم خداحافظی کردن و مریم هم خودش رو دست خواب سپرد.

صبح بعد از خوندن نماز دیگه نخوابیده بود حاج یونس مثل همیشه با آوردن نون داغ باعث می شد سفره صبحونشون صاف بگیره سه نفری صبحونه خوردنشون رو دوست داشت اینکه سعی می کردن حال مارال رو بهتر کنن تا صبحش رو با لبخند شروع کنه از حاج یونس و مارال به خاطر صبحانه تشکر کرد و رفت تا لباس بپوشه لباس هاش رو پوشید روی پله ها داشت بند کفش هاش رو می بست این هوایی که روبه خنکی می رفت رو دوست داشت حضور مارال رو بالای سرش احساس کرد

-میگم مریم راستی راجع به اینکه سر کار بری یا نه با سهیل صحبت کردی؟

گره کفشش رو داشت میزد

-متوجه نمیشم چی میگی؟

-میگم یعنی سهیل اجازه کار کردن رو بهت داد؟ میگم شاید دوست نداشته باشه که کار کنی؟

پاچه شلوارش رو مرتب کرد و بلند شد

-خواهر من این مسئله که فعلا به اون ربطی نداره چون یه محرمیت ساده برای آشناییه حالا اگه بعدا به توافق رسیدیم باهاش حرف میزنم.

-آره قربونت برم منم میخواستم همین رو بهت بگم مریم جانم قصد دخالت ندارم ولی خواهرمی بذار چند چیز رو بهت بگم اول اینکه پای احساست رو کنترل کن تا عاقلانه تصمیم بگیری، دوم اینکه درسته محرمین ممکنه برخورد هایی را هم داشته باشین ولی حد رو حفظ کن نگو محرمیم مشکلی نداره از حد نگذرون که بعدا پشیمون بشی.

صورتش رنگ گرفت نگاه از مارال گرفت مارالی که داشت از یه ممنوعه هایی براش حرف میزد

-وای آبجی نگو این حرفا رو آب شدم، این چه حرفیه.

مارال خندید و لپ مریم رو کشید

-الهی قربون این خواهر چشم و گوش بستم برم که فکر کنم این سهیل دستشم بگیره از حال رفته.

-اه مارال .

-جان مارال؟ دروغ که نمی گم بیا برو قربونت برم دیرت شد.مریم صورتش رو بوسید و خداحافظی کرد.دستی به مقنعه اش کشید. اون از دیشبش که ستاره اونطوری سربه سرش گذاشته بود اینم از امروز که مارال اون حرف ها رو زد حالا دیگه خجالت می کشید حتی به صورتشونم نگاه کنه میدونست دارن باهاش شوخی میکنن ولی به قول مارال برای دختر چشم و گوش بسته ایی مثل اون شنیدن این حرف ها خیلی ساده نبود. سوار تاکسی شد و سمت شرکت راه افتاد دختری که کنارش نشسته بود حلقه ایی در دست داشت که با انگشت دیگه اش میچرخوندش و بر اندازش می کرد تعریفش از حلقه تنها نشانه ی ازدواج نبود اعتقاد داشت این حلقه یعنی تعهد متعهد شدن یعنی عشق و عاشق شدن به دست بی انگشتر خودش نگاه کرد و از ذهنش گذشت

-یعنی من روزی میشه به سهیل متعهد بشم و اون شریک زندگیم بشه؟

نگاهش رو از دستش گرفت و به بیرون نگاه کرد حاج یونس دیشب صیغه رو یک ماهه خونده بود یک ماهی که باید روز آخرش تصمیم می گرفتند که به درد هم می خورن یا نه؟ خودش هم حتی جواب این سوال رو نمیدونست درسته سهیل گفته بود ازش خوشش اومده و مریم هم حسی بهش داشت ولی به نظرش این کافی نبود تا هم رو انتخاب کنند و با قطعیت بگه که ته این رابطه به ازدواج ختم میشه یا نه؟!

به شرکت رفت طبق قراری که حاج یونس گذاشته بود قرار شد کسی از ماجرای دیشب خبر دار نشه و نامزدیشون مخفی بمونه و گرنه اگر همچین قراری نبود قطعا اول نفر به صبا می گفت. امروز رو مدام به گوشیش نگاه کرده بود خودش رو که نمیتونست گول بزنه از دیشب منتظر یه زنگ یا یه پیام از طرف سهیل بود از دخترای اطرافش شنیده بود که روز بعد یا چند ساعت بعد از نامزدی پسر بهشون زنگ میزنه یا دیداری یا... که حرف های قشنگ میزنن ولی از دیشب تا الان که روز کاریش رو به پایان رسونده بود حتی یه پیامک رو هم از طرف سهیل نداشت. از بچه های شرکت خداحافظی کرد و سمت خونه راه افتاد از اینکه خبری از سهیل نشده ناراحت بود ولی به خودش تشر زد.

-یه رابطه خاص که نیست قراره آشنا بشین مگه نگفتی که حواست به احساست باشه مگه مارال نگفت پای احساست رو کنترل کن حالا زنگ نزده که نزده ناراحتی نداره.

شونه ایی بالا انداخت ولی خودش جواب خودش رو داد

-خب منم دوس داشتم آخه! تازه اگه زنگ نزنه چطوری آشنا بشیم؟

با خودش داشت حرف میزد و جدل می کرد که با کشیده شدن کولش به عقب کشیده شد و نزدیک بود بی افته که دستی اون رو گرفت و صدای خندیدنی کنار گوشش شنید چشماش که از ترس بسته شده بود رو با تعجب باز کرد و به صورت خندان سهیل نگاه کرد

-شمایین؟! !

سهیل خندید و کمک کرد که مریم بایسته

-اول سلام ، بله من بودم، این همه بوق زدم صدات زدم نشنیدی تو هم که این بندای کولت رو بگیری و راه بری کلا از دنیا فارغ میشی.

مریم اخمی کرد و عقب کشید

-اه این چه اخلاقیه شما دارین؟! گیرتون این بندای کوله ی منه خب صدام میزدین.

-چی میگم بهت صدات زدم جواب ندادی، این کوله تو حکم ترمزت رو داره.

مریم اخمی کرد و به حالت قهر راه افتاد که صدای خنده سهیل بلند شد دوباره کوله اش کشیده شد

-ناز نکن دیگه وایسا چیزی نگفتم که!

سمت سهیل چرخید

-نمردیم و معنای ناز کردنم فهمیدیم، شما چرا خیال میکنین این ناز کردنه؟

-اگه نیست پس چیه؟

فکر کرد

-نمیدونم ولی هرچی هست ناز نیست.

-من اما فکر میکنم ناز کردنه، حالا ناز رو ول کن شما سلام بلد نیستی؟

-ببخشید عصبیم کردین یادم رفت، سلام خوبین؟

سهیل نگاهی به سرتا پای مریم انداخت

-خانم کوچولو افتخار میدین همراه بنده تشریف بیارین؟

-نه ممنون آقای شمس خودم میرم.

قدم اول رو برداشت و سر جاش ایستاد چشماش رو بست انگار که یادش رفته بود که دیشب این مرد به خواستگاریش اومده و صیغه محرمیتی خونده شده سمت سهیل چرخید و نگاهش رو تو آسمون چرخوند و دست هاش رو پشتش گذاشت و از کنار سهیل رد شد و سمت ماشینش راه افتاد و داخل ماشین نشست

-واقعا که عالی هستی، پسره الان خیال میکنه خنگی یا دیونه.

با اومدن سهیل داخل ماشین سکوت کرد ، نگاه سهیل رو که متوجه خودش دید نگاهش کرد

-اه خانم شما کی هستین داخل ماشین من چیکار میکنین؟

مریم ببخشیدی گفت و خندید سهیل باز گفت

-خانم جدی گفتم داخل ماشین من چیکار میکنین من یه مرد متاهلم!

مریم خندید و گفت

-اه آقا سهیل.

سهیل نگاهش کرد

-فکر میکنم دارم میشناسمتون خانم رستمی شمایین؟

مریم بلندتر خندید

-سهیل اذیت نکن!

-جان سهیل ؟جانم ، جانم.

مریم لبش رو به دندون گرفت سهیل ماشین رو روشن کرد راه افتاد

-نمردم و آخرش این گوشام یه سهیل رو از زبون تو شنید.

-چیدن هر میوه ایی وقت میبره.

-الان ادای دیشبی من رو در آوردی.

-نه کی گفته؟

سهیل دست برد و دست مریم رو تو دستش گرفت مریم مات شده سر جاش موند حتی نفس کشیدن رو هم از یاد برد سهیل نگاهش کرد

-اذیت میشی دستت رو میگیرم؟

آب دهنش رو قورت داد اگر می گفت آره که زشت بود حتی دلیلی هم نداشت مارال یه چیزهایی براش گفته بود و خودش هم قبلا

چیزها دیده و شنیده بود که دیگه یه دست گرفتن چیز عادی محسوب میشه اونم برای پسری مثل سهیل که این دست دادن ها خیلی عادی بود با صدایی که از ته گلوش خارج می شد گفت

-نه مشکلی نیست.

دست یخ زدش تو دست بزرگ و گرم سهیل داشت کم کم گرم می شد

-همیشه دستت اینقدر یخه؟

آب دهنش رو قورت داد هنوز براش راحت نبود مردی که تا چند وقت قبل براش یه غریبه محسوب می شد و حتی گاهی به تنفر از اون می رسید حالا محرمش شده و خیلی راحت دستش رو گرفته نیم نگاهی به دستش که تو دست سهیل بود انداخت

-نه، خوبن، یعنی نمیدونم.

سهیل نگاهش کرد و لبخند محویی زد

-میدونی خیلی صفر کیلومتری؟

-نه، مگه ماشینم؟!

-تا حالا دست هیچ مردی رو نگرفتی نه؟

با چشمای گرد شده نگاهش کرد

-نه، وای واسه چی دست مردی رو باید بگیرم؟! شما راجع به من چی فکر کردی؟

ماشین رو به گوشه ایی از خیابون کشید و سمتش چرخید

-من فکر میکنم تو یه دختر کوچولویی که تا حالا با مردی برخوردی نداشتی، یه دختر صاف و ساده ایی که من هم از این ویژگیت خوشم میاد هم نه!

مریم چیزی نگفت و نگاهش کرد سهیل دست دیگه اش رو گرفت

-میدونم کسی تو زندگیت نبوده شاید عین خودخواهی باشه که مردی که خودش تو دوران مجردیش شیطنت هایی داشته ولی وقتی میفهمه همسری که کنارشه تا حالا هیچ رابطه ایی با مردی نداشته چقدر حسش خوبه هیچ چیزی بهتر از این برای مردی نیست که بدونه خودش مرد اول زندگی اون زنه، میخوام بدونی خیلی خوشحالم که مرد اول زندگیت بودم.

چشماش رو ریز کرد و با انگشت اشارش روی بینیش زد

-در ضمن مرد آخر زندگیتم باز خودمم، گفتم در جریان باشی.

به عسلی چشمای مرد روبه روش که حالا محرمش بود نگاه کرد یه نگاه بی پروا یه نگاه بدون گناه چشماش رو جستجو کرد به صورتش نگاه کرد هنوزم به واقعیت داشتن مرد روبه روش شک داشت

تو باورش نمیگنجید این مرد روزی به عنوان محرم کنارش قرار بگیره با شنیدن صدای سهیل که زیر و بم داشت گوشش قلقلک خورد و دوباره به چشماش نگاه کرد

-میگم صفر کیلومتری بهت بر میخوره، کسی تا حالا بهت نگفته اینطوری بی پروا تو صورت یه مرد نگاه نکنی و چشمات رو مدام حرکت ندی؟!

خیلی معنای حرف سهیل رو نفهمید ولی با این حال گفت:

-بهم گفتن که قشنگ نیست دختر تو چشم غریبه زل بزنه ولی مگه تو غریبه ایی؟

سهیل هم به چشماش خیره شد لحنش مثل قبل شیطنت نداشت نگاهش و لحنش یه چیزی داشت که باعث شد مریم نگاه بگیره و سرخ بشه

-آدم اینطوریم تو چشم آشنا نگاه نمیکنه، چون ممکنه اتفاقاتی بی افته که خانم کوچولو ظرفیتش رو فعلا نداره.

سهیل دست مریم رو ول کرد و دوباره ماشین رو روشن کرد و دستی داخل موهاش برد

-تا تو یه سری چیزا رو یاد بگیری من پیر شدم.

مریم لبش رو محکم به دندون گرفت و چیزی نگفت ناخودآگاه از حرف های سهیل ممنوعه ها رو برداشت کرد و در دل به خودش لعنت فرستاد که بلد نیست با یه مرد چطور برخورد کنه. سهیل پخش ماشین رو روشن کرد و با گفتن حرف های روزمره سعی کرد جو بینشون رو آروم کنه

-این شرکتی که توش کار میکنی خوبه؟

-آره قبلا گفتم محیطش خوبه همه با هم صمیمین منم صبا اونجاست خیلی خوبه.

-فکر نمی کردم این گراوند نامزد داشته باشه!

-چند وقت دیگه عروسیشونه، صبا هم خیلی دختر خوبیه به هم میان هردو شیطونن.

-میخوای همونجا بمونی؟منظورم تو همون شرکته.

-آره خب پس کجا برم؟ دوست دارم اونجا رو.

-و اگه من ازت بخوام نری چی؟

-نرم شرکت منظورت چیه؟

سهیل از سر شونه نگاهی بهش انداخت

-نری واضحه سر اون کار نری.

-متاسفم نمیتونم ، گفتم که اونجا رو دوست دارم.من یه چیزی رو میگم ناراحت نشید ولی فعلا بین ما فقط یه محرمیت ساده بوده و برای آشناییه بهتره هردو روال طبیعی زندگی قبلی خودمون رو داشته باشیم من سرکارم میرم زندگی قبلی خودم رو ادامه میدم چون فعلا اتفاق خاصی بین ما رخ نداده هرکسی فعلا تصمیم گیرنده زندگی خودشه، یک ماه فرصت داریم آشنا بشیم ممکنه پایان یک ماه بفهمیم هیچ ربطی به هم نداشتیم پس نباید روند زندگیمون رو تغییر بدیم.

سهیل لبخندی زد و نگاهش کرد

-تو که اول و آخر مال خودمی اینا همش حرفه گفتم که ازت خوشم اومده من از چیزی خوشم بیاد به این آسونیا از دستش نمیدم من تو رو با چشم باز انتخاب کردم.تو مال منی.

سعی کرد هیجان زده نشه سعی کرد تو دلش از شنیدن این حرف ها قند آب نشه آب دهنش رو قورت داد

-چرا اینقدر با اطمینان حرف میزنی ؟! از کجا اینقدر مطمئنی؟

سهیل از سر شونه نگاهی بهش انداخت

-تو مطمئن نیستی؟

-نه.

سهیل چند لحظه نگاهش کرد مریم نگاه گرفت و به روبه رو نگاه کرد نمیدونست چرا این حرف رو زده ولی یه چیزی ته دلش نمگذاشت تا راحت فکر کنه که آخر به سهیل میرسه توی زندگیش هر چیزی که خواسته بود راحت به دست نیومده بود و همین عاملی شد تا وجود سهیل که الان کنارشه رو باور نکنه، نمیدونست سهیل از حرفش ناراحت شده یا نه؟! لب باز کرد تا توضیح بده

-آدم باید هر احتمالی رو در نظر بگیره، با این حرفا که میگی تو مال منی ذهنت رو مجبور میکنی که این حرف رو قبول کنه تو بزرگتری و عاقل تری ولی من میگم نکن اینطوری چون دیگه

نمیتونی من رو خوب بشناسی قطعا ضعف هایی دارم که شاید نتونی باهاش بعدا کنار بیای ولی الان که تو ذهنت ساختی که باید مال هم بشیم یعنی ضعف ها رو کنار گذاشتی من میگم نکن و با چشم باز انتخاب کن یا شاید هم برعکس شد من نتونستم با تو کنار بیام پس بهتره بعد این دوره اگر نشد کسی صدمه ایی نبینه.

سهیل شیطون نگاهش کرد

-ولی تو مال منی.

مریم هم که شیطنت کلام سهیل رو دید اونم با شیطنت گفت

-من که مطمئن نیستم، شما هم نباش.

هردو باهم خندیدن وقتی کنار هم قرار می گرفتن انگار میتونستن راحت تر از هر وقت دیگه بخندن اون روز با هم حرف زدن خریدن رفتن و پیاده روی کردن روز خوب و به یاد ماندنی برای هردوشون بود، دست های مریم حالا به گرمی دست های سهیل عادت کرده بود به اصرار سهیل به طلا فروشی رفتن و یک جفت حلقه خریدن و سهیل اصرار داشت تا مریم حتما حلقه رو به دستش بندازه. گاهی این مصر بودن سهیل مریم رو می ترسوند درسته سهیل حرفی از عشق نمیزد یا حتی دوست دارمی هم نگفته بود ولی کارها و رفتارهاش چیز دیگه ایی رو نشون میداد انگار به یه وابستگی خاصی به مریم رسیده بود .دیدن و شنیدن صدای مریم شده بود کار هر روزش و این مریم رو میترسوند با

اینکه خودش حالا راحت به دوست داشتن سهیل اقرار می کرد اما حد دوست داشتی وابستگیش رو به اندازه ی سهیل نمیدید.مریم به محبت ها ی سهیل اعتیاد پیدا کرده بود حالا راحت به حرف ستاره رسیده بود که سهیل یه آرامش بخش واقعیه روزهایی که دلش می گرفت وقتی مشکلات زندگی بهش فشار می آورد آغوش سهیل براش امن ترین جای دنیا می شد ناز کردن ها و بوسه هایی که روی سرش میزد مخدری می شد برای تمام دردهاش.

شاید یک ماه زمان کمی برای این حد از وابستگی به حساب می اومد ولی چیزی بود که اتفاق افتاده بود انگار که دست سرنوشت میخواست این دو رو بیشتر به هم وابسته کنه تا بعدا درس های بزرگتری بهشون بده.

چندروزی تا پایان مدت صیغه مونده بود تصمیم هردو برای ازدواج کاملا قطعی به حساب می اومد. هرچند هنوز هم مریم از اختلافات می گفت اما سهیل اهمیتی نمیداد از نظرش اختلافاتی که مریم ازشون صحبت می کرد چندان اهمیتی نداشت مریم از اختلافات مالی می گفت که برای سهیل اهمیتی نداشت و اونقدر مریم رو میشناخت اون رو یک دختر با اصالت می دید نه یک آدم تازه به دوران رسیده که با دیدن پول خودش رو گم کنه، از اختلافات فرهنگی گفته بود که سهیل مریم رو همینجور ساده دوست داشت و سعی کرده بود اخلاق هایی که مریم دوست نداره رو کنار بگذاره و کمی مقید تر بشه خوردن مشروبات هم یکی از چیزهایی بود که سهیل کنارش گذاشته بود.هردو داشتند تلاش می کردن تا این اختلافات کمتر و کمتر بشه.

سهیل داشت به داشتن یک خونه فکر می کرد جلوی تلویزیون در حالی که دستش رو به گردن مریم انداخته بود نشسته بودن و داشتن فیلم میدیدن عطر موهای مریم روحش رو تازه می کرد. نفس

عمیقی کشید دوست داشت تو همین لحظه قولی که به مریم داده رو فراموش کنه و پا رو از حدش فرا تر بگذاره ولی قولی که به مریم داده این اجازه رو بهش نمیداد به جز همین مقدار که گاهی دستش و بگیره و گاهی بغلش کنه دستی داخل موهاش کشید تلفنش رو برداشت و شماره ایی رو گرفت

-الو سلام آقای سلیمان نژاد خوب هستین؟

-به به جناب شمس عزیز، شکر خدا ما خوبیم شما چطورین؟

مریم داشت سهیل رو نگاه می کرد سهیل نگاهی به مریم انداخت و لبخندی زد و اون رو به خودش بیشتر نزدیک کرد

-من این روزا عالی.

-همیشه به خوشی، جانم در خدمتتون هستم.

-چند وقت پیش مزاحمتون شدم که چند ملک رو برام پیدا کنین چی شد؟

-بله بله یادمه، خب خودتون که الحمدالله اینکاره اید و میدونید که پیدا کردن ملک خوب کم شده ولی بنده چند موردی رو پیدا کردم که اگر تمایل داشتید بیاید بریم ببینیم.

سهیل نگاهی به ساعت دور مچش انداخت

-الان هستین؟

-بله یک ساعت و نیم تا نهار وقت هست اگر تشریف بیارید میتونیم یکی دو ملکی رو ببینیم.

-ممنونم من تا یه ربع بییت دقیقه دیگه اونجام میبینمتون.

-منتظرم.

تلفن رو قطع کرد و به مریم نگاه کرد

-بپوش بریم.

-کجا؟

با انگشت اشارش روی دماغش زد و چشمک با مزه ایی هم زد

-بریم ددر

-اه سهیل!

-جان سهیل؟

- سر به سرم نذار راستش رو بگو

-بریم چندتا خونه خوشگل ببینیم که مریم گلیمون بشه خانم خونش.

مریم لبخند دندون نمایی زد و به ساعتش نگاه کرد

-الان که نزدیک نهاره بعد خب صبر کنیم ستاره هم بیاد هرسه تامون بریم.

دماغ مریم رو کشید

-حرف نباشه هرچی آقات میگه گوش کن، ستاره تا دوساعت دیگه هم نمیاد در ضمن خانم کوچولو دیدی که قرار گذاشتم .بدو برو حاضر شو.

باشه ایی گفت و بلند شد و سمت اتاق سهیل که مانتوش اونجا بود راه افتاد موهاش رو با کش محکم بست و به خودش که یه بلوز آستین بلند سفید و یه شلوار جین سورمه ایی پاش بود نگاه کرد این روزها دوست داشت همیشه مرتب

به نظر بیاد لباس هاش رو سعی کرده بود در همین حد ساده نگه داره.تا حالا لباس باز نپوشیده بود.همین که موهاش رو هم به اصرار سهیل باز میگذاشت معذبش می کرد، هنوزم تو این مسائل خیلی راحت نبود!مانتو مشکی ساده اش رو پوشید و یه شال مشکی که خط های طلایی داشت رو سرش کرد و کت کوتاه سورمه ایش رو هم پوشید.سهیل وارد اتاق شد و اونم مشغول آماده شدن، شد.مریم نگاهی بهش انداخت که داشت دکمه های سرآستینش رو میبست

-میگم سهیل

-جانم؟

-نوشین خانمم همراهمون میاد؟

سهیل غری زد که دکمه هاش بسته نمیشد مریم جلو رفت و خودش سعی کرد دکمه رو براش ببنده

-نه م امان نمیاد!

-بهش نمیگی؟!

-نه برای چی بگم؟! فعلا که داریم میریم چند جا رو ببینیم قطعی که شد میریم همه با هم میبینیم.این من و تو هستیم که باید انتخاب کنیم مطمئن باش که نظر اونا هم همینه.

-ولی ممکنه ناراحت بشن!

-این همه توضیح دادم که این رو نگی.بریم دیگه کوچولو امروز هردمون رو بیکار نکردم که بحث کنیم بریم عزیزم نگران هیچیم نباش.

مریم چیزی نگفت سهیل روی سرش رو بوسید و به عادت همیشگیش انگشت اشارش رو روی دماغش زد دست مریم رو گرفت و از پله ها پایین رفتن نوشین خانم داشت از پله ها بالا می اومد ضربان قلب مریم بالا رفت هنوزم با این زن راحت نبود و تا حالا از اون نرمشی تو رفتارش ندیده بود سهیل ایستاد

-مامان جان ما داریم میریم بیرون.

-کجا به سلامتی؟

مریم دست سهیل رو محکم تر گرفت سهیل راه افتاد

-داریم میریم خونه ببینیم، واسه نهارم بر میگردیم.

مریم صدای پوزخند نوشین خانم رو شنید سر جاش ایستاد و به نوشین خانم نگاه کرد

-نوشین خانم شما هم تشریف بیارین.سه تایی بریم.

نوشین خانم نگاهی به سرتا پاش انداخت و بدون اینکه جوابش رو بده از پله ها بالا رفت.بغض به گلوش راه پیدا کرد و به مسیر رفتن نوشین خانم نگاه کرد.سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد از این رفتارهای مادرش خسته شده بود و از مریم خجالت می کشید برای اینکه مریم ناراحت نشه سعی می کرد تا کمترین برخورد رو با هم داشت باشن دستش رو دور شونه مریم انداخت

-مریمی ناراحت نشو، من معذرت میخوام.

به عسلی چشمای سهیل نگاه کرد تا تلخی که به جانش نشسته بود کمتر بشه سعی کرد لبخندی بزنه

-ناراحت نیستم.

سهیل لبخند مهربونی زد و روی سرش رو بوسید و دستش رو تو دست گرفت و از خونه بیرون رفت.

سکوت مریم داخل ماشین اذیتش می کرد

-تو که گفتی ناراحت نیستی؟

مریم نگاهش کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد

-ناراحت نیستم عادت کردم به اینکه نوشین خانم از من خوشش نیاد، ولی میدونی به چی فکر میکنم اینکه پس چرا به بودن من و تو کنار هم رضایت داد؟ یه چیزی تو دلم خیلی وقته سنگینی میکنه تا حالا بهت نگفتم ولی نمیدونم چرا من احساس خوبی ندارم؟ نمیدونم چرا احساس میکنم همه چیز اینقدر خوب نمیمونه و همه چی یه باره به هم میریزه!

اشک از چشماش پایین اومد سهیل ماشین رو به کنار خیابون برد و سمت مریم چرخید

-هی دختر چی شد چرا گریه؟

دستش رو جلوی صورتش گرفت و بلند گریه کرد این روزا کابوس های وحشتناکی میدید که اذیتش می کرد سهیل دست دور شونه هاش انداخت و بغلش کرد

-مریمم عزیزم چی شده؟ از مامانم ناراحت شدی؟ تو باید به این اخلاقش عادت کرده باشی.

روی سرش رو بوسید مریم احساس کرد زیاده روی کرده ازش فاصله گرفت دستی زیر چشمش کشید

-ببخشید، ربطی به نوشین خانم نداره چند روزه خودم زیاد روبه راه نیستم کابوسام اذیتم میکنه ببخش تو رو هم به هم ریختم.

دستش رو تو دستش گرفت و نوک انگشتاش رو بوسید

-چرا از کابوسات بهم نگفتی؟

لبخندی زد

-فقط دیگه مونده خوابام رو تعریف کنم، حالا راه بی افت بریم اون آقام منتظره.

بار دیگه دستش رو بوسید و روی دنده گذاشت و راه افتاد طبق خواسته ی مریم نزدیک ترین خونه به منطقه خودشون رو دیدن و هردو هم خوششون اومد و به آقای سلیمان نژاد گفتن که بقیه اعضای خانواده هم بیان ببینن بعد قرار داد خونه بسته بشه.

از آقای سلیمان نژاد خداحافظی کردن و سمت خونه راه افتادن ستاره هم برگشته بود همگی نهار رو دور هم خوردند و بعد از نهار مریم برای ستاره از خونه گفت که چه شکلی بوده و آدرسش کجاست.عصر بود ستاره و مریم و سهیل کنار هم نشسته بودن و داشتند اسم فامیل بازی می کردند نوشین خانم هم داشت کتاب می خوند .ستاره بین بازی از مزون لباس عروس یکی از دوست هاش گفت

-وای مریم شیدا رو یادته باهامون دوم دبیرستان هم کلاس بود؟

-کدوم همون که قد بلندی داشت؟

-آره خودشه شیدا بلنده، چند روز پیش دیدمش گفت پیش مامانش تو مزون کار میکنه به منم آدرس داد که برم مزونشون وای رفتم اینقدر کاراشون خوشگل بود میگم امروز که بیکارین سهیلم هست بیاین بریم لباساش ببینیم چی میگین؟

مریم شونه ایی بالا انداخت و به سهیل نگاه کرد سهیل خودکارش رو زمین انداخت

-من که موافقم بریم از این بازی که همش جر میزنین بهتره.

مریم و ستاره هردو با هم گفتن

-ما جر میزنیم؟

سهیل دست هاش رو بالا برد

-حالا که اینجوری گفتین من جر میزنم.

هردو خندیدن ستاره بلند شد و دست مریم رو هم گرفت و بلند کرد سهیل هم از جاش بلند شد تا برند که حاضر بشن مریم همراه ستاره به اتاقش رفت که تا چند لباس جدیدی رو که ستاره خریده بود رو ببینه داشت لباس های ستاره رو میدید که صدای سهیل بلند شد

-من حاضرم پایین منتظرم زود بیاین.

ستاره لب هاش رو به هم کشید تا رژ لبش پخش بشه. مریم لباس ها رو زمین گذاشت و به ستاره نگاه کرد

-عزیزم مبارکت باشه ایشالل به سلامتی بپوشی.

-فدات بشم قابلی ندارن.

-قربونت برم، تو هم که آماده شدی منم برم زود حاضر شم.

از اتاق بیرون رفت و داخل اتاق سهیل رفت در رو بست ستاره صدا بلند کرد

-منم رفتم پایین تو هم بیا.

-باشه اومدم.

لباس هاش رو تند پوشید آرایش نکرده از اتاق بیرون رفت خواست صدا بلند کنه که بگه منم حاضر شدم اما با شنیدن صدای عصبی نوشین خانم سکوت رفت صداشون از داخل آشپزخونه می اومد و به جایی که مریم ایستاده بود دید نداشتن

-تمومش کن دیگه سهیل این بازیو، قرار ما تا این حد جلو اومدن نبود، تو امروز رفتی خونه دیدی الانم میخوای لباس عروس برین ببینین میخوای بچه اولتونم اومد همه چیز رو بگو.

صدای سهیل رو می شنید

-مامان تو رو خدا بس کن تمومش کن الان وقتش نیست مریم میشنوه.

ستاره سوال ذهن مریم رو پرسید

-اینجا چه خبره؟ مریم جی رو نباید بشنوه؟

دید سهیل دستی داخل موهاش کشید

-هیچی ستاره جان چیز مهمی نیست من بعدا توضیح میدم.

نوشین خانم پوزخند زد

-چرا بهش نمیگی بس کن این بازیو بگو بهش که همه این چیزایی که میبینه حقیقت نیست، بگو که همه اینا اون خواستگاری مسخره از مرزم اون محرم شدن تمام این رفت و آمدها همش دروغ بوده بگو که همه اینا شرط بندی تو با آریا بوده که مریم رو هم میتونی به دست بیاری چرا نمیگی همش دروغه.

سهیل با صدای بلندی گفت

-بسه مامان تمومش کن.

-چی رو تموم کنم ، آره ستاره جان داداش شما تمام حس هاش تمام کارهاش برای مریم دروغ بود آقا شرط بندی داشته با آریا باور نداری از آریا بپرس تو خیال میکنی واقعا من این دختر رو برای سهیل میگیرم.

هرچی بیشتر می شنید توان پاهاش رو بیشتر از دست میداد دستش رو به دیوار گرفت که نیافته میدونست دلش گواه میداد هیچ چیز اینقدر خوب و راحت به دست نمیاد بغض گلوش اذیتش می کرد نمی خواست الان ضعف نشون بده و غش کنه بی سر و صدا از خونه بیرون رفت و پیاده سمت خونه راه افتاد بغض داشت اما اشک نمی ریخت

-بهم دروغ گفته همه چیز دروغ بود.

مثل کسی که از اغما بیرون اومده باشه گیج بود انگار که از یه بلندی پرت شده باشه پایین با تنی خسته پاهاش رو روی زمین می کشید و راه می رفت به خونه رسید زنگ در رو زد خودش نمیتونست کلید بندازه و در رو باز کنه فکر کرد وقتی با حاج یونس و مارال روبه رو شد چی بگه؟! اینکه همه چیز دروغ بوده و سهیل اون رو سرکار گذاشته و تمام این ها یک نقشه بوده؟!

نفسش رو به بیرون فوت چشماش رو بست و سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه خانوادش هنوز پذیرش یه اتفاق دیگه رو نداشت غم مرگ احمد آقا کم نبود که حالا بخوان غصه ی مریم رو هم بخورن الان نباید حرفی میزد تا یه موقعیت بهتر چشماش رو باز کرد و در باز شد چشمش به مارالی افتاد که با چشم های سرخ داشت نگاهش می کرد با بهت سلام کرد مارال داخل رفت پشت سر مارال راه افتاد

-مارال چی شده؟

روی پله ها نشست و دستش رو مقابل صورتش گرفت و بلند بلند گریه کرد مریم کنارش نشست و خیال کرد که مارال برای نبود احمد آقا گریه میکنه خودش هم بغض داشت و دیدن حال مارال بغضش سنگین تر شد دستش رو پشت مارال گذاشت

-قربونت برم چرا این همه بی تابی میکنی؟ با گریه کردن چیزی درست میشه؟ بسه دیگه این روزا از بس اشک ریختی چشمات دور از جونت می خواد کور بشه.

دستش رو از روی صورتش برداشت و به مارال نگاه کرد

-طلبکارا اینجا رو هم پیدا کردن حجم بدهی احمد خیلی بیشتره چک منم دست یکیشون بود گفت اگه تا فردا پول جور نکنین چک رو میذاره اجرا همه چک هاشون رو دادن دست شرخر حالا من چیکار کنم مریم؟

-وای مگه بدهی ها چقدر بوده؟

-احمد با یکی شراکت کرد اونم سرش رو کلاه گذاشت همه ی پول ها رو اون برداشته و در رفته تمام چک ها به نام احمده یکی دو تا هم من، خدا از اون شریکش نگذره که اینطوری ما رو بدبخت کرد احمد تازه ردش رو زده بود رفت پی اش که اون بلا سرش اومد.

دوباره شروع کرد به بلند گریه کردن مریم با بهت نگاهش می کرد فکر نمی کرد که عمق فاجعه اینقدر زیاد باشه.گوشیش زنگ خورد از داخل کیفش بیرون آورد و نگاهش کرد سهیل بود که داشت زنگ میزد رد تماس زد چند باری زنگ زده بود که مریم متوجه نشده بود.دوباره تلفن زنگ خورد ایندفعه ستاره بود میدونست ستاره تقصیری نداره ولی الان موقعیت جواب دادن نبود صدای زنگش و قطع کرد وقتی که تماس قطع شد گوشیش رو خاموش کرد مارال نگاهش کرد

-چرا جواب نمیدی؟

-مهم نیست

-اتفاقی افتاده؟

-تو منو ول کن بگو حالا میخواین چیکار کنین؟

اشک از چشمای مارال پایین چکید

-نمیدونم بخدا نمیدونم. مریم اگه چک رو برگشت بده بندازنم زندان چیکار کنم؟ سپهر چی میشه؟

مریم سعی می کرد قوی باشه و اشک نریزه

-فدات شم اینقدر بدبین نباش توکلت به خدا باشه حل میشه انشالله.

-چطوری حل میشه؟ یه قرون دو هزار که نیست!

-حاج بابا بودش؟ یعنی میدونه؟

-آره بود، شرمنده بابا هم شدم همش پی کارای ماست همش غم دارم براش.

مریم صورت مارال رو بوسید

-این چه حرفیه فدات شم ما هممون یه خونواده ایم.

زنگ خونه به صدا در اومد هردو سمت در نگاه کردن مریم دست مارال رو گرفت و بلند کرد

-پاشو فدات شم برو داخل من برم در رو باز کنم اگه حاج بابا باشه اینطوری ببینتت خیلی ناراحت میشه.

مارال سری تکون داد و داخل رفت مریم هم رفت در رو باز کنه در رو که باز کرد با دیدن سهیل اخم هاش تو هم رفت سهیل نگران نگاهش کرد

-یه باره غیب شدی دلم هزار جا رفت تلفنتم که جواب ندادی.

فکر می کرد اگر سهیل رو ببینه حتما اشکاش پایین میان ولی در کمال تعجبش فقط داشت سهیل رو تماشا می کرد سهیل دستی داخل موهاش کشید و سرش رو پایین انداخت

-فکر میکنم حرف های مامان رو شنیدی! من باید برات توضیح بدم.

فقط نگاهش کرد

-مریم به خدا اونطور که فکر میکنی نیست.بذار برات توضیح بدم.

مارال صداش زد نگاهش رو از سهیل نگرفت

-توضیح لازم ندارم خودم همه چیز رو شنیدم الان موقعیت مناسبی برای حرف زدن نیست لطفا از اینجا برو.

-ولی مریم...

-مریم چی ها؟ مریم چی؟ تو دروغ گفتی این چیزیه که کاملا مشهوده چی رو میخوای توضیح بدی؟ الان همه چی داره یادم میاد از اون شرطی که همیشه آریا ازش حرف میزد.

-مریم اونطوری نیست.

-یه سوال تو با اریا شرط بستی سر به دست آوردن من یا نه؟

سهیل به زمین نگاه کرد حرفی در این مورد نزد مریم دوست داشت بزنه زیر گریه گدایی از اونجا رد شد

-خانم به من بیچاره کمک کنید

-صبر کن.

مارال دوباره صداش زد نگاهی به سهیل انداخت

-آقای شمس از اینجا برو فعلا نمیخوام نه ببینمت نه چیزی ازت بشنوم حال مارال خوب نیست نمیخوام غصه ی منم بخوره که سر خواهرش شرط بندی شده برو .

در رو بست مارال رو چند قدمی خودش دید

-کی بود؟

-یه گدا لطف کن اون کیف من رو بده تا یه پولی بهش بدم.

مارال سمت کیف مریم رفت و براش کمی پول آورد

-تو برو داخل من پول رو بدم بهش میام.

مارال سری تکون داد و داخل رفت مریم در رو باز کرد

فقط گدا رو دید.پول رو دستش داد اینطرف و اونطرف کوچه رو نگاه کرد خبری از سهیل نبود لبخندی زد و اشک از چشمش پایین اومد

-برو خبر بده شرط رو بردی.

دستی زیر چشمش کشید و یه نفس عمیق گرفت و داخل رفت شب حاج یونس اومد هزار راه رو برای حل مشکلشون برسی کردن و به نتیجه ایی نرسیدن زودتر از همیشه رفتن که بخوابن مریم گوشیش رو روشن کرد اونوقت بود که سیل پیامک ها و تماس های از دست رفته اومد پیامک ها یا از طرف ستاره بود یا سهیل به پیام های سهیل کاری نداشت اما ستاره گفته بود که اون رو ببخشه اون از چیزی خبر نداشته سرش درد می کرد بقیه پیامک ها رو نخوند فقط برای ستاره نوشت.

-سلام میدونم تو تقصیری نداری حساب دوستی ما از هرچی بحثه جداست.اگر جواب نمیدم چون واقعا نمیتونم راجع بش حرف بزنم میخوام فراموش کنم یا تلخیش رو کمتر پس تا چند وقت نیستم تو ناراحت نباش دوست دارم خداحافظ.

پیام رو ارسال کرد و باز گوشیش رو خاموش کرد.پتو رو روی سرش کشید اونوقت بود که سد چشماش شکست و اشکاش راه خودشون رو پیدا کردن.حس اینکه همه چیز دروغ بوده حس اینکه یه عروسک بوده و بازیچه خورده حالش رو بد می کرد اونقدر اشک ریخت که نمیدونست کی از گریه خوابش برده. صدای اذان به گوشش خورد چشماش رو آروم باز کرد سر گیجه داشت آروم روی تخت نشست سرش رو بین دست هاش گرفت دستش رو روی پیشونیش گذاشت و آروم بلند شد با کمک دیوار راه می رفت تعادل نداشت تو راه رفتن اول رفت وضو گرفت سردی آب که بهش می خورد رو دوست داشت حالش رو کمی بهتر می کرد سمت آشپزخونه رفت و یه قرص مسکن از داخل کابینت پیدا کرد و خورد حالش خیلی خوب نبود خودش رو به اتاق رسوند نمازش رو که خوند کنار سجاده دراز کشید اینطوری دنیا دیگه دور سرش نمیجرخید و آروم می گرفت این سرگیجه رو از اشک های زیاد دیشب می دید چشم هاش رو بست سرش رو با روسریش بست و سعی کرد بخوابه تا از شر این سرگیجه خلاص بشه سعی کرد به چیزی فکر نکنه و با خیال راحت بخوابه.با صدای پچ پچ آرومی چشماش رو باز کرد و به پهلو چرخید مارال رو دید که داشت با سپهر حرف میزد و بدنش رو تکون میداد لبخندی زد دوست داشت سپهر یک بچه ی سالم بود تا غصه ی مارال هم کمتر می شد.به بدنش کش وقوسی داد روی زمین خوابیده بود دیگه احساس سر گیجه نمی کرد بالشتی که زیر سرش بود نشون میداد که مارال بالشتی زیر سرش گذاشت نشست

-سلام صبح بخیر

مارال نگاهش کرد

-سلام عزیزم ممنون صبح تو هم بخیر.کنار سجاده برای خودت خوب خوابیدی.

-آره یه خورده سرگیجه داشتم.بابت بالشت ممنون.

-خوبی حالا؟

-آره ممنون.

-پس بلندشو بریم صبحونه بخوریم که سر کارت دیر نشه.

از جاش بلند شد سجاده و چادر نمازش رو تا زد و گوشه ایی گذاشت و از اتاق بیرون رفت دست و صورتش رو شست و اومد کنار سفره پیش حاج یونس و مارال نشست و صبحونه اش رو خورد.تشکری کرد و رفت که حاضر بشه لباس هاش رو پوشید نگاهی به گوشیش که خاموش بود انداخت پوزخندی زد تو این چند وقت اخیر عادت کرده بود سهیل یا زنگ بزنه یا پیام سلام صبح بخیر بفرسته و گاهی خودش اون رو به شرکت برسونه سری تکون داد تا به سهیل فکر نکنه خداحافظی کرد و کفش هاش رو پوشید در رو که باز کرد دو مرد رو جلوی در دید یکیشون که

معلوم بود مامور کلانتریه و مرد دیگه رو هم نمیشناخت به هردوشون که جلوی در ایستاده بودند نگاه کرد.مامور لب باز کرد

-منزل آقای رستمی؟

مریم بار دیگه نگاهشون کرد حرف دیروز مارال تو ذهنش تکرار شد

-چک رو میذارن اجرا میندازنم زندون.

آب دهنش رو قورت داد

-بله بفرمایید؟

مرد دیگه دستش رو کنار در گذاشت با دست دیگش زیر سبیلش کشید

-برو بگو به اون داماد نامردتون بگه بیاد که حکم بازداشت خواهرت رو گرفتم.کلاه برداری میکنین.

مامور انتظامی با اخم نگاهش کرد مریمم همچنین

-مودب باشید آقا.در ضمن اگر سر در خونه رو توجه کنید میفهمید این خونه عزادار همون داماده.

-خب خدا رحمتش کنه یه چیزی شنیده بودم ولی این باعث نمیشه ما از پولمون بگذریم بگو بیاد.

مامور انتظامی اول به مرد و بعد به مریم نگاه کرد

-شما لطفا ساکت، خانم میشه به خانم مارال رستمی بگید بیان دم در ایشون باید همراه ما بیان.

مریم آب دهنش رو قورت داد و به مامور انتظامی که خانم بود و عقب تر از دو مرد ایستاده بود نگاه کرد صدای حاج یونس بلند شد

-مریم جان بابا چرا جلوی در وایسادی نمیری ؟

سمت حاج یونس چرخید زبونش بند اومده بود

حاج یونس جلو اومد و کنار مریم ایستاد

-چی شده بابا رنگت چرا پریده؟

توان حرف زدن نداشت در رو بیشتر باز کرد تا حاج یونس خودش همه چیز رو ببینه حاج یونس کارت مامور و حکم بازداشت رو چک کرد مریم عقب عقب راه رفت حواسش نبود که پله ها پشت سرشن تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد و صدای آخش بلند شد حاج یونس سریع سمتش رفت و بلندش کرد اشک از چشماش پایین اومد

-حاج بابا میخوان مارال رو ببرن! برو بهش بگو فرار کنه حاج بابا برو فراریش بده.

حاج یونس دستی به صورت مریم کشید صدای مارال که مریم رو صدا میزد باعث شد هردو سمت مارال بچرخن چون در خونه باز بود مارال مامور و مرد طلبکار رو دید مرد داد زد

-هی خانم تشریف بیار بیرون

زانوهای مارال خم شد و داخل درگاه نشست.مریم به زحمت سمت مارال رفت تو پشتش و آرنج های دستش احساس درد می کرد کنار مارال نشست و هردو با هم اشک ریختن مرد هر لحظه صداش بلندتر می شد حاج یونس سمت دخترها اومد چشماش رو بست

-مارال دخترم باید باهاشون بری.

مریم بلند گریه می کرد

-کجا بره؟ من نمیذارم یکی دیگه برده ما چرا باید تاوان بدیم؟

اصرار ها و اشک های مریم هم نتونست کاری بکنه مارال از جاش بلند شد و رفت لباس پوشید و به مریم نگاه کرد

-حواست به سپهرم باشه.

مارال راه افتاد مریم پشت سرش راه می رفت و گریه می کرد به پای مرد طلبکار افتاد دستش رو روی کفش هاش گذاشت بیشتر اهل محل داشتن تماشا می کردن

-آقا تو رو خدا خواهرم رو نبر آقا بخدا جورش می کنیم آقا نکن.

مرد با بی رحمی تمام بی توجه به اشک ها و التماس های مریم کنار رفت.مارال همراه ماشین انتظامی رفت حاج یونس سعی کرد مریم رو بلند کنه اهل محل میپرسیدن چه اتفاقی افتاده؟ برای همه عجیب بود چون تا حالا حتی صدای بلندی رو هم از این خونه نشنیده بودن. داخل خونه شدن مریم روی پله ها نشست حاج یونس هم کنارش بغلش کرد و دست روی سرش کشید

-قربونت برم دختر خوبم بی قراری نکن قول میدم تا شب نشده مارال رو برگردونم به این خونه.

-چطوری حاج بابا ؟چطوری؟ میدونین مبلغ چک و سفته ها چقدره؟ آخه از کجا؟

حاج یونس مریم رو از خودش جدا کرد صورتش رو با دست هاش قاب گرفت و با انگشت شصتش اشک هاش رو پاک کرد

-گوش کن باباجان من از اول در جریان این بدهی ها بودم روز اولم به احمد خدابیامرز گفتم که این خونه رو بفروشیم و بدهی ها رو بدیم ولی نه مارال نه احمد قبول نکردن.خودشون یه مقدا از بدهی ها رو دادن و موند چندتای دیگه که موعدش امروز بود از چند وقت قبل من به فکر این بودم تا این خونه رو بفروشیم و بدهی ها رو صاف کنیم چندتا مشتری هم اومدن خونه رو دیدن منتها قیمت رو پایین گفتن ولی یه بنده خدای دیگه قیمت رو کمتر گفت ولی یه خونه میده و پول نقد گفتم حالا فکرام رو میکنم بهش خبر میدم الان میرم سراغش که خونه رو هرجور شده معامله کنیم نترس تا شب مارال پیشمونه باشه بابا موافقی؟

دندون روی لب گذاشت اشکاش بند نمی اومد

-اره فقط مارال بیاد خونه همین.

حاج یونس پیشونی مریم رو بوسید و یا علی گفت و از جاش بلند شد و رفت حاضر بشه مریم پشت سرش راه افتاد و سمت اتاقش که سپهر اونجا بود رفت.دست سپهر رو گرفت و بوسید حاج یونس خداحافظی کرد و رفت کار مریمم اشک ریختن بود.آروم و قرار نداشت یادش رفت که به صبا بگه شرکت نمیاد تلفنش رو روشن کرد و با صبا تماس گرفت و گفت امروز رو نمیتونه به شرکت بیاد و براش مرخصی بگیره صبا دلیلش رو پرسید که مریم گفت بعدا براش توضیح میده تماس های از دست رفته ایی که از سهیل داشت رو نگاه کرد اشکاش پایین اومدن و دوباره تلفنش رو خاموش کرد. بالای سر سپهر نشست سعی کرد اشک نریزه سپهر از خواب بیدار شد درسته سپهر چیزی نمی فهمید و درکی از اطرافش نداشت اما دوست نداشت که غمگین به نظر بیاد

همونطور مارال با سپهر برخورد می کرد باهاش برخورد کرد، باهاش حرف زد لباس هاش رو مرتب کرد و رفت براش صبحانه درست کنه در خونه زد شد.سمت در رفت که با چهره سهیل روبه رو شد برای تکمیل امروزش فقط بحث با سهیل رو کم داشت نفسش رو به بیرون فوت کرد و سعی کرد آروم به نظر بیاد دوست نداشت سهیل از مشکل به وجود اومده با خبر بشه نگاهی به سهیل انداخت

-بفرمایید.

-سلام.

-علیک.

سهیل دستی دور دهنش کشید به یک طرف خیابون نگاه کرد و دوباره نگاهش رو به مریم داد.

-میخوام باهات حرف بزنم زنگ زدم گوشیت بر نداشتی رفتم شرکت که گفتن نیومدی! چرا نه شرکت رفتی نه تلفن جواب میدی؟

-دوست دارم.

سهیل انگار عصبی شده بود دستی داخل موهاش کشید.

-مریم بچه که نیستی خب بذار باهم حرف بزنیم دو روزه جنگ اعصاب دارم تو دیگه مته به خشخاش نذار.

-جنگ اعصابتون به خودتون مربوطه حالا اگه جایزه چه میدونم مبلغ یا هر چیزی که شما میگین سر شرط بندی بهتون ندادن ربطی به من نداره.

سهیل اخم کرد

-مریم تیکه ننداز، بهت میگم باید باهات حرف بزنم تمومش کن.

سهیل روز خوبی رو برای حرف زدن انتخاب نکرده بود اشک های مریم پایین اومد از این ضعفش بدش اومد و باعث شد عصبی بشه با صدای عصبی ونیمه بلندی گفت

-من چیزی رو شروع نکردم که بخوام تمومش کنم من شرط نبستم من دروغ نگفتم من با احساس کسی بازی نکردم.میفهمی من کار اشتباهی نکردم الانم وقت مناسبی برای حرف زدن نیست چون من نمیخوام گوش بدم خواهش میکنم از اینجا برو لااقل به نظرم احترام بذار برو بذار آروم شم برو بعدا حرف میزنیم میشینم به حرف هات گوش میدم فقط برو چند روز بذار بگذره برو.

داخل رفت و در رو بست پای در سر خورد و زانوهاش رو بغل کرد و اشک ریخت.به آسمون نگاه کرد

-خدایا خودت کمکمون کن.

-مارال اون روزنامه رو بده.

مارال نگاهی به اطرافش کرد و چند تا روزنامه رو جدا کرد و دست مریم داد.

-مریم یادت نره رو کارتونا بنویسی هر کدوم از کارتونا مربوط به کجان.

-یادم میمونه.

لبخندی به هم زدن و مشغول بسته بندی وسایل شدن از دیشب داشتند وسایل خونه رو جمع می کردن.مریم تو دل خدا رو شکر کرد که الان مارال رو کنارش داشت حاج یونس به حرفی که زده بود عمل کرد خونه رو معامله کرده بود خونه هم چون تو یه منطقه خوب و با ارزش بود با یه خونه تو وسط شهر و یه مقدار پول نقد معامله شد با پول نقد بدهی ها رو داد و رضایت شاکی ها رو گرفت تمام بدهی های آقا احمد رو صاف کرد و از همگی براش حلالیت گرفت.حالا دختر ها داشتند وسایل رو جمع می کردن تا به خونه جدیدشون برند دلشون قطعا برای این خونه ی پر از خاطره تنگ می شد اما حاج یونس گفته بود

-اون خاطره ها رو نگه میداریم چون تو قلبمونن و دوباره کنار هم خاطرات جدید می سازیم.

حاج یونس دنبال یه ماشین رفته بود تا وسایل رو بار بزنن، مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و با چسپ روی در کارتون رو چسپ زد

-اینم از کارتون آخر من تموم شد.

مریم به پشت روی زمین دراز کشید

-دستت درد نکنه خسته نباشی.مریم من شرمندم همه اینا به خاطر منه که باید از اینجا بریم و اینطوری آلاخون والاخون بشین.

مریم نوچی کرد و بلند شد

-وای مارال جان جدمون بس کن دو روزه مخ منو خوردی با این حرفات، آخه قربونت برم این چه حرفیه؟! به قول حاج بابا تو هم سهمی داشتی تو این خونه فکر کن سهمت رو داده، یادت نره ما یه خانواده ایم باید کنار هم باشیم.

اشک از چشم های مارال پایین کشید مریم اعتراض کرد

-اه مارال نکن اینطور بخدا این مدت از بس اشک ریختیم مردیم بابا این چشما هم گناه دارن.

مارال اشک هاش رو پاک کرد.

-باشه قربونت برم.

مریم به مارال کمک کرد تا وسایل باقی مونده رو هم تو کارتون بذارن مریم با حرف هاش سعی می کرد تا مارال رو بخندونه که موفق هم شد. کارتون آخر رو هم چسپ زدن و کناری گذاشتن مارال نگاهی به مریم انداخت که داشت کارتون رو حول میداد

-میگم مریم چند روزیه نه از سهیل نه از ستاره خبری نیست چیزی شده؟

مریم بدون اینکه به مارال نگاه کنه گفت

-نه چه اتفاقی؟ خودم هیچی بهشون نگفتم چون فکر میکنم این مشکل ما بوده و ربطی به اونا نداره که بخوام چیزی بهشون بگم.

-آره خب مشکل خانواده ما بوده که به واسطه من این مشکل پیش اومده.

مریم با اخم به مارال نگاه کرد

-مارال یه بار دیگه این حرف رو تکرار کنی میرم خودم رو میندازم تو حوض.

مارال لبخندی زد

-حالا چرا تو حوض؟

-آبش سرده منجمد میشم اونوقت مات نگاهت میکنم.

مارال جلو اومد و صورت مریم رو بوسید

-الهی قربونت برم که تو دنیا لنگه نداری من تو رو نداشتم چه میکردم؟

-خدا نکنه، من خدا رو شکر میکنم برای داشتنت.تو بهترین خواهر دنیایی.

مارال چینی به بینیش انداخت

-میگم مری فکر نمیکنی خیلی داریم هم رو تحویل می گیریم؟

مریم قیافه متفکری به خودش گرفت

-چرا فکر کنم، تازه فکر کنم لوس هم شدیم.

هردو بعد از چند روز بلند خندیدن که صدای حاج یونس اومد

-همیشه به خنده دخترای خوبم.

هردو به حاج یونس نگاه کردن و سلام گفتن

-سلام دخترای گل. روسریاتون رو بپوشین تا کارگرا بیان وسایل رو بار بزنن.

هردو لباس هاشون رو مرتب کردن کارگرا وسایل رو بار یه نیسان آبی رنگ زدند خونه داشت خالی و خالی تر می شد مریم تمام اتاق ها رو نگاه کرد باید با خونه بچگی هاش خداحافظی می کرد. به خاطر مارال اشکی نریخت حاج یونس از بیرون صداش میزد بیرون رفت به حیاط پر از خاطره نگاه کرد حیاطی که مادرش با عشق بهش می رسید خودش هم میدونست که اگر مادرش هم بود باز همین کاری که حاج یونس کرده بود رو تایید میکرد. تموم گلدون ها رو به خواست مریم برده بودن حاج یونس کنارش اومد دست دور شونه هاش انداخت و گفت

-آدما وقتی با هم هستن خاطره میسازن مکان ها خود به خود خاطره ایی ندارن.ما میریم اینجا و خاطراتش میمونن ما میریم که باز کنار هم خاطره بسازیم پس غصه نبود اینجا رو نخور چون ما هنوزم کنار همیم.

مریم لبخندی زد و به حاج یونس نگاه کرد

-غصه نمیخورم فقط یه دلتنگی کوچیکه که اونم مهم نیست چون مارال پیشمونه.

با هم راه افتادن حاج یونس در رو بست و کلید رو به صاحب جدید داد با هم دست دادن

-مبارکتون باشه امیدوارم به خوشی استفاده کنین.

-ممنونم، ما هم اینجا رو میکوبیم چند تا خونه قشنگ میسازیم .

خداحافظی کردن حاج یونس و دخترا سوار تاکسی شدن و نیسان هم پشت سرشون راه افتاد و سمت خونه جدید راه افتادن تا به قول حاج یونس خاطرات جدیدشون رو اونجا بسازن.

از ماشین پیاده شدن به محله جدیدی که قرار بود محل جدید زندگیشون باشه نگاه کرد به نظرش تفاوت چندانی با محله خودشون نداشت همون ساختمون های کوتاه بلند همون نماهای سنگی بعضی ها ساده بعضیا مدل دار

حاج یونس در خونه رو باز کرد کارگر ها شروع کردن به خالی کردن اثاث، مارال و مریم داخل شدن به فضای خونه نگاه کرد یه خونه قدیمی که درخت گوشه حیاط به قدمت خود خونه بود.مریم لبخندی زد

-میگم انگار قسمت ما هم فقط خونه های قدیمیه.

مارال سری تکون داد

-آره اینجا فقط حوض نداره.

-یه دونه میخریم براش باز گلدونا رو دورش میچینیم.

-آره باز یه حیاط با صفا میسازیم.

-میسازیم.

هردو به هم لبخندی زدن و از حاج یونس خواستن تا در ورودی رو هم باز کنه حاج یونس اومد و در رو باز کرد به در و دیوار خونه نگاه کردن مریم سری تکون داد

-میگم خوبه دیواراش تمییزه لازم نیست نقاشی کنیم.

حاج یونس دستی به دیوار زد

-آره گفت که چندماهی میشه اینجا رو رنگ زد برای همین تمییزه.

مارال سپهر رو تو بغلش جابه جا کرد

-بدنه اش تمییزه ولی باید یه دور کامل خونه رو بشوریم و تمییز کنیم بعد وسیله ها رو بچینیم.

مریم کنار پنجره رفت و به آسمون نگاهی انداخت

-امروزم که از بارون خبری نیست زودی دست به کار بشیم تا از بارون خبری نشده هواشناسی گفت آخر شب بارون میگیره.

با سوالی که حاج یونس پرسید سمتش چرخید

-میگم بگم کارگرا وسیله ها رو بچینن تو یکی از اتاقا که اگه بارون گرفت خیس نشن؟

همه موافقت کردن کارگرها اثاث ها رو داخل می آوردن مارال گوشه یکی از اتاق ها رو تمییز کرد و حصر رو از بین وسایل بیرون کشید و پهن کرد و سپهر رو روی اون گذاشت چون هوای خونه سرد بود پتو های بیشتری دورش پیچید و حاج یونسم هیتر برقی رو آورد و داخل اتاق روشن کرد تا سپهر سردش نباشه.اثاث ها که خالی شد دخترها و حاج یونس شروع کردن به تمییز کردن خونه کارها رو تقسیم کرده بودند و هرکس به کارش مشغول بود مریم خودش رو بیشتر از همه درگیر کار

کرده بود میخواست فکرش رو تو همین خونه نگه داره نه آدم های خارج این خونه دلش برای ستاره تنگ شده بود چهار روز می شد نه اون رو دیده نه باهاش حرف زده بود آخرین تماسش همون پیامکی بود که برای ستاره ارسال کرده بود.میدونست اگر با ستاره در تماس باشه ممکنه فکرش حوالی سهیل بچرخه دلش نمیخواست از مشکلاتی که براشون پیش اومده با خبر بشن اگر با خودش رو راست می بود حتما می گفت که داره لج بازی میکنه. غرورش از حرف هایی که اون روز شنیده شکسته بود، احساس بازیچه بودن براش خیلی سخت بود اون واقعا سهیل رو دوست داشت و حس می کرد سهیل هم چنین احساسی بهش داره پوزخندی زد و تو دلش گفت

-اینقدر بازیگر قابلی بودی که تمام کارهات و احساست رو باور داشتم نگفتی دوست دارم ولی رفتارت چیز دیگه ایی بود به تو میگن بازیگر تاثیر گذار.

بغض کرده نفسش رو به بیرون فوت کرد و دست هاش رو بیشتر روی شیشه پنجره فشار میداد و پاک می کرد وقت نهار شده بود حاج یونس نیم ساعتی می شد که برای تهیه غذا به بیرون رفته بود مریم کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ایی کشید و به مارال نگاه کرد

-کمرم شکست، وای اثاث کشی چقدر سخته!

مارال هم بی حال روی زمین نشست

-خیلی اعصاب خورد کنه، من با احمد فقط دوبار اثاث کشیدیم یادته که ؟! اینقدر غر زدم سرش گفتم یه خونه ایی رو بگیر که چند سال بمونیم والا خدا خیرش بده این صاحب خونه آخری مرد خوبی بود.بیا بریم دستامون رو بشوریم الان بابا میاد مردیم از گشنگی.

مریم سمت مارال رفت دستش رو گرفت بلندش کرد با هم رفتن دست هاشون رو شستن چندتا روزنامه هم برداشتن و داخل اتاق بردن و روی حصیر به جای سفره پهن کردن با صدای زنگ مریم سمت اف اف رفت و در رو برای حاج یونس باز کرد مریم با دیدن پیتزا ها ذوق کرد و نایلون رو از حاج یونس گرفت و جلوی صورتش گرفت و بو کشید دلش از شنیدن بوی پیتزا ها مالش رفت

-وای دلم رفت، قربون حاج بابا

حاج یونس خندید و همراه مریم داخل رفتن و مشغول خوردن شدن که گوشی حاج یونس زنگ زد نگاهی به موبایلش انداخت لقمه اش رو قورت داد و به مریم نگاه کرد

-سهیله!

مریم اخمی کرد تلفن حاج یونس رو دست گرفت و صدای زنگش رو قطع کرد و اونطرف خودش گذاشت حاج یونس و مارال با تعجب نگاهش کردن

-بابا جان چرا اینطوری کردی؟ بده تلفن رو جواب بدم زشته.

-نه لازم نیست حاج بابا، تهش شاید بخوان بپرسن که کجاییم.

-مگه از این اتفاقات چند روز چیزی نگفتی؟ مگه نمیدونن ما امروز اثاث کشی داشتیم؟

مریم نوشابه اش رو برداشت و کمی ازش خورد و ابروش رو به نشانه ی نه بالا انداخت

-گفتم چرا خبری از آقا سهیل و ستاره نیست! پس خبر ندارن؟!

-نه حاج بابا ندارن.

حاج یونس سری تکون داد

-فعلا نهارمون رو بخوریم بعد حرف میزنیم.

بعد از اینکه نهارشون رو خوردن حاج یونس به مریم نگاه کرد

-ببین بابا جان میدونی آدمی هستم که اهل دخالت کردن نیستم، این یکی دو روز که گرفتار بودیم حواسم ازت پرت نشده بود فقط فکر میکردم که وقتش نیست بخوام باهات حرف بزنم چون بهت اطمینان داشتم که دختر عاقلی هستی فکر میکردم میتونی بحرانی که برات پیش اومده رو مدیریت کنی ولی الان فکر میکنم که اشتباه کردم.

مریم بغض کرده سرش رو پایین انداخته بود و با انگشت هاش بازی می کرد

-حاج بابا من کاری نکردم.

-دارم میگم نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی حدس زدن اینکه با سهیل به مشکل خوردی کار سختی نیست، و اینکه حالا چه مشکلی پیش اومده به کنار اون چیزی که من دارم از رفتار تو میبینم یه رفتار کاملا احساسیه و البته فکر میکنم

کاملا غلطه من یادم نمیاد به دخترم یاد داده باشم اینطوری رفتار کنه.

مریم به حاج یونس نگاه کرد

-شما که نمیدونین چی شده!حاج بابا من تصمیمم رو گرفتم امشب مهلت صیغه تموم میشه من فکر میکنم من و سهیل به درد هم نمیخوریم

حاج یونس جدی نگاهش کرد

-اولم گفتم نمیدونم، اینطور که معلومه تو فکر میکنی سهیل اشتباهی رو انجام داده

مریم سرش رو به نشونه بله بالا و پایین کرد

-دفاعیاتش رو شنیدی؟ یعنی بهش مهلت دادی توضیح بده راجع به اون اشتباهی که تو میگی انجام داده؟

-دفاعیه نمیخواد همه چیز رو شنیدم.همه چیز روشن بود.

-از زبون خودش شنیدی یا یکی دیگه؟

-یکی دیگه.

حاج یونس به مریم نگاه کرد بدون حرف مریم دلیل سکوت حاج یونس رو میدونست خجالت زده نگاهش رو بالا آورد، حاج یونس دستی به ریش های مرتبش کشید چند ثانیه چشم هاش رو بست و باز کرد

-که اینطور، پس حرف هاش رو نشنیدی! من این رو یادت دادم بابا؟ اینکه یه طرفه به قاضی بری؟ من نگفتم اگر یکی زد زیر گوشت صبر کن بهش بگو دلیلت چیه؟! شاید واقعا اون سیلی حقت باشه؟! نگفتم این چیزا رو بهت بابا؟

مریم با لب هایی لرزون به حاج یونس نگاه کرد آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد حرف بزنه

-یه وقتایی یه چیزی میشه که منطق آدم میره هر چیزی که یاد گرفتی از یادت میره منم تو اون موقعیت بودم، سخته برام حاج بابا بخوام دوباره تو چشمای سهیل نگاه کنم غرورم شکسته ترجیح دادم باهاش روبه رو نشم.

مارال دستش رو روی پای مریم گذاشت تا مریم رو متوجه خودش کنه

-گناهش اونقدر بزرگه که نتونی ببخشی؟ الان رو نمیگم به چند وقت دیگه فکر کن چند روز چند ماه یا چند سال بعد که آروم شدی به نظرت میشه این آدم رو بخشید؟

مریم فکر کرد با شناختی که از خودش داشت هرکس تا حالا بدی در حقش کرده بود رو بخشیده ولی تو این قضیه نمیدونست چه اتفاقی ممکنه رخ بده سکوت کرد و چیزی نگفت مارال به چشماش نگاه کرد

-دوسش داری؟ باز الان رو نمیگم قبل از این اتفاق رو میگم دوسش داشتی؟

اشکاش پایین اومد سرش رو پایین انداخت

-دوسش داشتم خیلی هم دوسش داشتم.

مارال دستش رو روی پاش تکون داد

-میدونی که عشق نمیمیره تموم نمیشه دلخوری پیش میاد ممکنه حتی اون لحظه بگی همه چیز تموم ولی وقتی که تنها میشی دوباره میاد سراغت میفهمی بیشتر از قبل دوسش داری، منم مثل حاج بابا دخالتی نمیکنم نمیگم به سهیل بله بده یا ردش کن ولی کاری نکن که بعدا پشیمون بشی گناهش هرچقدر بزرگ باشه به خاطر اون احساسی که داری باید بشینی پای حرفش گوشش کنی اونوقت تصمیمت رو بگیری.

با شنیدن صدای زنگ گوشی مارال همه به تلفن مارال نگاه کردن مارال موبایل رو دستش گرفت و لبخندی زد

-حلال زاده هم هست سهیل خان.

حاج یونس حرف زد مریم نگاهش کرد

-غرور چیز خوبیه ولی عشق خوب تره اصلا میگیم اون پسر هیچ علاقه ایی به تو نداره ولی تو که داری به احساس خودت احترام بذار باباجان گوش کن حرف هاش رو فرار نکن تصمیم با تواه که بخوای با اون بمونی یا نه!

سرش رو ریز تکون داد و به مارال نگاه کرد مارال شونه ایی بالا انداخت

-ما رو قاطی تصمیمات خودت نکن من میخوام جواب بدم و آدرس اینجا رو هم میدم.

مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و از جاش بلند شد مارال هم تلفن رو جواب داد صبر نکرد تا بدونه مارال چی میگه داخل حیاط رفت با اینکه هوا آفتابی بود اما سردی هوا احساس میشد رفت وضو گرفت تا نمازش رو بخونه داخل اتاق برگشت مارال داشت داروهای سپهر رو میداد حاج یونسم قامت بسته بود تا نماز بخونه مریم پشت سر حاج یونس ایستاد و قامت بست نمازشون رو خوندن و دوباره شروع کردن به تمییز کردن خونه تقریبا کار تمییز کاری تموم شد و باید وسایل رو میچیدن دخترها از حاج یونس خواستن بره استراحت کنه تا خودشون بقیه کارها رو انجام بدن اول از چیدن وسایل آشپزخونه شروع کردن مریم کارتون ها رو باز می کرد و وسایل رو به مارال میداد اون هم میچیدشون حسابی مشغول کار بودن که زنگ خونه به صدا در اومد حاج یونس صدا بلند کرد که من باز میکنم مارال نگاهی به مریم انداخت

-فکر میکنم سهیل باشه اون شال و مانتوی من رو بیار.

مریم از جاش بلند شد شال و مانتوی خودش رو اول پوشید و لباس های مارال رو براش برد و خودش هم مشغول انجام کارها شد

-نمیخوای بری استقبال؟

مریم چیزی نگفت مارال سری از روی تاسف تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت صدای سلام احوال پرسیش با سهیل رو شنید نمیتونست که به خودش دروغ بگه با شنیدن صدای سهیل دلش لرزید چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید سعی کرد بی تفاوت به نظر بیاد

مشغول چیدن ظرف ها شد با صدای سلام کردن سهیل دست هاش از حرکت ایستاد میخواست به حرف های پدر و خواهرش گوش کنه ظرف ها رو داخل کابینت قرار داد و سلامش رو جواب داد

سنگینی نگاه سهیل رو احساس می کرد دستی به شالش کشید خودش میدونست زیر این نگاه تاب نمیاره و اگر بخواد کاری انجام بده قطعا ظرف های زیادی خواهد شکست. از جاش بلند شد بدون نگاه کردن به سهیل از کنارش

رد شد نمیدونست چرا لج بازی میکنه اونکه میخواست به حرف های پدر و خواهرش گوش بده؟! وسط حال ایستاد حاج ی ونس و مارال هم نگاهش کردن سهیل کنارش قرار گرفت

-میشه آماده بشی بریم بیرون کارت دارم؟!

نگاهش کرد

-اگه کاری هست همین جا بگو داری میبینی که باید خونه رو بچینیم.

مارال زود گفت

-میتونی بری من هرچقدر تونستم انجام میدم بقیشم میذارم وقتی اومدی با هم انجام میدیم.

مریم اخم ریزی کرد سهیل دستی روی بازوش گذاشت که خودش رو عقب کشید سهیل برای چند لحظه چشماش رو بست

-خواهش میکنم بیا بریم برگشتیم هردو میایم کمک میکنیم.لطفا برو حاضر شو.

نگاهش رو به حاج یونس داد که اونم لبخندی زد و و با سر تایید کرد سمت اتاق راه افتاد از بین وسیله ها چمدون لباس هاش رو بیرون کشید و تمام لباس هاش رو عوض کرد و از اتاق بیرون اومد سهیل نگاهی بهش انداخت و بعد سمت حاج یونس رفت و بهش دست داد

-ممنون که اجازه دادید، مارال جان شما هم ببخشید حالا اگه صلاح دونستین بذارید کارها بمونه منم میام کمک.

مارال لبخندی زد

-باشه سهمتون رو نگه میدارم.

سهیل لبخندی زد و به مریم نگاه کرد

-بریم عزیزم؟

مریم حرفی نزد و سمت مارال رفت

-زود بر میگردم میام کمک.

مارال صورت مریم رو بوسید و آروم طوری که فقط مریم بشنوه گفت

-نمیخواد زود بیای حرف هاش رو گوش کن سرسختیم نشون نده مثل بچه ها نباش لطفا.

مریم سری تکون داد از حاج یونس و مارال خداحافظی کرد و جلوتر از سهیل راه افتاد در حیاط رو باز کرد داخل کوچه رو نگاه کرد ماشین سهیل رو دید و سمتش رفت سهیل بی حرف ریموت رو زد و در ها باز شد هردو سوار شدن ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سکوت ماشین به وسیله پخش که یه آهنگ بی کلام بود شکسته می شد مریم نگاهش رو به بیرون داده بود حس می کرد سهیل گاهی نگاهش میکنه اما هیچکدوم حرفی نمیزدن نفس عمیقی کشید و عطر سهیل رو به ریه هاش برد مسیری که میرفتن سمت محله قدیمیشون بود میتونست حدس بزنه این مسیر همون جاییه که با هم رفتن خونه رو دیدن باز چیزی نگفت سهیل ماشین رو داخل پارکینگ ساختمون برد ماشین رو پارک کرد قبل از پیاده شدن به مریم نگاه کرد

-پیاده شو.

بی حرف پیاده شد و پشت سر سهیل سمت آسانسور راه افتاد خونه ایی که دیده بودن تو یه ساختمون شیش طبقه بود که که هر طبقه دو واحد رو تشکیل میداد آسانسور تو طبقه چهار ایستاد سهیل کلید انداخت و واحد شیش رو باز کرد کناری ایستاد تا اول مریم داخل بشه مریم داخل شد نگاهش رو دور تا دور خونه چرخوند هنوز اون یک دست مبل از صاحب خونه قدیمی باقی مونده بود رفت و روی مبل دو نفره نشست خیلی خسته بود و توان سر پا ایستادن رو نداشت میتونست همینجا

روی مبل دراز بکشه و چشماش رو برای چند ساعتی ببنده دستش رو جلوی دهنش گذاشت و خمیازه ایی کشید با اومدن سهیل و نشستنش روی همون مبل کمی کنار کشید و کیفش رو روی زمین گذاشت از اینکه سهیل داشت خیره نگاهش میکرد و حرفی نمیزد کلافه می شد سمتش چرخید و نگاهش کرد

-فکر نمیکنم من رو کشونده باشی اینجا که فقط تو سکوت نگاهم کنی! چند روزه میگی حرف بزنیم حالا چرا ساکتی؟

- تو هم تو این چند روز چقدر گوش دادی! فکر نمی کردم اینقدر بی معرفت باشی!

مریم پوزخندی زد و ابرهاش رو بالا انداخت

-جالب شد الان من دارم متهم میشم.

-آره متهمی چهار پنج روزه گوشیت رو خاموش کردی جواب هیچکس رو نمیدی میگم حرف بزنیم فرار میکنی خودت قاضی شدی و علیه من حکم دادی، به دوستت تو شرکتم سپردی هرکس که ازت پرسید بگه خبر نداره امروزم رفتم در خونتون میگن از اینجا رفتن! به نظرت اینا اگه بی معرفتی نیست پس چیه؟

-نتیجه کار خودته.

-نتیجه کار من این همه شد؟! اون ستاره که ادعای دوستیت باهاش می شد اون رو چرا تنها گذاشتی چرا جواب اون رو ندادی؟ فقط یه پیامک من مقصر نمیدونمت و فلان؟ این اون دوستیه که ازش دم میزدی؟

چشماش رو بست در این مورد به سهیل حق میداد اون ستاره رو هم قاطی کرده بود

-گرفتار بودیم گفتم حل شد میرم سراغ ستاره، من گناه کسی رو پای کسی نمینویسم.

سهیل پوزخندی زد و دستی داخل موهاش کشید

-تو هم شعار میدی اگر نمینوشتی اینطوری من رو متهم نمی کردی یه ذره من رو میدیدی که تو چه حال و احوالیم من رو غریبه حساب نمی کردی که قضیه مارال رو خودم بفهمم که وقتی میام در خونتون بگن از اینجا رفتن تو فقط بلدی متهم کنی

مریم عصبی از جاش بلند شد و رو به روی سهیل قرار گرفت

-الان کی داره متهم میشه من یا تو ؟ داری بهم می گی بی معرفت؟ ولی کی بی معرفت بود من شرط بستم؟ جی رو نشنیدم من؟ نیاز به انکار نیست اون روز من همه چیز رو شنیدم اینکه نوشین خانم گفت سر من با آریا شرط بستی اینکه همه چیز فرمالیته بوده اینکه نوشین خانمم چون میدونسته ما تو خونه ما گذاشته من ساده باور کردم شاید قانعش کردین اون گفت که من در حد شما نیستم شایدم راست میگفت من اشتباه کردم من دیونه که از اول همه چیز رو دیدم از

اختلافا گفتم نمیدونم چرا وارد بازی شدم؟غرورم شکست میفهمی غرورم شکست.رفتم بیشتر از این خرد نشم حالا هم که میشم بی معرفت!

اشک از چشمهاش پایین می چکید سهیل روبه روش قرار داشت دستش رو گرفت و روی مبل نشوند دست زیر چونه اش برد و مجبورش کرد نگاهش کنه به سهیلی که ریش چند روزه ایی داشت نگاه کرد

-من معذرت خواهی کردم دلم میخواد تا ته حرف هام رو گوش کنی گوش میدی بهم؟

مریم چشمای اشکیش رو به نشونه بله بست و باز کرد سهیل لبخند محویی زد نگاهش رو داخل صورتش چرخوند و دوباره به چشماش رسید با صدای آرومی گفت

-این چند روز نا آرومی زیاد داشتم اجازه میدی کمی از وجودت آرامش بگیرم؟

فقط نگاهش کرد مفهوم حرف سهیل رو نفهمید تا خواست حرفی بزنه تو آغوش سهیل فرو رفت مثل بهت زده ها موند صدای نفس عمیقی که سهیل کشید و به بیرون فوت کرد رو شنید سرش رو سینه سهیل بود بوی عطرش مستقیم زیر دماغش می خورد سهیل اون رو از خودش فاصله داد دست برد و شالش رو برداشت مریم بی هیچ عکس العملی داشت نگاهش می کرد انگار این مرد میدونست چطوری زبونش رو کوتاه کنه تا حرفی نزنه و به قول خودش وسط حرفش نپره دست برد و گیره موهاش رو باز کرد سرش رو کنار گوشش برد و عطر موهاش رو نفس کشید

-دلم برات تنگ شده بود

توان زدن هیچ حرفی رو نداشت فقط صدای شنیدن ضربان قلبش رو به وضوح می شنید سهیل فاصله گرفت و نگاهش کرد لبخندکم رنگی روی لب هاش نقش بسته بود به چشمای همرنگ شبش نگاه کرد

-بی معرفتی دیگه اینطوری من رو معتاد خودت کردی حالا هم تو خماری رها کردی.

چیزی نگفت فقط نگاهش رو پایین داد صدای ضربان قلبش رو خیلی واضح می شنید احساس می کرد هر آن ممکنه قلبش از سینه بیرون بزنه سهیل به مبل تکیه داد مریم رو هم سمت خودش کشید دستش دور شونه هاش بود سر مریم هم روی سینش قرار داشت

-پسری بودم که تو سن نوجونی از این کشور رفت ، رفت که پیشرفت کنه درس خوند پیشرفت کرد آزاد بود اونجا چیزای بد و خوب زیادی رو تجربه کرد دخترای زیادی از جلوی نگاهش رد شده بودن چند نفری رو هم تجربه کرده بود ولی هیچکدوم اونطور که باید قلبش رو نلرزوندن فقط یک سری حس های مردونه بود نه چیز دیگه وقتی که از عشق می شنید براش جالب بود که چه حس و حالیه کسی که میگفت عاشقم براش جالب بود درکی ازش نداشت چون حسش نکرده بود شاید آنجلا رو چون درکی از عشق نداشتم نفهمیدم! همیشه همه چیز رو داشت حسرت چیزی رو دلش نبود روزی که برگشت اینجا روزی که خواهرش از عشق گفت شاید درک نمیکرد ولی احساس خطر کرد از جنس مردونه بدش اومد بیشتر از خودش چون اون کسی که خواهرش گفته بود رو با خودش مقایسه کرد اینکه ممکنه اون آدم هم خواهرش رو دور بزنه به قول معروف با احساسش بازی کنه همون روز به خودش قول داد با خودش عهد بست که دیگه دور هیچ دختری نگرده. خواهرش یه دوست داشت یه دختر ساده کسی که از بچگی یه جورهایی باهم مشکل داشتن اوایل که دیدش خیال می کرد چقدر بچست با خودش میگفت همش یه بچه خنگه.

مریم مشتی به سینش زد سهیل خندید

-من رو چرا میزی پسره گفت

یه ضربه دیگه بهش زد دوباره خندید اینبار لبخند روی لب های مریم هم نقش بست

-حالا نزن ادامش رو گوش کن که پسره چی گفت، بیشتر دختره رو شناخت یه دوست یه خواهر نمونه برای خواهرش خوشحال شد این ادم دور بر خواهرشه بیشتر آشنا شد فقط یه دختر ساده رو میدید کسی گاهی باهاش لج می کرد ازش فاصله می گرفت سعی نمیکرد خودش رو بهش نزدیک کنه پسره یه دوستی داشت به اسم آریا مثل اینکه آریا زودتر دختره رو شناخته بود این تیپ دخترا رو کلا گفت اینا راحت به دست نمیان پسره غرور ورش داشت گفت اینم میشه به دست آورد شرط بستن.روزها گذشت اون حرف رو کلا فراموش کرده بود کارها و گرفتاریاش از یادش برده بودن فقط گاهی اون دوستش یادآوری میکرد حرف دوستش مهم نبود چیزی که مهم بود وجود اون دختر بود که هر لحظه پررنگ تر می شد پسر نفهمید کی وجود دختر اهمیت پیدا کرد کی رنگ گرفت کی حسودیش شد که مردی رو اطرافش ببینه با خودش خلوت کرد گفت فوقش یه خوش اومدن سادست میگذره گذشت ولی خوش اومدنه بیشتر شده بود حس میکرد چیز بیشتریه دلش میخواست این دختر رو کشف کنه جلو رفت گفت قرار آشنایی شد با مادش حرف زد قبول نکرد برای اینکه راضیش کنه مجبور شد دروغ بگه اینکه فقط برای شرط جلو میره مادره راضی شد جلو رفت محرم شدن دختره رو بیشتر شناخت روز به روز حسش قوی تر می شد وابستگیش بیشتر تصمیمش قطعی شد که زن زندگیش همینه فهمید که خوش اومدن دیگه نیست فهمید....

مریم رو از خودش فاصله داد چونش رو گرفت به چشمایی که داشت میبارید نگاه کرد دست برد و اشک هاش رو پاک کرد لبخندی زد

-میدونی پسره چی فهمید؟

مریم سرش رو به نشونه ، نه چپ و راست کرد

-فهمید عاشقشه فهمید به این دختر مبتلا شده، مریم دوست دارم بدون هیچ شرطی بدون هیچ دروغی میخوام همراه زندگیم باشی میشه شریک زندگیم شی؟

-نوشین خانم چی؟

سهیل سرش رو عقب برد و خندید و دوباره به مریم نگاه کرد

-نمی شد حالا مثل فیلما میگفتی آره همیشه همراهتم این همه احساس خرج کردم ، خانم میگه مادرت چی گفت؟

مریم لبش رو جلو داد

-مادرت چیز مهمیه رضایتش مهمه میدونی من رو د وست نداره تو دروغ گفتی بهش رضایت نده چیکار میکنی؟ یه چیزی رو نمیدونم میدنی یا نه امروز بعنی امشب محرمیت ما هم تموم میشه میدونی باید یا تمومش کنیم یا شروعش.

سهیل سری تکون داد

-چند روزه دارم باهاش حرف میزنم همه موافقن بجز مامان تا حالا خیلی کارها رو به خاطر اونا انجام دادم میخوام یک بارم کاری رو برای خودم انجام بدم.انتخابم تویی مریم چه مامان بخواد چه نخواد.

-نوشین خانم نمیخواد!

-تو چی من رو میخوای؟ میخوای باهام باشی؟ شریکم شی؟ میتونی باشی میتونی حرف تحمل کنی؟ من رو میخوای مریم ؟

به عسلی چشماش نگاه کرد با شنیدن حرف هاش هم اروم گرفته بود هم زودتر از اونچه که فکرش رو می کرد بخشیده بودش لب باز کرد

-میخوام، ولی....

سهیل دستش رو روی لب های مریم گذاشت

-هیش، ولی نداره.میخوای پس تمومه.

سرش رو جلو برد و مریم برای اولین بار چیزی بیشتر از یه مات شدن رو حس کرد اینبار نمیدونست قلبش از کار افتاده یا داره میزنه حس می کرد جان داره ولی خشک شده!

همسفر

من چه ایمن هستم

در حصاری که ز دستان تو بر دور من است

چشم در چشم تو می دوزم من.

تیره چون فال من است؛

قهوه ی تلخ نگاه تو

که در جام من است.

وه چه شیرین و چه خوش طعم نگاهی داری

خوب من غرق نگاهت هستم

بی خبر از من و ما

بی خبر از همه ی اهل زمین

چشم در چشم تو می دوزم من

غرق یک بوسه ی عشق

(نسرین قلندری)

نگاهش رو به آسمون ابری دوخته بود گاهی ماه از پشت ابرها سرک می کشید و خودی نشون میداد نگاهش رو به زمین دوخت و سفره عقد زیبای سفیدی که روی زمین پهن شده و آب نمای زیبایی بالای سفره قرار داشت دستی که دور کمرش حلقه شد باعث شد که لبخند به لبش بیاره دوباره نگاهش رو به آسمون داد و لبخندی زد ماه پشت ابرا رفت گرمایی که از دست دور کمرش حس می کرد رو به سردی می رفت لرز به جونش نشست نگاهش به سفره عقد داد آبی که از آب نما خارج می شد داشت قندیل میبست نگاهش رو به مرد کنارش داد کسی نبود فقط سرمای عجیبی حس می کرد نفس هاش به شماره افتاد همه جا تو سیاهی فرو رفت جیغ کشید به یک باره همه جا رو روشنی فرا گرفت چشماش بسته شد نفس نفس زد از خواب پرید و روی تخت نشست دستش رو روی قلبش گذاشت دهنش خشک شده بود چشماش رو بست دستش رو به پیشونی عرق کردش زد

-خدا رو شکر خواب بود.

مارال خواب آلود سر جاش نشست

-چی شد؟

-هیچی.

-باز خواب بد دیدی؟

-آره.

مارال سر جاش دراز کشید و گفت

-صدقه بذار.

صدای اذان به گوشش رسید از تخت پایین اومد

-مارال پاشو اذان گفتن.

مارال هم بیدار شد رفتند وضو گرفتند نمازشون رو خوندن مریم دلش شور میزد به مارال نگاه کرد

-خیلی دلم شور میزنه یعنی شور هم نه یعنی یه جوریه

مارال لبخندی بهش زد

-طبیعیه عزیزم بالاخره امروز روز مهمیه تو زندگیت.

مریم لبخندی زد و چیزی نگفت مارال از جاش بلند شد

-پاشو بریم بیرون الان حاج یونس رفته نون بگیره بریم صبحونه رو حاضر کنیم.

با هم رفتن صبحانه رو حاضر کردن داشتن صبحانه میخوردن که صدای زنگ خونه به صدا در اومد مریم به ساعتش نگاه کرد

-حتما ستاره و سهیل هستن.

در رو باز کرد و سمت اتاقش رفت تا حاضر بشه مارال هم اومد و مانتو شالش رو پوشید در اتاق زده شد و ستاره داخل شد دست و کل زد که خندیدن مریم بیرون رفت و با سهیل سلام احوال پرسی کرد و با هم سمت آرایشگاه راه افتادن قرار بود عقد تو محضر انجام بشه و بعد شام رو تو رستوران بخورند و بعد از مدتی مراسم عروسیشون رو بگیرند.مریم قرار بود فقط اصلاح صورت رو انجام بده تا الان به صورتش دست نزده بود همراه ستاره وارد آرایشگاه شد نگاهی به ستاره انداخت

-نوشین خانم رضایت نداد؟ نمیاد؟

ستاره خجالت زده سرش رو به نشونه ی نه چپ و راست کرد آرایشگاه مشغول انجام دادن کارش شد اصلاح صورت مریم رو انجام داد براش ماسک گذاشت و آرایش لایتی روی صورتش انجام داد نهار رو سهیل براشون به آرایشگاه آورد و بعد به دنبالشون اومد و مریم رو به خونشون رسوند تا لباس هاش رو اونجا عوض کنه مارال با دیدنش اسپند دود کرد و کمک کرد تا لباسش رو عوض کنه کت شلوار سفیدی پوشید و شال شیری رنگ سفیدی هم سرش کرد همه آماده شدن که سهیل به دنبالشون اومد حاج یونس و مارال بیرون رفتن سهیل داخل اتاق مریم شد و با لبخند بهش نگاه کرد

-سلام ببخشید خانم خوشگله شما خانم ما رو ندیدین؟

-خانم شماست من چه بدونم!

سهیل خندید و روبه روی مریم قرار گرفت

-امروز بهترین روز زندگیم میخواد رقم بخوره یه روز مهم قراره وارد یه بخش جدید زندگیم بشم خوشحالم که تو همراه من هستی تو این راه.

-خوشحالم که افتخار همراهیت رو دارم، قراره کامل بشم من خوشحالم که تو قراره تکمیل کنندم باشی.

سهیل لبخندی زد

-شیرین زبونی نکن چون خطر داره برات.

مریم گونه هاش رنگ گرفت و از کنار سهیل رد شد و بیرون رفت سهیل خندید و پشت مریم راه افتاد سوار ماشین شدند و سمت محضر راه افتادن داخل محضر شدن همه اومده بودند با همه سلام احوال پرسی کردند فکرش رو نمی کرد اما رز هم اومده بود تنها غایب جمع نوشین خانم بود آقا فرهاد جلو اومد و بهشون تبریک گفت عاقد صداشون کرد تا امضا ها رو انجام بدن شهود هم امضا کردند و مریم و سهیل سر جاشون نشستن ستاره و رز و دخترعمو ستاره مبینا پارچه رو بالای سرشون گرفتند و قند سابیدن مریم قرآن رو برداشت و شروع کرد به خوندن سوره الرحمن صدای عاقد به گوشش می خورد

-دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم مریم رستمی آیا به بنده وکالت میدهد شما را به عقد دائم آقای سهیل رستمی با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید یک دست آیینه و شمعدان چهارده شاخه نبات وچهارده سکه بهار آزادی در آورم آیا بنده وکیلم؟

ضربان قلبش بالا رفت استرس گرفته بود برای بار دوم هم عاقد تکرار کرد عاقد داشت بار سوم رو میخوند که در باز شد و زیبا خانم داخل شد به همه سلام دست پاچه ایی گفت و سمت مریم رفت مریم لبخندی زد و از جاش بلند شد زیباخانم باهاش روبوسی کرد

-مریم جان بیا یه چیزی رو بهت بگم.

آقا فرهاد اخمی کرد

-زیبا خانم حالا روبوسی رو بذارین کنار بعدا انجام بدین بذارین خطبه خونده بشه.

زیبا به مریم نگاه کرد و لب زد

-باید باهات حرف بزنم

مریم دست زیبا رو گرفت و ببخشیدی به جمع گفت و به سهیل نگاه کرد

-الان میام.

سهیل لبخندی زد و چیزی نگفت دست زیبا رو گرفت و سمت اتاقی برد که کسی داخلش نبود

-جانم زیبا خانم چی شده؟

زیبا زبونش رو به لبش کش ید رنگش پریده بود انگار استرس داشت در کیفش رو باز کرد و دفتر قدیمی بیرون آورد و دست مریم داد

-نمیدونم چی بگم و چطور بگم باور کن خیلی سخته ولی باید میگفتم تو رو میشناسم که حلال و حروم سرت میشه میدونم خیلی چیزا برات مهمه نمیدونم شاید برای خیلی ها که هم معتقد نباشن این مسئله براشون مهم باشه.

-زیبا خانم چی شده قلبم اومد تو دهنم.

دفتر رو از مریم گرفت و ورق زد و دوباره دفتر رو به مریم داد با انگشتش خطی رو نشون داد

-از اینجا بخون.

مریم نگاهی به زیبا انداخت و شروع کرد به خوندن هرچقدر خط های بیشتری می خوند دنیا بیشتر در سرش می چرخید اما باور نمی کرد نگاه بهت زدش رو به زیبا خانم داد زیبا سری تکون داد و بدون نگاه کردن به چشماش گفت

-میدونی که اینا یعنی چی؟

در اتاق باز شد و ستاره داخل اومد

-مریم بیا دیگه چی شد؟

مثل یه مرده ی متحرک راه رفت رنگش کاملا پریده بود چشمش که به سهیل افتاد پاهاش تحمل وزنش رو نداشت زانوهاش خم شد و روی زمین افتاد چیزی نمیشنید همه نگران دورش جمع شدن هرکسی میپرسید چی شده سهیل و حاج یونس روبه روش ایستادن حاج یونس بازوهاش رو گرفت

-چی شده دخترم؟

نگاهی به سهیل انداخت درست مثل یک مرده بود دوباره نگاهش رو به حاج یونس داد حاج یونس سوالش رو تکرار کرد مریم آب گلوش رو قورت داد

-بابا سهیل داداش منه؟

حاج یونس چند ثانیه نگاهش کرد

-چی داری میگی بابا؟

نگاهش رو به سهیل داد و دست سمتش دراز کرد

-سوئیچ ماشین رو بده.

سهیل هم که انگار گیج شده بود اول نگاهی به حاج یونس بعد مریم انداخت

-چی شده مریم؟ سوئیچ رو میخوای چیکار؟

-بده خواهش میکنم.

دست داخل جیب کتش کرد و سوئیچ ماشین رو دست مریم گذاشت، دست هاش رو روی زمین گذاشت و سعی کرد با تنی خسته از جاش بلند شه حاج یونس زیر بغلش رو گرفت و کمک کرد که بایسته مارال نگران نگاهش می کرد هر کس داشت با نفر بغلیش یا چند نفری پچ پچ می کردند سمت اتاق رفت زیبا خانم رو رنگ پریده داخل اتاق دید دستش رو گرفت

-بیا بریم زیبا خانم، باید حلیمه جون رو ببینم.

-اونکه چیزی یادش نمیاد!

-تو رو خدا بیا بریم.

زیبا خانم دست مریم رو فشار داد بی توجه به جمع که سوال ازش میپرسیدن دست زیبا خانم رو گرفت و از محضر بیرون رفت داخل خیابون چشم چرخوند ماشین سهیل رو پیدا کرد سمت ماشین رفت حاج یونس و سهیل و آقا فرهاد به سرعت پشت سرش اومدن سهیل روبه روش قرار گرفت هم گیج بود هم عصبی

-چت شده مریم؟ کجا میری؟

-برو کنار باید برم.

سهیل اخم کرده به زیبا خانم که کاملا رنگش پریده بود و دست کمی از مریم نداشت نگاه کرد

-چی بهش گفتی زیبا که اینطور به هم ریخته؟

زیبا خانم دستاش میلرزید و چیزی نگفت سهیل سرش داد زد

-چی بهش گفتی زیبا؟

مریم چشماش رو بست به سهیل نگاه کرد بی حال گفت

-سرش داد نزن، اون مقصر نیست، باید برم خونه شما.

آقا فرهاد و حاج یونس هم جلو اومدن آقا فرهاد مثل بقیه پرسید

-چرا دخترم مگه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

حاج یونس نگران دست مریم رو گرفت

-خب حرف بزن بابا سکتمون دادی!

-ببرینم خونه عمو فرهاد.

همگی سوار ماشین شدن مریم صندلی پشت کنار حاج یونس و زیبا خانم نشسته بود و سرش رو روی شونه ی حاج یونس گذاشته بود دفتر دستش رو مدام فشار میداد کلمات جلوی چشماش میرقصیدن سهیل نگران از آیینه نگاهش می کرد و هر بار سرعت ماشین رو بالاتر می برد به خونه آقا فرهاد رسیدن ماشین رو داخل حیاط بردن مریم دست زیبا خانم رو گرفت و سمت خونه کوچیکشون برد اشک های زیبا خانمم پایین می چکید

-آخه میخوای از اون زن چی بپرسی؟! همه چیز که تو این دفتر نوشته شده اون چیزی یادش نمیاد! وای خدا عجب غلطی کردم من فقط میخواستم جلوی حرام خدا رو بگیرم.

مریم بی توجه فقط راه میرفت بقیه هم پشت سرش وارد خونه شد حلیمه خانم رو مثل چند وقت قبل دید که به پشتی تکیه داده و به تلویزیون خیره شده کنارش نشست دستش رو تو دستش دید حلیمه خانم نگاهش کرد و لبخندی زد

-سلام ماریا جان چه خوشگل شدی، یونس خوبه؟

بالاخره بغضش شکست و اشک از چشماش پایین اومد با صدایی گرفته حرف زد

-ماریا نیستم، من مریمم، دخترش من رو یادتون میاد؟

حلیمه خانم سری تکون داد

-تو دختر ماریایی؟ مریم! باز سهیل اذیتت کرده؟

لبش رو به دندون گرفت از پشت پرده اشک تصویر حلیمه خانم رو واضح نمیدید حالا خاطرات گذشته داشت تکرار می شد اینکه وقتی بچه بود و سهیل اذیتش می کرد گاهی پیش حلیمه خانم می اومد و می گفت که سهیل اذیتش کرده اونم لبخندی میزد و آرومش می کرد و هر بار یک چیز رو تکرار می کرد که اینبار با شنیدنش قلبش از جا کنده شد

-آره مریمم، نه اذیتم نکرده.

-ناراحت نباش اون پسر خوبیه اونم مثل داداشته.

بلند گریه کرد مردها نگران بالای سرش اومدن حاج یونس کنارش نشست بازوهاش رو گرفت

-مریم چی شده حرف بزن بابا.

سهیل هم نگران کنارش نشست

-مریمم عزیزم چی شده؟

به سهیل نگاه کرد اشک هاش به سرعت پایین می اومدن با اشک و بغض حرف زد صداش می لرزید

-دیدی گفتم خیالم راحت نیست، دیدی ما مال هم نیستیم، دیدی همه چیز خراب شد.

-بگو چی شده؟ حرف بزن عزیز دلم.

به سقف اتاق نگاه کرد و نگاهش رو به حاج یونس داد

-بابا یادته خیلیا طعنه زدن پسر نداری؟ داشتی بابا نزدیک سی ساله اصلا مردم اشتباهی طعنه زدن

هق هق زد و به سهیل اشاره زد

-بابا ببین پسرت رو، بزرگ شده ها اونقدر که میخواست زن بگیره امروز روز عقدش بود بابا ببین پسرت رو یادم رفته بود اینم اسمش سهیله بابا سهیل ما هم سی ساله پیش رفته بود ببین الان این سهیل رو داری بابا داداش دار شدیم بابا داداش دار بودیم.

کسی سر از حرف های مریم در نمی آورد آقا فرهاد هم بالای سر مریم ایستاد

-چی داری میگی مریم جان؟

مریم فقط هق هق می کرد سهیل عصبی بلند شد و سمت زیبا رفت

-زیبا یالا حرف بزن چی به مریم گفتی؟ مریم این حرف ها چیه میرنه؟

زیبا ترسید و تو خودش جمع شد با صدای نوشین خانم سر ها سمت اون برگشت

-چه خبره اینجا؟

زیبا روی زمین کنار حلیمه خانم نشست اشک ریخت و حرف زد

-سی ساله پیش که ماریا سهیل رو به دنیا آورد و بعد مرد حالش بد بود مادرم خیلی ماریا رو دوست داشت از این طرف هم چند وقتی می شد که نوشین خانم پسرش رو به دنیا آورده بود، بی قراری های ماریا

مامان رو ناراحت میکرد یک روز که نوشین خانم برای یه سفر همراه آقا میخواستن بیرون ببرند بچه رو به مامانم میسپارن ، مادر هم میره که به ماریا سر بزنه بچه رو که همین آقا سهیل خودمون باشه رو همراه خودش میبره حاج یونسم از قضا اون روز خونه نبوده ماریا با دیدن سهیل بی قراری میکنه برای سهیل از دست رفته خودش وقتی شیر از سینه اش میچکه بی قرار تر میشه مادرم هم که میخواد ماریا آروم بشه بچه رو بهش میده بغل کنه ماریا هم سینه اش رو دهن بچه میذاره و شیرش میده، اون رو شیر میده یک روز کامل مادر میره خونه چون از نوشین خانم میترسه این موضوع رو پنهون میکنه از ماریا هم قول می گیره به کسی چیزی نگه بعدها هم باز سهیل رو پیشش میبره و هربار شیرش میده.مادرم اون وقت ها خاطراتش رو مینوشت قبلا برام یه چیزایی گفته بود ولی من خوب یادم نمی موند تا اینکه چند روز پیش این دفتر خاطرات رو پیدا کردم و یه سری چیزهایی که مادرم نوشته بود رو خوندم و بقیه حرف هاش رو یادم اومد که گفته بود تا من زنده ام که نمیذارم انفاقی بی افته ولی مردم پای تو که مادرم نمرد ولی اینطور شد و من مامور دادن این خبر شدم

همه با دقت به حرف های زیبا گوش میدن حرف زیبا که تموم شد حاج یونس یا امام غریب گفت و به مریم نگاه کرد سهیل چیزی از حرف هاشون سر در نمی آورد پرسید

-یعنی مریم قبلا یک برادر داشته که فوت کرده و بعد ماریا خانم به من شیر دادن؟

کسی چیزی نگفت فقط زیبا خانم تایید کرد سمت مریم اومد لبخندی زد

-اینکه چیز بدی نیست! واسه این داری گریه میکنی؟

آقا فرهاد پشتش رو به دیوار داد و وای گفت نوشین خانم با بهت نگاهشون می کرد سهیل نگاهشون کرد واقعا چیزی سر در نمی آورد

-میشه بگین این رفتارها برای چیه؟ از سر سفره عقد اومدیم اینجا که این حرف ها رو بشنویم! یعنی چی؟ این حرف ها چه معنی میده؟

مریم خودش رو تو بغل حاج یونس انداخت و زار زد آقا فرهاد تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سهیل نگاه کرد براش سخت بود حرف زدن ولی به سختی حرف زد

-یعنی...مریم...مریم...خواهرته

-چی؟

آقا فرهاد سری تکون داد و بیرون رفت نوشین خانم جلو اومد نگاه بهت زده اش رو اول به سهیل بعد به مریمی داد که داشت زار زار گریه می کرد سمت زیبا رفت سرش داد زد

-از اینجا برید بیرون ، برید از اینجا بدبختمون کردین برین بیرون تا چند ساعت دیگه اینجا نبینمتون دست این مادرت رو بگیر و برو.

زیبا خانم گریه میکرد و به پای نوشین خانم افتاد و التماس کرد. مریم خودش رو از حاج یونس جدا کرد

-بابا بریم از اینجا؟

حاج یونس سری تکون داد و کمک کرد مریم بلند شه از اتاقک بیرون اومدن سهیل جلوشون ایستاد مارال و ستاره هم تازه رسیده بودن سهیل با صدای بلندی گفت

-یکی به من بگه چه خبره؟ این حرفا چی معنی میده؟ یعنی چی مریم خواهر منه این حرفا چیه؟

مارال سمتشون اومد حال مریم رو که دید ترسید سپهر رو دست حاج یونس داد و مریم رو سمت خودش کشید مریم هق هق کرد و حرف زد

-داداش دار شدیم آبجی دیگه کسی رو داریم سرمون غیرتی شه داداش دار شدیم مارال.

حاج یونس یاالله گفت و نفسش رو به بیرون فوت کرد سهیل با التماس نگاهش کرد

-حاج یونس شما بگو چه خبره شما حرف بزن.

-چی بگم پسر جان؟

-مفهوم این حرفا یعنی چی ؟ چرا همه اینطوری میکنن؟

-طبق حرف های زیبا خانم و اونچه که تو اون دفتر نوشته شده طبق شرع و قانون خدا تو و مریم خواهر برادرین

سهیل گیج نگاهی به مریم و بعد به حاج یونس انداخت.

-نمیفهمم چطوری ممکنه؟

-قانون شرع و شیر دادن این رو میگه که هر بچها ایی از زن دیگه غیر مادرش یک روز کامل یا پونزده مرتبه شیر بخوره به طوری که بگن این بچه استخونش محکم شده یا گوشت تو تنش روییده اون زن مادر رضاعی اون بچه به حساب میاد و بچه های اون زن به پسری که شیر خورده محرم میشن یعنی حکم خواهر برادری میگیرن یعنی ازدواجشون حرامه.

با صدای جیغ کشیدن مارال و ستاره که مریم مریم میگفتن حاج یونس سمتشون رفت مریم از حال رفته بود سهیل به حیاطی که پر از آشوب شده بود نگاه کرد تازه مفهوم حرف ها رو می فهمید گیج تر از همه به نظر می رسید عقب عقب رفت و پشتش به دیواری برخورد کرد و روی زمین نشست لب زد

-مریم خواهرم شده!

دید که مریم رو داخل ماشین گذاشتن و از اونجا رفتن نوشین خانم با چشمای اشک باری به سهیل نگاه کرد و کنارش نشست

-سهیل خوبی؟

-میگن مریم خواهرمه! میگن عشقم خواهرمه! میگن اونی که میخواست زنم بشه خواهرمه! عشقم خواهرمه!

مثل دیونه ها شده بود باور و هضم این حرف ها براش سخت بود تکرار می کرد و داد میزد

-عشقم خواهرمه

نوشین خانم هم گریه میکرد و مدام قربون صدقه سهیل می رفت

-سهیل نکن دردت به جونم سهیلم نکن مامان.

دست سهیل رو گرفت سهیل از پا افتاد و روی زمین نشست به مادرش نگاه کرد

-الان به خواسته ات رسیدی ؟دیدی آخر حرف تو شد مال من نشد محرم شد ولی نه زن شده خواهرم خوشحال باش.

نوشین خانم هم بلند گریه می کرد

منم مثل تو از همه جا بی خبرم منم مقصر نیستم منم نمیخواستم اینطوری بشه نمیخواستم...

سهیل دست برد و اشک های نوشین خانم رو پاک کرد پیشونیش رو بوسید

-مریم میگفت صدا رو پدر و مادر نباید بلند شه مریم میگه احترام مادر بگیر ببخش مادر ببخش

اشک داخل چشماش حلقه زده بود بغض داشت

-مریم میگه مرد گریه نمیکنه

از جاش بلند شد انگار روح از تنش رفته بود سمت خونه رفت

-مریم شده خواهرم ، عشقم شده خواهرم

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

یک هفته توی تب سوخت همه نگران حالش بودن مارال حاج یونس مرتب بالای سرش بودن مرتب دکتر میبردنش که فایده نداشت ستاره هم به کمکشون اومده بود هیچکس حالش خوب نبود همه نگران حال مریم و سهیل بودن مریم تو تب می سوخت سهیل هم ترک دنیا کرده بود و فقط سکوت می کرد

انگار که گرد مرگ همه جا پاشیده باشن کسی نمی خندید همه فقط یه سوال داشتن، چرا اینجوری شد؟

احساس سرگیجه داشت چشماش رو باز کرد نگاهی به اطرافش انداخت تو خونه خودشون و تو اتاق خودشون بود نگاهش رو به لبه تخت داد که مارال سرش روی لبه تخت گذاشته و خوابش برده بود کمی اونطرف تر روی زمین ستاره رو دید که اونم خوابش برده بود دوست داشت وقتی چشماش رو باز میکنه چیزی یادش نیاد گیج باشه اما همه چیز براش واضح بود تمام اتفاقات رو یادش بود دوست داشت کابوس باشه ولی نبود از تخت پایین اومد سرش گیج میرفت روی زمین آروم نشست فقط نمیدونست چه زمانیه و چه ساعتیه نگاهش سمت ستاره رفت بغض به گلوش چنگ انداخت باید از یه چیزی مطمئن می شد، یادش بود وقتی خونه آقا فرهاد بودن میخواست از اونجا بیرون بره و سمت خونشون بیاد و برای مطمئن شدن از اون حقیقت تلخ و تمام حرف ها یک چیز رو ببینه اما به گمونش از حال رفته و الان خونه خودشون بود. چون سر گیجه داشت نمیتونست راه بره چهار دست و پا بی سرو صدا راه رفت نمیخواست ستاره و مارال رو پیدا کنه معلوم بود که حسابی خسته بودن از اتاق که درش باز بود بیرون رفت حاج یونس رو هم دید که یه گوشه از خونه خوابش برده سمت اتاق حاج یونس رفت مقابل کمد نشست و درش رو باز کرد اون صدا ها اون خطوط تو ذهنش فریاد میکشیدن که سهیل برادرشه بغض کرد اشک هاش پایین اومدن در کمد رو باز کرد دنبال یه چیز میگشت وسایلش رو بیرون ریخت چشمش به دفتر خاطرات مادرش افتاد دفتر رو برداشت حاج یونس داخل درگاه ایستاد و نگاهش کرد

-باباجان داری چیکار میکنی؟

نگاهی به حاج یونس انداخت و جوابی نداد دفتر رو ورق زد اشکاش نمیذاشت خوب ببینه باخشونت دست روی چشماش کشید صفحه زد به صفحه آخر دفتر رسید دست خط مادرش رو خوند دعا کرد

که نباشه اون حرف هایی که زیبا خانم گفته بود به خطوطی رسید که خنجر شدن و تو قلبش رفتن اشک هاش روی دفتر می چکید دوباره دست به چشماش کشید حاج یونس ناراحت و نگران نگاهش میکرد

-نکن با خودت اینطوری بابا.

هق هق کرد دوباره دست به چشمش کشید تا خطوط رو واضح ببینه از صدای گریه های مریم ، ستار ومارال هراسون سمت اتاق اومدن مریم هق هق کرد و حرف زد

-ببینین این دفتر مامانه دفتر مامان ماریام گوش کنین چی نوشته، سهیل کوچولو رو بغل گرفتم مثل سهیل خودم بود دستش رو بالا آورد و روی سینه ام گذاشت نتونستم مقاومت کنم من مادر بودم مادری که بچه اش رو از دست داده بود شیرش دادم شیری که خیلی قسمت پسر خودم نبود.

مارال و ستاره کنارش اومدن اونا هم گریه می کردن مارال دفتر رو از مریم گرفت و کناری گذاشت بغلش کرد و دست پشتش کشید

-آروم باش قربونت برم آروم باش

-چطوری آروم باشم دارم دیونه میشم بخدا دارم دیونه میشم میگن نباید سهیل عشقت باشه عزیزت باشه اون شده برادرم دارم دیونه میشم خدا.

ستاره هم گریه کرد برای اونم دیدن سهیل و مریم تو این وضعیت سخت بود

-نکن اینطوری با خودت عزیزم نکن مریم.

با شنیدن صدای ستاره خودش رو از مارال فاصله داد و سمت رفت مقابلش قرار گرفت اول اشک های خودش رو پاک کرد تا ستاره رو ببینه بعد دست روی چشمای ستاره کشید صورتش رو با دست هاش قاب گرفت به چشماش خیره شد

-گفتم بهت چشمات خیلی شبیه سهیلمه؟ تو گریه نکن باشه؟ چشمات حیفه عسلیشون خراب میشه چشمات مثل چشمای اونه، دیدی آرزو داشتیم خواهر بشیم؟ خواهر بودیم ستاره نمیدونستیم.

سرش رو جلو برد و چشم هاش رو بوسید ستاره دیگه طاقت نیاورد و تند از جاش بلند شد و اتاق رو ترک کرد لباس هاش رو پوشید و از خونه بیرون رفت. مارال هر کاری میکرد نمیتونست مریم رو آروم کنه حاج یونس و مارال باهاش حرف زدن و گفتن آروم باش بلند شد دستش رو روی سرش گذاشت و با صدای بلندی حرف زد

-چطوری آروم باشم شما بگین؟ عشقم بود کسی که دوسش داشتم کسی که قرار بود آیندمو رویاهام رو باهاش بسازم ولی حالا چی همه چیز خراب شده ، اونیکی میگفت دوست دارم حرف های عاشقونه تو گوشم زمزمه می کرد دست رو موهام می کشید شده برادرم

میفهمین برادرم بوده میفهمین؟دارم دیونه میشم خدا.

روی زمین افتاد وبلند خدا خدا می کرد

حاج یونس محکم بغلش کرد نازش کرد باهاش حرف زد

-باشه بابا جان گریه کن آروم بشی، میفهمم سخته میدونم خیلی سخته، ولی این روزها هم میگذره، میدونم باید از اول میدونستیم چی به چیه ولی قسمت و دست سرنوشت غفلت ما ها باعث شده ندونیم اینم لابد حکمتی داره، توکل کن به خدا اون خودش مرهم دلت میشه دلت رو بده دست خدا خداوند گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری.توکل کن باباجان اینم امتحان الهیه.

-بابا سخت امتحانیه سخت.

-میدونم عزیز دلم میدونم ولی دلت رو بده به خدا به خودش توکل کن خودش هوات رو داره مگه نمیدونی هر که در این دامگه مقرب تر است جام بلایش بیشتر می دهند.

با حرف های حاج یونس آروم می گرفت حق با حاج یونس بود باید توکل می کرد و از این امتحان سر بلند بیرون می اومد.

به حرف حاج یونس گوش کرد دلش رو به خدا سپرد سعی کرد فراموش کنه هر چند براش سخت بود ولی سعی کرد به زندگی عادی برگرده حاج یونس کلاس مشاوره و روانشناسی می بردش تا بتونه با این مسئله کنار بیاد.پونزده روزی از اون روز می گذشت از ستاره هم خبری نداشت ستاره گفته بود -نمیخوام مریم رو تو اون حال ببینم نمیخوام با دیدن من داغ دلش تازه بشه.

از سهیل هم خبری نداشت جز اینکه گاهی از حرف های پنهانی حاج یونس و مارال می فهمید که اونم حال خوشی نداره و به قول مارال مثل یه مرده متحرک فقط راه میره.

کارش شده بود دعا کردن اینکه بتونه فراموش کنه این عشق که حالا ممنوعه شده بود تو دلش بمیره برای سلامتی سهیل هم دعا می کرد به خودش نمیتونست دروغ بگه شاید این ماجرا رو پذیرفته بود ولی هنوز عشق سهیل تو جونش ریشه داشت که همین باعث عذابش می شد از خدا می خواست که کمکش کنه این امتحان سخت رو پشت سر بگذاره. به شرکت برگشته بود اما مثل قبل اون مریم سرحال و شاداب نبود بعضی ها از ماجرا خبر داشتند و سعی می کردن مراعات حالش رو بکنن کارش شده بود شرکت رفتن و خودش رو با کار مشغول کردن کتاب می خوند هر کاری می کرد تا فکرش حوالی سهیل و اون اتفاقات نچرخه اونقدر خودش رو خسته می کرد تا خوابش ببره. حالا بعد از گذشت بیست روز پذیرش موضوع براش راحت تر بود میتونست عاقلانه تر رفتار کنه

میتونست دوباره ستاره رو ببینه به خاطر این موضوع پیش اومده که نمیتونست دوستش رو کنار بگذاره!

باهاش تماس گرفت و گفت که میخواد ببینتش گفت به خونشون بیاد به مارال هم گفت که از ستاره خواسته به اینجا بیاد اونم حرفش رو تایید کرد که کار درستی انجام میده ستاره اومد سعی کرد مثل گذشته باهاش رفتار کنه ولی از چشماش گریزون بود تا جایی که میتونست مستقیم به چشماش نگاه نمی کرد ستاره هم حتی میدونست که مریم داره نقش اون مریم گذشته رو بازی میکنه اینکه مریم رو اینقدر لاغر میدید که اینطوری از بین رفته جیگرش آتیش می گرفت ولی اونم سعی می کرد تا همون ستاره ی قبلی باشه و به مریم کمک کنه تا حالش بهتر بشه داخل اتاق تنها شدن مریم داشت کتابی رو ورق میزد از وقتی ستاره رو دیده بود عجیب دلش می خواست از حال سهیل بپرسه ولی هربار به نحویی جلوی خودش رو گرفته بود ولی دیگه بیشتر از این تحمل نداشت کتاب رو بست و به ستاره نگاه کرد

-ستاره

ستاره نگاهش رو از گوشی دستش گرفت و نگاهش کرد

-جونم؟

آب دهنش رو قورت داد بلند شد و سمت ستاره رفت و مقابل پاش نشست و نگاهش کرد براش سخت بود حرف زدن

-از...از...اون...چه خبر؟

ستاره مات نگاهش کرد و بعد نگاهش رو گرفت مریم دست روی پاهاش گذاشت

-ستاره خواهش میکنم حرف بزن، میدونم برات سخته ولی خواهش میکنم بگو حالش چطوره؟ در چه حاله؟ خواهش میکنم فقط همین یه بار

نگاهش کرد بغض داشت اما سعی کرد بغضش نشکنه

-داره میره، داره از اینجا میره، فردا شب ، برمی گرده لندن.

مریم چیزی نگفت و فقط به چشمای ستاره خیره شد چشماش رو بست نمیخواست ستاره رو از زدن حرفش پشیمون کنه عقب کشید مارال هم داخل درگاه ایستاده ومتوجه حرف هاشون شد کسی حرفی نزد مارال گلوش رو صاف کرد سعی کرد وضعیت رو عادی نشون بده

-دخترا بیاین شام حاضره.

مریم بلند شد دست ستاره رو گرفت لبخندی زد نمیدونست تو زدن لبخند چقدر موفق بود

-پاشو بریم شام بخوریم.

ستاره بلند شد و صورت مریم رو بوسید همراه هم از اتاق بیرون زدند و سفره رو پهن کردند و مشغول خوردن شام شدند مریم فکرش حوالی حرف های ستاره میچرخید اما چیزی نمیگفت و سعی میکرد فکر نکنه سعی میکرد رفتارش طبیعی به نظر می رسید اما تلاشش چندان موفقیت آمیز نبود دلش میخواست بدونه اینکه سهیل واقعا میخواد بره دوست داشت ساعت رفتنش رو بدونه شام رو که خوردند مشغول جمع کردن سفره شدند مریم هم سفره رو پاک کرد و تا زد که داخل آشپزخونه ببره صدای مارال و ستاره رو شنید که مارال پرسید

-واقعا سهیل میخواد بره؟

ستاره هم با ناراحتی جواب داد

-آره میخواد بره بلیط هم گرفته فردا

-آره میخواد بره بلیط هم گرفته فردا شب ساعت نه، گفت دیگه اینجا جای من نیست تحملش برام سخته چنگ انداخت اما سعی کرد گریه نکنه قرص خوابی که کنار تختش بود رو برداشت و یه دونشون رو خورد ستاره داخل اتاق شد میفهمید که مریم برای چی ناراحته درکش می کرد عادی شدن این وضعیت زمان میبرد پیشونیش رو بوسید و فقط گفت

-من میرم دیرم شده خداحافظ.

به عسلی چشمای ستاره نگاه کرد چشمای سهیل مقابلش جان گرفت بغض به گلوش فشار می آورد با زحمت گفت

-به سلامت.

پتو رو روی سرش کشید و اشک هاش پایین چکیدن قرص زود اثر کرد و با اشک خوابش برد. روز بعد سر کار رفت حواسش پرت بود حواسش حول ساعت نه میچرخید ساعت کاری تموم شد به خونه برگشت آروم و قرار ازش دور شده بود مدام نگاهش به ساعتش بود باز سعی کرد خودش رو دست خواب بسپره به تختش پناه برد چشماش رو بست و سعی کرد بخوابه اما نمیتونست خواب هم ازش فراری بود به کتاب هاش پناه برد ساعت جلو می رفت تحمل نداشت لباس پوشید حاج یونس و مارال داخل آشپزخونه مشغول آشپزی بودن بی صدا از خونه خارج شد سمت خیابون رفت و انگار کسی حولش میداد نمیدونست چرا ولی سمت فرودگاه راه افتاد ساعت هشت بود بغضش هر لحظه سنگین تر می شد از راننده خواست که تند تر بره به فرودگاه رسید همه جا شلوغ بود چشمش پی

یک نفر می گشت فاصله اش زیاد بود ولی شناختش جلوی پله های برقی دیدش نزدیک تر رفت و کناری کشید پشت یه تابلو تبلیغاتی ایستاد داشت با همه خداحافظی میکرد سد چشماش شکست نگاهی به سقف انداخت

-خدایا گناهه یا نه رو نمیدونم ولی ننویس بذار برای آخرین بار نگاهش کنم.خدایا گناه که نیست اونم شده برادرم ولی...ولیش مهم نیست فقط بذار برای بار آخر نگاهش کنم قول میدم دیگه فراموش کنم قول میدم.

نگاهش کرد به خاطر اشکاش نمیتونست واضح ببینه دست روی چشماش کشید دید که دست گردن ستاره انداخت پدرش رو مردونه بغل کرد مادرش رو همچنین دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا هق هقش رو خفه کنه جلوی چشماش لاغرتر نشون میداد ولی با اون لباس های زمستانی اسپرت هنوزم به نظرش برازنده بود دید که لبخند زد توان پاهاش رو از دست داد و نشست هق هقش بلند شد مردم با تعجب نگاهش کردن دید که از پله برقی ها بالا رفت دید که دست تکون داد

-برو به خدا سپردمت.

دیگه ندیدش نگاهش رو به سقف داد

-خدایا خودت مراقبش باش.

هردو دستش رو مقابل صورتش گذاشت و گریست دستی کنار بازوش نشست

-مریم جان بابا

از جاش بلند شد و خودش رو تو بغل حاج یونس انداخت

-بابا ، بابا رفت، حاج بابا تموم شد.حاج بابا تموم شد.رفت

از حاج یونس فاصله گرفت دستی به چشماش کشید

-حاج بابا فقط نگاه کردم اون من رو ندید، حاج بابا من دختر بدیم؟ فقط نگاهش کردم بابا فراموشش میکنم تموم شد حاج بابا دیگه میگم داداشمه تموم شد حاج بابا راست میگن از دل برود هر آنکه از دیده برفت؟

حاج یونس نمیدونست برای بی قراری دخترش چه کاری انجام بده دوباره اون رو به آغوش پدرانش کشوند

-درست میشه دخترم میگذره

-بابا قول دادم به خدا دیگه تموم شد.

به آسمون نگاه کرد آسمونی که همه جا یک رنگ بود کشور خودی و غریبه نداشت، نگاهش رو به ساختمونا داد تو پاهاش احساس درد می کرد چشم هاش هم می سوخت هنوزم درک و کنار اومدن با خیلی از مسائل رو نداشت فقط به یاد داشت دیشب از کشورش فرار کرده ، آره فرار به حال و روزش می اومد تعبیر مناسبی به حساب میاد باید از اون حجم خاطره که ساخته بود گریزون می شد هر چی خاطراتش رو ورق میزد خاطرات شیرینی رو میدید درست مثل یک خواب شیرین که یه کابوس تلخ میزنه خرابش می کنه نگاه دیگه به آسمون انداخت خورشید بالا اومده بود نمیدونست چه مسیری رو با ماشین و چقدر رو پیاده طی کرده ولی حالا خودش رو مقابل یه در دید نمیدونست چرا جلوی این در ایستاده ولی فکر می کرد شاید اینجا کمی آروم بگیره، میدونست خودخواهیه ولی فکر می کرد تنها آدمی که میتونه درکش کنه صاحب همین خونه است. حسابی خسته بود دلش می خواست به یه خواب ابدی بره در زد میدونست صاحب خونه آدم سحر خیزیه، خواست برای بار دوم در بزنه که در مقابلش باز شد نگاهش رو پایین گرفته بود کفش های خز دار خرگوشیش رو از نظر گذروند لبخند محویی روی لبش نشست یادش بود که این کفش ها رو خودش براش گرفته با شنیدن اسمش اونم با اون لحجه خاص سرش رو بالا آورد و به دختر مو بور مقابلش نگاه کرد که با بهت داشت نگاهش می کرد بار دیگه با بهت صداش زد

-سهیل

-من برگشتم.

انگار باور نداشت که این مرد مقابلش واقعیت داشته باشه

-هنوزم تو خونت برام جا داری؟

بی حرف کنار رفت، داخل شد چمدونش رو گوشه ایی گذاشت با شنیدن صداش سمتش برگشت

-سهیل شمس باورم نمیشه که واقعیت داشته باشی و الان اینجا باشی!

-واقعیم آنجل واقعی.

آنجلا لبخند دست پاچه ایی زد موهای بورش رو پشت گوشش فرستاد

-خوش آمدی، خوب وقتی رسیدی صبحانه حاضره

پشت سر آنجلا راه افتاد و جلوی کانتر ایستاد و به صفحه کانتر که صبحونه رو چیده بود نگاه کرد روی صندلی نشست آنجلا براش یه لیوان شیر سرد آورد و مقابلش گذاشت

-مثل همیشه، شیر سرد.

تشکری کرد لیوان شیر رو چرخوند و نگاهش رو به آنجلا داد

-دیگه فرقی نداره چای داغم میخورم.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و دستی به صورتش کشید هنوزم تصویر یه فنجون چای و یه لبخند از ذهنش پاک نشده بود انگار که بوی اون چای هل دار هنوزم زیر دماغش می خورد.لیوان شیر رو سر کشید و بلند شد

-خیلی خستم میتونم برم استراحت کنم؟

آنجلا هم ایستاد و با دست سمت اتاق اشاره زد

-هنوزم این خونه متعلق به خودته برو داخل اتاق.

سری تکون داد و تشکر زیر لبی کرد چمدونش رو برداشت و سمت اتاق رفت در چمدونش رو باز کرد و شلوار راحتی بیرون کشید و با شلوارش عوض کرد پیراهنش رو هم در آورد و روی چمدونش پرت کرد و روی تخت افتاد چشماش رو بست و زودتر از اونچه که فکر می کرد خوابش برد.

نفس عمیقی کشید دستی به ابروها و پیشونیش کشید چشماش رو باز کرد سرش رو چرخوند آنجلا کنار تخت نشسته و با لبخند نگاهش می کرد

-سلام، خوب خوابیدی؟

-سلام، ممنون

خودش رو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد آنجلا با لبخند نگاهش می کرد حس دلتنگی و برق شادی رو از چشماش می خوند حالا انگار می فهمید معنی این نگاه ها رو نگاهش رو به صورت آنجلا داد

-معلومه خیلی خسته بودی!

-خیلی.

-اگه خستگیت در رفته بلند شو که عصرونه رو حاضر کردم.

دستی به چشماش کشید

-پس معلومه خیلی خوابیدم!

آنجلا لبخند دلنشین دیگه زد و از جاش بلند شد

-منتظرم بیا.

سری تکون داد و رفتن آنجلا از اتاق رو دید تلفنش رو روشن کرد و با خونه تماس گرفت که رسیده صدای ستاره رو که شنید دلش پر کشید به خونه خودشون ولی میدونست اونجا خیلی دووم نمیاره جایی که براش پر از خاطره بود و باید اون خاطرات رو به دست فراموشی میسپرد. نفسش رو به بیرون فوت کرد و از تخت پایین اومد و از داخل چمدونش تی شرت قهوه ایی بیرون کشید و تنش کرد و سمت سرویس ها رفت تا آبی به صورتش بزنه از داخل آیینه نگاهی به خودش انداخت حس می کرد که سهیل همیشگی رو داخل آیینه نمیبینه با تصویر داخل آیینه حرف زد

-یعنی میشه تو به خودت برگردی؟

مشت آبی رو روی آیینه ریخت و بیرون رفت آنجلا صداش زد مثل گذشته همه چیز رو روی کانتر چیده بود به زمین نگاه کرد به نظرش صفای دیگه داشت روی زمین چهار زانو نشستن و عصرونه خوردن، اخم کرد و چنگی داخل موهاش زد تا فکرش بیشتر از این به پرواز در نیاد به آنجلا که داشت با ترس نگاهش می کرد لبخندی زد و روی صندلی پشت کانتر نشست

-ترسناک شدم؟

-عوض شدی!

بیسکویتی برداشت و لیوان نسکافه اش رو جلو کشید

-میدونم.

تو سکوت عصرونشون رو خوردن آنجلا به سهیل و سوالاتی که تو ذهنش می اومدن فکر می کرد و سهیل هم با تمام فکرهاش مبارزه می کرد.لیوان نسکافه اش رو برداشت و داخل آشپزخونه شد

-باغچت هنوز سر جاشه؟

-آره

در داخل آشپزخونه رو باز کرد و روی اولین پله نشست و به باغچه کوچیک داخل حیاط نگاه کرد آنجلا هم کنارش نشست و نگاهی بهش انداخت

-آریا نیومده؟

-نه

بر ای چند روز اومدی؟

-شاید همیشه.

-سهیل

سر چرخوند و نگاهش کرد منتظر شد حرفش رو بزنه

-احساس میکنم خوب نیستی، انگار از جنگ اومدی خسته به نظر میای انگار اتفاقات زیادی افتاده!

لبخند محویی زد حالا درک آنجلا و حرف هاش براش سخت نبود

-تو خوب میفهمی آنجلا خوب درک میکنی، حالا منم میفهممت.

آنجلا فقط نگاهش کرد نفسش رو به بیرون فوت کرد و از جاش بلند شد

-بریم یه چرخی تو خیابونای اطراف بزنیم.

آنجلا سری به نشونه تایید تکون داد و بلند شد.به چشماش نگاه کرد و قدمی جلو گذاشت و دست هاش رو دور گردنش حلقه کرد و نفس عمیقی کشید

-دلم برات خیلی تنگ شده بود از اینکه اینجایی خیلی خوشحالم

سهیل دست هاش رو بالا آورد و روی پشتش کشید بعد آنجلا رو از خودش فاصله داد و به چشمای به اشک نشسته آنجلا نگاه کرد آنجل لبخندی زد و دستی به چشماش کشید

-ببخشید نتونستم خودم رو کنترل کنم.سهیل چیزی نگفت نمیدونست چی بگه همیشه می شنید و که سهیل خوب آدم رو آروم میکنه ولی حالا احساس می کرد که این تواناییش رو از دست داده چون خودش نا آروم بود آجلا نگاهش رو تو صورتش چرخوند

-حس خوبیه که اینجایی ولی از اینکه اینطوری میبینمت و نمیدونم چه بلایی سرت اومده خیلی ناراحتم اگر حرفی داشتی من میتونم بهت گوشم بدم.

-ممنونم آنجل ممنونم.

سمت اتاق رفتن و لباس پوشیدن تا خیابون های اطراف رو قدم بزنن. اومده بود تا فراموش کنه میدونست فراموشی امکان نداره ولی میتونست با این مسئله کنار بیاد و کمرنگش کنه و به زندگی برگرده آنجلا همراه خوبی برای این روزهاش بود حرفی نمیزد ولی انگار که آنجل ناگفته هاش رو میفهمید سه هفته از اومدنش می گذشت بیشتر داخل خونه می موند و تا آنجلا از سرکار بر میگشت ترتیب نهار رو میداد و خودش رو با تلویزیون دیدن و خوندن کتاب مشغول می کرد و کمترین تماس رو با ایران می گرفت طبق روال این سه هفته بعد از خوردن نهار همراه آنجلا جلوی تلویزیون نشست و کانال ها رو بالا پایین کرد آنجلا بعد از چند دقیقه با دوتا فنجون قهوه پیشش اومد و کنارش نشست تو سکوت قهوه اشون رو خوردن و به تلویزیون که چیز زیادی ازش نمیفهمیدن نگاه کردن وقتی که سهیل فنجونش رو روی میز گذاشت آنجل کنترل رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد و فنجونش رو روی سینی گذاشت سهیل سوالی نگاهش کرد گلوش رو صاف کرد و موهاش رو پشت گوشش فرستاد

-میخوام باهات حرف بزنم.

دستش رو لبه ی مبل گذاشت و سمتش متمایل شد

-میشنونم.

چشماش رو برای چند ثانیه بست تا بتونه تمرکز کنه به سهیل نگاه کرد

-سه هفته از اومدنت به اینجا می گذره سه هفته که تو سکوت گذروندی سه هفته که من دارم میبینم این سهیلی که اینجاست سهیل گذشته نیست! این سهیلی که اینجاست که احساس میکنم معنی نگاهام رو میفهمه رو نمیشناسم اینی که تغییر کرده رو نمیشناسم، دارم میبینم چطوری آب شدی میبینم داری تو خودت میریزی، با آریا در تماس بودم فهمیدم قرار بود که ازدواج کنی میدونم یه چیزایی تو زندگیت اتفاق افتاده ولی میخوام از خودت بشنوم، شما ایرانیا گاهی سخت می گیرین از آریا شنیدم که معتقدین مرد گریه نمیکنه باید محکم باشه، قبول محکم باشه ولی کوه هم آبشار داره کوهم گاهی طغیان میکنه و خودش رو خالی میکنه تو چرا داری تو خودت میریزی؟ حرف بزن سهیل میخوام بشنوم.

حق رو به آنجلا میداد حدود چهل روز از اون ماجرا گذاشته بود اما یک قطره اشک هم نریخته بود بغض داشت اما سرکوبش می کرد سکوت کرده بود و میخواست اینطوری فراموش کنه ولی دیگه نمیتونست بیشتر از این تحمل کنه به قول آنجلا کوه هم گاهی طغیان می کرد.

-از کجا بگم برات؟ از اینکه اون وقتا حرف های تو و کسایی که دم از عشق میزدن رو نمیفهمیدم اینکه نمیدونستم چشم ها هم حرف میزنن، رفتم از اینجا و با کسی آشنا شدم که آروم و بی صدا گام بر میداشت اونقدر آروم که صدای پاش رو نشنیدم و نفهمیدم کی اومده توی قلبم! وقتی که فهمیدم پر شدم از حس های خوب دنیا اصلا یه چیز دیگه شد آدم خاصی نبود ولی ساده بود و همین سادگیش عجیب به دل مینشست شدم دنیام، شد تموم آرزوم، شد آرام دلم. وقتی که نبود دلم تنگش می شد وقتی که بود انگار همه چیز سر جاش بود، وقتی میخندید دنیا می خندید وقتی اشک

میریخت دنیا رو آب می برد.فهمیدم گرفتارش شدم نباشه نیستم وقتی بود انگار دنیا بود حالا که نیست انگار دنیا نیست.

لبش رو گاز گرفت چشماش رو محکم بست کوه داشت طغیان می کرد دست آنجلا روی دستش نشست چشماش رو باز کرد، کوه طغیان کرد دیگه اهمیتی نداشت که کسی چی فکر میکنه گذاشت اشک هاش پایین بیان گذاشت مردونه اشک بریزه

-همه چیز خوب بود تا که ممنوعه شد دنیا یه خط قرمز دورش کشید و گفت ممنوعه برات گفت مال تو نیست دنیا شد معلم و چوبم زد گفت هرچی که خواستی بهت نمیدن وقتی با یقین کامل میگی مال منه مال تو نیست، دنیا داره بدجور بهم درس میده آنجل دلت رو شکستم نفهمیدم چی میشه، اون تو رو میشناخت یادمه بهم گفت دل شکستن تاوان داره دارم تاوان پس میدم آنجلا.

روی زمین نشست مقابل آنجلا قرار گرفت دست هاش رو گرفت

-ببخش آنجلا دارم تاوان شکستن دل تو رو میدم، روزی که تصمیم گرفتم بیام اینجا گفتم از آنجل عذرخواهی میکنم فکر میکردم آخرین راهی دل تو رو به دست بیارم همه چی حل میشه، میدونم نمیشه ولی ببخش شاید دلم آروم بشه.

آنجل ببخش

آنجلا هم پا به پای سهیل اشک می ریخت دست برد و اشک های سهیل رو پاک کرد.توی این سه هفته ایی که سهیل به خونه اش اومده بود به جز همون روز اول هیچ تماسی باهاش نداشت میدونست این مرد همون آدم گذشته نیست ولی حالا براش فرق داشت تمام احساس خودش رو کنار گذاشت و دوستانه سر سهیل رو تو آغوش گرفت

-آروم باش همه چی درست میشه تو بر میگردی و دوباره همه چی درست میشه

سهیل بلندتر و بی ترس گریست

-درست نمیشه آنجل درست نمیشه، اون دختر حالا شده خواهر من دردش خیلی بده آنجل خیلی، اونقدر که نمیتونم آروم بگیرم.

پنجه اش رو داخل موهاش حرکت داد و سعی کرد تا حدودی آرومش کنه آروم که شد مقابلش نشست دست برد و صورتش رو پاک کرد

-اونقدر دوست داشتم که میخواستم مال من بمونی، حقیقت این بود تو از اولم مال من نبودی بعد رفتنت سخت گذشت خیلی سخت، کنار اومدن با نبودنت سخت ترین کار دنیا بود ولی من تونستم سخت ترین کار دنیا رو انجام بدم با نبودنت کنار بیام تو قلبم بودی عشق رو با تو شناختم پس فراموش شدنی نیستی و برای همیشه تو قلب منی، وقتی دوباره دیدمت جلوی خونه باورم نمیشد تویی که جلوی خونه ی منی همون سهیل باشی! ظاهرت همون بود ولی خودت اون سهیل نبودی

اینقدر خسته و آشفته، دیدنت مثل رویا بود میبینمت خوشحالم ولی میدونم تو اون مرد گذشته ی من نیستی!من عاشق همون مرد گذشته ام موندم همونی که دوست داشتم تا ابد تو این خونه زندونیش کنم و برای خودم نگه دارمش ولی تو اون نیستی! تغییر کردی تو مال اینجا نیستی! شامپاین جلوته لب نمیزنی، دختر کنارته دست نمیزنی، بوی عاشقی میده نفس هات، مهربون شدی، حرف نگاه ها رو میفهمی این آدمی که اینجاست با این ویژگی ها مال اینجا نیست مال یه جای دیگه است این آدم باید برگرده به همون جایی که باید باشه! نا آرومی داره باید به روش اون آدم جدید آروم بشه. اگه همون سهیل گذشته بودی این بار با چنگ و دندون نگهت میداشتم ولی تو اون نیستی تو باید بری اینجا آرامشی برات نداره برگرد مقابله کن بزرگ شو و آروم بگیر، اینجا آرامش از تو دوره باید بری.

داشت فکسی رو ارسال می کرد که در اتاق ادموند باز شد و صبا از اتاق بیرون اومد و با گام ب لندی خودش رو به میز مریم رسوند دستپاچه بود

-همه کارمندا که امروز اومدن؟

-آره

-همه چیز خوبه؟ مشکلی وجود نداره؟

با کمی تعجب گفت

-نه خوبه همه چیز مرتبه.

دستی به مانتوی خودش کشید

-وای سر و وضع من چطوره؟

-خوبی، میشه بگی چه خبره؟

مقنعه اش رو مرتب کرد

-تا یک ساعت دیگه آقای پتروسیان میان باید همه چیز مرتب باشه.

مریم چشماش رو ریز کرد

-آقای پتروسیان که تو اتاقه!

صبا اول نگاه عاقل اندر سفیه ای به مریم انداخت بعد سرش رو بالا گرفت

-خدایا این چه دوستیه به من دادی که گیرایی و حافظش اینقدر کمه؟

مریم خندید

-لوس نشو بگو چی شده؟

-خانوم جناب آرشام پتروسیان دارن میان پدر ادموند رئیس شرکت فهمیدی؟

مریم آهانی گفت

-آهان، خب بیان خوش اومدن شرکت خودشونه.

صبا دوباره به سقف نگاه کرد و بعد نگاهش رو به مریم داد

-خدایا این چرا نمیفهمه؟ خانم باهوش ایشون خیلی سخت گیرن چنانچه که بیان و چیزی سر جاش نباشه واویلا میشه و هممون یا توبیخیم یا شوت میشیم بیرون.افتاد؟

مریم لبخندی زد

-تو نگران نباش همه چیز مرتبه اتفاقی نمی افته.

صبا دستی به پیشونیش زد

-خدایا ببخشید امروز اینقدر سوال میپرسم ولی این بشر چرا اینقدر خونسرده؟

مریم خندید به حرصی که صبا می خورد صبا وقتی خندیدن مریم رو دید اونم لبخندی زد و دوباره با اضطراب گفت

-من برم به بقیه خبر بدم، تو هم این میزت رو یه خورده جمع و جور کن.

به رفتن صبا نگاه کرد و سری تکون داد، صبا رو دوست داشت بهتر بودن حال این روزهاش رو مدیون خانواده و دوستانش بود صبا و گراوند هم از اون کسایی بودن که هواش رو داشتند همیشه کاری می کردند که تو جمع باشه و با شوخی هاشون میخندوندنش این دختر رو دوست داشت صبا سعی می کرد یه ستاره ی دیگه برای مریم باشه طبق یه قانون ننوشته ستاره و مریم کمتر هم رو میدیدن فقط گاهی اگر قراری بود بیرون می گذاشتند مریم دیگه به خونشون نمی رفت مثل گذشته ستاره از خانوادش نمی گفت حرف هاشون کمتر شده بود ، به در اتاق ادموند نگاه کرد کسی که نگاه

های این روزهاش اذیتش می کرد. نفسش رو به بیرون فوت کرد و مشغول انجام کارهاش شد صبا مرتب داخل شرکت چرخ می خورد و از مرتب بودن همه چیز مطمئن می شد و مریم هم به این حساسیتش می خندید ادموند باهاش کار داشت وارد اتاقش شد.مریم به توصیه صبا مشغول مرتب کردن میزش شد که احساس کرد کسی مقابلش ایستاده چون فکر می کرد از کارمندهای شرکت هست سرش رو بالا نگرفت

-کاری داشتین؟

با شنیدن صدای بم و محکم مردونه ایی نگاهش رو بالا داد

-آقای پتروسیان هستن؟

از سر جاش بلند شد شکی نداشت که این مرد درشت هیکل که موهای جو گندمی داشت و نشون سن بالایی داره همون پتروسیان معروفه که صبا اضطراب اومدنش رو داشت زبونش بند اومد از اینکه سایه این مرد روش افتاده آب دهنش رو قورت داد

-سلام جناب، بله هستن، فقط اجازه بدین هماهنگ کنم.

از اینکه مرد خیره نگاهش می کرد ترس و اضطراب به جونش نشست احساس کرد کار اشتباهی انجام داده نگاه از مرد گرفت و تلفن رو برداشت و داخلی اتاق ادموند رو گرفت به مرد نگاهی انداخت اسمش رو از یاد برده بود که بپرسه همون آدمه یانه!

-ببخشید بگم چه کسی اومدن؟

مرد فقط خیره نگاهش کرد تلفن وصل شد و صدای ادموند تو گوشی پیچید

-بله؟

-آقای پتروستیان یه آقایی تشریف آوردن با شما کار دارن؟

-اسمش؟

دوباره آب دهنش رو قورت داد

-ببخشید آقا اسمتون چیه؟

-آرشام، پتروسیان.

مریم خواست اسم رو به ادموند بگه که تلفن قطع شد به گوشی دستش نگاه کرد که بلافاصله در اتاق ادموند باز شد و خودش بیرون اومد صبا هم پشت سرش بیرون اومد

ادموند طرف آرشام اومد

-سلام بابا خوش اومدین.

مرد باز چند ثانیه مریم رو نگاه کرد و بعد سمت ادموند چرخید

-سلام، ممنون.

صبا هم با آقای پتروسیان سلام احوال پرسی کرد ادموند پدرش رو سمت اتاق راهنمایی کرد بعد از اینکه داخل اتاق رفتن مریم نفسش رو به بیرون فوت کرد و روی صندلیش نشست صبا زود طرفش اومد

-چی شد خوبی؟

-وای صبا قلبم اومد تو دهنم این دیگه کی بود؟!

صبا خندید و کنار میز نشست و به مریم نگاه کرد

-دیدی بهت گفتم، تو مسخره میکردی لامصب منم از جذبش میترسیدم خوب.حالا سوتی که ندادی آخه یه جوری نگاهت می کرد؟

مریم دستش رو روی صورتش گذاشت

-نه فقط من نمیشناختم، از اولش یه جوری نگاهم کرد کاری که نکردم میگم نزنه اخراجم کنه!؟

-نه اینطوریام نیست که همینجوری عذر کسی رو بخوان آدمای منصفین.

-توکل به خدا، حالا تو هم برو به کارت برس منم به کارم برسم که بهونه دستشون بدیم اخراج شیم.

صبا چشمکی زد و از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت مریم هم مشغول انجام دادن کارهاش شد که تلفن زنگ خورد از اتاق ادموند بود قبل از اینکه تلفن رو برداره نگاهی به سقف انداخت

-الهی به امید تو

تلفن رو برداشت ادموند ازش خواست تا به تاقش بره استرس تمام وجودش رو گرفت قبل از اینکه به اتاق ادموند بره پیش صبا رفت

-وای صبا گفتن برم اتاقشون.

صبا از پشت میزش بلند شد و سمتش اومد

-کی؟

-آقای پتروسیان

صبا لبخندی زد و دستش رو گرفت

-خوب یه چیز عادیه تو چرا رنگت پریده؟ مگه همیشه به اتاقش نرفتی؟ حتما کارت داره.

-آخه من میترسم

صبا از اتاق بیرون اومد و دست مریم رو هم کشید

-عزیز دلم ترس نداره حالا من یه چیزی گفتم لولو خورخوره که نیستن برو جانم ببین چیکار دارن، حتما یه سری پرونده میخوان که براشون ببری، برو عزیزم نترس من حرفام شوخی بود.

با حرف های صبا کمی آروم گرفت و سمت اتاق ادموند رفت در زد و داخل شد آب دهنش رو قورت داد به جایی که همیشه نگاه می کرد و ادموند رو می دید حالا آرشام پتروسیان رو پشت میز مدیریت میدید ادموند هم روی یکی از مبل ها نشسته بود و داشت مریم رو نگاه می کرد

-جناب پتروسیان با بنده امری بود؟

ادموند شونه ایی بالا انداخت و به پدرش اشاره زد

-من کاری نداشتم پدرم مثل اینکه باهات کار داره!

دست هاش رو کنار بدنش مشت کرد و به آرشام نگاه کرد

-بفرمایید در خدمتم.

آرشام نگاهی به سرتاپای مریم انداخت و به صورتش نگاه کرد

-اسمت چیه؟

مریم مثل یک آدم مطیع سریع جواب داد

-مریم.

فامیلیت؟

-رستمی

مرد کمی به جلو خم شد

-اسم پدرت چیه؟

احساس کرد توی اتاق بازجویی قرار گرفته حس خوبی نداشت

-ببخشید این سوالات برای چیه؟

آرشام از جاش بلند شد و سمت مریم اومد که ترسید و یک قدم به عقب گذاشت پتانسیل غش کردن رو به وضوح در خودش میدید آرشام فهمید که ترسیده دستش رو جلو برد تا بازوی مریم رو بگیره که مریم زودتر عقب کشید دیگه الان واقعا میتونست غش کنه

-چیکار میکنی آقا؟

آرشام دستش رو پایین آورد و تو جیب شلوارش فرو کرد

-نترس دختر جون کاری باهات ندارم فقط این سوالاتم رو جواب بده همین! اسم پدرت رو بگو

-مدارکم که اینجا هست میتونین نگاه کنین، اگه اتفاقی افتاده به خودم بگید.

ادموند بدون اینکه از جاش بلند بشه گفت

-بابا اسم پدرش یونسه یونس رستمی.

آرشام به چشمای مریم نگاه کرد

-اسم مادرت چیه؟

مریم سرش رو بالا آورد کاملا زیر سایه مرد بود ترسیده بود و با همون ترسش لب هاش رو به زور باز کرد

-ماریا

دندون مرد روی لب هاش نشست ادموند از جاش بلند شد مریم حس کرد که اوضاع خیلی عادی نیست و جوابش رو فقط میتونست از این مرد بگیره

-من اشتباهی کردم؟ خطایی ازمن سر زده ؟ اتفاقی افتاده؟

نگاه آرشام مات صورت مریم بود

-ماریا؟ ماریا پتروسیان؟

مریم گیج بله ایی گفت که سوالی بود

-مادرت رو میگم ماریا پتروسیان اسمشه؟

تعجب کرد چرا این مرد فامیلی مادرش رو میدونه ولی سعی کرد تعجبش رو نادیده بگیره

-بله ماریا پتروسیان.

نگاهی به سرتاپای مریم انداخت

-پس تو دختر ماریایی! وای خدای من باورم نمیشه!

مریم فهمید این مرد نمیتونه جواب سوالش رو بده به ادموند که با لبخند نگاهشون میکرد نگاه کرد

-میشه بگید اینجا چه خبره؟ من واقعا گیج شدم!

ادموند دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد

-چیز خاصی نیست فقط فکر کنم داریم فامیل میشیم.

-بله؟! !! ببخشید متوجه نمیشم.

تا این رو گفت انگار دوتا برق فشار قوی به بازوهاش وصل کردن نگاهی به دو بازوش انداخت که با دست های آرشام گرفتار شده بودند دیگه داشت به خاطر ترس از حال میرفت

-آقا ولم کن

تلاش کرد که از محاصره دست هاش خارج بشه اما زور اون مرد بیشتر بود

-آقا ولم کن، داری چیکار میکنی؟ الان جیغ میکشم.

-تو دختر ماریایی ، تو دختر ماریایی.

اشک از چشماش پایین اومد

-آقا ولم کن تو رو خدا.

ادموند طرف آرشام اومد

-بابا ولش کن ترسیده خوب براش توضیح بده.

آرشام عقب کشید و دستی به صورتش زد

مریم در حالیکه از ترس می لرزید دستش رو به لبه ی مبل گرفت تا زمین نیافته ادمون د به آبدارچی گفت که یه لیوان آب قند بیاره و از مریم خواست که روی مبل بشینه مریم نشست و لیوان آب قندی که خورد حالش رو بهتر کرد آرشام و ادموند رو به روش نشسته بودن مریم خواست از اتاق بیرون بره که ادموند نگذاشت.

-ببخش میدونم ترسیدی رفتار بابا برات قابل هضم نبود و این به خاطر احساسی شدنش بود بابا فکر میکنه که تو دختر خواهرشی

مریم گیج به آرشام نگاه کرد

-خیلی ببخشید که اینو میگم ولی آدم به خاطر یه تشابه همچین کاری نمیکنه شاید آدم با خیلی کسا رو به رو بشه که با عزیزانشون تشابه دارن نمیشه با همه اینجوری برخورد کرد.

آرشام به مریم نگاه کرد

-اما من فکر نمیکنم تنها یک تشابه باشه.

-منظورتون رو نمی فهمم؟

-میدونی اسم والدین مادرت چیه؟

کمی فکر کرد مریم خیلی راجع به خانواده مادریش نمیدونست فقط گاهی از مادرش خاطراتی رو میشنید مادرش حتی به فامیلی پدرش صدا می شد نه فامیلی خودش

-پدرشون رو تو خاطرم نیست ولی مادر مادرم یعنی مامان بزرگم اسمش الیزابت بوده.

ادموند بشکنی زد

-نه انگار واقعا داریم فامیل میشیم.

آرشام و ادموند نگاهش کردن میدونست جوابی بهش نمیدن خودش داده هاش رو کنار هم گذاشت فکر کرد مادرش که ماریا پتروسیان بود این آقایون هم پتروسیان فامیلیشون بود پس یک وجه اشتراک پیدا کرد مادرش قبلا مسیحی بوده و این آقایون هم مسیحی هستن این هم می شد گفت دومین وجه اشتراک این مرد مرتب اسم ماریا رو تکرار می کرد و می گفت تو دختر ماریایی انگار مغزش داشت کم کم به کار می افتاد با دهنی باز به آرشام نگاه کرد

-شما...شما...

مرد یک دستش رو بالا آورد و به مبل تکیه داد.

-فکر میکنم دایی توام

با تعجب و به آرشام و ادموند نگاه کرد اوموند لبخندی زد

-مثل اینکه هم دارم عمه دار میشم هم دختر عمه دار

مریم از جاش بلند شد همش میخواست حرفی بزنه اما نمیتونست نمیدونست چرا اما تمام وجودش رو خشم گرفت یاد مادرش براش زنده شد اینکه الان نیست اینکه آرزوش بوده یک بار دیگه خانوادش رو ببینه دهنش باز می شد که چیزی بگه اما نمیتونست هم بزرگترش بودن هم رئیسش

چشماش رو بست و باز کرد و خواست از اتاق بیرون بره چند قدم برداشت که ادموند با لحن شوخی گفت

-کجا میری دختر عمه؟

ایستاد چشماش رو بست انگشت های دستش مشت شد سمتشون برگشت احساس می کرد باید حرفی بزنه

-خیلی دیره واسه این نسبت فامیلی خیلی دیر، ترجیح میدم شما همون رئیس بنده باقی بمونید.

از اتاق بیرون رفت سمت میزش رفت و مقابلش ایستاد عصبی بود یا هر حس دیگه ایی که داشت رو نمیدونست پشت دستش رو روی لبش گذاشت بعد رها کرد بی دلیل خودکاری برداشت و بین انگشتاش چرخوند صبا از اتاقش بیرون اومد و سمت مریم اومد

-چی شد؟

مریم خودکار رو روی میز پرت کرد کاملا معلوم بود که آشفته است

-چی شده مریم؟! چیزی شده؟ چیزی بهت گفتن؟

دستی دور لبش کشید

نه ایی گفت و رفت پشت میزش نشست

با انگشتاش روی میز ضرب گرفته بود صبا دستاش رو لبه ی میز گذاشت و سمتش خم شد

-کاملا معلومه اتفاقی افتاده، بهت حرفی زدن؟

مریم پوزخندی زد دست هاش رو روی سینه جمع کرد

-مثل اینکه فامیل رئیس شدم.

-چی؟!

از جاش بلند شد کیفش رو روی دوشش انداخت و به صبا نگاه کرد

-صبا جان ببخشید امروز بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم ، من باید برم

-کجا؟! خب بگو چی شده؟

-بهت زنگ میزنم یا فردا میگم فعلا خداحافظ.

منتظر آسانسور نشد از پله ها پایین رفت حالش رو نمیفهمید اینکه باید خوشحال باشه یا ناراحت از شرکت بیرون رفت مقصدش رو نمیدونست ولی فکر کرد اگه پیاده روی کنه حالش بهتر میشه همیشه حس می کرد اگر روزی خانواده مادریش رو ببینه اشکاش پایین میان و بغل دایی هاش و پدر بزرگش گریه میکنه و بعدش رابطه ی خوبی با هم خواهند داشت همیشه فکر می کرد خودش به سراغشون خواهد رفت هرچند این روزها تو ذهنش بود که پی خانواده مادریش بگرده ولی حالا به صورت معجزه آسایی میدید که خانواده مادریش خیلی وقته کنارش هستن و مریم هم هیچ توجهی به این موضوع نداشته و حتی یک بار از ذهنش نگذشته که رئیس این شرکت یک مسیحیه و فامیلیش هم پتروسیانه چیزی که فصل مشترکش با مادرش بود! البته به خودش حق میداد که اینطور بی دقت باشه چون حادثه هایی که این مدت براش اتفاق افتاده بود اونقدر فکرش رو درگیر کرده بود که این فصل مشترک ها رو نمیتونست ببینه.قدم هاش رو تند تر کرد بوق ماشینی که می شنید و احساس می کرد داره کناره خیابون پا به پاش میاد اعصابش رو به هم میریخت برای تکمیل امروزش فقط یک مزاحم کم داشت! کوله اش از پشت کشیده شد سر جاش موند و به سرعت برگشت خیلی وقت بود کسی کوله اش رو از پشت نکشیده بود تنها کسی که این کار رو میکرد هم کنارش نبود لبریز شد از خشم به چهره خندان ادموند نگاه کرد

-چیه ؟ چیکارم داری؟ چرا کوله ام رو میکشی ؟ چی از جونم میخواین؟

ادموند مات نگاهش کرد فکر نمیکرد مریم اینقدر عصبی باشه

دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

-معذرت میخوام، صدات زدم جواب ندادی.

از صدای بلند خو دش و لحن آروم ادموند خجالت کشید دستی به صورتش کشید و با صدای آروم تری گفت

-بفرمایید چیکارم دارین؟

ادموند به ماشین زرد رنگش اشاره زد گرون قیمت بودن ماشین چیز کاملا مشهودی بود

-بیا داخل ماشین حرف بزنیم

مریم سری تکون داد ادموند قدم اول رو برداشت مریم همقدمش شد صدایی تو ذهنش طنین انداخت

-ناز میکنی؟ ولی من اینا رو ناز کردن میبینم.

بغض کرد و اشک داخل چشماش حلقه زد اهی کشید و با خودش گفت

-راست می گفتی اونا ناز بود من نفهمیدم.

چشماش رو بست و ایستاد صدای خنده ها و حرف های سهیل تو ذهنش تکرار می شد دستاش رو به سرش گرفت که اون صدا ها و خاموش کنه تلنگری که ادموند زده بود کار خودش رو کرده بود با صدای ادموند چشم هاش رو باز کرد

-چت شد خوبی؟

نفسش رو به بیرون فوت کرد

-خوبم

-پس سوار شو

سرش رو بالا و پایین کرد ادموند در رو براش باز کرد به ادموند نگاهی انداخت.

-دیگه هیچوقت کوله ام رو از پشت نکش.

ادموند متعجب نگاهش کرد اما چیزی نگفت و باشه ایی گفت و رفت که سوار بشه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

مریم نیم نگاهی بهش انداخت

-کجا میرید؟

-خونه بابا بزرگ

مریم اخم هاش رو تو هم کشید

-لطفا نگه دارید من پیاده میشم.

ادموند بدون اینکه به مریم نگاه کنه خیلی خونسرد گفت

-نگه نمیدارم، چرا باید نگه دارم؟

مریم سمتش چرخید

-چون من نمیخوام بیام اونجا.

-میخوای

-نمیخوام!

ادموند از سرشونه نگاهی بهش انداخت و خندید و چشمک بامزه ایی زد

-من میدونم میخوای

مریم با چشمای گرد شده ایی نگاهش کرد داشت مسخره اش می کرد

-دارین منو مسخره میکنین؟

ادموند نگاهی بهش انداخت ماشین رو به کنار خیابون کشوند و نگه داشت و کامل سمت مریم چرخید

-ببین خانم کوچولو

مریم اخم کرد و کاملا جدی گفت

-به من نگو خانم کوچولو

ادموند دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد

-اوکی خانم بزرگ.

مریم اخم کرد ادموند خندید

-خودت میگی نگو خانم کوچولو منم میگم خانم بزرگ اینکه مشکلی نداره؟

چشماش رو بست این پسر داشت حرصش میداد چشماش رو باز کرد ادموند داشت جدی نگاهش می کرد

-ببین مریم بابابزرگ حالش خوب نیست مریضه و چند وقته که دلش میخواد دوباره دخترش رو ببینه من کلا عمه رو به یاد ندارم یعنی اون زمان نبودم پس ازش هیچ شناختی نداشتم چه من چه خیلی از بچه های دیگه و البته باید بگم که حرفی هم ازش نبوده فقط میدونستم که یه عمه داشتم چون برخلاف میل بابابزرگ با یه مسلمان ازدواج کرده از خانواده طرد شده در همین حد.وقتی پدر بزرگ حالش بد شد و حرف از عمه ماریا وسط اومد تازه ما بیشتر باهاش آشنا شدیم پدرم نزدیک یکی دوماه پیش رفت به محله قدیمیشون اما گفتن از اونجا رفتین و من عکس هاش رو دیدم شخصی که تو عکس بود بی نهایت شبیه منشی من تو شرکت بود خوب مطمئن نبودم این شباهت اتفاقیه یا واقعا چیزی هست با پدرم از تو گفتم که اون گفت که ماریا قطعا اینقدر جوان نمیمونه منم گفتم امکان داره دخترش باشی به همین خاطر پدر امروز اومد و تو رو دید من نمیدونم تو گذشته چه اتفاقی افتاده چی شده که اینقدر فاصله افتاده ولی این رو میدونم حال پدر بزرگ خوب نیست سنی ازش گذشته انسانیت حکم میکنه یه خورده از موضعمون کوتاه بیایم. تو هم فقط امروز بیا خانواده رو ببین پدرم رفته خونه همه رو اونجا جمع کنه تو هم نه به خاطر ما به خاطر کنجکاوی خودت بیا لااقل اقوامت رو ببین و بعدا بیشتر حرف میزنیم.

-دیر شده برای داشتن این فامیل

-هیچوقت برای هیچ کاری دیر نیست الان هم دختر خوبی باش و کوتاه بیا.

مریم حرفی نزد و نگاه از ادموند گرفت و به روبه رو نگاه کرد دوست داشت خانواده مادریش رو ببینه این آرزوی قدیمی اش بود پس حرفی نزد ادموند هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

-میریم خونه پدر بزرگ ما هم با پدر بزرگ زندگی میکنیم.

مریم چیزی نگفت و فقط خیابون و ماشین ها رو نگاه می کرد بالاخره رسید چند بوق ممتد زد که مردی در رو براش باز کرد ماشین رو داخل برد صدای کشیده شدن چرخ ها روی شن ها رو میشنید بزرگی خونه کاملا مشخص بود ماشین ایستاد به درخت های زیاد دور تا دور حیاط نگاه کرد شمشاد های بی برگ رو از نظر گذروند هوا اینجا انگار سرد تر بود لبه های کتش رو به هم نزدیک کرد ادموند کنارش ایستاد

-اینم عمارت پتروسیان بزرگ خوش آمدی.بیا بریم داخل یخ زدیم.

مریم سری تکون داد و کنار ادموند راه افتاد به ساختمون ویلایی سفید رنگ نگاه کرد دو طرف پله ها بوته های خشک شده قرار داشتند شک نداشت که در بهار و تابستان وقتی سبز بشن و گل بدن قطعا زیبا تر خواهند شد در ورودی باز شد آرسینه با اون لبخند شیرینش رو مقابل خودش دید که سمتش اومد و بغلش کرد

-سلام عزیزم خیلی خوش آمدی.

از مریم جدا شد مریم هم لبخند نیم بندی زد

-سلام ممنونم.

در حال حاضر بیشتر استرس داشت و نمیتونست بهتر از این برخوردی داشته باشه آرسینه یک دستش رو در دست گرفت و دست دیگه اش رو پشتش قرار داد

-بفرما داخل همه منتظرن که تو رو ببینن.

مریم با ترس نگاهی بهش انداخت آرسینه درکش می کرد فهمید که مریم استرس داره

-نگران نباش، بریم داخل؟

مریم چند ثانیه چشماش رو بست و صلواتی زیر لب زمزمه کرد چشماش رو باز کرد و به آرسینه نگاه کرد

-بریم.

پا روی پارکت های قهوه ایی رنگ که طرح چوب بود گذاشت نگاهش رو بالا آورد و به مرد ها و زن هایی که نگاهش می کردن نگاه کرد معذب بود دستی به کنار مقنعه اش کشید نمیدونست چه رفتاری نشون بده همه فقط نگاهش می کردن آب دهنش رو قورت داد و سلام گفت آرسینه دست پشتش گذاشت و به جلو هدایتش کرد مقابل یه مرد میان سال قد بلند ایستاد که هیکل مناسبی داشت ولی کچل بود مرد دستی به سرش کشید مریم احساس کرد که مرد فکرش رو خونده مرد با بهت نگاهش کرد

-خدای من اینکه ماریاست!

آرسینه لبخندی زد و رو کرد به مریم

-مریم جان ایشون عمو آندرانیک هستن یعنی دایی تو

مریم سری تکون داد

-خوشبختم

مرد دست هاش رو جلو آورد و خواست مریم رو بغل کنه که مریم عقب کشید و به آرسینه نگاه کرد

-مریم جان داییته!

مریم سرش رو چپ و راست کرد

-هنوز باور ندارم

-حق داری، فعلا بیا بقیه رو بهت معرفی کنم.

مریم چیزی نگفت که آرسینه به خانمی که کنار آندرانیک ایستاده بود اشاره زد

-ایشون زن عمو مارگاریت گل گلاب بنده هستن خانم عمو آندرانیک.

مریم به زنی که حدود چهل سالش بود لبخندی زد

-سلام خوشبختم

زن دستش رو جلو آورد مریم بهش دست داد مارگاریت جلو کشیدش و بغلش کرد

-سلام عزیزم به خونه خودت خوش اومدی.

مریم ممنونی گفت و از مارگاریت جدا شد آرسینه سمت مردی هدایتش کرد که میشناختش

-ایشونم پدر من آرشام خانه که میشناسی

-بله

آرسینه به خانم دیگه اشاره کرد که با چشمایی که اشک توش حلقه زده بود نگاهش می کرد

-این خانم کرستین مادر بنده هستن

کرستین خودش جلو اومد و مریم رو بغل کرد

-عزیزم ، عزیزم خیلی خوش اومدی ، وای خدای من انگار ماریا روبه رومه

از اینکه همه میگفتن شبیه مادرشه بغض گلوش رو گرفت از کرستین جدا شد آرسینه اون رو سمت مرد دیگه هدایت کرد

-ایشونم عمو مانوئل هستن قل عمه ماریا

سد چشماش شکست اسم این مرد رو به خاطر داشت، مادرش از شیطنت هایی که با هم داشتن گفته بود اشک داخل چشم های مانوئل جمع شده بود خودش جلو اومد و مریم رو تو آغوش گرفت مریم سرجاش خشکش زد مانوئل هیچی نمی گفت دست هاش رو شل کرد مریم عقب کشید مانوئل چرخید و دور شد می شد راحت حدس زد که گریه اش گرفته.آرسینه به خانمی اشاره زد

-ایشون هم نوانا جون خانم عمو مانوئل هستن

با هم دست دادن و رو بوسی کردن به پسر و دختر چهارده پوزنزده ساله ایی اشاره زد

-این دختر خانم و آقا پسر هم سارن و ساموئل بچه های عمو مانوئلن

منم که میشناسی آرسینه ام بقیه بچه ها هم نیستن بعدا میان آشنا میشی.

مریم فقط لبخندی زد حس خاصی نداشت پس چیزی نگفت.

بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بود نگاهش رو بین افراد داخل سالن چرخوند کسایی که داشتن نگاهش می کردن نبود آرشام رو حس کرد دوست داشت از این مکان فرار کنه بغض گلوش اذیتش می کرد وقتی یاد حرف های مادرش می افتاد که گفته بود دوست داره بار دیگه تو جمع خانوادش باشه ولی حالا که خانوادش پیدا شده بودن و اون حضور نداشت حالش رو خراب می کرد متوجه شد همه ی سرها سمتی چرخید آرسینه هم به اون نقطه نگاه کرد صدای کشیده شدن چیزی رو روی پارکت ها شنید ناخودآگاه سمت صدا چرخید نگاهش روی پارکت ها بود که چرخ های ویلچری رو دید نگاهش رو کم کم بالا آورد از پاهایی که صندل به پا داشتن گذشت از دست هایی که روی زانو بودن گذشت پیراهن سفید رنگ رو از نظر گذروند و به چهره مردی رسید که گذشت زمان روی صورت چین افتاده و موهای سفیدش مشخص بود به صورت پیر مرد که مات نگاهش می کرد خیره موند تصویر این مرد رو خوب تشخیص میداد مادرش عکس زمان جوانی این مرد رو روی طاقچه ی خونشون نگه میداشت مردی که تو عکس نشون میداد یک مرد راست قامت و خوش پوش بود ولی حالا مردی رو میدید که روی ویلچر نشسته و از اون راست قامتیش خبری نبود پیر مرد هم مثل بقیه اون رو ماریا خطاب کرد حرفی نزد فقط اشک هاش آروم راه خودشون رو باز کردن و چکیدن پیرمرد دستش رو بالا آورد

-بابا جان بیا ، ماریای من بیا.

حرکتی نکرد هم چشماش میبارد هم بغض داشت خفه اش می کرد دلش میخواست داد بزنه و بگه دیر شده نمیتونست بیشتر از این وجود این فضا رو تحمل کنه، آب دهنش رو قورت داد ، و به پیرمرد رو به روش نگاه کرد

-من، ماریا نیستم.

اشک هاش دیدش رو تار کرده بودن عقب عقب راه رفت

-من ماریا نیستم من مریمم دختر ماریا.من شما رو نمیشناسم، میخوام برم خونمون من شما رو نمیشناسم.

عقب عقب را رفت و چرخید که از سالن بیرون بره آرسینه و ادموند جلوش رو گرفتن آرسینه هم با چشمای اشکبار نگاهش کرد

-مریم بمون خواهش میکنم.

-نمیتونم، نمیخوام اینجا جای من نیست

باز همون صدای کشیده شدن چرخ ها رو شنید نگاهش اما به آرسینه بود

-خواهش میکنم مریم پدربزرگ حالش خوب نیست ازت میخوام مهربون تر باشی میدونم حق داری نشناسی ما رو یا حتی از ما بدت بیاد ولی خواهش میکنم کمی مهربون تر باش با مادرت حرف بزن که به دیدن پدربزرگ بیاد.

به آرسینه نگاه کرد اشک هاش سرعت بیشتری گرفت با شنیدن اسمش از زبون اون پیرمرد سمتش برگشت

-مریم دختر ماریا، نوه ی من !تو دختر ماریای منی ماریای من دختر داره؟!

نمیتونست مهربون باشه توی این شرایط نمیتونست مهربونی کنه! دستی به چشماش کشید و پوزخندی زد

-ماریا؟ دخترتون؟ من فکر نمیکنم شما دختری داشته باشین! همونطور که خودتون گفتین منم نوه ی شما نیستم.

پیرمرد غمیگن نگاه گرفت و با صدای گرفته ایی گفت

-ببخش میدونم دیره ببخش

مریم میون گریه هاش خندید و حرف زد و گاهی بین حرف هاش به بقیه اشاره می کرد

-دیر نیست خیلی دیره، میدونین چند ساله میگذره؟ من که دقیقش رو نمیدونم ولی خودم بیست و سه سالمه یعنی بیست و سه ساله ندیدمتون! توی این مدت فقط اسمتون رو شنیدم فقط اشک های مادرم رو دیدم این همه سال نبودین حالا هم نمیخوام.

آرشام نگاهش کرد

-بذار مادرت رو ببینه بذار دوباره با هم باشیم

به آرشام نگاه کرد

-چرا باید الان باهم باشیم؟ چرا چون حال این آقا خوب نیست!چرا قبل تر از این نخواستین با هم باشیم؟ چرا اون زمان که مادرم میخواست شما نخواستین؟ چرا ؟ چرا الان جوابمو نمیدین ؟ چرا ساکت شدین؟

مریم اشک میریخت و حرف میزد خیلی ها با شرمندگی سرشون رو پایین انداخته بودند و حق رو به مریم میدادن به پدربزرگش نگاه کرد که پیرمرد گفت

-ببخش و از ماریا بخواه که بیاد ببینمش.

میون گریه هاش لبخند تلخی زد نمیخواست نامهربون باشه ولی نمیتونست

-دیر شده خیلی دیر شده جناب پتروسیان مادرم دو ساله رفته زیر خاک دیر خواستین دیر.

همه با بهت نگاهش می کردن مریم با چشم های اشک بار نگاهشون کرد و به سرعت از خونه زد بیرون دلش برای مادرش تنگ شده بود دلش از اون همه مظلومیت مادرش می سوخت به دیواری تکیه داد اگر همینطور با گریه کردن راه می رفت همه متعجب نگاهش می کردن و نگاه های زیادی رو دنبال خودش می کشوند چیزی که اصلا نمیخواست، کمی که آروم شد و تونست خودش رو کنترل کنه سمت خونه راه افتاد.وقتی که به خونه رسید برای حاج یونس و مارال گفت که چه اتفاقی افتاده اونا هم باورشون نمی شد که سرنوشت اینطوری اونا رو با هم روبه رو کنه حاج یونس اما باهاشون حرف زد که اگر دوباره باهاشون روبه رو شدن برخورد بهتری داشته باشن مریم به حاج یونس نگاه کرد

-حاج بابا شما هم دلتون خیلی بزرگه به خدا چه دلی دارین شما؟!

مارال هم حرف مریم رو تایید کرد که حاج یونس نگاهی به هردشون انداخت

-بابا جان هرکس تو زندگیش اشتباهاتی داره منم یکی از بزرگترین اشتباهاتم راجع به ارتباط با

خانواده ماریا بوده منم کم گذاشتم یه جاهایی اوایل که جوون و مغرور بودیم، رفتیم که ردمون کرد ن بهمون برخورد برامون سنگین اومد سرد تر شدیم برای به دست آوردن دلشون سنمون که بیشتر

شد دیگه اونقدر غرق مسائل و مشکلات خودمون شدیم که یادمون رفت، اگر اون زمان ما هم بیشتر پا فشاری می کردیم بارها و بارها میرفتیم شاید اونا هم میبخشیدن ما هم کوتاه اومدیم کم گذاشتیم، حالا که موقعیتی پیش اومده این رابطه بهتر بشه چرا باید خرابش کنیم و از دستش بدیم؟

مریم سری تکون داد

-ولی حاج بابا مامان ماریا دیگه نیست، دیر شده برای خوب شدن این رابطه دیر شده!

-هیچوقت دیر نیست، هیچوقت آدم هرچی کس و کار داشته باشه باز کمه بی کسی چیز خوبی نیست آدم کسایی رو داشته باشه که هم خون هم باشن خیلی خوبه از قدیم گفتن فامیل گوشتت رو بخوره استخونت رو دور نمیریزه، مطمئن باش یه جا به درد میخوره. شما هم حالا که موقعیتش پیش اومده غرور کینه هرچی که مانع میشه این رابطه ترمیم بشه رو کنار بذارین روح مادرتون هم مطمئن باشین شاد میشه.

حرف های حاج یونس همیشه منطقی بود و به دل مینشست مارال گاهی میگفت

-حاج بابا انگار حرف هاش جادو داره که هرچی میگه آدم راحت قبول می کنه.

مریم به حاج یونس قول داد که رفتار بهتری داشته باشه و کینه ها رو دور بندازه بعد از خوردن شام بود که در خونشون زده شد مریم رفت اف اف رو برداشت از اینکه صدای ادموند رو میشنید متعجب شد ولی در رو باز کرد مارال نگاهش کرد

-کی بود؟

مریم با بهت گفت

-ادموند

-اون دیگه کیه؟

-پسر عموت.

حاج یونس به پیشواز رفت مریم و مارال هم رفتن لباس هاشون رو تعویض کردن و با هم بیرون رفتن که اوموند و آرسینه رو دیدن مریم سعی کرد رفتار مناسبی داشته باشه خیلی صمیمی برخورد کرد و ادموند و آرسینه رو معرفی کرد مریم کنار آرسینه نشست

-خیلی خوش آمدین، ولی اینجا رو از کجا پیدا کردین؟

ادموند به جای آرسینه جواب داد

-زنگ زدم صبا آدرس رو گرفتم

-خیلی خوش آمدین.

-ممنون.

آرسینه لبخندی زد

-ظهری اونطور رفتی نگرانت شدیم گفتم بیایم یه سری بهت بزنیم.

مریم هم لبخندی زد

-زحمت کشیدی، عزیزم.

کمی حرف های معمولی زدن حاج یونس از ادموند راجع به پدر بزرگش و پدر و عمو هاش پرسید ادموند هم با حوصله همه چیز رو جواب میداد حاج یونس از خاطرات مشترکشون می گفت از زمانی که با هم دوستی داشتند مریم از اینکه پدرش اینطوری مجلس گردونی می کرد و جوری رفتار می کرد که مهمون ها احساس معذب بودن و غریبگی نکنن خوشحال بود. ادموند گفت که اگر موافق باشن و اجازه بدن که این رابطه دوباره از سر گرفته بشه که حاج یونسم گفت در خدمت هستیم و برای فردا شب تمام خانواده رو برای شام دعوت کرد که باعث خوشحالی ادموند و آرسینه شد ساعت از نیمه گذشت که از خونشون رفتن مریم قبل از اینکه ادموند بره صداش زد

-پسر دایی؟

ادموند با تعجب و لبخند سمتش برگشت

-جانم دختر عمه؟

مریم کمی خجالت کشید با این حال گفت

-میخواستم بگم فردا شرکت نمیام مرخصی رد کنی چون کار دارم.

ادموند سری تکون داد

-گفتم تو منو پسر دایی صدا نمیزنی سیستم عر عر کنی بود.

مریم خندید و لبش رو به دندون گرفت

-دور از جون این چه حرفیه! فامیل بالاخره به درد این روزا میخوره!

-صحیح است، صحیح است نیا آقا فردا مرخصی، ولی به یه شرط

-چه شرطی؟

-واسه شام من زرشک پلو میخورد اونم زرشکش زیاد باشه.

مریم خندید و چشمی گفت آرسینه تشر زد

-ادموند خجالت بکش.

ادموند هم کاملا حق به جانب گفت

-ما فامیلیم دختر عمه خودمه کاملا با هم نداریم منو مریم از این حرفا با هم نداریم مگه نه مری؟

مریم خندید از اینکه این پسر اینقدر راحت برخورد میکنه و انگار نه انگار تا روز قبل خانم رستمی صداش می کرد و حالا خیلی راحت مری می گفت خندش می گرفت بین خنده هاش گفت

-نه ما این حرفا رو نداریم.

ادموند دستی بالا و به مریم اشاره زد در حالیکه نگاهش به آرسینه بود

-بیا دیدی خودشم میگه، مری جان پس برام ژله هم درست کن.

اینبار همه با هم خندیدن وقتی که رفتن مارال به مریم نگاه کرد

-فامیل داشتنم چیز خوبیه ، آدمای خوبین.

-آره فکر کنم حق با حاج بابا بود گاهی باید کوتاه اومد گذشت فراموش کرد و از نو ساخت.

خمیازه ایی کشید هنوزم احساس خستگی می کرد این چند روز رو به تفریح و گشت و گذار گذرونده بود دیروز هم به کوه رفته بودن ادموند اونقدر همه رو راه برده بود که همگی حسابی خسته شده بودن چند روزی می شد که طعم داشتن یک خانواده بزرگ رو می چشید و خدا رو شکر می کرد چون براش یه حس خاص بود پدر بزرگش آبراهام پتروسیان همراه بقیه سر خاک مادرش رفتن و یه تراژدی به تمام معنا ساختن.طعم اینکه دایی دار شده بود براش واقعا لذت بخش بود با ستاره هم تماس گرفت و این خبر رو داد که خانواده مادریش رو پیدا کرده و حالا روزگارش خیلی شیرین شد با چشمای بسته داشت خاطرات این چند روز رو مرور می کرد که با صدای مارال چشم باز کرد که داشت مرتب سپهر، سپهر می گفت مریم زود روی تخت نشست و حول گفت

-مارال چی شده؟

مارال با چشمای اشکی رو به مریم گفت

-مریم بچم نفس نمیکشه!

مریم خودش رو به سپهر رسوند به صورت رنگ پریده و چشمای بسته اش نگاه کرد دستش رو به صورت سپهر زد صورت سردش باعث شد یخ بزنه به مارال نگاه کرد که داشت گریه می کرد و سپهر سپهر میگفت مریم سرش داد زد

-برو زنگ بزن آمبولانس

مارال زود از جاش بلند شد و حاج یونس هم هراسون سمتشون اومد جلوی مارال رو گرفت

-چی شده بابا.

مارال اشک میریخت و مثل اسپند روی آتیش شده بود و قرار نداشت

-بابا سپهرم، بابا پسرم.

حاج یونس مارال رو کنار زد و داخل اتاق شد مارال هم با آمبولانس تماس گرفت و زود بالای سر سپهر اومد و بغلش کرد و اشک میریخت و سپهرم، پسرم می گفت

-وای خدا سپهرم رفت وای خدا

مریم مات شده نگاهش کرد حاج یونس سپهر رو از بغل مارال گرفت میدونست که همه چیز تموم شده و سپهر هم پر کشیده حاج یونس انا لله و انا علیه راجعون گفت مارال داد زد

-نه، نه تو رو خدا نگو حاج یونس پسرم نرفته پسرم نرفته

آمبولانس اومد و سپهر رو معاینه کرد و تسلیت گفت و سپهر رو با خودش گفت خونه به ماتم کده تبدیل شد مارال و مریم بی قراری می کردن و حاج یونس هم نمیدونست کدوم رو آروم کنه همسایه ها اومدن خانواده مادریش همگی اومدند و سعی کردن که آرومشون کنن جسد سپهر همون روز به خاک سپرده شد همگی خونه ی حاج یونس جمع بودند ستاره و آقا فرهاد هم برای عرض تسلیت اومدند مارال بی قراری می کرد تا از حال رفت ادموند و مریم و دایی مانوئل به بیمارستان رسوندنش مریم برای لحظه ایی اشک هاش بند نمی اومد دایی مانوئل اون رو تو بغلش گرفت

-آروم باش عزیز دلم آروم باش تلف شدی.

ادموند حرص دار گفت

-خودش رو کور کرد رنگ روش رو ببین، عمو من میرم یه چیزی بگیرم بخوره الان اینم از هوش میره.

ادموند رفت تا چیزی برای مریم بخره دایی مانوئل با مریم حرف زد و تا حدودی آرومش کرد ادموند اومد و به زور آبمیوه ایی به خورد مریم داد.

مریم تشکری کرد و پیش مارال رفت که سرمی بهش وصل کرده بودن چشمای مارال کم کم باز شد مریم بالای سرش ایستاد مارال نگاهش رو به مریم داد

-سپهرم کجاست؟

مریم بغض کرد و حرفی نزد مارال سعی کرد روی تخت بشینه مریم کمکش کرد

-من باید برم پیش سپهرم اون الان تنهاست

اشک های مریم پایین چکید و مارال رو بغل کرد

-قربونت برم اینطور بی قراری نکن، سپهرم رفت، رفت پیش پدرش.

مارال اشک هاش پایین اومدن

-مریم سپهرم معصوم بود آرزوها داشتم براش، بمیرم برای پسرم که چیزی از دنیا نفهمید مریم حسرت راه رفتنش حرف زدنش به دلم موند سه سال مادریش رو کردم نشد یه مامان ازش بشنوم نشد راه بره و من قربون صدقش برم بچم همش مریض بود همش دارو میخورد، بمیرم برای زجرهایی که کشید.

مارال حرف میزد و مریم هم دست پشت مارال می کشید و خودش گریه می کرد، مارال بازو های مریم رو گرفت و از خودش فاصله داد هردو به چشمای اشک بار هم نگاه کردن که مارال گفت

-مریم حالا که پسرم رفته دیگه آرومه؟ دیگه امشب قرص و دوا نمیخوره؟ مگه نه دیگه راحت شد، مریم آبجی پسرم میره بهشت دیگه جاش تو بهشته؟

مریم لب بالاییش رو به دندون گرفت و سرش رو به معنی بله بالا پایین کرد مارال ادامه داد

-امشب دیگه پیش پدرشه راحته دیگه پیش من نیست امشب جاش پیش من خالیه، حتما بهشته مریم میگم حتما اونجا راحته الان داره راه میره و بازی میکنه حتما با صدای بلند میخنده، مریم میدونی من حتی صدای خندیدن بچه ام رو نشنیدم؟ ولی به خدا راضی بودم به همین حضورش به همون نفس کشیدناش، آجی تو که دیدی پسرم کاری با کسی نداشت بچه اذیت کنی نبود دیدی مریم هیچکس نمیگفت سپهر اذیت میکنه پسرم همیشه رو زمین دراز می کشید.آخ پسرم...آخ سپهرم.

در اتاق باز شد و ادموند همراه دکتر اومد مانوئل هم که گوشه ایی ایستاده بود پا به پای خواهر زاده هاش گریه می کرد آرام بخشی به مارال تزریق کردند تا این همه بی قراری نکنه اون شب مارال بیمارستان موند مریم هم به اصرار خودش موند مانوئل به خونه حاج یونس رفت و ادموند تو بیمارستان کنار دخترها موند.

بی قراری های مارال همچنان ادامه داشت که به پیشنهاد گراوند برای اینکه مارال آرامش بگیره اون رو به موسسه خیریه ایی ببره که از کودکانی مثل سپهر نگه داری میکنن جایی که برادر خودش هم اونجا آروم گرفت و میتونست مارال هم آرامشش رو پیدا کنه و دلتنگی هاش برای سپهر رو کمتر کنه. ده روز گذشت و هر ده روز رو مارال به اون موسسه میرفت تا از دلتنگی هاش کم کنه و حالا با نبود سپهر کنار اومده دایی هاش و پسر و دختر دایی هاش هواشون رو داشتند و نمیگذاشتند برای لحظه ایی تنها بمونن روال طبیعی زندگی داشت بر می گشت غافل از اینکه مصیبت دیگه هم در راه بود.

مریم به اصرار ادموند چند روزی می شد که به شرکت برگشته و کارهاش رو از نو شروع کرده بود این مدت ادموند به اصرار خودش اون رو به خونه می رسوند. هر روزی که می گذشت مهر خانواده مادریش بیشتر به دلش مینشست محبت هایی که در حقشون می کردند براش به شیرینی عسل بود. پدر بزرگش آبراهام خیلی به مریم محبت می کرد و اون رو عزیز خودش میدونست طوری که بقیه صداشون در اومده بود و سر به سر مریم و پدر بزرگش میگذاشتند. همه از این وضعیت راضی بودند و تنها حسرتی که باقی مونده و اذیت میکرد نبود ماریا توی این جمع صمیمی بود. طبق روال این مدت ادموند داشت مریم رو به خونه میرسوند و مدام سربه سرش میگذاشت که باعث خنده ی مریم می شد نزدیک خونه اشون رسیده بودن همینطور که داشت به حرف های ادموند میخندید جلوی خونشون متوجه یه قامت آشنا شد خنده اش رو کنترل کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد لبخند دوباره به لبش اومد وقتی که فهمید این قامت آشنا ستاره است بعد از مراسم هفت سپهر دیگه ستاره رو ندیده بود ادموند نیم نگاهی به مریم انداخت

-دوستته؟

-آره ستاره جونه.

ماشین ایستاد مریم به ادموند نگاه کرد

-دستت درد نکنه زحمت کشیدی.

-نفرما خانم وظیفه است.

-از بزرگواریتونه.

-هندونه کیلویی چند؟

مریم خندید و پشت چشمی نازک کرد

-من هندونه فروش نیستم، نوشابه باز میکنم.

ادموند هم خندید

-از زبون کم نیاری خانم نوشابه فروش؟

مریم ابرویی بالا انداخت و نوچی گفت ادموند با لبخند نگاهش کرد

-میدونم کم نمیاری، برو دوستت منتظره داره نگاهت میکنه.

مریم به ستاره که داشت نگاهشون می کرد نگاه کرد و دستی براش تکون داد ستاره هم لبخندی زد و دست تکون داد نگاه از ستاره گرفت به ادموند نگاه کرد

-نمیای داخل؟

-نه ممنون، دوستتم که اومده قطعا مزاحم نمیخواین، برو به سلامت.

مریم لبخندی زد و در رو باز کرد

-بازم ممنون، خداحافظ تا فردا.

-به سلامت.

مریم پیاده شد ادموند تک بوقی زد و دنده عقب راه افتاد مریم دستی براش تکون داد و سمت ستاره چرخید

-به به ستاره خانم از این ورا؟

-سلام مریم خانم ما که همیشه از این ورا میایم شما سایتون سنگین شده با نو ها میگردین ما کهنه ها از مد افتادیم.

مریم لبخندی زد و مشتی به بازوی ستاره زد.

-چرت نگو خودت میدونی اینطوری نیست.

-پس چطوری؟ والا حالا دیگه ادموند خان هستن و ماشین شیکشون و منم که ستاره و بی ماشین.

مریم دست سمتش دراز کرد رو بوسی کردن

-تو جات همیشه محفوظه کاری با جدید و قدیمم نداره.

-میدونم.

مریم کوله اش رو جلو کشید و از جیب جلوییش کلید خونه رو در آورد و در رو باز کرد عقب ایستاد تا ستاره داخل بشه داخل شدن از سکوت خونه مشخص بود که کسی خونه نیست ستاره به مریم نگاه کرد

-کسی خونه نیست؟

-مثل اینکه نیستن، مارال احتمالا یا موسسه است یا خونه بابابزرگ حاج بابا هم یا پیش دوستاشه یا باز خونه بابا بزرگ.

-خدا رو شکر که رابطتتون خوبه.

-ممنونم عزیزم، آره والا خدا رو شکر میکنم چون بودنشون یه کمک بزرگه خیلی هوامون رو دارن نمیذارن تنها بمونیم برای روحیه همه لازم بود.

داخل رفتن مریم سمت اتاقش رفت و لباس هاش رو عوض کرد و بعد سمت آشپزخونه رفت تا آب چایی رو بالا بذاره و بعد پیش ستاره برگشت و روبه روی ستاره روی زمین نشست

-چه خبرا ستاره جون؟

ستاره هم لبخندی زد و از روی مبل بلند شد و روبه روی مریم روی زمین نشست

-خبر خوب، خیلی خوب.

مریم لبخندی زد

-خیر باشه انشالله.

-خیره حدس بزن چی شده؟

مریم فکر کرد حدس اینکه سهیل ازدواج کرده باشه تو ذهنش اومد ولی نتونست به زبون بیاره ستاره نگاهش کرد

-حالا نمیخواد اینقدر به ذهنت فشار بیاری خودم میگم.

-بگو.

-با ازدواج من و امید موافقت شد.

مریم با ذوق فراوان نگاهش کرد

-جدی میگی؟

ستاره سرش رو به معنی بله بالا و پایین کرد

-آره باورش سخته ولی شد مامان بالاخره راضی شد.

مریم ستاره رو بغل کرد و صورتش رو بوسه بارون کرد ستاره هم بلند می خندید و مریم مرتب مبارکه ، مبارکه می گفت از هم جدا شدن مریم ایستاد

-برم چایی درست کنم که مفصل تعریف کنی چی شده.

-هل و دارچینم بریز.

-چشم، چشم عروس خانم.

ستاره خندید مریم چای رو دم کرد و پیش ستاره برگشت

-تعریف کن ببینم.

ستاره لبخند دندون نمایی زد

-خب جونم برات بگه، دیشب خانواده امید دوباره اومدن خواستگاری و حرف زدیم امید گفت دوسم داره و برای خوشبختیم هر کاری میکنه گفت میتونه یه خونه اجاره کنه و اینکه اینجا هم دیگه مشغول به کار شده و میتونه خرج زندگی رو بده کسی چیزی نگفت وقتی داشتن میرفتن گفتن جواب که بابا گفت بعدا جواب میدیم وقتی جمع خودمون شد منم گفتم دوسش دارم با مامان و بابا حرف زدم همه این حرف زدن هایی که میگم مرتب اشک ریختم که خدایی هنوز چشمام میسوزه

مریم نگاهی به چشماش انداخت این چشم ها نمیذاشت که راحت باشه اون رو پرت می کرد به گذشته حواسش رو میبرد سمت کسی که نباید فکرش رو می کرد

نمیخواست حال خوش خودش و ستاره رو خراب کنه نگاهش رو به دستای ستاره دادو دست هاش رو گرفت و سعی کرد چشماش رو نادیده بگیره

-خب بقیش

-هیچی دیگه اشک ریختم و گفتم عاشق امیدم و تا آخر عمر هم عاشقش میمونم و جز اون به کسی فکر نخواهم کرد.

ستاره نگاهش رو پایین انداخت و خیلی سریع گفت

-سهیلم از قبل با مامان بابا حرف زده بود که موافقت کنن خلاصه موافقت کردن.

نگاهش رو به مریم داد از اینکه اسمی از سهیل آورده بود میترسید که مریم ناراحت بشه ولی مریم خندان نگاهش کرد

-وای جونم مبارکه، مبارکه خدا رو شکر.

ستاره صورت مریم رو بوسید

-ممنون قربونت برم.

-بلند شو دوتا چای عروس ریز بیار تا بقیه حرفامون رو بزنیم .

ستاره خندید و بلند شد و سمت آشپزخونه رفت و چای رو تو فنجون هایی که مریم آماده کرده بود ریخت و زود برگشت

-دستت درد نکنه.

-خواهش میکنم.

-به امید گفتی؟ اون چیکار کرد؟ حتما الان خیلی خوشحاله و روی پاش بند نیست.

ستاره تک خنده ایی کرد

-فعلا بهش نگفتم، اول اومدم به تو بگم بعد به اون میخوام الان که رفتم دیدمش بهش بگم ، مامانم گفت یکی دو روز دیگه زنگ میزنه بهشون و میگه موافقه.

-حالا چرا یکی دو روز دیگه؟

-مامانه دیگه گفت خیال نکن خیلی راضی هستیم، اونش مهم نیست مهم اینه که موافقن و همه چیز درست میشه.

مریم فنجون چایرو برداشت و بوی دارچین که از فنجون بلند می شد رو نفس می کشید

-آره خدا رو شکر، مهم موافقتشون بود.

ستاره کمی از چایش خورد و فنجون رو داخل سینی گذاشت و کیفش و نایلونی که کنار کیفش بود رو جلو کشید و جعبه ایی از داخلش خارج کرد و یه گوی شیشه ایی که مجسمه عروس و دامادی روبه روی هم انگار در حالت رقص بودن خود نمایی میکرد ستاره گوی رو چرخوند و زمین گذاشت گوی میچرخید و یه موزیک قشنگ از اون خارج می شد مریم لبخندی زد

-چه خوشگله و رویایی عروس و دوماد تو آب و این دونه ریزای رنگیم میریزه روشون خیلی خوشگله ستی

-اهوم واسه همین گرفتمش میخوام امروز بدمش به امید و بهش بگم که جواب خانوادم مثبت بوده یه جورایی سوپرایزش کنم.

مریم گوی رو دستش گرفت و خندان به ستاره نگاه کرد

-آره خیلی باحال میشه اونوقت شما هم فکر میکنین الان این خودتون هستین اینطوری قر میدین.

ستاره خندید از تجسم اینکه عروس امید بشه و روز عروسیش باهاش برقصه قند تو دلش آب می شد دست هاش رو به هم کوبید

-وای مریم فکر کن ما عروسی کنیم منم لباس عروس پوشیدم بعد وسط سالن با امید میرقصم وای خدا میمیرم اون روز از خوشی.

مریم هم خندید

-خدا نکنه دیونه.ایشالله ایشالله زود به آرزوهات برسی .

-ممنونم عزیزم ممنونم.

ستاره نگاهی به ساعتش انداخت داشت دیرش می شد

-مریمی اینو زود کادو کن تو خوشگل بلدی بپیچی که دیرم شد یه ساعت دیگه با امید قرار دارم.

مریم چشمی گفت و بلند شد از اتاقش چسپ و قیچی آورد گوی رو داخل جعبه مکعبی شکلش گذاشت و شروع کرد به کادو کردن جعبه مرتب کادوش کرد و تمام اضافه های کاغذ کادو رو بالا جمع کرد چون کاغذ کادو خشک نبود یه ورقه نرم نقره ایی بود که طرح ستاره های ریزی روی اون خود نمایی میکرد مریم جعبه رو دستش گرفت و چرخوند جایی که تمام کادو جمع شد بود چسپ هایی که استفاده شده بود معلوم می شد

-این یه چیزی کم داره ستاره دست داخل کیفش کرد و یه ربان طلایی بیرون آورد

-فکر کنم این رو کم داره.

مریم چشمکی زد و ربان رو گرفت و بالای جعبه پاپیون زد و جعبه رو سمت ستاره گرفت

-بفرما حالا عالی شد ببین طلایی و نقره ایی چه هارمونی خوشگلی دارن!

ستاره جعبه رو گرفت و داخل نایلون گذاشت و بلند شد

-دستت درد نکنه مریمی خیلی زحمتت شد منم دیگه برم که دیر شد.

مریم دوباره تبریک گفت صورت هم رو بوسیدن و ستاره خداحافظی کرد و رفت.برای ستاره خیلی خوشحال بود از اینکه بعد مدت ها داشت به عشقش میرسید براش خوشحال بود از ذهنش گذشت که بالاخره سهیل هم تلاشش رو برای رسیدن این دوتا انجام داده و احتمالا برای مراسم عقد و عروسی خواهرش بر می گرده. اونوقت نمیدونست خودش به مراسم جشن ستاره می ره یا نه این توان رو در خودش نمیدید که سهیل رو ببینه نفسش رو به بیرون فوت کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد تا شر این فکر ها خلاص بشه خووش میدونست با فکر کردن چیزی درست نمیشه و تنها حال خودش رو خراب میکنه با صدای تلفنش راه نجاتش پیدا شد به اسم ادموند نگاه کرد لبخندی زد و زود تلفن رو جواب داد

-بفرمایید رئیس به گوشم.

-رئیس کجا بود خانم فعلا که در سمت شوفریتون خدمتگذاریم بپر حاضر شو بیام دنبالت.

مریم خندید

-کجا بیای دنبالم؟ هنوز فکر نمیکنم رفته باشی خونه.

-همین دیگه نرفتم یه جا کار داشتم از مقامات بالا هم تماس گرفتن که مریمم بیار که شام همه دور همیم.

-کسی به من خبر نداده!

-چون خیال کردن با منی، حالا ول کن این حرفا رو زود حاضر شو تا بیام.راستی دوستت هستش هنوز؟

-چقدر زود پرسیدی، نه همین الان رفت.ولی من خستم ادموند بگو مریم نمیاد میخوام بخوابم.

-حرف نباشه منم خسته ام اونجا بگیر بخواب، مریم تا یه ربع دیگه اونجام آماده شو زود، فعلا.

به تلفن قطع شده ن گاه کرد شونه ایی بالا انداخت

-فامیل دار شدیم دیگه خونه هم نمیان.

لبخندی زد و رفت تا آماده بشه مطمئنا رفتن به اونجا خیلی بهتر از تو خونه نشستن و فکر کردن بود.زود لباس هاش رو پوشید فنجون های چای رو هم شست که صدای زنگ خونه اومد میدونست ادمونده در رو باز کرد ادموند از داخل حیاط صدا بلند کرد

-مریم آماده ایی؟

مریم جلوی در رفت

-اره من آمادم، چاییم حاضره اگه میای بخوری!

ادموند از خدا خواسته داخل اومد و چای رو که خورد همراه مریم سمت خونه پدربزرگش راه افتادن هوا کم کم رو به تاریکی میرفت به خاطر فصل زمستان تاریکی هوا زودتر می رسید خمیازه ایی کشید تلفنش زنگ خورد به اسم ستاره نگاه کرد

-سلام جانم ستی؟

-سلام وای مری هیجان دارم الان تو ماشین نشستم گفتم به تو زنگ بزنم.

مریم خندید

-اون گوی هم دستته؟

-آره مثل این ندید بدیدا محکم گرفتمش دارم نگاهش میکنم.تو چیکار میکنی؟

-حواست باشه سالم تحویلش بدی، هیچی داخل ماشینم دارم با ادموند میرم خونه بابابزرگ.

ستاره تک خنده ایی کرد

-میخوای از اون گویا برای تو ادموندم بخرم؟

مریم غر زد و تلفن رو به گوشش دیگه اش داد که مبادا ادموند بشنوه

-اه ستاره این چه حرفیه؟!

صدای ستاره اومد که انگار گوشی رو کمی فاصله داده بود

-نه آقا نباید ببپیچی باید مستقیم برین.

-الو ستاره

-جانم مریم من قطع کنم فعلا حالا امشب یا فردا بهت میگم امید چیکار کرد واسه تو ادموندم شاید یه گوی خریدم فعلا خداحافظی.

صدای خندیدن ستاره تو گوشی پیچید و ارتباط قطع شد مریم به گوشی قطع شده نگاه کرد و سری تکون داد و نفسش رو به بیرون فوت کرد حتی نمیتونست خودش رو کنار مردی تصور کنه ادموند که جای خودش رو داشت خودش میدونست به این راحتی نمیتونه کنار مرد دیگه قرار بگیره شاید اگر چند سالی میگذشت میتونست به وجود مردی توی زندگیش فکر کنه.

اونشب مرتب به گوشیش نگاه می کرد تا شاید ستاره زنگ بزنه و از دیدارش با امید بگه اما خبری نشد حدس میزد اینقدر خوشحاله که یادش رفته به مریم زنگ بزنه شونه ایی بالا انداخت و گوشیش رو تو جیب شلوارش سر داد اونشب به اصرار پدر بزرگش شب رو برای خواب همونجا موندن.صبح همراه ادموند به شرکت رفت نزدیک ظهر براش پیامکی اومد که از طرف بود پیام رو باز کرد و خوند

-سلام مریم عصر بیا پارکی که همیشه میرفتیم روی همون صندلی همیشگی منتظرتم.

شونه ایی بالا انداخت برنامه ی خاصی برای عصر نداشت باشه ایی برای ستاره نوشت و دکمه ارسال رو زد. کارهاش توی شرکت کمی طول کشید و قرارش با ستاره داشت دیر می شد ادموند گفت که میرسونتش همراه ادموند رفت و راس ساعت داخل پارک بود ستاره رو دید که روی صندلی نشسته به صندلی فلزی که نگاه می کرد توی این سرما با فکر نشستنش حتی یخ میزد سمت ستاره رفت که یک دستش رو روی لبه ی بالایی صندلی گذاشته و سرش روی بازوش بود نزدیکش که شد دست هاش رو به هم سابید

-توی این سرما کی میاد پارک یه جای دیگه قرار میذاشتی؟

ستاره حرفی نزد سمتش رفت

-سلام خانم با شما بودم.

ستاره سرش رو بلند کرد و با صدای گرفته ایی گفت

-سلام بیا بشین.

مریم مات به ستاره که چسپ زخمی روی پیشونیش بود و یک دستش هم باند پیچی بود و چشماهایی که از گریه سرخ شده بود نگاه کرد

-ستاره چی شده؟

ستاره زبونش رو روی لبش کشید و با همون صدای خسته گفت

-بیا بشین

مریم زود نشست و به ستاره نگاه کرد

-ستاره چی شده؟ چه اتفاقی افتاده پیشونیت دستت؟! !

-چیزی نیست مریم زمین خوردم.بدجور زمین خوردم.

-پس چرا اینطوری شدی اینقدر داغونی؟

اشک از چشمای ستاره پایین چکید

-آره مریم داغون شدم بد هم داغون شدم.

مریم نگران دست ستاره رو گرفت

-چی شده حرف بزن سکتم دادی، برای امید اتفاقی افتاده؟ تو دیدارتون اتفاقی افتاد؟

ستاره سرش رو چپ و راست تکون داد اشک هاش به سرعت بیشتری پایین اومدن

-نه دیگه نرفتم دیدنش همه چیز بین ما تموم شد مریم همه چیز.

-چرا ؟! نوشین خانم مخالفتی کرد اون چیزی گفت؟

ستاره سرش رو به چپ و راست تکون داد

-نه مامان نه، مریم نمیخوان ما به هم برسیم انگار قسمت من و امید هم نرسیدنه.

اشک هاش با سرعت بیشتری پایین می اومد مریم هم بغض کرده نگاهش کرد از اینکه ستاره رو تو این حال میدید ناراحت بود ستاره خم شد و نایلونی رو بالا آورد و بینشون گذاشت

-این همون گویه و یه نامه گوی رو بده به امید و نامه رو خودت بعدا بخون زمانش الان نیست که رفتی خونه نمیدونم کیه ولی خودت میفهمی.

اشک های مریمم پایین چکید حس خوبی از حرف های ستاره نداشت

-ستاره داری من رو میترسونی!

دست مریم رو تو دستش فشار داد و با بغض و اشک حرف زد

-گوش کن مریم من زیاد نمیتونم حرف بزنم ولی نمیتونستم هیچی بهت نگم تو هم خواهرم بودی هم رفیقم، همبازی و همراز بچگیام، همیشه آرزو داشتم واقعا خواهر باشیم ولی اون روز که گفتن میتونیم خواهر باشیم دنیا جلوی چشمام سیاه شد گفتم کاش هیچوقت اون آرزو رو نداشتم وقتی اونطور آب شدن تو سهیل رو دیدم هر روز از اون آرزو روزی صد بار توبه می کردم. مریم میدونم سخته برات قبول کردن سهیل به عنوان داداشت میدونم بی رحمیه میدونم همیشه تو در حقم محبت کردی و رفاقت رو در حقم تموم ولی مریم همین یه چیز رو ازت میخوام اینکه هوای داداشم رو داشته باشی نشد که رابطتتون یه شکل دیگه بگیره ولی حالا که میگن خواهر برادرین خواهری کن در حقش گاهی نا آرومیاش رو آروم کن اگه نمیتونی حتی از دور مراقبش باش.مریم داداشم خیلی تنهاست خیلی

هردو خیره به هم اشک میریختن مریم چیزی از حرف های ستاره نمیفهمید اما این رو حس میکرد که حرف هاش خیلی تلخه احساس می کرد می خواد اتفاقی بی افته، ستاره اشک ریخت و حرف زد

-تو مهربونی مریم هوای داداشم رو داشته باش مادرم رو ببخش اگه قبلا باهات بد بوده

مریم رو محکم بغل کرد هردو اشک ریختن معدود عابرهایی که از اونجا می گذشتند بعضی ها با تعجب بعضی ها با ترحم نگاهشون می کردن از مریم جدا شد دو طرف صورتش رو بوسید لبخند تلخی زد

-خیلی دوست دارم بهترین دوستم بودی آب دهنش رو قورت داد تا بغضش رو بخوره اما چشماش همچنان میبارید از جاش بلند شد به مریمی که پا به پاش اشک می ریخت نگاه کرد یه گام به عقب برداشت

-مریم گاهی مراقب امیدم باش، بهش بگو، دوسش داشتم، عاشقش بودم و دیوانه وار میخواستمش بگو نشد که مال هم باشیم بگو قسمت ما هم نرسیدن بود.بگو...

نتونست ادامه ی حرفش رو بزنه دستی برای مریم تکون داد و به سرعت چرخید و دوید مریم مات شده به مسیر رفتنش نگاه کرد به خودش اومد به نایلون چنگی زد و دنبال ستاره دوید همه با تعجب نگاهشون می کردن جلوی در ورودی پارک تونست بهش برسه در حالیکه نفس نفس میزد حرف زد

-ستاره چرا اینطوری میکنی ؟ خب بهم بگو چی شده؟

ستاره بازوش رو گرفت چشماش فقط میبارید

-الان نه نپرس، خودت بعدا میفهمی، دنبالم نیا، خواهش میکنم مریم.

کوتاه بغلش کرد و دوید سمت ماشینی که حدس میزد ماشین نوشین خانمه سوار شد و پا روی گاز گذاشت و به سرعت از اونجا دور شد مریمم مات رفتنش شد دلش گواهی بد میداد حس می کرد اتفاق بدی افتاده اما نمیدونست که چی شده.آبی به صورتش زد و سمت خونه راه افتاد.

دلشوره برای لحظه ایی رهاش نمی کرد اتاقش رو مدام قدم میزد و به حرف های مبهم ستاره فکر می کرد فقط تنها احتمالی که میتونست بزنه اینه که اتفاقی بین اون و امید افتاده تنها کسی که ستاره اینطور به هم میریخت فکر امید بود خوب میدونست که ستاره چقدر امید رو دوست داره که حتی به خاطرش تب می کرد ولی حرف های اینبارش که از سهیل و امید گفته بود اون رو گیج می کرد به نایلونی که ستاره بهش داده بود نگاه کرد ستاره گفته بود فعلا نامه رو نخونه چون زمانش نرسیده خواست سمتش بره که مارال داخل اتاق اومد

-چت شده تو همش اتاق رو متر میکنی؟

-دلم شور میزنه، نگران ستارم.

-چرا مگه چی شده؟

-نمیدونم یه حرف هایی میزد که سر در نیاوردم میترسم.اون نایلون رو داد و یه نامه گفت بعدا بخون احساس میکنم هرچی هست مربوط به اون نامه است

-خب حالا نگرانی برو الان بازش کن.

سری تکون داد و خواست سمت نامه بره که صدای شکستن چیزی اومد همراه مارال هراسون از اتاق خارج شدن و حاج یونس رو دیدن که دستش رو به سرش گرفته در حالیکه سینی چایی و لیوان های شکسته پخش زمین شده هردو نگران کنار حاج یونس ایستادن مریم نگران پرسید

-چی شد حاج بابا؟

-نمیدونم یه باره سرم گیج رفت و چشام سیاهی رفت.

به اصرار مارال و مریم به کلینیکی که نزدیک خونه اشون بود رفتن و فهمیدن فشار خون حاج یونس بالا بوده فشار حاج یونس نرمال نشد از کلینیک خارج نشدن دکتر چندتا توصیه کرد و راهی خونه شدن دایی مانوئل هم باهاشون تماس گرفته بود چون خونه نبودن نگرانشون شده بود و با گوشی مارال تماس گرفت که مارال قضیه رو گفت اونا هم گفتن الان خودشون رو میرسونن مارال هم گفت حاج یونس مرخص شده اونا هم گفتن پس میان اونجا به خونه برگشتن و مریم نگران حال حاج یونس بود و از کنارش تکون نمیخورد حتی وقتی دایی هاش اومدن و همه می گفتن چیزی نیست اما خیال مریم راحت نمی شد اونقدر کنار حاج یونس موند تا خسته شد و کنار حاج یونس خوابش برد.

همراه ستاره داشت قدم میزد و میخندید داشتن با هم شوخی می کردن ستاره خندون نگاهش کرد و به دری اشاره زد

-مریم تا کنار اون در بدوییم؟

مریمم لبخندی زد

-بدوییم.

ستاره شروع کرد به سرعت دویدن مریم انگار سر جاش خشکش زده بود داد زد

-ستاره من نمیتونم بدوم!

ستاره جوابش رو نداد نگاه کرد دور ستاره رو سیاهی گرفت جیغ میزد و گریه می کرد

-مریم کمکم کن مریم کمکم کن میخوان ببرنم.

سیاهی بیشتر و بیشتر ستاره رو احاطه می کرد مریم گریه میکرد و جیغ میزد نمیتونست از جاش تکون بخوره و به کمک ستاره بره

-نبرینش، نبرینش، ستاره، ستاره

سیاهی ستاره رو سمت در میبرد ستاره جیغ میزد و از مریم کمک میخواست مریم اشک میریخت و داد میزد

-نبرینش، ستاره، ستاره

از خواب پرید نفس نفس میزد

-ستاره؟!

به جای خالی حاج یونس نگاه کرد هراسون بلند شد دلش عجیب شور میزد خوابش هم اون رو پریشون کرده بود میخواست سمت اتاقش بره و گوشیش رو برداره و با ستاره تماس بگیره اشک هاش ناخودآگاه پایین اومدن نمیدونست چرا شاید تاثیر خوابش بود پاش به چیزی گیر کرد و روی زمین افتاد حاج یونس متوجه اش شد و سمتش اومد و کمک کرد بشینه به چشمای اشک بار مریم نگاه کرد

-چی شده بابا جان؟

-ستاره، حاج بابا ستاره؟

-ستاره چی؟

مارال هم متوجه اشون شد و سمتشون اومد

-هیچی حاج بابا شما نگران نباش این از دیشب دلش شور ستاره رو میزد.

مریم دست حاج یونس روگرفت

-بابا تو رو خدا موبایلم رو بیار بهش زنگ بزنم.

مارال چپ چپ نگاهش کرد

-این وقت صبح زشت نیست؟

حاج یونس بلند شد و سمت اتاق مریم رفت و گفت

-نه باباجان چه زشتی؟ نگرانه اینطوری دلش آروم میشه.

گوشی مریم رو آورد و دستش داد با دست هایی لرزون شماره ستاره رو گرفت منتظر شد تا تماس وصل بشه اما صدایی که تو گوشی میپیچید میگفت که گوشی خاموش است به حاج یونس و مارال نگاه کرد

-خاموشه، خاموشه!

زود شماره خونه اشون رو گرفت میخواست قطع کنه و دوباره تماس بگیره که تماس وصل شد زود الو گفت

-الو

اما با شنیدن صدای جیغ و گریه شنید اب دهنش رو قورت داد

-الو منزل شمس؟

صدایی تو گوشی پیچید که نمیشناخت حدس زد که اشتباه گرفته اما با شنیدن حرف هاش مات موند

-بله خانم بفرمایین؟

بریده بریده حرف زد و جواب زن نفسش رو گرفت

-خانم من با ستاره کار دارم من دوست ستارم

صدای گریه ها و جیغ هایی که میشنید نفسش رو میگرفت صدای پشت خط واضح شد

-میشنویی ستارمون پر کشیده ستاره مرده من باید قطع کنم.

مات موند صدای بوق ممتد رو شنید دستش شل شد و گوشی از دستش افتاد حاج یونس و مارال نگران نگاهش کردن رنگش به وضوح پریده بود مارال زودتر پرسید چی شد نمیدونست چی جواب داد و کی آماده شد و خودش رو مقابل عمارت شمس دید آدمایی که رفت و آمد می کردند و لباس سیاه تنشون بود و چند نفری که داشتن پارچه سیاه نصب می کردن.

همه ی این ها رو از نظر گذروند دست حاج یونس رو محکم تر گرفت چشم هاش میبارید و گیج بود کسایی که میشناختنش یه جوری نگاهش می کردن شاید نگاهشون از سر ترحم بود.چند ماهی میگذشت و بعد از اون اتفاق از اطراف این خونه هم رد نشده بود هیچ چیزی رو به خاطر نداشت به جز اینکه بفهمه چی شده و ستاره کجاست؟ داخل حیاط شدن آقا فرهاد رو به راحتی تشخیص داد که داشت گریه می کرد و مردی شونه هاش رو گرفته بود انگار که حاج یونس هم متوجه آقا فرهاد شده بود که دست مریم رو کشید و همون سمت برد ایستاد و مردد آقا فرهاد رو صدا زد

-عمو فرهاد؟

آقا فرهاد سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به مریم و حاج یونس داد

-حاج یونس دیدی چطوری بدبخت شدم و دست گلم پر کشید؟!

متوجه حرفهای آقا فرهاد نمی شد دستی به چشمش کشید تا واضح تر ببینه

-عمو فرهاد ستاره کجاست؟ چرا اینجا شلوغه؟ زنگ زدم ستاره خاموش بود؟ عمو فرهاد تو رو خدا بگو ستاره کجاست؟

اشک های آقا فرهاد با سرعت پایین می اومدن مریم تا حالا ندیده بود که این مرد گریه کنه ولی حالا می دید که داشت زجه میزد

-مریم ، دخترم رفت ، ستارم پر کشید.

حاج یونس آقا فرهاد رو مردونه بغل کرد

-تسلیت می گم.

گیج بود معنای حرف هاشون رو نمیفهید رو کرد به حاج یونس و آقا فرهاد

-ستاره نیست یعنی چی؟ تسلیت میگم چه صیغه ایبه؟ ستاره کجاست؟

نگاهش کردن آقا فرهاد نزدیکش اومد

-ستارم مرد ستارم پر کشید.

مریم دستی تو هوا تکون داد

-نمیفهمم چی میگین؟

راه افتاد و بلند بلند ستاره رو صدا زد طوری که همه ی نگاه ها سمتش کشیده شد

-ستاره، ستاره، ستاره کجایی؟

همه نگاهش می کردن اشک خیلی ها در اومده بود حاج یونس خودش رو بهش رسوند و بازوش رو گرفت اونم برای رفتن ستاره ناراحت بود و اشک میریخت

-دخترم تسلیت میگم.

بازوش رو از دست حاج یونس خارج کرد مرد و زن هایی که مشکی پوشیده بودن رو از نظر گذروند نمیخواست چیزی رو باور کنه با بلند ترین صدایی که از خودش سراغ داشت ستاره رو صدا کرد

-ستاااره

دستش رو روی سرش گذاشت و دوباره بلند صداش کرد وقتی که جوابی نشنید صداش آروم آروم پایین اومد

-ستاره ، ستاره، تو رو خدا بیا بیرون، ستاره جوابمو بده، بیا بگو همه ی اینا دروغه، بیا

روی زمین افتاد و دوباره بلند صداش زد جوابی نشنید دنیا دور سرش چرخید و از حال رفت.

صدای حاج یونس و مارال رو به وضوح می شنید

-هنوز بیدار نشده؟

-نه حاج بابا ، فکر کنم آرام بخشاش قوی بود، دیدین که تو بیمارستان چطوری گریه می کرد اونام فکر کنم آرام بخش زدن.

صدای آه کشیدن حاج یونس رو شنید

-سخته خیلی باورش هم سخت تر من خودمم هنوزم باورم نمیشه.

مارال هم که انگار داشت گریه می کرد بینیش رو بالا کشید

-آره واقعا خیلی سخته، واقعا دختر ماهی بود زود بود برای رفتنش.

-ای امان از دست آدمی، نمیدونم چی بگم.حیف و صد حیف.

-چی شد؟ علت مرگش همون بود.

بار دیگه حاج یونس نفسش رو به بیرون فوت کرد

-آره خود کشی کرده، تا رسوندنش بیمارستان تموم کرده رگش رو زده بود.

اشک پشت پلک های بستش جمع شده بود حالا دیگه باور داشت که ستاره رو نداره چشماش رو باز کرد و اشک هاش ریخت مارال متوجه اش شد

-بیدار شدی؟

روی تخت نشست و اشک بود که از چشماش پایین میریخت مارال بغلش کرد و مریم زار زد

-مارال ستارمون رفت ، رفیقم ، خواهرم رفت، ستاره مهربونم ، رفت، خدایا دلم آروم نمیگیره ، خدایا چرا ستارم باید بره؟ آی خدا دلم آتیش گرفت

مارال هم پا به پای مریم اشک ریخت و از طرفی نگران حال مریم بود دست پشتش کشید

-قربونت برم آروم باش الان دوباره حالت بد میشه!

-مارال چطوری آروم باشم دیروز ستاره کنارم بود باهاش حرف زدم ولی حالا میگن نیست !

از مارال جدا شد و به حاج یونس که کت شلوار صبحش تنش بود نگاه کرد

-حاج بابا بریم خونه عمو فرهاد، اونجا بوی ستاره رو میده.

حاج یونس در حالیکه اشک داخل چشماش حلقه زده بود دستی به سر مریم کشید

-خدا خودش صبر بده، آروم باش بابا، من الان از اونجا میام فردا صبح خاکش میکنن میریرم.الان دیگه نمیشه.

هق هق مریم بلند شد

-تو رو خدا نگو حاج بابا، چطور دلت میاد چطور ستاره بره زیر خاک؟ نگو نگو حاج یونس نگو.

حاج یونس مریم رو بغل کرد و سعی کرد آرومش کنه اما این دل قصد آروم شدن نداشت مارال پا به پای مریم اشک ریخت خواب به چشمای مریم نیومد صبح لباس های مشکی رو به تنش کرد به اصرار حاج یونس و مارال برای اینکه از حال نره دو لقمه صبحونه خورد و همگی سمت قبرستان راه افتادن هوای سرد زمستون فضای قبرستون و اون روز رو سرد تر نشون میداد کمی دیرتر از بقیه رسیدن سد چشماش با شنیدن صدای گریه و شنیدن لا اله الا الله شکست با پاهایی لرزون سمت جمعیتی که همگی سیاه به تن داشتن رفت سرعت قدم هاش رو بیشتر کرد عده ایی از جمعیت رو کنار زد بالای سر قبری ایستاد جسدی رو دید که داشتن روش سنگ لحد میگذاشتن و کسی داشت خاک می ریخت زانو هاش خم شد

باورش نمیشد به همین راحتی دارن روی یه آدم خاک میریزن مرگ عزیزاش رو چندباری دید ه بود ولی هنوزم با این صحنه ها نمیتونست راحت برخورد کنه به زن و مرد هایی که رو به روش بودن و به خاطر پرده اشکی که جلوی چشماش رو گرفته بود نمیتونست تشخیصشون بده اشاره زد و پرسید

-این ستارست که روش خاک میریزن؟

همگی انگار سکوت کرده بودن روی خاک ها نشسته بود توانایی حرکت کردن انگار ازش گرفته بود به مردی که داشت خاک می ریخت نگاه کرد به خاطر بغض صداش می لرزید

-آقا نریز، تو رو خدا خاک روی ستاره من نریز ، ستاره رفیقه خواهرمه، هنوز سنش کمه .

صدای گریه همه بلند شده بود بینیش رو بالا کشید و دستی به چشماش زد تا مرد رو بهتر ببینه مرد هم تحت تاثیر قرار گرفته بود و داشت اشک میریخت اما کارش رو متوقف نکرد

-آقا چرا گوش نمیکنی؟! دارم میگم خاک نریز، من رو ببین ستاره هم سن منه کوچیکه هنوز سنی نداره! ستارم جوونه هنوز خیلی آرزو داره.آقا نریز

خاک بالا و بالا تر می اومد تا شبیه یه تپه خاک شد باورش سخت بود زیر این همه خاک تن نحیف دختری خوابیده خودش رو روی خاک ها انداخت و از ته دل زار زد صدای نوشین خانم که مادر مادر می گفت دل خیلی ها رو سوزوند.

صدای عربده مردونه ایی نظر همه رو جلب کرد مریم سرش رو بالا گرفت مردی داشت عده ایی از جمعیت رو کنار می زد

-برید کنار ببینم.

مرد رو شناخت حالا به این مرد چی می گفت دستش رو سر زانوهاش گذاشت و بلند شد اشک هاش می چکید ستاره گفته بود از دور هوای این مرد رو داشته باشه.

مرد جلو اومد و بالای سر تل خاک ایستاد نگاهی به خاک ها انداخت و نگاهش رو بالا آورد و به مریم داد

-چرا گریه میکنین مریم خانم؟ اینا چی میگن، میگن ستاره رفته، میگن ستاره من نیست، نامردا میگن مرده! مریم خانم شما چرا سیاه پوشیدین و گریه میکنین؟ میدونین ستاره من شما رو خیلی دوست داشت دلش می گرفت شما گریه کنین!

همه مردی که کسی جز چند نفر محدود اون رو میشناختن نگاه کردن که این مرد غریبه کیه که حرف از ستاره میزنه!

مریم به امید نگاه کرد نمیدونست چی بگه لب بالاییش رو به دندون گرفت و نگاهی به آسمون و بعد به امید انداخت و با بغض گریه حرف زد

-راست میگن باورش سخته ولی راست میگن ستاره رفته آقا امید ببین زیر این همه خاکه.

امید سرش رو به چپ و راست تکون داد همه به گفت و گوی اونا گوش می کردن امید با صدای گرفته ایی گفت

-نه، نه محاله، ستاره ی من اون زیر نیست.

دست گلی رو بالا آورد و به مریم نشون داد

-اینا رو ببین برای ستاره برده بودم، جواب تلفنم رو نمیداد خودم گل خریدم ببرم براش ستاره گل دوست داره، ستاره قراره عروس من بشه تو میگی زیر خاکه مگه میشه عشق من بره زیر خاک؟

مریم دستش رو جلوی دهنش گرفت زانوهاش خم شد خودش دستش رو روی خاک ها کوبید بلند گفت

-ستاره بلند شو ببین امید اومده، ستاره جان بلند شو خواهرم بلند شو.

امید با بهت نگاهش کرد اونم زانوهاش خم شد مقابل مریم بود سوالی نگاهش کرد

-یعنی میگی این ستاره منه؟

اشک های مریم جواب امید بود برای چند لحظه مات خاک ها موند حرف زد جسمش اینجا بود روحش اما انگار جای دیگه رفته بود

-ستاره ی من بلند شو، نگاه همه میگن زیر این همه خاک کسی که خوابیده تویی؟! اینا نمیدونن تو عزیز دل منی نمیدونن نفسم بند نفسته نمیدونن تو عشق امیدی نمیدونن تو ستاره مهربونی نفس رو از کسی نمیگیری؟ ستاره بلند شو بگو همه ی اینا دروغه، بگو تو منو تنها نمیذاری، بگو قراره من دوماد بشم تو هم عروسم ستاره بیا حرف بزن دیگه ناز نکن تو که میدونی نازت همه جوره خریدار داره فقط این دفعه رو کم ناز کن باور کن به خاطر خودم نمیگم ها، نه میگم که این مردم باور کنن که تو ترکم نکردی که بی امید جایی نمیری ستاره بلند شو عزیز دلم بلند شو جان دلم بلند شو بگو بهشون.

ستاره، ستاره ، ستاره.

صدا میزد و جوابی نمی شنید حرف میزد و چیزی جز سکوت نمی شنید عصبی شد داد زد با مشت روی خاک ها کوبید

-د بلند شو لامصب، بلند شو میخوای داد بزنم؟ بلند شو دیگه جای تو که اینجا نیست بلند شو.میخوام بریم برات عروسی بگیرم پاشو جان امید پاشو د پاشو ستاره

ناتوان شد مشت هاش رو آروم تر کوبید گریه کرد زار زد

-پاشو ستاره پاشو تو رو خدا، عزیز دلم جان دلم نفس امید بلند شو.

اشک همه از قامت خمیده و حرف های این مرد در اومده بود حالا دیگه همه می دونستن این مرد کیه و دلشون بیشتر سوخت که این دختر ناکام زیر خاک رفت.

امید اونقدر گریه کرد و ناله زدکه از حال رفت خواهر و مادرش هم اومده بودن چند نفری کمک کردن و امید رو به بیمارستان بردن همه کم کم داشتن میرفتن مریم هنوز کنار خاک ستاره نشسته بود مارال خواست بلندش کنه که گفت هنوز نمیام دلش آتیش گرفت برای اینطور رفتن ستاره برای دل شکسته ی امید ستاره گفته بود تا هوای امید رو داشته باشه اما اون حتی نتونست ذره ایی امید رو آروم کنه.

چشمش به خاک ها بود توی دنیای خودش داشت تصویرهایی که از ستاره داشت رو مرور می کرد براش اهمیتی نداشت که شخص رو به روش کیه نفس عمیقی کشید یه عطر خیلی آشنا زیر دماغش خورد نگاهش رو بالا آورد و به مردی که به نظرش شکسته شده بود نگاه کرد دیدن این مرد داغش رو تازه می کرد ضربان قلبش رو بالا می برد قلبش از این همه خستگی مچاله می شد نگاه مرد بالا اومد با دیدن عسلی چشماش نفسش رفت چند ماهی می شد نه اسمی از این مرد آورده نه تصویری از اون دیده بود فکرهاشم دائم سرکوب می کرد که حوالی این مرد نچرخن حرف های ستاره تو ذهنش تکرار شد

-هوای داداشم رو داشته باش، حالا که قسمت هم نشدین میگن خواهر برادرین هواش رو داشته باش داداشم خیلی تنهاست.

فقط مات صورتش بود سهیل خسته نگاهش کرد ضربان قلبش هر لحظه تند و تندتر می شد بغض سنگینش به گلوش چنگ می نداخت آدم آروم کردن این مرد نبود با خودش که رو راست می شد هنوزم نمیتونست اون رو برادر خودش بدونه از جاش بلند شد

-تسلیت میگم.

خواست بچرخه و بره ولی با شنیدن صداش که گوشش چند ماهی اون رو نشنیده بود ایستاد و چشم هاش بسته شد

-دیدی چطور خواهرم رفت؟

به سهیل نگاه کرد که سیبک گلوش از بغض می لرزید اما اشکی نمیریخت به پیراهن سیاهش نگاه کرد که اون رو مغموم تر نشون میداد خبری از اون مرد شیک پوش و اتو کشیده نبود مردی رو میدید که حتی برای این سرما هم کتی به تن نداشت یه مرد خسته رو میدید که بهش خیره شده بود و داشت آروم آروم جونش رو می گرفت

-خواهرم رفت تنها دلخوشی این روزامم رفت، برگشتم تا کنارش باشم برگشتم تا خیلی چیزا رو با کمک اون فراموش کنم ، برگشتم تا خوشبختیش رو ببینم بابا اینا با ازدواجش موافقت کرده بودن میخواستم عروس شدنش رو ببینم دیدی نشد؟ دیدی ؟

اشک از چشمای مریم پایین اومد وقتی سد چشمای سهیل شکست وقتی که اونطور سوال پرسید

-مریم دارم تاوان چی رو پس میدم؟ بسم نیست؟ چرا من آخه؟! چرا وقتی میخوام برم به خواهرم سر بزنم اونو غرق خون ببینم ؟ چرا؟

سهیل روی خاک ها افتاد انگار که داشت از روی خاک ها ستاره رو بغل می کرد و بلند بلند گریه می کرد دلش ریش شد از شنیدن صدای گریه های سهیل و از حرف هایی که با ستاره می زد

-قربونت برم چرا رفتی؟ چرا داداشی رو تنها گذاشتی؟ چرا دردت به جونم؟ خدایا حالا چطوری آروم بگیرم؟

مریم نشست نگاهش اشکبارش رو به آسمون داد و تو دلش با خدا حرف زد

-خدایا این مرد محرممه ، داداشه، خدایا اجازه هست آرومش کنم؟ فقط رو موهاش دست میکشم اینطوری آروم میگیره ، خدایا آرومش کنم؟ خدایا میخوام خواهری کنم در حقش

به سهیلی که داشت مردونه گریه می کرد نگاه کرد دستش رو جلو برد که خواهری کنه چشماش بسته شد دستش تو میانه راه متوقف شد به خودش نمیتونست دروغ بگه نمیتونست مثل یه خواهر با این مرد رفتار کنه هر حس دیگه هم ممنوعه بود بلند شد با آسمون نگاه کرد و بلند گفت

-نمیتونم خدا نمیتونم.

بی توجه به حاج یونس و مارال که صداش میزدن دوید تا از اونجا دور بشه نمیدونست به کجا میره فقط میخواست از اونجا دور بشه به کنار درختی رسید و پشت به درخت زد و زانوهاش رو بغل کرد خسته بود دلش یه خواب طولانی می خواست خوابی وقتی بیدار می شد همه چیز رو درست شده میدید و این روز ها هم با تموم تلخی هاش گذشته باشه.

حاج یونس کنارش اومد اونم نمیدونست چی بگه انگار که دایره لغات حاج یونسم برای آروم کردن دخترش ته کشیده بود فقط تونست دست روی دستش بذاره و بگه

-درست میشه، اینم از بازیای سرنوشته

مریم سرش رو بلند کرد و به پدرش نگاه کرد

-ولی حاج بابا، قشنگا رو خط زده زشتا رو برامون نوشته.

-نگو دخترم نگو، خدا هیچوقت نمیذاره بد واسه بنده هاش نوشته بشه هر چیزی حکمتی داره که ما از وجودش بی خبریم و این راز رو نه تو میدونی و نه من باید توکل کرد و در همه حال سعی کنیم بهترین راه رو انتخاب کنیم تسلیم خواست خدا بشیم و دل به خدا بسپاریم نشنیدی میگن شکسته های دلت را پیش خدا ببر خدا خود بهای شکسته دلان است.

مریم بین اشک هاش لبخندی زد و نگاهش رو به آسمون داد

-خدایا خودت این دل رو آرومش کن.

روی زمین دراز کشیده بود و پاهاش رو روی هم انداخته و به دیوار تکیه داده بود داشت به تکون خوردنشون نگاه می کرد روز جمعه ایی حوصله اش سر رفته بود حاج یونس همراه دوستاش به کوهنوردی رفته مارال هم مشغول بافتن شال بود نفس عمیقی کشید و پاش رو جابه جا کرد دیروز هفتمین مراسم ستاره هم بود تو اون مراسم شرکت نکرد چون یه مراسم خانوادگی و با حضور جمعی از دوستان بود از روبه رو شدن با سهیل می ترسید حاج یونس به ناچار خودش تنها رفت مریمم خودش تنها سر خاک ستاره رفت و اونجا براش عزا داری کرد حرف های دلش رو زد هفت روز تو غم رفتن ستاره گریه کرد هر هفت روز مرتب سر خاکش می اومد گل هایی که روی سنگ قبر بودن نشون از این میدادن که کسی زودتر از اون سر خاک ستاره اومده و اون کس فقط امید میتونست باشه روز مراسم هفتم امید رو دید هردو کنار سنگ مزار ستاره از خاطراتشون با ستاره گفتن گریه

کردن و امید از اینکه چرا ستاره خودکشی کرده ناراحت بود و علتش رو از مریم جویا شد و این سوالی بود که ذهن خود مریمم به خودش مشغول کرده بود. در آخر وقتی که امید میخواست بره مریم بهش گفت امانتی ستاره بهش سپرده هر وقت تونست بیاد ببره آدرس خونشون رو به امید داد تا بیاد و اون امانتی رو بهش بده. با یاد آوری دیروز هوشیار شد پاهاش رو جمع کرد و روی زمین نشست فکر کرد هنوز اون نامه رو باز نکرده بود سمت اتاقش رفت و دنبال اون نایلون گشت میدونست مارال اون رو قایم کرده چند دقیقه ایی گشت و پیداش کرد و داخل حال کنار بخاری برگشت و بغض گلوش رو گرفت سعی کرد به خودش مسلط باشه با یاد آوری اون روز که ستاره چقدر خوشحال بود اشک داخل چشماش حلقه زد نامه رو بیرون کشید و از داخل پاکتش خارج کرد با دیدن خط ستاره اولین قطره اشکش پایین چکید نفس عمیقی گرفت تا بتونه خطوط رو بخونه شروع کرد به خوندن و با هر خطی که میخوند سرعت اشکاش بیشتر می شد و بهتش بیشتر از قبل می شد

-مریم جان سلام، نمیدونم وقتی که داری این نامه رو میخونی تو چه حال و هوایی هستی! برام خیلی سخت بود نوشتن این نامه فکر میکنم وقتی داری این نامه رو میخونی من توی این دنیا نیستم غیب نمیگم چون خودم میخوام از این دنیا خلاص شم ولی نخواستم ناگفته ایی داشته باشم از وقتی به یاد دارم من و تو کنار هم بودیم و خاطره ساختیم تموم تلخ و شیرینی هامون با هم بود.همراز و سنگ صبورم تو این سال ها تو بودی باز میخوام تو سنگ صبورم باشی پس برای تو مینویسم سنگ صبور زندگیم میخوام از یه راز بگم که تلخ ترین راز زندگیم شد و دنیام رو خراب کرد وقتی که همه چیز داشت خوب پیش می رفت وقتی که داشتم به رویام یعنی رسیدن به امید میرسیدم فکر میکنم دنیا حسود بود چون نذاشت من و عشقم ما بشیم دنیا هم دختره حسودیش شد از اینکه من به اون برسم و کاری کرد تا فکر رسیدن بهش رو برای همیشه فراموش کنم و رویای رسیدن تو همون رویا بودنش بمونه.اون روز که از پیش تو رفتم اونقدری خوشحال بودم که تو پوست

خودم نمیگنجیدم اینکه میخواستم به امید بگم منو تو داریم مال هم میشیم سوار ماشین شدم تا سمت قرارم با امید برم باهات تماس گرفتم و گفتم دارم میرم تلفن رو قطع کردم راننده داشت مسیری غیر اونچه که من میگفتم رو میرفت، مریم داشت اشتباه می رفت گفتم نرو جوابم نداد خواستم پیاده بشم در ها رو قفل کرد روم چاقو کشید گفت حرف بزنی تیکه تیکه ات میکنم.ترسیده بودم یه جای پرت منو برد اشک ریختم و التماس کردم همه ی پول هام رو گرفت التماسش کردم این گوی رونگیره گفتم برای عشقم خریدم ارزش مالی چندانی نداره مریم اون خندید بهم خندید به عشقم خندید گفت گوی مال خودت گفت عشق دروغه بهم حمله کرد گریه کردم التماس کردم خودم رو زدم اونو زدم زورم نرسید قوی تر بود، فایده نداشت دختر بودنم رو به تاراج برد شکستم مریم خرد شدم باختم، اون بهم خندید و گفت حالا برو ببین عشقت میخوادت یا نه؟

مریم دیگه این دنیا رو نمیتونم تحمل کنم نمیدونم امید من رو میخواد یا نه ولی من شکستم دیگه

نمیتونم، نمیتونم با این مسئله کنار بیام.میخوام خودم رو خلاص کنم. این تموم راز من بود...مراقب خودت باش حواست به خانوادم و ام یدم باشه به امید بگو خیلی دوسش داشتم و دارم شاید قسمت ما هم نرسیدن بود.عشق ما هم تو حد همون رویا موند نشد مثل اون گوی کنار هم باشیم شدیم یه رویا.کنار من که نشد دعا میکنم کنار دیگری خوشبخت باشه.دیگه نمیتونم بنویسم دوست دارم . ستاره.

هق هقش بلند شده بود کسی تکونش میداد دستی به چشماش کشید به مارال نگاه کرد برگه رو از دستش گرفت و زمین گذاشت و بلندش کرد

-پاشو عزیزم، برو لباس بپوش و آبی به صورتت بزن امید جلوی دره مثل اینکه باهاش قرار داشتی؟!

سری تکون داد رفت آبی به صورتش زد و سمت اتاقش رفت و لباس پوشید کمی صورتش رو باد زد تا از سرخی صورتش کم بشه از اتاق بیرون اومد و با دیدن امید سر جاش خشکش زد وقتی که نامه رو دستش دید یادش رفته بود که نامه رو از اونجا برداره امید متوجه حضورش شد بهت رو تو صورتش دید

-آقا امید؟

از جاش بلند شد نایلونی که گوی داخلش بود رو برداشت نامه از دستش افتاد عقب عقب راه رفتنش رو دید مریم سمتش رفت هرچی صداش زد اشک ریخت جوابش رو نداد امید از خونشون رفت دنبالش داخل کوچه دوید ولی جوابی نشنید و دور شدنش رو دید شکست و فرو ریختن یک مرد رو هم دید.

غم رفتن ستاره مریم رو هم گوشه گیر کرده بود همه سعی می کردن تا حال مریم رو بهتر کنن نمیگذاشتند که تنها بمونه دایی هاش مدام دورش میچرخیدند و اون رو تو جمع خودشون می آوردن خونه دایی مانوئل همگی جمع بودن و تلویزیون روشن بود و اخبار نشون میداد تیتر یکی از خبرها نظر همه رو جلب کرد مریم هم با دقت نگاه می کرد

-قاتل روبان طلایی هنوز دستگیر نشده!

قاتل روبان طلایی هنوز در شهر آزاد است.

بحث ها شروع شد که دایی مانوئل گفت

-پرونده این قاتله دست مجید قاسمی دوستمه اون بهم گفت چند وقته دارن دنبالش می گردن اما هنوز پیداش نکردن.

آرسینه هم اضافه کرد

-وای خدا شده بلای جون تاکسی دار ها فقط راننده تاکسی ها رو میکشه.

ادموند سری تکون داد

-آره متاسفانه امروزم پنجمین قتل رو انجام داد .

مریم نگاهی به دایی مانوئل انداخت

-چرا بهش میگن قاتل روبان طلایی؟

-این طوری معروف شده چون بعد از هر قتلی دست های مقتول رو با روبان طلایی میبنده.

-چه وحشتناک.

-خیلی.

-هدف از قتل ها چیه؟

-معلوم نیست، مثل اینکه فقط میزنه راننده تاکسی ها رو میکشه و دست هاشونم با روبان طلایی میبنده.

نوانا همسر مانوئل غر زد

-وای تموم کنین این بحث رو دلم آدم ریش میشه.

همگی موافقت کردن و بحث رو عوض کردن فکر مریم اما هنوز حوالی اون حرف ها میچرخید وجود کلمه روبان طلایی و قتل راننده تاکسی ها ذهنش رو حسابی مشغول کرده بود.چند روزی از اون ماجرا می گذشت و خبر قاتل زنجیره ایی تیتر همه ی روزنامه ها و اخبار شده بود مریم هم مرتب اخبار رو دنبال میکرد تمام روزنامه ها و سایت ها رو می گشت.دلش شور یک چیز رو میزد و واهمه داشت از بازگو کردنش نامه ستاره رو برداشت و سر خاک ستاره رفت با گلاب سنگ قبر رو شست براش عجیب بود اینبار دست گلی روی سنگ قبر نیست و این یعنی نیومدن امید به سر خاک همین باعث شد که ضربان قلبش تندتر بزنه اشک هاش پایین اومدن

-ستاره جانم رفتی و همه رو تنها گذاشتی، چرا اون کار رو کردی اون که راه درستی نبود ستاره دلم داره آتیش می گیره میدونی با خانوادت با عشقت امید چیکار کردی؟ کاش اون روز به حرفت گوش نمیدادم و زودتر نامه رو میخوندم کاش به حرفت گوش نمیدادم دنبالت می اومدم هیچوقت خودم رو نمیبخشم، ستاره گفتی هوای امید رو داشته باشم آخه من باید چیکار کنم ستاره دنبالش رفتم پیداش نیست از رفتم دم خونشون نبود، ستاره دلم شور میزنه که اون قاتل امید نباشه مادرش گفت مثل دیونه ها شده یه روبان رو میبنده به دستش و فقط گوی رو نگاه میکنه چند وقتیم هست که پیداش نیست، قاتلم داره تو شهر میچرخه و میکشه ستاره امید اون نامه رو خوند تمامش رو نمیدونم چرا احساس میکنم به اون مربوطه اینکه بخواد از همگی انتقام بگیره.ستاره میترسم میخوام یه کاری بکنم اومدم تا با تو حرف بزنم از تو بگم از وجود اون نامه اون گوی اون روبان طلایی و اون اتفاقی که برای تو افتاد یه عده بی گناه دارن کشته میشن.من چیکار کنم ستاره؟ چیکار کنم ؟

خودش رو روی سنگ سیاه انداخت و گریه کرد اونقدر اشک ریخت تا کمی آروم شد به سنگ قبر نگاه کرد

-همیشه بهم میگفتی که بهم اعتماد داری چون کار درست رو انجام میدم، الانم میخوام کار درست رو انجام بدم.

تلفنش رو از داخل کیفش بیرون کشید و شماره دایی مانوئل رو گرفت و گفت که میخواد ببینتش دایی مانوئل هم گفت که کجاست تا دنبالش بیاد مریم آدرس رو داد و دایی مانوئل دنبالش اومد مریم از دایی مانوئل خواست که اون رو پیش همون دوستش ببره که گفته بود رو پرونده قاتل روبان طلایی کار میکنه به عمو مانوئل گفت که باهاش قرار بگذاره چون فکر میکنه که سر نخی از اون ماجرا داره.قرار رو گذاشتن مریم با دوست عمو مانوئل حرف زد تمام ماجرا رو گفت از ستاره از امید و از اون روبان طلایی از اون نامه گفت تمام هرچیزی که میدونست. مجید قاسمی به تمام حرف های مریم با دقت گوش می کرد و در آخر گفت که باید از اون تجاوز به خانواده ستاره بگه و اونا هم شکایت کنن و از مریم خواست تا این راز رو هم به اونا بگه از مریم هم تشکر کرد و گفت حتما پرونده رو دنبال میکنه و فقط خواست تا به خانواده شمس بگه و اونا هم شکایت کنن.مریم و دای مانوئل از آگاهی بیرون اومدن و مریم به این فکر کرد که چطوری این ماجرا رو به خانواده شمس بگه.

مریم از دایی مانوئل خواست تا خودش پیاده بره میخواست کمی پیاده روی و فکر کنه مانوئل هم وقتی دید حال مریم چندان خوب نیست و به این تنهایی احتیاج داره اون رو تنها گذاشت.پیاده رو ها رو قدم میزد و به همه چیز فکر کرد واقعا در توان خودش نمیدید که اون خبر رو به خانواده شمس بگه نمیدونست چیکار کنه از طرفی هم میخواست اون کسی که این بلا رو سر ستاره آورده مجازات بشه و از طرفی هم شاید کمکی شد که اون قاتل دستگیر بشه و جون آدم های بیگناه رو نجات بده نمیدونست چقدر راه رفته و کجاست فقط از گز گز کردن زیر پاهاش فهمید که زمان زیادی رو راه

اومده نفسش رو به بیرون فوت کرد و بخار خارج شده از دهنش رو دید تنها یک راه به نظرش میرسید و هر بار پشیمون می شد از انتخاب اون راه ولی چاره ی دیگه ایی نداشت تلفنش رو از جیب کتش بیرون آورد و شماره ایی که از حفظ بود رو گرفت دستاش میلرزید بوق اول رو که خورد ضربان قلبش بالا رفت دستش رو روی قلبش گذاشت نفس عمیقی کشید و هوای سرد رو به ریه هاش فرستاد

-آروم باش مریم ، آروم باش.

بوق پنجم هم خورده شد پشیمون شد خواست تلفن قطع کنه که صدایی توی گوشی پیچید که قلبش رو از کار می انداخت

-الو بله بفرمایین

صدایی که به گوشش خورد خسته و خوابالود به نظر میرسید نگاهی به ساعتش انداخت ساعت چهار بعد از ظهر بود تا اونجا که به یاد داشت اون اهل خوابیدن تو این ساعت نبود دوباره صدای الو گفتنش رو شنید زبونش رو به لبش زد و چشماش رو بست اینطوری میخواست تا تمام نیروش رو جمع کنه انگار سخت ترین کار دنیا رو میخواست انجام بده

-الو، س..س...سلام.

صدایی از پشت خط نیومد به گوشیش نگاه کرد خیال می کرد که تلفن قطع شده که صدایی از اون طرف نمیاد دوباره الو گفت

-مریم تویی؟!

با نوک کفشش روی موزاییک های پیاده میزد

-بله منم، ببخشید خواب بودین بیدارت کردم.

-نه، مهم نیست.

نمیدونست چی بگه قبلا راحت تر حرف میزدن ولی حالا انگار که اون راحتی رفته و سخت می شد حرف زد، چسماش رو بست باید میگفت

-میخوام ببینمت.

-اتفاقی افتاده؟!

فکر کرد اتفاقی افتاده بود؟ خب بله یه اتفاق تلخ ولی نمیتونست با همین صراحت از پشت تلفن حرف بزنه

-نمیدونم فقط باید ببینمت میخوام راجع به موضوعی باهات حرف بزنم.

-باشه ، باشه میام. کجایی تو؟

نگاهی به اطرافش انداخت نمیدونست این محیط نا آشنا کجاست!

-نمیدونم کجام!

- مریم خوبی؟ سالمی اتفاقی افتاده؟

-نه فقط پیاده راه رفتم نمیدونم کجام!

صدای نفس گرفتنش رو شنید میدونست تو این لحظه چشماش رو بسته یا دستی به صورتش میکشه یا داخل موهاش!

-ببین تابلویی چیزی اطرافت نیست ؟یا کسی که بشه ازش پرسید؟

به اطراف نگاه کرد تابلویی ندید سمت پیرمردی که داشت سمتش می اومد رفت و آدرس جایی که بود رو پرسید و به سهیل گفت اونم گفت تا نیم ساعت دیگه اونجاست و ازش خواست که جایی نره سربالایی که توش بود رو چند بار بالا پایین کرد تا نیم ساعت گذشت سهیل باهاش تماس گرفت و گفت که کجاست ماشینش رو تشخیص داد و سمتش رفت هر چه به ماشین نزدیک تر می شد قدم هاش رو کوتاه تر بر می داشت سهیل از ماشین پیاده شد و سمتش رفت و روبه روش قرار گرفت قیافش رو بر انداز کرد تا مبادا اتفاقی براش نیافتاده باشه و از سلامتش مطمئن بشه نگاهش رو به چشماش داد

-خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

مریم نگاهش رو گرفت نمیتونست اینطور روبه روی این مرد بایسته و نگاهش رو تاب بیاره از کنارش رد شد وسمت ماشینش رفت و سوار شد فضای گرم ماشین سرما رو از تنش خارج کرد دستش رو جلوی باد گرم گرفت سهیل سوار شد و اون عطر آشناش زیر دماغ مریم خورد ناخودآگاه نفس عمیقی گرفت برای اینکه حرفی زده باشه و ازشر این فضای سنگین خارج بشه کف دست هاش رو به هم سابید

-چقدر سرده بیرون.

چند ثانیه سهیل چیزی نگفت دست هاش رو کنار کشید و مرتب سر جاش نشست که سهیل گفت

-بله سرده چون زمستونه! و اینکه شما تو این سرما و این ساعت تو این منطقه از شهر چیکار میکنی؟

احساس یه بچه خطاکار رو داشت انگشت هاش رو تو هم پیچوند و نگاهش رو به دست هاش داد

-نمیدونم، یعنی میدونم من یه جای دیگه بودم بعد پیاده اومدم بعد نمیدونستم اینجام.

سهیل نفسش رو به بیرون فوت کرد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد هردو سکوت کرده بودن و حرفی نمیزدن به بیرون خیره شده بود فکرشم نمیکرد دوباره سوار این ماشین پر از خاطره بشه بغضش گرفت از اینکه اون خاطرات رو داشت به یاد می آورد نگاهش رو داخل ماشین چرخوند هنوزم اون تسبیح آبی رنگ به آیینه ماشین آویزون بود به دوباره نگاهش رو به بیرون داد تا اشک حلقه زده داخل چشماش رو نبینه لبخند تلخی زد یادش اومد وقتی که ماشین سهیل کثیف بود و اونم وقت نداشت که به کارواش ببرتش خودش و ستاره و سهیل داخل حیاط خونشون ماشین رو شستن و حسابی آب بازی کردن و خندیدن وقتی که شستن ماشین تموم شد و حسابی برق افتاد مریم داخل ماشین نشست و

یه تسبیح آبی رنگ به آیینه جلو ماشین آویزون کرد.سهیل هم نگاهش میکرد

-میگن رنگ آبی چشم زخم رو دور میکنه این هم رنگش آبیه میندازم که خودت و ماشینت از چشم بد دور بشین.

یادش اومد که سهیل با لبخند نگاهش کرد و به عادت همیشگیش روی دماغش زد

-آخه منو کی چشم میزنه کوچول؟

مریمم خندید و چشمکی زد

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه!

سهیل مات نگاهش کرد و سرش رو جلو برد و چونه مریم رو بوسید و این شد اولین بوسه ایی که سهیل از اون گرفت.

ضربان قلبش بالا رفت چشم هاش رو محکم بست داشت خاطرات ممنوعه رو مرور می کرد

-میشه نگه داری؟ تو رو خدا نگه دار؟

با چشمای اشکی به سهیل نگاه کرد

-نگه دار تو رو خدا نگه دار.

سهیل متعجب ماشین رو به گوشه خیابون هدایت کرد و ایستاد مریم زود از ماشین پیاده شد کوله اش رو روی دوشش انداخت و با قدم های بلندی که بر میداشت راه میرفت و داخل پارکی رفت. چطور تونسته بود داخل اون ماشین و کنار اون مرد بشینه اون برای زدن حرف هاش اومده بود نه اینکه خاطرات خودش رو زنده کنه اشک هاش رو پاک کرد زیر لب به جون خودش غر زد

-لعنت به تو مریم ، لعنت به تو!

با کشیده شدن کوله اش از پشت از حرکت ایستاد امروز انگار باید بیشتر خاطراتش رو مرور می کرد، سهیل زود رو به روش قرار گرفت

-کجا داری میری؟ چت شده تو؟ زنگ میزنی میگی بیا بعد خودت در میری؟

سهیل راست می گفت کاملا حق رو به اون میداد سرش رو پایین انداخت دست سهیل رفت که زیر چونه اش قرار بگیره و به عادت همیشگی نگاهش رو اینطوری بالا بیاره که مریم قدمی به عقب گذاشت و دست سهیل هم میانه راه خشک شد دستش رو داخل موهاش برد و چنگی به موهاش

انداخت حالا فرار مریم رو درک می کرد حتم داشت که خاطراتی تو ذهن مریم تکرار شده حسی که خودشم بهش دچار شده بود چشماش رو بست تا آروم باشه میدونست این دختر حتما باهاش کاری داشته یا اتفاقی افتاده که بهش زنگ زده سهیل نفس عمیقی کشید

-برم ماشین رو قفل کنم میریم تو پارک حرف میزنیم.

با رفتن سهیل نفس حبس شدش رو آزاد کرد و با خودش حرف زد

-عاقل باش مریم، قرار شده حرف بزنی چند لحظه ذهنت رو متمرکز کن و به هیچ چیز دیگه فکر نکن تو میتونی عاقل باش.

با دیدن سهیل که سمتش می اومد دست هاش مشت شد سهیل کنارش اومد

-بریم.

سری تکون داد و همقدم با هم راه رفتن به مرد کنارش نگاه کرد که فقط یه بلوز مردونه مشکی تنش و یه شلوار جین مشکی پاش بود و این رنگ سیاه و این ریش نزده چند روزش نشون از عزا دار بودنش میداد دلش برای خستگی و تنهایی این مرد سوخت یاد روز خاکسپاری افتاد و از ذهنش گذشت که این مرد جدیدا کت نمیپوشه یعنی سردش نمیشه؟! نیم نگاهی بهش انداخت

-شما سردت نمیشه؟ که کت نمیپوشین؟

سهیل روی اولین نیمکت نشست.

-چرا سردم میشه، فقط تو زنگ زدی حول شدم یادم رفت بپوشم.

کمی معذب شد شال دور گردن خودش رو باز کرد نمیخواست به چیزی فکر کنه فقط میخواست کمی این مرد گرم بشه نه به رابطه های قبلی فکر کرد نه به اینکه الان چه نسبتی باهاش داره نزدیک رفت و تو بهت سهیل شال گردن رو دور گردنش انداخت. و بدون اینکه نگاهش کنه آروم قدم برداشت

-دوست ندارم بشینم لطفا راه بریم اینطوری گرمم می شیم.

سهیل از پشت نگاهش کرد و شال گردن رو با دست هاش گرفت و عمیق بو کشید چیزی که از نگاه مریم دور موند سهیل بلند شد و همقدم مریم شد چند لحظه سکوت شد که سهیل سکوت رو شکست

-چه خبرا چیکار میکنی؟

راه خوبی بود تا جو بینشون عادی بشه و مثل دوتا آدم عادی حرف های عادی بزنن هردو به رو به رو نگاه کردن

-خبر، هیچی خوب و بد هنوز با هم! نمیدونم میدونین یا نه ولی سپهر رو از پیشمون رفت!

-متاسفم تسلیت میگم خبرش رو شنیدم! مارال در چه حاله شنیدم سخت باهاش کنار اومد؟

-ممنون، آره سخت بود هرچند از اول هم معلوم بود که سپهر رفتنیه همون موقع دکتر گفته بود که سپهر طول عمر زیادی نداره ولی خب مارال خیلی وابسته اش بود مرگ احمد اون رو تنها کرد و رفتن سپهر تنها تر کنار اومدن با مرگ دوتا عزیز خیلی سخته! و اگه خانواده مادریم نبودن معلوم نبود چه بلایی سرمون می اومد وجودشون نعمتیه تو سختیا کنارمون بودن و نمیذاشتن تنها باشیم کاری می کردن که راحت تر برخورد کنیم.

-مگه خانواده مادریت رو پیدا کردی؟

مریم سرش رو بالا و پایین کرد و لبخند کمرنگی زد و به سنگ کوچیکی که از اول راه به اون لگد میزد ضربه آروم دیگه زد

-آره پیدا شدنشون تقریبا شبیه یه معجزه بود ولی انگار خدا اونا رو فرستاد تا مرهم زخمامون بشن، تو همون شرکتی که کار میکنم همونجا مال بابابزرگ و دایی آرشامه و ادموند پسر دایی آرشام رئیس اونجاست.

-چه جالب!

-اهوم، از خودتون چه خبر؟

سهیل شونه ایی بالا انداخت

-خبر خاصی نیست، یه مدت از اینجا رفتم و چند روز قبل اون اتفاق شوم برگشتم که چه برگشتنی شد، هیچی دوباره برگشتم شرکت و مثل قبل کارهام رو انجام میدم.

مریم لبش رو به دندون گرفت فکر کرد حالا موقعیت مناسبیه برای حرف زدن

ولی مگه می شد حرف از ستاره بشه و بغضش نگیره! با همون صدای بغض دار گفت

-رفتن ستاره خیلی تلخ بود.

سهیل هم آهی کشید

-و اونطوری رفتنش تلخ تر، وقتی که

وارد اتاقش شدم که صداش بزنم اونطور غرق خون دیدمش دنیا رو سرم خراب شد داشت نفس می کشید رسوندمش بیمارستان ولی دیر شده بود و داخل بیمارستان تموم کرد.اگه میدونستم رابطه اتون مثل گذشته بوده حتما ازت میپرسیدم که چرا ستاره همچین کاری کرد؟! اونکه همه چیز داشت بر وفق مرادش پیش میرفت چرا باید اونطوری بره و فقط یه نامه بذاره که خسته ام باید خودم رو خلاص کنم و تهش بگه دوستون دارم.اگر بود دوستیتون مثل قبل حتما ازت میپرسیدم.

اشک های مریم از یاد آوری ستاره و بغض گلوی سهیل پایین چکید.سهیل که انگار گوشی برای شنیدن پیدا کرده بود باز حرف زد

-هنوزم گیج رفتنشم که چرا اینطوری شد، گاهی با مامان بحثش می شد اما از این کارها نمی کرد اینبارم فقط یه بحث کوچیک بود راجع به امید نه چیزی بیشتر ستاره عاقل تر از این حرف ها بود به خاطر یه بحث کوچیک این رفتار رو انجام بده، نمیدونم چرا حس میکنم دلیل این کارش باید یه چیز دیگه باشه.

اشک های مریم بی امان می بارید از حرکت ابستاد سهیل رو به روش قرار گرفت به اصرار سهیل روی نیمکتی نشستن مریم اشک ریخت و حرف زد از اون روزی که ستاره خوشحال به دیدنش اومده بود ز روزی گفت که توی پارک با هم قرار داشتن از امید گفت و از اون نامه برای دومین بار شکستن

یک مرد رو دید اول امید حالا هم سهیل نمیدونست چیکار کنه ولی از حدس هاش گفت کارت مجید قاسمی رو داد از قاتل روبان طلایی گفت از اینکه باید انتقام خون ستاره گرفته بشه گفت سهیل گیج و مبهوت ایستاد شنیدن این همه ناگفته و مظلومیت خواهرش هر مردی رو از پا می انداخت چه برسه به اون که خودش تنی خسته داشت.نگاهی به مریم انداخت و بی حرف از کنارش رد شد.مریم دستش رو جلوی صورتش گرفت و بلند بلند گریه کرد به جای همه گریست به خاطر امید و ستاره ناکام به خاطر عشق نا فرجام خودش به خاطر تمام نبودن ها و سختی ها گریست.

هوا داشت تاریک می شد تن خسته اش رو از روی نیمکت بلند کرد و راهی مخالف سهیل رو پیش گرفت.

وقتی که حجم شب به آخرین

نقطه ی خودش می رسد

ادامه ی دلتنگی ام را ...

میروم کمی باخودم قدم بزنم

رامین جعفری

با پیدا شدن قاتل زنجیره ایی خیالش راحت شد که اون آدم نمیتونه امید باشه چند باری دم خونه امید رفت تا اینکه مادرش گفت امید رو تو یه آسایشگاه روانی بستری کردن دلش گرفت و به دیدن امید رفت وقتی که دید اون روبان طلایی رو دور مچش بسته و به اون گوی خیره شده دل کوچیکش آتیش گرفت و برای این عشق نا فرجام گریه کرد پرستاری که از اونجا رد می شد و نگاه مریم رو روی امید دید کنارش اومد

-میشناسیش؟

به پرستار نگاه کرد و سرش رو بالا و پایین کرد، پرستار دستش رو گرفت و روی نیمکتی نشوند

-چند وقتیه که آوردنش اینجا برای لحظه ایی این گوی و اون روبان طلایی رو از خودش دور نمیکنه شبا جلوی پنجره می ایسته و اون گوی موزیکال رو میچرخونه و به آسمون خیره میشه و ستاره ستاره میگه.ستاره تویی؟

هق هق کرد و برای امید و ستاره گریه کرد نفس عمیقی گرفت

-ستاره رفیقم بود، قرار بود با هم ازدواج کنن عاشق هم بودن یه عشق واقعی.امید جونش رو میداد و ستاره براش تب می کرد.ستاره که رفت و امید تنها موند امیدم اینطوری شده.

-وقتی میگی اینقدر عاشق بودن پس چرا ستاره ترکش کرد کجا رفت.

مریم نفس عمیقی کشید

-رفت یه دنیای دیگه ستاره رفت، که ای کاش نمی رفت و رفتن رو انتخاب نمی کرد.که همه چیز اینطوری به هم بریزه.

بلند شد و کنار امید رفت اون رو شناخت باهاش حرف زد از ستاره و خاطراتش براش گفت و اشک ریخت مریم هم هممصحبت خوبی براش بود.با دکتر امید صحبت کرد که گفت از وقتی آوردنش اینجا اولین باره با کسی حرف میزنه از مریم خواست تا به دیدنش بیاد و باهاش حرف بزنه چون در روند درمانش موثره با اینکه برای مریم سخت بود امید رو تو اینچنین وضعیتی دیدن اما به خاطر امید و قولی که به ستاره داده بود به دکتر قل داد که به دیدن امید میاد.

راهی خونه شد از اینکه فهمیده بود قاتل روبان طلایی دستگیر شده و شکش نسبت به امید بر طرف شده خوشحال بود به خونه که رسید مارال ازش خواست تا کنار هم بشینن و از آش پشت پایی که زن همسایه برای رفتن پسرش به مسافرت درست کرده بود بخورن مشغول خوردن آش شدن مارال نگاهی به مریم انداخت

-چه خبر؟

-از چی؟

-اون قاتله ، امید؟

مریم ابرویی بالا انداخت و قاشقی از آش خورد

-هیچی قاتله دستگیر شد و امیدم که تو بخش آسایشگاه روانیه.

-الهی بمیرم برای این پسر، حالا اونکه دستگیر شد نگفتن انگیزش چی بوده؟

قاشقش رو زمین گذاشت و نفس عمیقی کشید

-چرا اون آقای مجید قاسمی دوست دایی گفت که دستیگرش کردن و اعتراف ازش گرفتن مثل اینکه یه جوون سی و دوسه ساله بوده و به خواهرش یه راننده تاکسی تجاوز میکنه و اونم از اونجا که خیلی خواهرش رو دوست داشته به فکر انتقام از راننده تاکسیا می افته.

-چه غم انگیز، ولی قضیه اون روبانه چی بود پس.

-اونم خواهرش گل ساز بوده و وسیله گل سازی باهاش بوده و روبان طلایی هم باهاش بود وقتی که اون راننده بهش تجاوز میکنه دستاش رو با اون روبانه بسته بوده و به طرز وحشتناکی اون دختر بیچاره رو به قتل می رسونه.

-ای وای من، پس ماجرای ستاره چی شد.

-اونم مث اینکه داره حل میشه فردا میرم یه سر به آقای قاسمی میزنم.

-ایشالله اون مجرمم پیدا بشه و به سزای اعمالش برسه.

-ایشالله.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و بغضش رو با خوردن آش پایین داد هنوزم چهره ی تکیده امید براش یه تصویر تلخ بود قبلا که امید رو دیده بود یه پسر خوش پوش مرتب رو میدید شاید تیپش ساده و لباس های عادی می پوشید اما همیشه مرتب بود و فیزیک بدنی خوبی داشت ولی حالا اون رو با اون لباس های ملحفه ایی آبی که تو تنش زار میزدن می دید با زیر چشم هایی گود افتاده ستاره ایی که برای قطع شدن سر انگشت امید اونطور تو تب می سوخت الان اگر اون رو میدید چه کاری انجام میداد؟! با خودش فکر کرد یعنی ستاره نمیدونست با اون خودکشی چه بلایی سر امید میاره؟! بار دیگه نفسش رو مثل آه به بیرون فوت کرد و از مارال بابت آوردن آش تشکر کرد و گفت که میره کمی استراحت کنه.

روی تختش دراز کشید و خودش رو به دست خواب سپرد.

برای شام بیدار نشد خیلی خسته بود و خوابش می اومد بعد از شام خونه دایی آندرانیک و دایی مانوئل به خونشون اومدن که مجبور شد دل از تخت خوابش بکنه لباس های مرتب تری پوشید و بیرون رفت با همه سلام احوال پرسی کرد اما ساموئل پسر دایی مانوئل رو ندید رو کرد به زن دایی نوانا و از ساموئل پرسید که نوانا چپ چپ نگاهی به دانیال و، وریک پسرهای دایی آندرانیک انداخت که داشتن ریز ریز میخندیدن نوانا به مریم نگاه کرد

-میخواست بیاد ولی این وروجکا اذیتش کردن که دیگه نیومد.

مریم لبخندی زد

-چرا؟

دایی مانوئل یک دستش رو باز کرد تا مریم بیاد و کنار خودش بشینه روی سر مریم بوسه ایی زد و به وریک و دانیال اشاره زد

-هیچی دایی جان این دوتا رو که میشناسی از کاه کوه میسازن، بیچاره پسر منم یه چیزی گفت اینا بزرگش کردن و دستش انداختن.

همه این دو پسر شیطون رو میشناختن و میدونستن همیشه ماجرای خنده داری برای تعریف کردن دارن، مارال هم کنجکاو به دایی مانوئل نگاه کرد

-خب چی شده دایی؟

وریک و دانیال خندیدن و به مریم نگاه کردن نوانا هم خنده اش گرفته بود و سری از روی تاسف تکون داد و به مارگاریت همسر آندرانیک نگاه کرد

-امان از دست این پسرای شیطونت.

مارگاریت هم خندید و گفت امان.

دایی مانوئل دستش رو دور شونه مریم انداخت و نگاهش رو به مارال داد

-چی بگم دایی جان این پسر ما یه کلمه ازش پرسیدیم که همسر آیندت میخوای چطوری باشه پسر کوچولوی منم سرخ و سفید شد و گفت من هنوز سنم کمه ولی اگه بعدا خواستم ازدواج کنم کسی

مثل مریم میخوام که مهربون باشه این دوتا وروجکم اونقدر سر به سر پسرم گذاشتن که اشکش در اومد و گفت دیگه خونه عمو یونس نمیام.

حاج یونسم خندید

-حتما دیگه خیلی اذیتش کردن.

مریم هم خندید و اخمی مصنوعی کرد به وریک و دانیال نگاه کرد

-چیکار پسر داییم داشتین؟ مظلوم گیر آوردین شما؟

همه خندیدن و دو پسر شیطون جمع شروع کردن به سربه سر گذاشتن مریم که بساط خنده جمع هم فراهم شد جو که آروم شد دایی مانوئل از پرونده ستاره و قاتل روبان طلایی پرسید که مریم هم مختصر توضیحی داد و گفت فردا بعد از پایان وقت کاریش سری به آقای قاسمی خواهد زد که دایی مانوئل گفت که اونم خواهد اومد چون دلش برای مجید تنگ شده مریم لبخندی زد و سعی کرد مثل بقیه شاد باشه یا شاد به نظر بیاد چون این مدت براش به اندازه کافی تلخ بوده.

روز بعد که کارهاش رو انجام داد و کاری نداشت از ادموند اجازه گرفت که زودتر از شرکت بره ادموند هرچی اصرار کرد کمی دیگه صبر کنه که کارهای اونم تمام بشه و خودش اون رو به هرجا که

خواست میرسونه قبول نکرد و خودش راهی آگاهی شد چون با آقای قاسمی قرار داشت مردی که تو سن و سال دایی خودش بود و به مریم هم خیلی محبت داشت مریم برای جبران زحماتش و محبت هایی که در حقش کرده بود و اون رو همیشه در جریان پرونده ها میگذاشت ممنون بود و برای تشکر شیرینی خرید و با خودش برد میدونست که آقای قاسمی چقدر به شیرینی علاقه داره سمت آگاهی راه افتاد و به دایی مانوئل پیام داد که راه افتاده اونم گفت منم راه افتادم، به علت وجود ترافیک که به خاطر شلوغی بازار به خاطر نزدیک شدن به پایان سال بود کمی دیرتر رسید موبایلش رو جلوی در تحویل داد و داخل رفت توی راهرو آقای قاسمی رو دید که این روزها اون رو عمو صدا میزد سمتش رفت

-سلام عمو جان.

-سلام دختر گل، اونم گل مریم، خوش آمدی خانم.

-ممنونم.

چشم آقای قاسمی به پاکت شیرینی افتاد و به مریم نگاهی انداخت

-خبریه؟

-چه خبری؟! فقط برای شما آوردم این مدت از علاقتون به شیرینی اونم نوع خامه ایش کاملا آگاه شدم.

آقای قاسمی کف دست هاش رو به هم کوبید

-ای جانم دستت درد نکنه، بدو بذارش تو اتاقم تا منم میام داییتم تو اتاقه نذاری ناخونک بزنه تا خودم نیومدم.

مریم خندید و چشمی گفت و سمت اتاق آقای قاسمی راه افتاد در رو کمی باز کرد و دایی مانوئل رو دید که پیراهن نظامی آقای قاسمی رو پوشیده و پشت میز اون نشسته لبخندی زد

-سلام بر عشق خودم، اجازه هست داخل بشیم قربان؟

دایی مانوئل از پشت میز بلند شد

-سلام عروس گلم، اتاق متعلق به خودتونه.

مریم خندید و در رو بیش تر باز کرد دایی مانوئل سمتش اومد وقتی دایی مانوئل رو با اون پیراهن نظامی سبز که روی شلوار نقره ایی و اون کفش های ورنی مشکی که هیچ تناسبی با هم نداشتن

دید خنده اش بیشتر شد لبش رو به دندون گرفت چون حس کرد کسی دیگه تو اتاقه تا خواست سرش رو بچرخونه که دایی مانوئل سمتش اومد و بازو هاش رو گرفت

-چطوری عروس گلم؟ میبینم که شیرینیم آوردی؟

مریم خندید از دیشب که پسرا سربه سر مریم گذاشتن دایی مانوئل هم بهش عروس گلم می گفت

-ممنون دایی جون، برای عمو مجید آوردم.دایی جون آخه این چه قیافه ایبه برای خودتون ساختین؟

پاکت رو از مریم گرفت و با دست دیگه اش بغلش کرد و آروم دم گوشش گفت

-یواش تر دختری این آشیه که مجید برام پخته تو اتاقش نبود پیراهنش رو دیدم گفتن تن بزنم ببینم پلیس بودن بهم میاد یا نه خوشم اومد پشت میزشم نشستم که در اتاق باز شد و مجید و یه آقایی داخل شدن که اون آقا هنوز اینجاست مجید کاری کرد که این بنده خدا خیال میکنه من پلیسم منم خجالت میکشم بگم نیستم تو یه کاری کن دایی!

مریم لبش رو محکم به دندون گرفته بود تا بلند نخنده فقط شونه هاش از شدت خنده میلرزید خنده اش رو کمی کنترل کرد و با صدای آرومی گفت

-تقصیر خودتونه دایی خب هرکسی رو بهر کاری ساخته اند نترسید خجالت نداره هرکی شما رو ببینه و به نگاه به قیافتون بندازه میفهمه پلیس نیستین.آخه کی پیراهن نظامی رو روی پیراهن کراوات زده میپوشه اونم با شلوار براق نقره ایی و کفش ورنی مشکی؟

دایی مانوئل هم خندید مریم دکمه پیراهن رو باز کرد و جعبه شیرینی رو از دست دایی مانوئل گرفت

-پیراهن رو دربیارین لطفا!

دایی مانوئل خندید و چشم عروس گلمی گفت و به پشت مریم نگاه خجالت زده ایی انداخت و ببخشیدی گفت مریم چرخید تا اون شخص رو ببینه و از دیدن سهیل که داشت با حالت خاصی نگاهش می کرد جا خورد، سهیل ایستاد و لبخند تلخی زد و سلام گفت مریم آب دهنش رو قورت داد و بریده بریده جواب داد

-س...سلا..م آقای شمس.

دایی مانوئل کنار مریم ایستاد

-مریم جان آقا رو میشناسی؟

مریم سری تکون داد و نگاهش رو از سهیل گرفت

-بله، ایشون آقای سهیل شمس، داداش دوستم ستاره.

نمیدونست چرا اینطور معرفیش کرد و نگفت برادرم سهیل یا حتی چرا سهیل خالی صداش نزد خودش رو نمیتونست گول بزنه هنوزم قبول سهیل به عنوان برادر براش سخت بود هرچند که الان همه ی خانواده مادریش از جریان مریم و سهیل با خبر بودن ولی تا حالا سهیل رو ندیده بودن. دایی مانوئل سری تکون داد

-پس ایشون آقا سهیل هستن؟

مریم سرش رو بالا و پایین کرد مانوئل سمت سهیل رفت و باهاش دست داد

-خوشبختم، منم مانوئل پتروسیان دایی مریم جان هستم.

سهیل هم دستش رو فشرد و اظهار خوشبختی کرد با اومدن آقای قاسمی فضا عوض شد کمی حرف زدن مریم تحمل بیشتر موندن تو اتاق رو نداشت از اتاق بیرون رفت دایی مانوئل هم پشت سرش

اومد تا مجید قاسمی راجع به پرونده ستاره با سهیل حرف بزنه کنار مریم اومد حرفی نبود که بزنن روی صندلی خای داخل سالن نشستن و درگیری آدم ها رو از نظر گذروندن نمیدونست چقدر طول کشید که در اتاق آقای قاسمی باز شد و سهیل از اتاق بیرون اومد.

هردو از جاشون بلند شدن سهیل سمتشون اومد و مریم سرش رو پایین انداخت و به کتونی های صورتیش نگاه کرد اصلا حواسش نبود که داییش و سهیل چی به هم میگن با دستی که دایی مانوئل روی شونش گذاشت نگاهش کرد

-من میرم پیش مجید تو هم بعد بیا.

-چشم.

دایی مانوئل به سهیل دست داد و خداحافظی کرد دوباره به کفشاش خیره شد بغضی بیخ گلوش چسپیده بود ول نمی کرد با شنیدن اسمش از زبون سهیل سر بلند کرد و ناخودآگاه جانمی گفت سهیل چند ثانیه نگاهش کرد و نفسش رو به محکم به بیرون فرستاد و حواسش نبود که نفسش به صورت مریم خورد چشمای مریم بسته شد

-ببخشید حواسم نبود.

چشماش رو باز کرد روی صندلی نشست لبخند بی معنی زد

-اشکال نداره.

سهیل هم صندلی کنارش رو اشغال کرد هردو به رو به رو نگاه کردن شلوغی راهرو و صداهای بلند رو نمیشنیدن انگار که تو یه فضای آروم و به دور از هیاهو نشستن بدون اینکه به سهیل نگاه کنه پرسید

-چی شد؟ سرهنگ قاسمی چی گفت؟

سهیل چند لحظه سکوت کرد و بعد جواب مریم رو داد

-طرف رو دستگیر کردن، از طریق دوربینی که تو همون حوالی بوده ماشین رو شناسایی کردن، یه جوون بیست و هشت ساله که به خاطر مصرف مشروبات خیلی متعادل نبوده سرهنگ گفت حتی به شیشه هم اعتیاد داره.

مریم نیم نگاهی به سهیل انداخت

-چرا باید یه همچین آدمی راننده تاکسی باشه؟

-نبوده ، اصلا اون روز ستاره سوار تاکسی نشده! سوار یه ماشین شخصی شده.

مریم حرفی نزد به نظرش هرچی میگفت بی فایده بود چون دیگه ستاره زنده نمی شد اشک هاش پایین اومد و با همون صدای بغض دار گفت

-امید رو پیدا کردم اونم حال خوشی نداره توی یه آسایشگاه روانیه خواستی یه سری بهش بزن.خداحافظ

از جاش بلند شد و خواست سمت اتاق آقای قاسمی بره که با صدای سهیل سر جاش ایستاد

-ازدواج کردی؟

سمتش چرخید دستی به چشمش کشید چند ثانیه نگاهش کرد امروز توی این راهرو پر هیاهو میخواست همه چیز رو تموم کنه

-فصل مشترک ما ستاره بود که رفت! تا قبل از اینکه ستاره بره فرار میکردم از خانوادت از ستاره به خاطر اینکه برام سخت بود دیدنشون چون خاطراتی رو به یادم می آوردن که...بگذریم ولی حالا که ستاره رفت، فصل مشترکم رفت، یه سری خاطرات باید فراموش بشن، یه سری آدما رو دیگه نباید

دید، فراموشی همیشه چیز بدی نیست فراموش کنی ادامه زندگیت راحتره.زندگی با تموم سختیاش ادامه داره چه به کام ما باشه چه نباشه.ما هم مثل خیلی از آدما بهتره فراموش کنیم از حال هم بی خبر بمونیم.اینجا تو همین راهرو میخوام بگم دیگه تموم شد دیگه نه میزارم اسمی ازت بشنوم نه به یاد بیارمت یه خاطره شیرین بودی ولی...ولی...دیگه تموم شد شاید تقدیر ما هم این بود.

نفسش رو به بیرون فوت کرد چشم هاش میبارید دستی به چشماش کشید سعی کرد لبخندی بزنه

-سال نو داره میاد این سالم با تموم تلخیاش داره تموم میشه، داریم از زمستون میگذریم، امیدوارم سال جدیدی که میاد تلخی های سالی که داره میگذره رو برات بشوره و ببره و کام تلخت رو شیرین کنه همیشه از خدا بهترین ها رو برات میخوام.خداحافظ اونم برای همیشه.

از کنار سهیل رد شد سهیل حرفی نزد و فقط رفتنش رو تماشا کرد مریم که از راهرو گذشت سهیل لب زد خدا حافظ ای خاطره ی شیرین.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

لبخند به لب نفس عمیقی گرفت و هوای اواسط فروردین ماه رو به ریه هاش کشید آفتابی که روی صورتش میبابید و گرمای مطبوعی داشت حس خوبی زیر پوستش منتقل می کرد.تعطیلات خوبی رو گذرونده بود برای اولین بار یه تعطیلات دست جمعی خانوادگی رو سپری کرده بود که براش خاطره انگیز شده بود همراه خانواده مادریش تعطیلات نوروزی رو به شمال کشور ویلای خانوادگیشون رفته

بودن و به مریم و خانوادش حسابی خوش گذشته بود حالا هم امشب باز دورهمی داشتن و حاج یونس و مارال زودتر رفته بودن مریم هم به ادموند گفته بود که خودش به خونه میره و خودش به خونه بابابزرگش میاد نزدیک خونه که شد خانم چادری رو جلوی خونشون دید شونه ایی بالا انداخت فکر کرد که شاید یکی از زن های همسایسه است کوله اش رو جلو کشید و از جیب اولش کلید ها رو بیرون کشید جلوی در ایستاد و کلید رو تو در انداخت با شنیدن صداش دستش از حرکت ایستاد

-مریم جان؟

سمت صدا چرخید لبخند کل صورتش رو پر کرد و با صدایی که ذوق داشت حرف زد

-زیبا خانم شمایی؟

زیبا لبخندی زد و کمی چادرش رو شل تر کرد

-سلام دخترم.

مریم سمتش رفت و بغلش کرد دو طرف صورتش رو بوسید

-سلام زیبا جونم.وای شما اینجا؟

زیبا لبخندی زد

-تعارف نمیکنی بریم داخل؟

لبخندش پررنگ تر شد و لبش رو به دندون گرفت

-وای تو رو خدا ببخشید اینقدر ذوق زده شدم، بفرمایید بفرمایید.

در رو باز کرد و به زیبا خانم تعارف زد و هردو داخل رفتن زیبا خانم همون کسی بود که انقلابی تو زندگیش ایجاد کرده بود و همه چیز رو به هم ریخته بود و حالا دوباره اومده بود که بار دیگه انقلاب کنه ورود زیبا خانم همانا و رخ دادن انقلاب دیگه تو زندگی مریم همانا

از اومدن زیبا خانم خیلی خوشحال بود مدت زیادی می شد که اون رو ندیده بود مرتب دورش میچرخید از اوضاع زندگیش و از حلیمه خانم پرسید فقط نمیدونست چرا زیبا خانم مثل قبل باهاش راحت نیست، با حاج یونس تماس گرفت و گفت که مهمون داره و زیبا خانم اومده و امشب دیگه به خونه بابابزرگش نمیاد خواست بره شام درست کنه که زیبا خانم نگذاشت و گفت خیلی مزاحمش نمیشه و میخواد باهاش حرف بزنه مریم کنارش نشست

-بفرما زیبا جون من سراپا گوشم.

زیبا سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به حرف زدن با هر کلمه ایی که زیبا می گفت مریم بیشتر تو بهت می رفت شوک حرف های زیبا اونقدر زیاد بود که مریم مات موند و زیبا رو نگران کرد وقتی به خودش اومد فقط گفت

-چطور ممکنه؟

زیبا اونقدر بین حرف هاش اشک ریخته بود که چشماش سرخ شده بود دستی به چشماش کشید و از جاش بلند شد

-تمام حرف هام رو زدم تصمیم با خودته، من دیگه میرم خداحافظ مریم جان.

نتونست از جاش بلند بشه و حتی ذره ایی تکون بخوره حتی نتونست خداحافظی به زیبا بگه فقط به مسیر رفتنش رو نگاه کرد .تو ذهنش مرتب این سوالات تکرار می شد

-چطور ممکنه؟ چطور تونسته این کار رو بکنه؟

بغض داشت اما چشماش نمی بارید مثل کسی بود که تو اغما به سر می برد حتی نمیدونست باید چه حسی داشته باشه تو یه بی وزنی و یه خلاء به سر می برد تمام داده های ذهنش رو مرور می کرد و هر بار به هیچ می رسید گاهی راه می رفت گاهی مینشست اما باز به هیچ می رسید نمیدونست چه زمانی رو فکر کرده اما با صدای تک بوق ماشین ادموند که از داخل کوچه می اومد و صدای چرخش کلید تو در زود سمت اتاقش رفت و زیر پتو خزید و خودش رو به خواب زد نمیخواست کسی حس و حالش رو بفهمه حوصله توضیح دادنم نداشت فقط میخواست هرچه زودتر صبح بشه و دنبال جواب سوالاتش بره یه چیزی روی دلش سنگینی می کرد اما حتی نمیتونست اشک بریزه مارال هم چند بار صداش زد ولی وقتی مریم جوابی نداد فکر کرد که حتما خوابیده در صورتی که اون شب خواب به چشماش نیومد صبح زودتر از هر موقع دیگه از خواب بیدار شد برای اینکه چشمش به چشم مارال و حاج یونس نیافته وقتی که حاج یونس رفته بود نون بگیره و مارال هم تو آشپزخونه داشت بساط صبحانه رو حاضر می کرد زود کفش هاش رو پوشید به مارال خداحافظی گفت و اینکه صبحانه نمیخوره چون دیرش شده به ادموندم پیام داد که امروز شرکت نمیاد بعد گوشیش رو خاموش کرد امروز رو نمیخواست به کسی جواب پس بده امروز فقط میخواست جواب سوالاتش رو بگیره امروز فقط می خواست سوال بپرسه.ماشین دربستی گرفت وقتی به مقصد رسید گوشه دیوار ایستاد به ساعتش نگاهی انداخت حدودا تا ده دقیقه یا یک ربع دیگه خونه خالی می شد صبر کرد و در خونه رو پایید تا مردا از خونه برند وقتی خروج مردها رو دید بلافاصله سمت خونه رفت میدونست این وقت صبح خیلی درست نیست به خونه ی کسی بری ولی الان وقت رعایت کردن آداب نبود زنگ در خونه رو زد خدمتکار اف اف رو برداشت و گفته کیه؟ مریم خودش رو معرفی کرد و گفت با خانم خونه کار داره در بعد از چند لحظه باز شد حیاط پر از خاطره رو پشت سر گذاشت و داخل رفت هیبت نوشین خانم رو مقابل در دید نسبت به چندین ماه قبل شکسته تر به نظر می رسید و این شکستگی طبیعی بود چون غم از دست دادن فرزند رو چشیده بود بغضش بزرگتر شد از ذهنش گذشت اگر نوشین خانم مهربون تر برخورد می کرد اون بلا هم سر

ستاره نمی اومد، از پله ها بالا رفت نوشین خانم از اومدنش این وقت صبح تعجب کرده بود مریم به نشانه ی ادب سلامی گفت نوشین خانم با تاخیر جوابش رو داد و پرسید

-این وقت صبح اینجا؟ اتفاقی افتاده؟

چشماش رو برای چند ثانیه بست

-اجازه هست بیام داخل؟

نوشین خانم از جلوی در کنار رفت مریم داخل شد دکوراسیون خونه تغییر کرده بود و این کارش رو راحتر می کرد چون وسایل آشنای خاطره انگیز رو نمیدید که مدام خاطرات براش تکرار بشن روی نزدیک ترین مبل نشست نوشین خانم هم مبل روبه روش رو اشغال کرد نگاهش به انگشتای دستش بود خیال می کرد میتونه راحت حرف بزنه اما حالا که اینجا بود فهمید حرف زدن خیلی هم راحت نیست! بغضش هم مانع از حرف زدنش می شد حس می کرد اگر امروز دیگه اشکاش پایین نیان قطعا دق میکنه از دیشب چیزی سر دلش سنگینی می کرد دلش اشک می خواست اما چشماش نمی باریدن با قرار گرفتن سینی چای مقابلش سر بلند کرد و یه خانم حدود چهل ساله رو دید می شد راحت فهمید که خدمتکار جدیده چایی برداشت و تشکر کرد هم نوشین خانم هم مریم هردو سکوت کرده بودن نوشین خانم به این فکر میکرد مریم این وقت صبح با یه رنگ پریده اینجا چیکار میکنه؟! و مریم به این فکر میکرد که حرف هاش رو از کجا شروع کنه به فنجون چایش نگاه کرد خوردن چند قلوپ از چای برای باز شدن راه گلوش فکر بدی به نظر نمی رسید چند قلوپ از چایش

رو خورد و فنجون رو روی عسلی کنارش گذاشت ونگاهی به نوشین خانم انداخت نوشین خانم به مبل تکیه داد و دست هاش رو مقابل سینه جمع کرد و خبی

گفت این فرم جمع کردن دست براش آشنا بود حس کرد شاید اینطور فرمی ایستادن یه ارثیه خانوادگیه! اینطور که از بالا نگاهت می کردن و توضیح میخواستن قشنگ لال می شدی و خودت باید خودت رو جمع می کردی الان وقت لال شدن نبود چشماش رو برای چند ثانیه بست نفس عمیقی کشید و به نوشین خانم نگاه کرد

-دیروز زیبا خانم اومد دیدنم.

-زیبا؟

مریم سرش رو به نشونه بله بالا و پایین کرد

-آره زیبا خانم دختر حلیمه جون کسی که تو خونه شما کار می کرد.

-خب؟

لب پایینش رو برای چند ثانیه به دندون گرفت و رها کرد

-حرف هایی بهم زد که مخم سوت کشید، که هنوز تو بهتم که از دیشب خواب از چشمام فراری شده.

نوشین خانم نگاهی به سرتا پای مریم انداخت و بدون اینکه تغییری تو حالتش بده خیلی ریلکس گفت

-چیا گفت؟

احساس کرد داخل چشماش داره گرم میشه حس کرد اشک داخل چشماش حلقه زده آب دهنش رو قورت داد و با صدای لرزیده ایی حرف زد

-خیلی چیزا گفت خیلی، از اینکه حلیمه خانم چی براش تعریف کرده از اینکه دو سه روز قبل از عقد ما وقتی داشته جارو میزده یه چیز رو گفته که اینکه ای خدا شکر عظمت و قانونت که با شیر خوردن یه بچه محرم میشه به خیلیا و اینکه کم و زیادش مهمه که اگه سهیل شیر بیشتری میخورد واقعا بچه مادرم به حساب می اومد ولی در صورتی که اینطوری نبوده من حتی جلد دوم دفتر خاطرات مامان رو پیدا کردم نوشته بود سهیل برای چند لحظه سینه اش رو گرفته حتی میشه گفت شیر نخورده آخه من چطوری یاادم رفت مامانم آدم معتقدی بوده و اگر واقعا سهیل رو شیر داداه بود تو تمام این سالها به ما میگفت؟زیبا گفت گفت که حلیمه خانم فقط بهش گفته بچه رو میبرده پیش مامان ماریای من اما فقط یک بار همون بار اول مادرم میخواسته بهش شیر بده که فقط چند لحظه

سینه مادرم رو گرفته و بعدش دیگه لب نزده اما فقط مادرم اون بچه و میدیده اصلا میشه گفت شیری هم بهش نداده ولی چون حلیمه خانم میترسه چیزی از اینکه مادرم سهیل رو میبینه تا دلتنگیش برای سهیل از دست رفته خودش کم بشه بهتون چیزی نمیگه و قبل از اینکه حلیمه خانم فراموشی بگیره خیلی قبل تر این موضوع رو برای زیبا خانم میگه تا حلالیت بگیره از شما، از طرفیم دختر زیبا خانم میخواسته عروس بشه ولی پول جهیزیه نداره پول یه جهیزیه عالی رو چون خانواده پسر از یه خانواده مرفه هستن و اینکه اگر جهاز خوبی نبره دخترش شرمسار میشه و شما هم این موضوع رو میدونستین وقتی که زیبا قضیه حلالیت رو مطرح میکنه و از شیر میگه شما میگین تحقیق بیشتری کن که قانون شیر چیه زیبا همه چیز رو میگه و شما هم میگین اگه جهاز دخترت رو میخوای یه کاری کن که قانون شیر روی سهیل و مریم اجرا بشه که زیبا خانم اون کار رو میکنه دست میبره تو خاطرات حلیمه جون و حرف هایی میزنه که همه چیز به هم بریزه.

نوشین خانم دست هاش رو روی دست های مبل میگذاره درحالیکه لبش رو از داخل به دندون گرفته رها میکنه

-خب اینا که گفتی رو میدونم، تو چی میخوای بدونی؟ یعنی حالا میخوای چیکار کنی؟

کف دستش رو روی چشماش کشید که از اشک خیس شد

-من کاری نمیخوام بکنم فقط از دیشب این سوال ذهنم رو مشغول کرده که چرا شما این کار رو با من با پسر خودتون انجام دادین؟

نوشین خانم اخم ریزی کرد لحنش کمی تند شد

-برای اینکه ازت خوشم نمیاد، برای اینکه تیکه ی پسرم نبودی، نمیخواستم پسرم تو دامت بی افته، از اولش با ازدواجتون مخالف بودم اون اول بار خواستگاری رو فراموش کن اونجا سهیل گولم زد منم میخواستم بشکنمت همین ولی سهیل خاطرخواهت شده بود، از اولش ازت خوشم نمی اومد حتی به ستاره گفتم باهات نگرده ولی اون دخترم گوش نکرد انگار که مهره مار داری که ازت دل نکند.

مریم لبش رو که از بغض و گریه می لرزید به دندون گرفته بود دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا حالا نوشین خانم به این صراحت باهاش حرف نزده بود سعی کرد آروم بگیره باید جواب سوالی که سالها ذهنش رو مشغول کرده بود رو میپرسید با چشمای اشکبارش به نوشین خانم نگاه کرد

-چرا نوشین خانم؟ چرا اینقدر از من بدتون میاد؟ این سوالیه که بارها و بارها از خودم پرسیدم و هیچوقت جوابش رو پیدا نکردم! چرا مگه من چه بدی در حق شما کردم چه هیزم تری بهتون فروختم ؟حالا که حرف زدیم حالا

که میگید از من بدتون میاد دلیلش رو هم بهم بگید و من رو از این همه چرا خلاص کنین چرا مگه من چه بدی در حقتون کردم؟

نوشین خانم برای چند لحظه نگاهش کرد انگار آروم تر شده بود شاید نوشین خانم هم باید امروز از ناگفته های دلش می گفت

-تو بدی در حق من نکردی! فقط...

مریم منتظر ادامه حرف نوشین خانم شد انگار نوشین خانم داشت خاطراتش رو مرور می کرد مریم از جاش بلند شد و روی مبل کناری نوشین خانم نشست

-لطفا بهم بگید و خلاصم کنید

نوشین خانم نفسش رو به بیرون فوت کرد و برای اولین بار شروع کرد از حرف زدن راجع به راز دلش که خیلی سال بود مهر و موم شده تو دلش ازش نگه داری می کرد

-دیگه حسابش از دستم رفته نمیدونم چند سال پیش بود شاید سی و یکی دو سال پیش وقتی که من چهارده پونزده سالم بود تو همون محله قدیمی زندگی می کردیم همه اهل محل با هم

صمیمیت داشتن همسایگی معنایی نداشت همه مثل فامیل بودن ما هم با چندتا از همسایه ها دوست بودیم داداشام با پسرا ما هم با دخترا، اون موقع ها دخترا زودتر بزرگ می شدن و تو سن پایین ازدواج می کردن منم خواستگار داشتم چون بچه آخر بودم دختر آخر فرنوش ازدواج کرده بود من هر خواستگاری که می اومد رد می کردم خواستگارامون از خانواده های متمول بودن چون خودمون به اصالت و..اعتقاد داشتیم و دختر دست هر کسی نمیدادیم دختر هم از هر خانواده ایی نمی گرفتیم همه تعجب می کردن و میگفتن چرا نوشین به یکی از این خواستگارا جواب مثبت

نمیده؟ کسی از راز دل من خبر نداشت و نمیدونست دلم پیش کسی گیره کسی نمیدونست هیچکس نمیشد بیانش کرد درست نبود یه دختر بگه من عاشق پسر فلانیم اگر کسی حرفی میزد به بی حیایی معروف می شد، راز دلم پیشم بود عاشق کسی بودم که شبا با خیالش چشمام رو میبستم روزا به عشق دیدنش چشمام رو باز می کردم.پسری که بیشتر اهل محل سرش قسم میخوردن از نجابت خودش و خانوادش می گفتن باباش معتمد محل بود خودشم که پسر نمونه پدرش و آرزوی پدرای دیگه که همچین پسری داشته باشن و دخترا هم رویای داشتنش رو داشتن یکی از اون دخترا من بودم دوسش داشتم با داداشام دوست بود خونمون می اومد منم با خواهرش دوست بودم پسری بود که حتی اگه به خواستگاری دختری از ما می اومد هیچکس مخالفتی نمی کرد. اونقدر دوسش داشتم که سعی می کردم به چشمش بیام طوری میپوشیدم که خواهرش میپوشه طوری رفتار می کردم که اونا بپسندن. با خواهرش صمیمی شده بودم ولی به اونم نگفتم چه احساسی به داداشش دارم رسیدن به اون مرد آرزوم بود اونقدر خودم رو شیرین می کردم پیش خانوادش که بالاخره به چشم اومدم اونم از طریق خواهرش شنیدم که بحثی پیش اومده و پدرش گفته نوشین رو خواستگاری کنیم برادرش هم که حرف روی حرف پدرش نمیزده چیزی نگفته.از اون روز به بعد انگار دنیا مال من بود گوشام تیز شده بودن که حرفی از دهن پدرم یا برادرم یا مادرم بشنوم از اینکه خانواده فلانی قرار خواستگاری گذاشتن و چشمام به در که کی میان.خبری نشد هرروز منتظر بودم اما هیچی به هیچی.چند وقتی می شد که یکی از اهالی محل رفته بود و یه خانواده دیگه جاشون اومده بود یه خانواده مسیحی که اعتقاداتشون با خیلی از اهالی محل هم خونی نداشت یه دختر داشتن دختر زیبایی بود باهاش دوست شدم با هم میگشتیم دختر فهمیده ایی بود فکر کردم بخوام راز دلم رو باهاش در میون بذارم روزی که خواستم بهش بگم عاشق یونس شدم و از سمیه خواهرش شنیدم زمزمه هایی تو خونشونه که من رو خواستگاری کنن خواستم بگم همه ی اینا رو ولی وقتی ماریا لب باز کرد گفت یونس عاشقش شده و اونم میخواد مسلمون بشه و با یونس ازدواج کنه اون روز دنیا به معنای واقعی روی سرم خراب شد.

نوشین خانم نگاهی به مریم که داشت با بهت نگاهش می کرد انداخت

-آره تعجب نکن من یه زمانی عاشق پدرت بودم حاج یونس رستمی که مادرت اون رو ازم گرفت، مادرت یه دختر مو سیاه با اون چشمای مثل شبش دل یونس رو برد کسی که هیچ تناسبی با یونس نداشت شاید یونس عاشق چهره ماریا شده بود، از اون روز به بعد کینه ماریا تو دلم ریشه دوند که اینکه اگه ماریا نبود الان یونس مال من شده بود تحمل وضعیت سخت بود وقتی ماریا و یونس ازدواج کردن منم به اولین خواستگاری که اومد جواب بله دادم من اون روز به فرهاد جواب بله دادم میخواستم هر جور شده به یونس بفهمونم منم کم نبودم میخواستم هر جور شده دق و دلیم رو سر ماریا خالی کنم روزی که بچه اشون مرد من تازه زایمان کرده بودم منم اسم بچم رو گذاشتم سهیل تا اونا ببینن و حسرت بخورن رابطه ها سردتر شد یونس معتقد بود و خانواده من خیلی اهل مذهب نبود فاصله گرفتیم اما کینه ماریا و یونس تو دل من موندگار شد تو دوست ستاره بودی و بی نهایت شبیه مادرت مخصوصا چشما و موهات هروقت نگاهت می کردم تموم اون خاطرات برام زنده می شد چون تو شبیه مادرت بودی ازت بدم می اومد میخواستم کینه ام رو خالی کنم داغ غم عشق رو به دلت بذارم تا پدرت ببینه تو فقط شبیه مادرت بودی کاری نکردی فقط ازت به اون خاطر خوشم نمی اومد.این تموم دلایل و راز نگفته من بود که فقط تو میدونی و بس.

مریم نمیدونست چی بگه شوک شنیدن این حرف های تازه براش خیلی زیاد بود سوالی ذهنش رو مشغول کرده بود که نمیدونست پرسیدندنش درسته یا نه؟ ولی به زبون آوردش

-پس، یعنی...شما، یعنی عمو فرهاد رو دوست نداشتین؟ یعنی دارین؟!

نوشین خانم نگاهش رو از مریم گرفت و بلند شد

-اوایل نه فقط به چشمم یه شوهر بود یه مرد که هز ناچاری انتخابش کردم ولی بعدا کم کم عاشقش شدم فرهاد اونقدر خوب بود و عشق به من داد که منم عاشقش شدم حتی گاهی فکر می کردم که اگر با یونس ازدواج می کردم اینقدر خوشبخت نبودم.ولی یادت باشه این حرف هایی که زدم دلیل نمیشه که از تو خوشم بیاد و رضایت بدم که با سهیلم ازدواج کنی، یه چیزیم بهت بگم من میخوام رز عروسم باشه دختر خواهر خودم داره این آرزومم محقق میشه تا چند روز دیگه سهیل و رز به عقد هم در میان و برای همیشه از ایران میرن، خواهش میکنم اینبار تو زندگی و آرزوهام رو خراب نکن.

لب هاش از بغض می لرزید اونم ایستاد حالا راحت تر میتونست اشک بریزه مقابل نوشین خانم ایستاد سرش رو پایین انداخت تا حرف زدن براش راحت تر باشه

-اون رازتون پیش من میمونه برای همیشه مطمئن باشین، فقط یه حرف هایی رو میخوام بزنم اینکه شاید بهتون حق میدم که کینه مادرم و پدرم رو این همه سال نگه داشتین خب شما فکر میکردین مادرم پدرم رو از شما گرفته و اگه نبود شما به پدرم میرسیدن شاید واقعا اینطوری بود ولی نشده دیگه حق بهتون میدم چون گاهی احساس آدم منطق رو میگیره وقتی که منطق گرفته شد اینطوری کینه میشه، کوچیک تر از اونم که بخوام این حرف رو بزنم شاید اشتباه شما همون موقع این بود که میخواستین کسی باشین که پدرم و خانواده اش قبول دارن فقط میخواستین اونا بپسندن ولی به نظر من آدم باید همیشه خودش باشه خود آدم قبول بشه بعد دست به تغییر بزنه اونم به خاطر احساس خودش، شاید شما اون موقع اشتباه کردین تظاهر کردین کاری ندارم به قول حاج بابام اینم از بازیای

سرنوشته ولی یه چیز دیگه اینکه من بیست سال شاهد زندگی پدر و مادرم بودم پدرم عاشق ظاهر مادرم نشد مادرم رو به خاطر خودش خواست نه چشم شهلا و نه موی مشکی.

سرش رو بلند کرد اشک هاش مرتب پایین می اومدن به چشمای نوشین خانم نگاه کرد

-نوشین خانم این حرف ها رو که میزنم نه اینکه فکر کنید به خاطر خودم میگم تا نظر شما عوض بشه نه، فقط ازتون میخوام این کینه رو دور بندازین یه کینه بی حاصل رو که هیچ سودی نداره جز اینکه حال خودتون و اطرافیانتون رو بد کنه، میخوام حرف دلم رو بگم که چیزی تو دلم نمونه که بعدا نگفته ها کینه نشه، سر کوفت نمیزنم ولی حس میکنم اگر شما اون کینه رو نداشتین حال همه ی ما بهتر بود شاید حتی ستاره رو کنار خودمون داشتیم شاید چهار نفر بیشتر دور ستاره بود تا منصرفش کنه از اون کار، امیدوارم کینه اتون رو دور بندازین من گفتم و قول دادم که رازتون و این حرف ها همینجا میمونه و از در که رفتم بیرون حرف ها پشت در میمونه ولی امیدوارم به پسر خودتون رحم کنید شما میگید قبلا عاشق بودین و الان هم عمو فرهاد دو دوست دارین حتی برای چند ثانیه فکر کنید که عشقتون ممنوعه بوده مثل همین ماجرای ما فکرش یک مرد رو از پا در میاره من الان خیلی حالم خوبه چون از احساس گناه خلاص شدم چون خاطراتی که با سهیل تو ذهنم تکرار می شد نمیتونستم جلوش رو بگیرم و اینکه بعدش به این فکر می کردی که خواهر و برادرین آدم رو داغون میکنه حس میکنی تو خود جهنمی.من خداحافظیم رو با سهیل انجام دادم من سراغش نمیرم نمیگم که چی بود و چی شد هیچ حرفی نمیزنم فقط اینکه برادرم نبوده رو بعدا چند وقت گذشت به حاج بابا و مارال میگم اونا هم تو جهنم من سوختن ولی این دیگه دست شماست که پسرتون رو از جهنم خلاص کنید هر وقت که خواستین بگید بزارین وقتی رز رو عقد کرد یا وقتی بچه اولش رو آورد ولی بگید که بدونه عشق اولش ممنوعه نبوده.

نوشین خانم فقط نگاهش می کرد مریم خم شد و دستمال کاغذی از روی میز برداشت و صورتش رو پاک کرد و به نوشین خانم نگاه کرد

-همه ی حرف هام رو زدم ببخشید اگر گستاخی کردم ولی باید می گفتم. نخواستم نگفته ایی بمونه بدونید عشق سهیل تو قلب منه و سالها باهم میمونه همراه یه حسرت بزرگ حسرت نرسیدن فکر کنم این حسم شد انتقام شما حالا یر به یر شدیم.خداحافظ.

از اون عمارت بیرون رفت اشک هاش دیگه بند اومدنی نبود ولی خدا رو شکر کرد که عشقی که تو دلشه ممنوعه نبوده سمت جایی رفت که بتونه راحت تر گریه کنه و اشک بریزه دلش آغوش مادر می خواست رفت که سر روی سنگ مزار مادرش بذاره میدونست مادرش میاد نگاهش میکنه و به حرف هاش گوش میده دو شیشه گلاب خرید و سر خاک مادرش رفت بلند بلند گریه کرد دلایلش برای گریه کردن زیاد بود دنبال دلیل خاصی نگشت فقط میخواست گریه کنه تا خالی بشه آروم که شد فاتحه ایی خوند و بلند شد تا سر مزار ستاره هم بره چند قطعه رو رد کرد

و به جایی رسید که ستاره خاک شده با گلاب روی سنگ رو شست فاتحه خوند از حال و روز ام ید گفت باز گله کرد به خاطر کاری که ستاره کرده و داغی که روی دل همه گذاشته بلند شد و از قبرستان بیرون رفت پیاده راه افتاد خیابون ها رو قدم زد نمیدونست چقدر راه رفته ولی هم گشنش بود هم تشنه میخواست امروز خاطره بازی کنه به رستورانی رفت که سهیل برای اولین بار باهاش غذا خورد همون جایی که اذیتش کرد و حرص خورد رفت روی همون صندلی نشست برای خودش سفارش غذا داد به اضافه یه لیوان آب تمام خاطرات رو مرور کرد حس بهتری داشت از اینکه میتونه

لااقل خاطرات سهیل رو برای خودش نگه داره و بی دغدغه بهشون بارها و بارها فکر کنه و این اهمیتی نداشت که پایان هر مرور خاطره اشک هاش پایین می اومدن.نوشین خانم گفته بود چند روز دیگه قراره سهیل ازدواج کنه روزش رو نمیدونست ولی میخواست تو کت و شلوار دامادی ببینتش حالا میتونست راحت دزدکی نگاهش کنه میتونست عکسی ازش داشته باشه و هرچند وقت یک بار بهش خیره بشه چند لقمه غذا خورد لیوان آبش رو سر کشید و دوباره پیاده راه افتاد براش مهم نبود ممکنه الان خیلیا نگرانش باشن امروز احساس می کرد از قفس آزاد شده میخواست پرواز کنه راه رفت و تمام خاطراتش رو مرور کرد لبخند زد خندید و گریه کرد از اول صبح تمام این حس ها رو بارها و بارها مرور کرده بود تاریک شدن هوا رو دید از متلک انداختن بعضیا ترسید دیگه باید سمت خونه میرفت سوار ماشین شد و سمت خونه راه افتاد میدونست نگرانش شدن میدونست احتمالا سرش داد بزنن ولی اون خالی از هر حسی بود نزدیک خونه رسید ماشین دایی هاش رو شناخت کلید انداخت و در رو باز کرد همه داخل حیاط جمع بودن دید که دارن به مارال آب قند میدن سمتش اومدن پرسیدن کجایی جوابی نداد حاج یونس سمتش اومد

-دختر بابا کجایی؟

جواب نداد مارال سمتش اومد سرش داد زد

-کجا بودی دختره ی بی فکر؟ چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

فقط نگاهش کرد مارال سرش داد زد

-چرا جواب نمیدی؟

نمیخواست جواب بده خسته بود امروز آزاد شده بود از اون فکری که روحش رو میخورد که سهیل برادرشه ولی دوباره اسیر شده بود اسیر یه عشق که فقط خاطراتش رو باید نگه میداشت، نمیخواست حرف بزنه زیاد حرف زده بود زیاد گله کرده بود زیاد اشک ریخته بود حالا فقط میخواست بخوابه به چشمای نگران مارال نگاه کرد الان سکوت کردن رو حق خودش میدید

-نمیخوام حرف بزنم.

صورتش برگشت از سیلی که مارال تو گوشش زده بود به مارال نگاه کرد اشک های مارال پایین اومدن به دستش نگاه کرد اولین بار بود که مارال بهش سیلی میزد دست مارال رو گرفت لبخندی زد کف دستش رو بوسید

-ببخشید نگرانتون کردم.

بار دیگه کف دست مارال رو بوسید و از بین کسایی که نگاهش می کردن رد شد صدای دایی آرشام رو شنید

-زنگ بزنین مانوئل و ادموند که مریم برگشته.

سمت اتاقش رفت در رو بست لباس هاش رو عوض کرد قرص خوابی از داخل کشو بیرون کشید و بی آب قورتش داد و زیر پتو خزید چیزی گلوش رو فشار داد دلش به حال چشماش سوخت امروز خیلی باریده بودن بغضش رو پس زد ولی گفت

-روز عقدت میام که تو لباس دومادی ببینمت.

چشماش به دستورش عمل نکردن دو قطره اشک سمج از چشماش پایین چکید چشماش رو بست خسته بود دلش یه خواب بلند مدت می خواست خودش رو دست خواب سپرد تا که این روز رو به پایان برسونه.

خدایا:دستانم را زدم زیر چانه ام مات و مبهوت نگاهت میکنم طلبکار نیستم، نه، فقط میخواهم بدانم ته قصه چه میکنی با من...

میدید که تو این چند روز همه دارن با نگرانی نگاهش میکنن مثل یه آدم آهنی شده بود سر کار میرفت کارهاش رو انجام میداد جای خاصی نمیرفت به شدت کم حرف شده بود زیر زبون صبا رو کشیده و تاریخ عقد سهیل رو فهمیده بود صبا می گفت که سهیل گفته دل و دماغ مراسم گرفتن نداره فقط یه عقد محضری انجام بشه و بعدش از اینجا برن آدرس محضر رو پیدا کرد امروز عصر عقد انجام می شد بدون اینکه ادموند بفهمه زودتر از شرکت بیرون رفت سوار تاکسی شد و کمی پایین تر

از محضر ایستاد از راننده خواست که بمونه میخواست از داخل ماشین شاهد همه چیز باشه و بعدش با همین ماشین سمت خونشون برگرده خیلی ها جلوی محضر ایستاده بودن عینکش رو به چشم زد ماشین سهیل رو دید که داره میاد ضربان قلبش بالا رفت سهیل دقیق جلوش بود کت شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن سفید پاپیون هم زده بود هیچوقت از پاپیون خوشش نمی اومد دوست نداشت میترسید روزی سهیل پاپیون بزنه و نظرش رو بخواد و اونم بگه که پاپیون دوست نداره ولی حالا که میدید سهیل پاپیون زده و چقدر بهش میاد پشیمون شد اولین قطره های اشکش پایین اومدن لب زد

-نظرم عوض شد پاپیون خیلی بهت میاد.

راننده کنجکاو از آیینه نگاهش کرد

-بسوزه پدر عاشقی.

دید که سهیل رفت در ماشین رو باز کرد رز پیاده شد به نظرش عروس زیبایی اومد با اون لباس بلند حریرش و شال حریری که لا قید روی سرش انداخته بود و موهایی که بلوند رنگ

شده بودن رو زیباتر به نمایش میگذاشت لبخندی زد و با خودش گفت

-عروس خوشگلی نصیبت شده!

دید که رز دست دور بازوش حلقه کرد نفسش تنگ شد دست روی گلوش گذاشت نقل و گل خشک روی سرشون ریختن دید که سهیل لبخند زد

-امان از این لبخندات، چند بار میخوان جون من رو بگیرن؟

داخل محضر شدن لبخندی زد اشک های شورش روی لبش نشستن لب زد

-مبارکت باشه.

اشک هاش بی امان می باریدن همه داخل رفتن کسی تو پیاده رو نموند بغضش رو قورت داد رو کرد به راننده و با صدای گرفته ایی گفت

-آقا بریم.

مرد از داخل آیینه نگاه ترحم انگیزی بهش انداخت

-خانم واقعا بریم؟

-آره آقا فقط اومدم دومادیش رو ببینم اینکه تو لباس دومادی چه شکلی میشه؟ انصافا قشنگ شده بود مگه نه؟

مرد به دختری که از زیر عینک آفتابیش اشک هاش پایین می اومد نگاه کرد دلش برای این دختر سوخت نگاهش رو گرفت و ماشین رو روشن کرد

-بسوزه پدر عاشقی.

راه افتاد مریم آدرس داد ماشین سر کوچه اشون ایستاد کرایه رو حساب کرد در رو باز کرد که پیاده بشه راننده نگاهی بهش انداخت یه مرد چهل و پنج ساله بود

-دخترم زندگی ادامه داره، دنیا کار خودش رو میکنه و کاری به تو نداره تو هم خودت رو دریاب.

مریم سری تکون داد ممنونی گفت و از ماشین پیاده شد حاج یونس رو دید که جلوی در ایستاده سمت حاج یونس رفت حاج یونس نگران نگاهش کرد داخل شد پاهاش دیگه توان نگه داشتنش رو نداشتن رو زمین نشست حاج یونس کنارش اومد و مارال رو صدا زد مارال هراسون بیرون اومد مریم عینکش رو برداشت مارال با دست هاش صورت مریم رو قاب گرفت

-الهی دورت بگردم چی شده؟

لبخندی زد

-دیگه تموم شد.

حاج یونس دستی رو بازوش گذاشت

-چی تموم شد بابا جان ؟ چند روزه چرا انگار تو این دنیا نیستی چی شده؟

مارال نگران به حاج یونس نگاه کرد.

-بابا تب داره!

دست های مارال رو از روی صورتش برداشت و دستاش رو گرفت بین اشکاش لبخندی به حاج یونس و مارال زد تک خنده ایی کرد حاج یونس و مارال با نگرانی نگاهش کردن

-دیگه تموم شد، تموم تموم امروز عقدش بود کت و شلوار مشکی پوشیده بود از اینا که یقشون برق میزنه پاپیونم زده بود خیلی بهش می اومد، عروسشم خوشگل بود، حاج بابا؟

-جانم بابا؟

-تموم شد.میدونین چی شد؟

بینیش رو بالا کشید لبخندی زد و به مارال نگاه کرد

-مارال سهیل داداشمون نیست! نبوده از اولش نبوده زیبا خانم اون روز اومد گفت همش دروغ بوده گفت حلالش کنم گفت زندگی دخترش داره از هم میپاشه خیال کرد من آه کشیدم، گفت ببخش دیدین همش دروغ بود .من همه رو بخشیدم امروز همه رو به قول ستاره قسمت ما هم نرسیدن بود. ولی خوشحالم میتونم عشقم رو تو قلبم نگه دارم.

لبخند دیگه زد اشک ها رو پاک کرد دستی به زمین گذاشت و بلند شد قدم اول و دوم رو برداشت

-امروز عقدش بود دعا کنید خوشبخت بشه.

قدم سوم رو که خواست برداره چشماش رو هم افتاد چیزی حس نکرد فقط صدای یا جد سادات گفتن مارال رو شنید.

سه روز تو تب سوخت وقتی که حالش خوب شد مارال بهش گفت

-انگار کار تو، تو تب سوختنه.

با این حرف مارال موافق بود لبخندی زد

-دیگه سعی میکنم تو تب نسوزم.

برای مارال همه چیز رو تعریف کرد مارال باهاش صحبت کرد که حالا همه چیز تموم شده به خودش فکر کنه و یه زندگی نو بسازه با این حرف مارال هم موافق بود میخواست همون مریم قبلی بشه دوباره تو جمع برگشت همه جوره فکر خودش رو مشغول می کرد همراه مارال به اون موسسه خیریه سر میزد و با بچه ها بازی می کرد به امید سر میزد روند درمان امید خوب پیش رفته بود و حالش داشت بهتر می شد امید هم مرگ ستاره رو قبول کرده دکترش گفت بود برای دو هفته دیگه مرخص میشه به شرکت میرفت سعی می کرد سرحال نشون بده یک ماهی از اون ماجرا می گذشت و خرداد ماه رسید فصلی که گرماش هم زیاد بود امروز رو خودش به خونه اومده بود چون ادموند سر کار نیومده بود داشت از گرما هلاک می شد به جون ادموند دعا کرد که بیشتر وقت ها اون رو به خونه میرسونه کلید انداخت و در حیاط رو باز کرد خمیازه ایی کشید صدای خندیدن مارال رو شنید

-قشنگ معلومه هلاکی!

لبخندی زد

-سلام، آره خیلی

-سلام عزیزم خسته نباشی.

-ممنون؟ میگم نهار چی داریم مردم از گشنگی امروز شرکت نهار نخوردم.

-کشک بادمجون.

-وای قربونت برم پس تا من میرم یه دوش بگیرم تو هم یه سفره خوشگل برام بچین دستتم خیلی درد نکنه.

مارال لبخندی زد و سرش رو به چپ و راست تکون داد

-باز گرما اومد و خانم ماهی شد باید از زیر آب بکشیمش بیرون.باشه برو منم نهار رو برات میکشم

سمت مارال رفت صورتش رو بوسید و حوله و لباس هاش رو از اتاق برداشت و سمت حموم رفت بعد دوشی که گرفت سمت آشپزخونه رفت به به ی به سفره ایی که مارال چیده بود گفت سر سفره نشست و اول یه لیوان آب سرد خورد مارال هم کنارش نشست اولین لقمه ایی که برداشت رو سمت مارال گرفت مارال لبخند مهربونی زد

-خودت بخور نوش جونت، من نهار خوردم.

اولین لقمه رو تو دهنش گذاشت از طعم خشمزه غذا چشماش رو با لذت بست و با دهن پر گفت

-همیشه گفتم بهترین آشپز دنیایی

مارال اخم ریزی کرد

-با دهن پر حرف نزن بچه.

لقمه اش رو قورت داد و باشه ایی گفت

-اینجور که نگاه میکنی من چیزی از گلوم پایین نمیره یعنی نمیچسپه خو تو هم بخور.

مارال بلند شد

-تو بخور نوش جونت، من میرم تو راحت باش.

مارال بیرون رفت و مریم با اشتها مشغول خوردن شد غذا رو که تموم کرد سفره رو جمع کرد و ظرف ها رو شست به نظرش حالا که سیر شده بود یه خواب هم بعدش میچسپید ولی قبل از اینکه فکرش رو عملی کنه سمت مارال رفت و پیشش نشست

-دستت درد نکنه خیلی خشمزه بود.

-نوش جونت، ظرفا رو شستی؟

بله ی کشیده ایی گفت و بعد پرسید

-حاج بابا کجاست؟

-رفت بیرون یه کم خرید انجام بده.

-خب تو هم میرفتی، حالا باز چندتا چیز رو یادش میره.

-نه لیست خرید دادم.

خمیازه ایی کشید و اهومی گفت

-خوابت میاد؟

-آره صبح زود بیدار شدم اینطرف و اونطرفم زیاد رفتم خوابم میاد.

خواست بلند بشه که مارال دست روی پاش گذاشت

-بمون چند لحظه من حرف دارم باهات بعد برو بخواب.

به مارال نگاه کرد

-جونم بگو.

چند ثانیه به مریم نگاه کرد و بعد پرسید

-مریم برنامه ات واسه زندگی چیه؟ میخوای چیکار کنی؟

نمیفهمید مارال چی میگه

-مارال فلسفی حرف نزن قربونت منظورت رو بگو

-واضحه میگم برنامه ات چیه میخوای چیکار کنی برنامه ات برای آینده؟

-هیچی چیکار کنم مثل بقیه زندگی

مارال نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداخت

-تو مثل بقیه داری زندگی میکنی؟

-نمیکنم؟!

-نه نمیکنی، خودت رو داری با کار خفه میکنی! مریم میدونم روزای سختی رو پشت سر گذاشتی ولی تو هنوز سنی نداری که داری اینطوری میکنی؟

-چیکار میکنم مگه؟!

-یه نگاه به خودت بنداز میفهمی! این همه لاغر شدی مرتب مشغول کاری فقط میخوای روز رو به شب برسونی.

-چیکار کنم؟ همه دارن همین کار رو میکنن

مارال دست مریم رو گرفت

-مریم جان همه با هدف کار میکنن نه برای گذروندن!

مریم لبخندی زد

-خب میگی چیکار کنم؟

-تو به ازدواج فکر کردی؟

-نه ، و نمیخوام فکر کنم.

-دیدی گفتم تو هنوز تو گذشتت موندی در حالیکه گفتی فراموش کردی.

-قبول نداری سخته؟

-هست، ولی مریم جان باید به خودت فکر کنی اون زندگی تموم شد بیا و دوباره از نو بساز

سکوت مریم رو که دید حرفش رو ادامه داد

-به نظرم بهتره از نو بسازی فکر کنی به آدمای دیگه به یکی از خواستگارات جواب مثبت بده.

مریم خندید

-وای مارال جوک میگی جوری حرف میزنی که خواستگار ریخته حالا کو خواستگار؟

مارال لبخندی زد

-دیونه دارم جدی حرف میزنم، ببین گوش کن یه نفر هست دوست بابا است، حاج بابا گفت باهات حرف بزنم نظرت رو بدونم از اونجا هم که میدونستم نه میگی گفتم حاج بابا بگن بیان حالا فردا شب دارن میان خودت رو حاضر کن.

مریم با تعجب نگاهش کرد

-مارال؟

مارال بلند شد و با صدای جدی گفت

-مریم دیگه باید تمومش کنی این

مسخره بازی رو همین که شنیدی خودت رو حاضر کن فردا شب مهمون داریم

ما رال جلوی چشمای بهت زده مریم سمت آشپزخونه رفت کاملا خواب از سرش پریده بود بلند شد شونه ایی بالا انداخت در حالیکه سمت اتاقش می رفت زمزمه کرد

-هر دم از این باغ بری میرسد

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com )

تو آشپز خونه داشت فنجون های چای رو مرتب می کرد و از اونجا که آشپزخونشون اپن نبود در آشپز خونه رو بسته بود و مرتب به جون مارال غر میزد که این نون رو تو دامنش گذاشته بود.مهمون ها اومده بودن و عجیب صدایی ازشون نمیشنید شاید به خاطر این بود که مرتب داشت با خودش حرف میزد و در رو بسته بود صبا زنگ زد و با صبا حرف زد ولی نگفت که امشب مهمون دارن بیست دقیقه با صبا حرف زد که در آشپزخونه باز شد و مارال داخل اومد اخمی بهش انداخت

-مگه صدات نمیزنم میگم چایی بیار؟

خداحافظی به صبا گفت و از جاش بلند شد

-ببخشید خب نشنیدم

مارال سری از روی تاسف تکون داد

-بله خانم مشغول حرف زدن بودن، چاییم نریخته آبرومون رو برد

-الان میریزم

-لازم نکرده تو اون شیرینی رو از داخل کابینت در بیار خودم چای میریزم

بی حرف کاری که مارال گفت رو انجام داد مارال سینی چای رو برداشت مریم نگاهی بهش انداخت

-من باید چای بیارم.

-لازم نکرده خودم چای میارم همین مونده چای ها رو بریزی تو همون ظرف شیرینی رو بیار

مریم شونه ایی بالا انداخت و باشه ایی گفت و پشت سر مارال راه افتاد به ظرف شیرینی نگاه کرد وقتی سرش رو بلند کرد دهنش باز موند و دستاش شل شد و کمی از شیرینی ها ریخت مارال به عقب برگشت سری از روی تاسف تکون داد و به مهمون ها نگاه کرد

-ببخشید، میدونستم اینطوری میشه.خوب شد خودم چایی ها رو آوردم.

مارال سینی چای رو دست حاج یونس داد و ظرف شیرینی رو از مریم گرفت و بازوش و گرفت مریم مات به مهمون ها نگاه می کرد مارال فشاری به بازوش آورد و زیر لبی گفت

-سلام نمیدی؟

نگاهی به مارال انداخت و بعد به مهمون ها به همشون نگاه کرد

-شما؟ اینجا؟

همگی خندیدن بجز یک نفر مارال لبخندی زد

-من به جای مریم سلام میدم.مریم جان بریم بشینیم

دست مارال رو گرفت و روی مبلی نشوند و خودش شیرینی تعارف کرد آقا فرهاد نگاهی بهش انداخت

-خب مریم جان دخترم چه خبرا؟

فقط سرش رو تکون داد توانایی حرف زدن نداشت حاج یونس نگاهش کرد

-مریم جان بابا خوبی؟

خوب نه نبود در واقع گیج میزد

-حاج بابا اینا اینجا؟

نوشین خانم رو کرد به حاج یونس

-آقای رستمی اگه اجازه بدید من با مریم جان صحبت کنم دلیل اومدنمون رو من براش توضیح بدم

-اختیار دارین خانم شمس.

نوشین خانم سمت مریم اومد و دستش رو گرفت

-مریم جان با من میای؟

بلند شد و همراه نوشین خانم سمت اتاقش رفت هردو روی تخت مریم نشستن نوشین خانم بهش لبخندی زد

-میدونم باور اینکه الان اینجاییم برات سخته، میدونم اون روز اومده بودی جلوی محضر میدونم سه روز تو تب سوختی همه چیز رو میدونم چون روز بعد عقد اومدم خونتون ولی تو داشتی تو تب میسوختی اومدم بهت بگم که همه چیز رو به سهیل گفتم اومدم بگم همون روز عقد همه چیز رو گفتم عقد به هم خورد خواهرم رنجید خیلی ها تو بهت موندن ولی هر کاری تاوان داره منم باید تاوان میدادم حرف های تو فکرم رو مشغول کرد تا لحظه ی آخر منتظر این بودم بیای داخل و بگی همش نقشه نوشین بوده ولی نیومدی تو جنگیدن برای عشق بلد نیستی چرا نیومدی؟!

به نوشین خانم نگاه کرد

-بهتون قول داده بودم

-میدونستم نمیای ستاره همیشه رو قولت رو حرف هات حساب میکرد از راز داریت میگفت. نخواستم چیزی رو به هم بزنم ولی گفتی پسرت رو از جهنم خلاص کن منم این کار رو کردم پسرم رو از جهنم خلاص کردم یه مدت سهیل باهام حرف نزد قهر کرد حق داشت ولی فرهاد وساطتت کرد و سهیل بخشید میخوام همه چیز رو از نو بسازم با پدرت و خواهرت حرف زده بودم همه چیز اینکه

کشیدن اون نقشه کار من بوده رو گفتم. باهم اینطور نقشه کشیدم که تو خبر نداشته باشی ما داریم میایم میخوام شیرینی برات بسازم که تلخی ها از یادمون بره حق با تو بود مریم کینه چیز خوبی نیست من که شوهر خودم رو دارم و حتی خیلی دوسش دارم پس چرا بخوام پسر خودم رو زجر بدم؟ امشب اومدم خودم تو رو برای سهیلم خواستگاری کنم. مریم خانم عروسم میشی؟

دستی به صورتش کوبید احساس می کرد که خوابه به نوشین خانم نگاه کرد اشک هاش پایین اومد

-من خوابم مگه نه؟چطور ممکنه ؟

نوشین خانم به صورتش دست کشید

-همه چیز ممکنه، نمیگم شعار نمیدم که الان خیلی دوست دارم باهات رو راستم نه چون اونطوری نیست فقط اگه اینجام به خاطر دل پسرمه میخوام به عشقش برسه و خوشبخت بشه.

مریم سری تکون داد نوشین خانم کمی دیگه باهاش حرف زد و همراه هم بیرون رفتن به سهیل نگاه کرد که نگاهش میخ اون بود هنوزم تو باورش نمیگنجید کسی تو این خونه است خانواده شمس باشن.مریم رو خواستگاری کردن دیگه حرفی بینشون زده نشد مریم و سهیل فقط سکوت کرده بودن حاج یونس گفت که صیغه محرمیتی خونده بشه

و بعد مراسم عقد و عروسی، بی حرف کنار هم نشستن همه لبخند به لب داشتن به جز خودشون دوتا صیغه محرمیت جاری شد مریم بله رو گفت همه آرزوی خوشبختی براشون کردن هنوز باورش نمیشد! احساس می کرد هر آن ممکنه از خواب بیدارش کنن حتی لبخند هم نزد سهیل از حاج یونس اجازه گرفت که با مری م حرف بزنه سهیل راه افتاد و مریم هم پشت سرش از حیاط خارج شد در ماشین رو زد بی حرف سوار شدن حتی یک کلمه حرف هم نمیزدن سهیل ماشین رو راه انداخت و مسیری رو پیش رفت که برای مریم آشنا بود میدونست سمت همون جایی میره که اون خونه رو خریده بودن حتی به سهیل هم نگاه نمی کرد مگه می شد بعد این مدت بعد اون اتفاقات اینطور دوباره کنار هم قرار بگیرن؟!

به اون ساختمون رسیدن وارد آسانسور شدن از آسانسور که بیرون اومدن سهیل کلید انداخت و در رو باز کرد و کناری ایستاد تا مریم داخل بشه مریم داخل شد از دیدن فضای خونه ابروهاش بالا پرید تموم خونه وسایلش که ست سفید و بنفش بود چیده شده بود دستی پشتش قرار گرفت که اون رو از جا پروند

-جلو تر برو

سرش رو بالا و پایین کرد و جلو رفت

-قشنگ شده؟

باز سرش رو بالا و پایین کرد

-زبونت رو موش خورده؟

دوباره سرش رو بالا و پایین کرد سهیل مقابلش ایستاد و لبخندی بهش زد

-چرا حرف نمیزنی؟ روزه سکوت گرفتی؟

نگاهی به سرتاپای سهیل انداخت

-باورم نمیشه احساس میکنم خوابم.

سهیل دستش رو گرفت سر انگشتش رو بوسید و چشماش رو بست و نفس عمیقی گرفت

-منم احساس میکنم خوابه.

اشک هاش راه خودشون رو پیدا کردن سهیل دستش رو گرفت و روی مبل نشوند دست سمت صورتش برد چشمای مریم روی هم افتاد

-نریز این اشکا رو پدر این چشما رو در آوردی

چشماش رو باز کرد

-یه دونه بزن زیر گوشم بگو خواب نیست!

سهیل لبخندی زد

-نیستی، تموم هر چی که گذشت خواب بود کابوس بود گذشت اینکه الان اینجاییم واقعیه.

-من فکر کردم ازدواج کردی؟! خودم دیدم

-میگم خواب بود کابوس بود، منم تو آگاهی خیال کردم تو داری ازدواج میکنی منم کابوس دیدم.مادرم همه چیز رو بهم گفت

دوباره اشک هاش پایین اومدن

-یک ماه از اون روز میگذره پس این مدت کجا بودی؟

-اطرافت بودم ولی نمیدیدی، سخت بود برام که حرف های مادر رو هضم کنم مامانم رو ببخشم این همه سختی به خاطر دروغ کنار اومدن سخته باهاش.از دور نگاهت میکردم میخواستم راه رفتن یه فرشته رو روی زمین ببینم.

مریم نگاهس کرد دستش رو بالا برد و به صورت سهیل کشید سهیل سرش رو کج کرد و روی مچ دستش بوسه ایی زد چشمای مریم بسته شد احساس کرد شال دور سرش داره باز میشه چشماش رو باز کرد سهیل شالش رو باز کرد و دستی به موهاش کشید

-یه مدت روزگارم مثل همین موهات سیاه بود .تلخیا زیاد بود .حالا میخوام شیرینی زندگیم بشی

اشک هاش پایین اومدن دلش برای آغوشش پر می کشید خجالت رو کنار گذاشت و دست دور گردنش حلقه کرد میخواست از واقعی بودنش مطمئن بشه به این آرامش احتیاج داشت بلند بلند شروع کرد به گریه کردن دست های سهیل دورش حلقه شد

-باورم نمیشه که هستی که واقعی که میتونیم کنار هم باشیم

بوسه ایی کنار گردنش نشست گرمای نفس های سهیل که به گردنش می خورد مور مورش می شد

-دیگه هستیم کنار هم برای همیشه

از سهیل فاصله گرفت و با نگاهش صورتش رو سانت زد دست های سهیل روی صورتش نشست و اشک هاش رو پاک کرد بوسه ی آرومی به چونه گرد و کوچیکش زد

دست سهیل رو تو دست گرفت

-یعنی سختیا تموم شده؟ دیگه مشکلی نیست ما میتونیم کنار هم باشیم.

روی چشماش رو بوسید

-مشکلات همیشه هستن ولی ما میخوایم کنار هم باشیم و مشکلات رو باهم کنار بزاریم به قول اون شاعر

آغاز دوست داشتن است

گر چه پایان راه ناپیداس

من دگر به پایان نیاندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

مریم لبخندی زد و لب زد

-که همین دوست داشتن زیباست.

سهیل دست هاش رو بالا آورد و دور شونه اش حلقه کرد سرش رو جلو برد دوست دارمی گفت و لب های مریم رو اسیر لب های خودش کرد و مریمم زیبا ترین اسارت عمرش رو چشید.

پایان

1396/1/30

کانال تلگرام رمانکده

https://telegram.me/Romankade

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

http://nevisadl.com